The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/

Published 2009

شده است بعد از مدتی دیگر بر ریشش خود نگریست گفت آوخ
ریشم همه سفید شده است پسر جواب داد که این تیر در سینه‌ام
نه تا سیاه شود **حکایت** نقیبی طبلی بکودکی داد و گفت هر
وقت که من در سخن باشم تو این طبل میزن تا آواز تیز من پنهان
بماند نوبتی شاگرد را تیز داد که چو طبل چنان نزدی که آواز تیز گم شود
پسر گفت گناه من نیست تو چنان می تیزی که آواز طبل گم میشود

تمت الکلیات من واردات الشیخ الواصل العالم العارف
العاشق المحقق الکامل الحسن الملیح الهادی افصح المتکلمین وابلغ المتذکرین
ملح مابین العشاق وصاحب الشهود والاذواق عالم اصول الشریعة
وکاشف رموز الطریقة وسالک مناهج الحقیقة معدن اللطایف
والاحسان ومنبع المعارف والایقان مرشد طوایف المسلمین
ووارث علوم الانبیا والمرسلین البالغ الی منتهی معارج الرجال والواصل
الی اقصی مدارج الکمال شرف الشریعة والطریقة والحقیقة والمحبة
والملة والدین سعدی فارسی قدس الله تعالی سره العزیز
ولاح علینا من نیران محبته واذواقه واشواقه وفتوحاته
وفیوضاته وحقایقه ومعارفه ورضی الله
تعالی عنه وعفا عن
جمیع المسلمین آمین
یا رب العالمین

قد وقع الفراغ من تحریر و
تسطیره بعون الله الملک
العزیز العلیم وحسن توفیقه
فی یوم الثلثا [illegible] ربیع الاول
سنه اربع وثمانین وتسعمایه الهجریه
النبویه المصطفویه حامدا لله و مصلیا
ومسلما علی سید العالمین [illegible] محمد المصطفی
العاشقین والعارفین [illegible] اجمعین
الامین واله واحبابه [illegible] فی البقعة
الطیبین الطاهرین [illegible]
الرفیعة الروزبهانیه [illegible]
اکنافها من اعالی بقاع الشیراز
حرسها الله من جمیع الآفات
والعاهات والبلیات

پرسیدند که چرا نغمه میزنی گفت تا
او می ترسد گفتند چرا تیز می دهی
گفت من نیز می ترسم گفتند چرا نبیدی
جنبانی گفت میانجی می طلبم **حکایت**
اصفهانی براه بغداد می رفت و تیز
می داد اعرابی درشت او را منع کرد و
گفت خاموش که کار و انیان زنان
مانند اند **حکایت**
وقتی پادشاهی دست بر کون مخنثی زد مخنث
تیزی بداد گفتند چرا بی ادبی کردی
گفت چرا زهره آن بود که پادشاه
در خانه من زند و من جواب ندهم

حکایت

مسخره را طفلی در وجود آمد بدکان عصاری
رفت تا روغن شیره بخرد عصار زر ببستد
و بول در ظرف کرد و بوی داد مسخره چون
بخانه رفت و آن چنان دید هیچ نگفت
بعد از مدتی می رفت عصار را دید که از درد
دندان فریاد می کرد و می نالید مسخره برفت

و قدری نجاست خشک در کاسه
کرد و بوی داد چون بخورد آن کرد
گفت این چیست گفت این آن
ان روغنست که آن روز بتو دادی
حکایت شخصی زنش پسری بود
ورنش پیدا شد بتهمت گفت بابا
این چیست پای بابای توست
گفت هم پسری را کسی مغبنت این پای
... گفت ما در طوطی
را کسی کجاست گفت در پای ایشم
و ... کاه و در پای
حکایت وقتی شخصی را ذکر
... شد و پیاده قائم بود پسرش
پسید که چرا چنین است گفت از
... کس مادرت نداده ام پیاده

وهم اکرم پرسید آیم ورو من گرگیکه دید چون نیک نظر کردم جعبهٔ
دیدم که هزار گنبد سیمین فدای یک مناظرهٔ جمال وی باد
فی الحال برگردانید وصلا درداد و من چون آن حالت بدیدم
ابوالعباس پس در حرکت آمد چون بر درش نهادم و بفشردم از پیش
من بجست آن شقی من بیچاره را ازین حرکت خسته گردانید از یاران
مجلس کیست که خواهی یا زنی زیادتی در راه این غریب صرف
کند و این کار مرا اخلاص و بهادر که از راه جوانمردی این پایی
مردی بکند اورا چه دعا گویم خدایا اورا با قلمای
خشک روزی گردان و اشجار و انوار و ازهار و اثمار
و افکار و اهل النار زوقنا عذاب النار

کتاب [illegible]

شخصی بر فقها رفت و سوال کرد که مرا آفتابه ای
شکسته چون از ریدن فارغ می‌شوم آفتابه
تهی شده است اگر اول استنجا کنم و بعد از آن
فارغ شوم شاید حکایت واعظی گفت هر
کس که امشب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری
دهد که بالای او از مشرق بود تا بمغرب

[illegible] گفت من این نماز
شهر را این [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
من با [illegible]
[illegible]

حکایت

شخصی [illegible]
رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پای این ضعیفست واین گدای بی نوا جره الیست که کون او
از خارشش باز نمی نشاند رباعی

کیری دارم که کون دراند خررا — گردن شکند بحمله شیر نر را
کافور خورم که برنیاید سر را — کافور چه سود دارد این کافر را

ای مسلمانان هر کس اورا بنامی میخوانند و هر جماعتی بلقبی
اصحاب لغت اورا زب خوانند و تازیان ایر گویند
وخوارزمیان اورا اسکر خوانند واصحاب حقایق آنرا گدا اورش
پران خوانند وکارزونیان اورا پسر دشیرازیان کیر
وروستاییان اورا چیر نامند هیچ کس نیست که ازدست ظلم
این طاغی یاغی رسته باشد چنانچه یکی از بزرگان در حین
طفولیت ناگاه نگاهش بوی افتاد واز سر تعجب گفته که خوب نیست
که اکثر اعضای آدمی دو دو مخلوق شده چون چشم وگوش
ودست وپای ودیگر اعضا وتو چنین یکتا وبی نظیر افتاده ازین
تفرد تو بوی تفرعنی عظیم می آید واز وحدان تو رایحه طغیان
بمشام من میرسد امید که تو بزرگ نشوی دعای وی مستجاب
شده وبهمان حالت خود مانده ودیگر یکی از خصایص وی آنکه
هر جزوی از اجزای بدن شخص بی اختیار صاحبش متحرک نمیشود
واز جای خود نمی جنبد الا این کچل بدبخت که خود سر شخص الیست
نافرمان بردار نادرة الوجود بدخوی ستیزه کار که زمام حرکات

ونگاه داشتنش بدست کسی نیست
گاهی که بجنبش آید از عرش در می آید
صاحب خود را چنان محکوم
ومغلوب خود می سازد که اورا
از اراده کار وبار در یغت
اختیار مطلقا بیرون میبرد
ای عزیزان چون بقوت تمام سر
هیچ آدمی با ظلم این بر نمی آید
من بیچاره چون برابر دوش
همسایگان ناله وآه من
شنوند وحکایت شفقت
ودر حسرت این بیچاره
از ایشان
نوازی تشریف

وی خویش و غریب و جان و مانم جکنم   جون تو ندهی وخر هکانم جکنم
واکر جنانکه خر بنابد جکند نعلین هکا پوی در پای کند
و پاره صابون بدست کند و در کف مالد و بجام رود و دست
را بر سر این مدبر فرود آرد تا کور شود انکاه این بیت کار فرماید
کرم و صلح ... و زاهل دینی   جز جلخ زدن کار دکر نکزینی
جه خوش بود این جماع و آن شیرینی   تا خایه فرو بری سر سیخ بینی
ای بیجارکان بدبخت از من سوال کنید که سبب امدن این آیه
جه بوده است واکر روز قیامت شمارا بدین کناه بکیرند
کرا انرا جواب کوید اکنون روزکار عزیزست و ما این روزکار
یافته ایم زنهار بیاموزید و فی التاخیر افات ای خواجه مقری
بینی در حق تو میکویم **نظم** ایزد همه خلق را بجا وطین کرد
جون نوبت ترا رسید راهک و سرکین کرد   مادر جو تر ازاد و انکاه پدر
در تو نکریست و بر کیرش نفرین   بکوی ای مقری و شلغم و کردنا
و من الکلشک بدنجان ای مسلمانان نه صوفی است و سر کلاه او
و نه زاهدست و در سوراخ میرود و نه پلاس پوشیست و بر خایه
می نشیند و نه ترکست و کلاه دارد و نه کورست و یک جشم
دارد **بیت** پیل اکر جه زخم او بیند
مرک را بر حیات بکزیند   کودکی کربه حسک بسوزد
کونش تا روز خشم میسوزد   وقت عزیزست و در هو رنج

کشاده و زبانش نطاره کنان
ایستاده شطرنج ... قدوم ... ستوم
بماند ای یاران شستان و کران
جانان کون نه دراست ... وای
علیشابان از زجاج ای جیران
وای دوانان کون ... دراست
سبک ساعت از جای بجیم بدیدون
جران ودهان باز کن ... این
غریب کر پیش شما است که جلب
کارضعیف ... شده است ... اورا
عمر ایام در مفرص ... ست ... ی یاراو
وا و را جشمی او و فنا وده است
و جلد در دو دو کار و در قت
ان و دو امید اند جه و درمیان

بجاب البراق بدعة خواص المحصنین و ابلغ یمین ولا فی شهرین
واصب البعس بحرمة الدرمة واللب والسبب والسنین
انک انت العقوبت والتقرب بپاید تا همه پا بپا برده ایم
دوستان بفشاریم و بگوییم یارب این دعا بخوان ومان وزن و
فرزند محلسیان برسان اخبرنا الشیخ النجدی علیه اللعنة
باسناده الصحیح عن ابلیس انه کان نصف اللیل یصعد
علی جبل الدماوند ویقول یا معشر الرجال ویا اهل الوبال
توبة قبل الموت و اقبل قبل الفوت خبری صحیحست واسنادی
صریح از آن شیخ عاجز ان ابلیس علیه اللعنة که چون نیمی از شب بگذرد
ودرد سر خمار به پایان آمد و مجلس ازادکان بآخر رسد ان ملعون
مطرود شقی بد بخت دوزخی یعنی ابلیس بکوه دماوند برآید و طبلی
از پوست سگ و دوال بیرم پاآورده وان دوال بدان طبل
زند و مرگی از شرق عالم تا غرب صدا نیست چون شنید ان کمند
ابو العباس چون شیر حران چون دیوا نبکان سراز سرادیل بیرون
زدن وقصد کف انداختن کند اگر چنان باشد که دست وفاق
بگردن اشتیاق او در آورده و در زنان درج دهن بحرکت اید واین
بیت کار فرماید **نظم** فرمان اتابکست وآن خاتون
آری صنما زود برگردان کون برگردون کون وزود برگردان کون
احسنت ای کون دساد باش ای کپس وکون اگر معشوق

بدین صفت منیر شود ای یار
لعبتی خسروی طلب کن سرو
زان آکنده سرین گوش
سفید کوهان ... دانشمندان
کرد و سرین ورا ازو
این صفت خبن فرموده اند
که سه علاوه وحشت زیبا یار
بر زانوی چون بکی خوانده ...
وا کر ... چون ... ندید
خندد و ... دوست ...
دود و سه ... بیاد ...
تا ور وقت ... ازان او ...
چند ازان لبان ودهان چون ...
تماشا ... بیاد ...
خندان ... تا چون ...
بدلبان چون ...

کیوان بکذرد و سینه برخاک نه و در زیر چمدان آیی **نظم**

مرد باید که در کشاکش کبر سنک زرین آسیا باشد

تا در خور این خطاب آید که اولیک لهم اللعنة و لهم سوء الدار

معاشرة الکنده زیستن است نصیحت بشنوید که نصیحت

ما جز ثمرهٔ فصیحت بر نیاورد اگر جملهٔ خوان عالم پرپشت تو اید

باید که مردم صادق تر باشی بندهٔ باش بد رنک کندهٔ باش بی

نام ذبنک و چون ان شیر شکاور و کیرک آور بر تو حمله کند

تحمل کن تا بجایی برسی که هفتاد سال تیر دهی و بغل زنی سود ت

نکند تا دست از خود نداری اکر تو رستم دستان و کیقباد شوی

کمان مبر که بمیری جماح ناداده دکر کیاست اهل جهان ترا باشد

بکیر سن که نیابی خلاص ناکاوه

المجلس الثالث من الطرف

جنین میفرماید صاحب السیف والفرس والحنطه والعدس و

الرمح والترس والبط والکرس برق الدین رعد الاسلام و

المسلمین کاشف الآن والاین محب الشیاطین قاطع البطیخ

بالسیف والسکین رهبان الدیر قلیل الخیر نهنک البحر

پلنک الجبل دور بین الشرق والغرب سفره پرواز عراق و خراسان

طوفان زمان که هرچه کرد طاس دهرچه سفید کرد باپس و هرچه سیاه

یا ایها الناس تبرک و بیاباس پاپاس

در اللیل والنهار در البحار و

البر بط والقمار واعلموا من بار بور

الکسدار وانت قوة قوة افوانی

حملا حملا امسک الصبیان دیکذا

این فعل الزمان فعلیکم بالبراق

علی الحمران اوصیکم یا اعداء الله

اجبار الشیطان تبرک الصلوة

و دخول الخرابات وعجلوا بالشهوات

واعلموا باللواطات قبل ان

یاتی ملک الموت الکیم بالسلام

ویا خذ منکم جان هرکلم الی الکلم نامع

امین کما قال القت ابل الابابه

راحة و المنع الکفر السر اوبل

خلیده نه پنبی واگر سر تا پا خندق ایشان بر آسیا خر بارکنده نیابی

وسعت همت در دوال گوشه طبل حبیبان رنج و قدم طرب در طلب

کاری ایشان نه با تا شد که روزی از کون کنده گنذی بیرون

قطعه ولا لیس من کند العلام نصیب اخر دیده بار کن و به بین که عمود

مرد ریکیت بر جه شکلیت جه دانست که قالب نه دانست اگر از

برای فرج زنکان بودی بشکل تر بودی سؤال مولانا رحم کلکل جه

حکمت که جماع از زاویه کودکان خوشتر ست که از کون زنان جواب

لعن کلکل سوالی بس خوب و حکایتی بی عیوب که آوردی ای بیچاره

این قدر نه دانسته که آبی که در پای مناره در جاهی باشد خوشتر

از آبی بود که نزدیک منجلابی بود ابو نواس لوطی پیوسته قوم خود را

این وصیت کردی که ای غلامان بهره ور شوید از چیزی که در بهشت

نیابید حقیقت انست که این حرفت زیرکانست و طریق هنرمندان

کان کونی اختیار زیرکان عالمست	مذهبی بس با نوا و حرفتی بس معظمست
هر که همچون بو نواس اندر لواطه نصب شد	از غم نفقات و رنج کدخدایی چو خزو
مرد صادق چو بکرد کون سمین کی خزو	باکه گویم مرد صادق خود درین عالم کمست

غلام آنم که کاجی خوردن صنعت اوست و تتماج خوردن پیشه او و کون

دادن حرفت او و خربزه خوردن کار تا بعد از و فرزندانش برخورند

چنانکه آورده اند حکایت که مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضربت حربت

او نرستی و از زحم عمود او نجستی چون بگذشت پسری داشت صاحب جمال

که مرده بد پدرش لب با کی کرده بود و او پیر

ساعت می داد و سوال کردند کای

ایا کس بیک که پدرت را عیب ... وانت نیا

چون است ... پیرست واو را

همچون بودی و تو ... پیرایی

میل ... بر بودی و ... را قصاص کنم

گفت دام ... بیت

دیجیدش وقابی ... بیرون ... ایدرو

از عمد و ... کر بیرون ... ایدرو

از هر جه بکان ... زدن ... بیارد و

پیر خلف ... و ... ر

داور از ... قرض ... بکداردو ... پیمودی زایی

گر قسمت ... منجنیق عیوق رسید

وقوع موج ... محو ... ار ایوان

حدثنا شیخ ابو الخناس ابو نواس قال اخبرنا ابو شحمة الکوفی قال اخبرنا
ابو زافر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس قال اخبرنا شیخ
الملاعنه و سید الفراعنه و ملک الشیاطنه اخس الخلق و ارذل العباد
ابلیس پر تلبیس لعنه الله علیهم اجمعین قال من ترک النسوان و
ینیک الغلمان و یصفع الاخوان یحشره یوم القیامة مع فرعون
و هامان کذب عدو الله و انت من الکاذبین چون حیثیت نادرست
و دروغی الیست و اسناد وی ست ازان سرور لشکر ضلالت و مهتر
کشور جهالت آن پیشوای مطرودان و آن مقتدای مردودان و آن
مبعوث بدکرداران و آن قارون حاکپ آن شجره شقاوت
و آن نقطه دایره غیاوت که همه عالم دیده به طغرای اوست
و آن دون مایه که از دور آدم آفاق پر کوکبه لعن اوست تا ارمند سه
وسوسه او تغری نجیره جلب و مجلب با هم بنا میرزد و استین جا
سقاوتش این طراز و که و ان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان
لعنش این توقیع نکارد که و انک من المنظرین طغرای منشور
ضلالتش اینست و استفزز من استطعت منهم بصوتک خیال جمال
نکارنیش این رنک دارد که و اجلب علیهم بخیلک و رجلک این حدیث
مطعون روایتیست ازان شیخ ملعون که مرنا جوانمردی بد اختری که به
ترک موافقت زنان کوید و دست از موافقت ایشان بشوید و از کوشه
محالطت ایشان بپرهیزد و ارجاع با اشجاع ایشان بکریزد و کرد با رون

قلعه صبیان طواف کند و منع و ردرا
بر تاخت ایشان نخست کرد اید
نفع خود برد او در سلطان رسانید پادشاه
بنزد او در روز و در حشر و جزا او را با فرعون و قارون
بشکند عزیز انکار نیار تا این تدبیر را
مجازی نشمرد ی و این نصیحت را
بیازی نه دانی و این نخن را از زبان جان
استقبال کنی و این عود را از دل و جان
و از استعمال ذریاتی دلوق را و حیل
جلیان نیی و درویش و در جنب ایشان
نادرستی این خطاب ای کردن
نعجل و کلک نقد خسر خسر انا بسیب
ای خواجه تا چند روی و در بی جلبان
حالی که اگر کرد و نار ایشان برای آنچه کار

من دخل فیها اسکنة الشهوات مشغول می باش اگر درعرض مرضی
نیست بطریق معقول مقصود در اینجا مرد و موجود است چنانکه
در کتب آورده اند که وقتی لوطی قوادی را بطلب مقصود وی فرستاد
ودر حال دوشیزه را حاصل کرد و قال لا ارغب الا فی تحت حصین
فقال القواد اولج فی فرجها حجرا اغلق علیه بصین وادخل ایرک
دبرها ان لم یکن لک غرض معنیش انکه لوطی گفت مرا رغبت
بکسی بود که دو خایه باکیری ازو آویخته باشد قواد جواب داد
که گزری در فرجش کن و دو پیاز ازان در آویز و در کونش کن اگر ترا
غرضی نیست بعلت ملعون این بود معنی کلیه اول وما حصل بدیان
دیگر که برخواندم انکه هرگاه بیچاره آواره مفلسی شتیبی بطاقتی
کو زن نداشته باشد که جلبی بحجبک ارد باید که لحیتی خیور ادر کوزه
براق آلاید و حریف درشت و لطیف در خیال بکثرت آورد
ودبرو بخندی آب پشت در انجا اندازد و از جور کنده و از جفای قحبه

برهد چنانک حکیم گوید **نظم** | ای مرد خرد مباش زنهار
چندین ز بی جماع رنجه | گر هیچ شنیده ز استاد
کالراحة اندرون چخه | ای خواجه اگر با خرد و تمکینی
جز جلزون کار دگر نکرده | چه خوشتر از آنست که در وقت جماع
تا خایه فرو بری سرش می بینی | ای دوست اگر رازی و گر شیرازی
دانی چونست جماع بی اندازی | کاندر کنج بخلوت تنگ بنشینی

دیگر گفت کس وکون مرکز هوای یارست
وقت آنست کز این بالا فرود آییم
دیگر گفت کس وکون این سر زنجان برآییم
دیگر گفت کس وکون بهدف اجابت
تیر دعا اوشان را بر افرازیم
دیانیم و علم خوش وقتی را برانگیز آید
لیکن انکه قوادی جگاه راییج آید
تا از آنکه مرد دریک بایدخوار داری
یابند و باید که جلبان و گیر با خود
بیاورند و منزل خوب درو کشایند
از راه پیرند و منزل بهر که باوی
بود در جاه اند ازند و بجا خدمت وی

المجلس الرابع من الهزلیات

علمان نزنید وطبرزه را جوز کانس بی و سواس سرپوشیدگان
جلدی ندمید و بوق را در طبل کودکان مزنید بلکه این سالوس
بر فرق دبند و ولان افکنید و حمدان در نمدان نو بلوغان مفشارید
بلکه در نمدان حلبان و رستید قطرات غراب این کل یک چشم
بر لشت کوهسار مفشانید بلکه این رسحات را بر صفحات گشته
زار رانید که این سعی بیحاصل و کوشش باطل و این عیش متواصل
و آسایش عاجل و آجل است **بیت** اندر کس خیز کان نیاسی و بیت
ور نقره خام هکیه کامنی و بیت هر قطره سیماب که در وی ریزی
نه ماهه شود چاره ماهی و بهت **سؤال** مولانا رحم کلکل و اما یک فی
لحیتک جوز المکلکل بیا تا چه مزه خواهی در اپیدن و چه ثار خواهی
خاییدن بچه دلیل فرمودی و بچه علت نمودی که سبلت در کس
دولان فشارید و ریش بگندکان سپارید و لحیه بفرج دوشیزگان منهید و حبال
به تیر گندکان باز منهید **جواب** بدانکه اگر جوانی سرگردانی تا جری
از بی فاجری بوید تا مرادی ازو جوید باندیشه بسیار و تفکر بیشمار
این مطلوب دریابد یا نه ممکن باشد بعد از حصول و فصول آن عاق
رابعد دخراق اتفاق دخول دست دهد یا نه ممکن باشد که از زیران
بجهد یا کون بکیر بفشارد و باین مصرع کار کند **مصراع**
تن در ده و که خور که جهان این همه نیست ✿ و بصد جهد چون بسنده بیگانه شد
و اگر قواده در بی سرپوشیده فرستد در حال بی مقال دلربایی روانه کند

باردی بیجوباه و قد بجد اروبج
یاکسوی سیاه و کوس و کون بیجوناج
وکوید خواه در کسته را رسن تر قیبا قو
اسکوب خواه سکین و خواه ترکوبسار
اپچیچ شادی کاپین و شوخ ابستوح نظاره
من صعد علیها فقد ابستوح نظاره
سکین کاه کروکنید سمین در طواف
باش کاه و قوغ چه بیش عواص
می باش و می در یا مز سیاکردان نش
بوق مزن نفسی فاوزه را در اندرون
بچه معشوق مزن لحظه الفسد
سکاف کاف سکین لحیه و ریش
در سوراخ کر و ناف سکین زنانی
تا قلعه من صعد علیها امن من الآفات
سک می باش سا غنی در حصن حصین

ابرابراق درکوزه کراق مست بحرک آورده است ان جلب
رابی طلب وکنده رابی اشطار را اورامهنا ومهیاکن مرکجب
مخلصی مفلسی دردانه درکنج ویرانه یا درزاویهٔ خانه وبهم سیا
یابهم خانه برده است اورا وران کاشانه باان دزدانه
ازدست پیکانه نکاه دارامین کوی راجماع برامن روز پی کنی
ای دوست عزیز من وای معدن کوزوتیز من دمی هوش
راسوی کوش دار وریش درکون مانه حون پروند وشس
تا یرتی جند برسپال توفشام وترا جون دکر وقتا درزانو
نشانم ان ترهات که ترا خواندم حدیثیست جون عقد وعهد ابو
لا جیر لوطی شکسته بسته وجون تیر ازکون طفلان درپسبال
لوطیان بسته حکاییست جون کندکان نادرست وجون
بندشلوار جلبان سست سخنیست ازقعر بحر فسوق وفجور نا ووده است
درخور این کافرکیش نامستور رمزیست ارکان فپاد
وبنمریست ازکار خانه عنا وشر رلیست از حداقه ومحدقه
قواوان جسته نمریست از حدیقه براوران درماهیوسته محرفه است
که بمطرفه دربروت مجلسیان می بندم زندفه ایست که بوسلیت
ابی بر ریش مستعان منحنذم بدیانیست ازکتب من عمل به
فهومن المردودین کلیتر الیست ارحت من سمعه فهومن الملعونین
شافه ایست ازدوار وخانه من استعملها فقد وسع است

ترتیبیست ازدوار المرض من
شربها فقارسعده ایبی
الجنه خانه تاویل این ترهات
ومعنی این چیزهاست آنست ان
سرجاع ورجعه بجماعت زنان
کردن وازدوست جریفان
سیلی خوردن باجماع معاشران
عزه ورای مباشران شرارخای
اولیته وبیش خندیده تیزکردن
کودکان وریدن وپیش ایستین
حمان ازدرزاویه زدوبابیین
ایشان کشیدن ای کاوکیشان
وای تیز ریشان دینیار تاخوره
رابنیرده دربروت قصه بیجری شدن

١٠

١

عمان

که شیطان لعین ازین کنندکان بی دین بلعنت غراب البین

بو مسافت بعد المشرقین جویید بس همان به ورد و عا آویزیم

و سخنی چند چون پشکل فرو ویزیم از دنباله که دعای این بیچارکان

و نصیحت این روسپی زادکان این است که قوچی نادرست

درین مجلس که حاضر اند دبر روی این پر مزه درای ناطر

احیانا ایشا بزاار کیر و کس هم دیکر برخور داری دهد از

سوی وزن هم طلاق و بیزاری بخش و این می خوارکان

بی طاعت و روسپی زادکان بی بضاعت در کان و داون

قوتی تمام بخشد بو بهای چون قند از لب خاتونان و لبند

که از حد حسن و جحند باکونهای کران چون کوه الوند باما در پیوند

بکام همه برسان نقل نقل این بی عقلان بطریق نقلان

از شکر و با وام چشم و لب معشوقان کن نظام قیام شمع بمشعله

بر شعله صبح مقصل وار چشم بنهم همه شمع را و رشمع وان من اوج

فیها فقد نجا من نادیو قه برسان عماد عمود شان در خیمه اوقام

اتصل بعیوقه افراشته وار بنده بر بندکان بمفتاح

نجاح کسته و از عقد بیوند شان تا بحی علی الصلوة و فلاح پیوسته

وار زاویه همه را از کور امار دو ترک تادیه شان که خلوت

خانه شیخ ابو العباس است از کوبره و روی کلبه ابو یامع

الهتین تجلی وار کوش این مشتاقان از آواز نای نزا

بنیل و نقل صراحی و قلقل

زانها بالالائق ترنم وار حیرتشان

بالتقای لقای روبیاسور و

کونهای مدور روش وار وبده

بپسندیده ریان و پس

پارچون شان مدعیان و لوش

چون غازان کرنده این افعال

و این اقوال کردن اهوال

وشنیدن این اقوال کور و لال

کرد و ان مرحا و لا می نوش

رامی بستر و صلاح ورز

اینان مستان اندازه حرب

ونی و شتی می بر سی بیاوو

بانونی باکونی با حریه

۱

حمداننا فی نمد انهم واغرق انوار نا پی فی گنبد انهم یا من املأنفذ حنا
من النقل والشراب واطباقنا من الخبز والکباب وسمعنا من
صوت الچنک والرباب وزین مجلسنا با نوازخدود النوز کالمنا
والصق چینهم عندنا بالتراب واشهد ان لا خلو الذمن المأقوت
وبطن الجایع لایشبعه الابالقوت ولا لون احسن من لون
الیاقوت واکل البریان لایتم الابالراقوت واشهد
ان التماح عند العشیرت انفع من اسکباج وصوت
البربط اطیب من جلجل کمان الحلاج ونغمات القوال
احسن من تک تک وفتین النساج وترس الحدید اقوی
من السحتیان السراج شهادة لاینفع الامن عنده المهملات
ولایسمع الامن کان سمعه لایق الترهات ونمی زنخندان
من سمع هذه الضرطات عن الوسم الکبیر قال اخبرنا
ابوشعشع الکسنجانی قال اخبرنا باپین السندانی قال اخبرنا
ابورفوق الجرجانی قال اخبرنا ابوالشلعلق السیستانی
قال اخبرنا ابوالرفوق الاردویلی قال اخبرنا قال اخبرنا ابو
نقق الخورستانی البصری قال اخبرنا ابوشحمة القصری
قال اخبرنا استاد الصنعة ومفتی هذه المنعة احمق بن
قلتبان بن قواد الزانی عن ارذل الخلایق واخس الناس
ابوالوسواس بن خناس علیهم اللعنه قال الجماع فی الجمعة

یکون بالجمیع وجماع
النسوان بالاجماع خیر من الاجماع
مع الغلمان والصبیان وقال
ایضا کرکیب الاینه فی البراوة
خیر من الاباحة فی الشقاحة واهل
المؤنیة والذین یخنبیک
الالوثه کذب الفضایل
والناقل وانا من الکاذبین
واشهد بالاجمعین فی دریس
الاسفلین اکبر جرحتماح
نحن وآغاز نصیحت کن ومن
با هول کنند و بجیب ان از
یقین این کلمه آب ورون
جون بعون کن شد اما تعین کر

که شیطان

بجاه روزه بیماران کرمان | بجویند از طبیب مرده درمان
نه چندکر به اندر بصره وپستار | بنوشد اشتر اندر مکه سلوار
بنزدیک مقیمان مدینه | دو من نان به که ده من ابگینه

ایضا له

بخدایی که خالق البشرست | کامن از ابکینه سخت ترست
ور بسرقند کربه که نخورد | ورخراسان همه خروس نرست
زنان ور پلو نمی کنجد | کوه قاف از نخد نزرکترست
پسر چار ماهه کر سبینی | بیقین دان که کهتر از پدرست
انکه کرد و به نیم شب جون مار | کرد سوراخ عورتان وکرست
هرکه دعوی کند بکفش کری | جون بدوزد بدانکه کفشکرست

ایضا له

بر نه سر حکایت دوران روزکار | ای ماه دلستان که کهستان و نیست
ای سرو ایستاده نشین ورزمین بعدر | ای برخیز وقت به پا ایستاد نیست

ایضا له

کرعشق نبودی وغم عشق نبودی | جندین سخن نغز که کفتی که شنیدی

کر یار نبودی که خط و خال نمایی
رخساره معشوق بعاشق که نمودی

تم | ایضا له | تم

اللحن الشیطان والشتم
السلطان لحنا لا یشبه الزمان
وشتما لا یحبه الدوران الذی
یجمع بیننا وبین السوان کمل
یجمع بالالواط بین الرجال
والصبیان فنعم بوقا بینی
میان رانهم وکس زده عمود ونا
فی شکاف کسانهم او نمل

دوش در پشت تو آشفته و حیران بجه بود — گیسوی مشک فشانی که فروشد عنبر
گرچه بسیار کسی تربس و از پیش کنند — وصف بوی تو چو سعدی نکند کس درخور

ایضا

اندر برم و بر بریم ای طره دری — در خانه ترا و در قدح پیش تو می
پیزون کشم و نخشک کنم اندر لبی — از پای تو موزه و بنا کوش نوخوی

ایضا

ای واوه بگو و کی سرار دو و دنرا — و نیار ز دورم بهر کدا و ور دیش
ای کرده بگو حکی ترا صد کس پیش — خدمت بدر سرات پیکاه و جو نیسا

ایضا

هرکه سروان بلاش می واتن — کنده کیماش می واتن
بحذری مفت ور اکنی نه بهرست — زریج و بهاش می واتن
یار گو گفت زرنجرا وان بوت — آنچه شهر واش می واتن
عشق قبا له که وز عروسی هن — شمع سور و ماشین می واتن
باز تنگ بی انه کدن کرها — رخت سرتا و پاش می واتن
زو کشان و انشانه و اپدیه — زنقل و حیاتش می واتن
قند و بقر و عرق و سوی شربت — طاپهی و ترباش سی واتن
خوش گرشه شد ایا غلامی هن — بال دست تو جاش می واتن
بر بزه رز وش بوات دمشکونی — تحفی دل نداش می واتن
نعمت و مستی و تاو پستان — خرج و دخل سراش سی واتن

همو و مدر و که و زتنبع بیست تو — رو رو رو آش می واتن
ان تنباری و پیش بعجیب — سعدی از نجدی جو جو تن
پیش کیبوه بی باش می واتن — وهنکی

بران ای عواجه نه خنده ارحست — کو در شیب بنو و پیسل را پا
زا پچودرو و بار ان وحدان — چو بیاله ازنکا و دو و پیلا
تازو بخایس ورنک غزین — شو پیو پستین و دو پیاب شیرین
سر ورد بنحیص و دا نا و ر ب را — بر بان می از سنک خارا

بذوق همه تبریز و خراسان و عراق
با مشک وریده چون شیراز

ایضاً

مردکی را که زن طلاق افتاد
شوهری دیگر اتفاق افتاد

دست او بر سر از جفای زنش
گیر این در میان پای زنش

هر که این دوست دار او باشد
یا با خلاص یار او باشد

قلتبان تا بیاوش آید جفت
خیر در حق او تواند گفت

سینه صافی از غرض باید
تا گواهی از او درست آید

ایضاً

معرف ندیدم یکی کون درست
که در وقت دادن زند سنگ درست

چنان خوش بجنبد از بهر کیر
که گویی فتاد وست مخمور مست

ایضاً

ز چشم مست تو امید خواب می چشم
تو خوش بخفت که ما را قرار خفتن نیست

بدیدن تو قناعت نمی‌توانم کرد
حکایتی دگرم هست جای گفتن نیست

ایضاً

صنوبر قامتی مهوشی لبی لعل دهان کوش
سپید اندام سنگین دل سیه چشم آهوی آکش

سرینی نرم نازک چون حریر خام در تشنه بش
کسی چون برف و سوراخی در و چون خمره آتش

ایضاً

روستایی اگر ولی باشد
چشم او لایق بکلا باشد

روستایی بده سری باشد
چون بشهر آمد او خری باشد

روستای اگر طلا باشد
جان عزیز ترش بیابان باشد

روستای اگر کسی باشد
تو و دانا بیخبر باشد

روستای اگر کسی باشد
روستای اگر جامه اش روان باشد

اسپش اگر ...

ایضاً

در تو خوانیم ... روز و شب ای ...
نظر از بخط سعدی کرد بوی خوش سخن

به دولت ... عالم ... غریب ... نادر جمع
روی بر خاک در وانیک زخواب ...

سخت خوردی ... کی لیک خط علالت ...
همه خون دل ما را بلب جان بیاور

ایضاً له

آمد به نماز آن صنم کافرکیش
ببرید نماز مؤمنان درویش

میگفت امام مستمند از دل ریش
ای کاج من از بس بدی واد از پیش

ایضاً له

مرکب از بهر راحتی باشد
بنده در از اسب خویش در زحمت

گوشت قطعاً بر استخوانش نیست
راست مانند اسب شطرنجست

ایضاً له

در صدر بلاغت ار چه ما در رسیم
در عالم نطق ار چه مسیحا نفسیم

دانم که بخاک در دستور جهان
سجان زمانه مجد همگر نرسیم

ایضاً له

ما گر چه بنطق طوطی خوش نفسیم
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم

در سنت شاعران باجماع امم
هرگز من و سعدی با مامی نرسیم

ایضاً له

هر کس که ببارگاه سامی نرسد
از ناکسی و سیه گلیمی نرسد

همگر که بعمر خود نکرد است نماز
ننگ نیست که هرگز با مامی نرسد

ایضاً له

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید
لعل لب تو مکیده کی خواهم دید

پیراهن تو بتن خیالی دیدم
شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ایضاً له

ستمگر پیا تا ببیست خورند او
سرفا بسر بیار تا چه امر خواهی داد او
من
ستمگر دو عاشق بتو باور
خواهی سلام او
گفتا بجای ما ور من خواهی

ایضاً له

ریش تو که قامت ترا پنهان کرد
پیش تو که ریش و سگ بتوان
ور ریش تو بوده ریش و
ور ریش سال تو عواری سازم
از ریش و سبال تو شعر آن کرد
مانند انبار سگ تو

ایضاً له

سگ شعر آگه شعر آغاز آورد
من سگ را آورد
نور او چو سگ اندر و من

ایضاً

ای معشر یاران که رفیقان منید
عیش خوش خویش منغص مکنید
این مطرب ما بنگ نمی داند زد
زنجاش بدر برید و بنگش بزنید

ایضاً

شنگلف نغمه در قران
حق بپا رزد و خلق خود برزود
ان یکی حیروان دگر باشد
مایه وقتی زیان و دو سه قی سود
ناخوش اواز اگر دراز کشد
نه خداوند نه خلق ازو خشنود

ایضاً

پسران فلان سه بدبختند
که حبا رم ترا و مادرشان
این مدبت از دگر تنها نیرود
وین تبرتر که خاک برسرشان

ایضاً

زاهدی در میان رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی میان ما منشین
که تو هم در میان ما تلخی

ایضاً

دوش گفتم ز عشق توبه کنم
گه که رفتن از جهان آمد
توبه کردم ازین سخن چو خرا
یاد ان یار دلستان آمد
بر زبان نام کون او بردم
گیر را آب در دهان آمد

ایضاً

تیزی گر گشد محنت را
تیزی را که نباید گشت

جو جسم بغداد او ش
چند باشد آب در زیر و آوه ی لب پشت

تا دل بندی بخوب روبان
گر غصه تلف شوی و در ...
از لعنت این قدر بدانی
کالراحة اندرون چین

ای ماه که سر نفتی ملک راحت است
این بار اگر ... پس بار گنی پیدات
روی گردد ... پستی ...
امروز ... نشستن با ... بست

کذاشت کرآفتاب بر می تابد | ان سایه کران جو ابر در پیش آمد

ایضا

دی مرد کی آب پشت من ریخت بباد | میکفت این حدیث و در می بکشاد
باری جو کناه کار می بایست کشت | هم در کف پاک به که در کون پلید

ایضا

خلق الله تو برنجند و خدا ناخشنود | لعنت بتو می بارد و بر کبر وجهود
ان قحبه که ذمه تبو بستن بود | سرزحم کوید که چرا می زاید

ایضا

خوب رو کو بالباس در بر کن | که همان لعبت نکارین است
زشت رو کو هزار حله بپوش | که همان مرده شوی پار نیست

ایضا

دیوار چه حاجت که منقش بودی | یا عود و کر بر سر آتش بودی
دانی که بعیش ما چه در می باید | این مطرب اکر نمیزدی خوش بودی

ایضا

جامع هفت چیز در یک روز | عجبست از نمیدانی دابه
بربان و جوز و ماهیست و ماست | تخم مرغ و جماع و کرماهه

ایضا

خواستم تا زخلی کویم و منحوس پسر را | باز کویم نه که صد بار ده اند و نحس تری
ملح زاد تخم تو چیزی شواند که خورد | که تو از کرسنکی تخم ملخ را بخوری

ایضا

بخویشتن شواند که می خورد و قی
هر دوستی که بود پیران کنند پیر بخت
هرکه گفت چه زن از [illegible] میکنید [illegible]
و دع جست که روسش بیر [illegible]

ایضا

[illegible] پیش گفت
والد بهر دنیاری [illegible] تقرن باد
که بخت با سعادت [illegible]
هو دنیا رش نداوم لعنت [illegible]
که تم از روی [illegible] جوزن
پیاتا [illegible] بخویشتن باد
[illegible] شس بخویشتن باد

ی سرو

با اینهمه جون کون تو می آرم یاد	آنم بدبان کیسه بر می آید

ایضاً

عشاق بدر کهت اسیر زند پا	بدخویی تو بر تو نکیسه زند پا
هر جور و جفا گه کرده نخد و ربی	زان پیش که عذرت نید بر زند پا

ایضاً

ای دیده به رزه لولو ناب مریز	بر روی جو زر اشک جو سیماب مریز
شهر طشت گه از پس جوسی زیر آب ندب	تو هیچ خوشی ندیده آب مریز

ایضاً

از می طرب افزاید و مردی خیزد	وز طبع گناخشکی و سردی خیزد
در باده پسر هیچ و در کون سپید	گر خوردن سبک روی زردی خیزد

ایضاً

ان شگفته را جو باد در بوق افتاد	ار گنبد سپیم رنگ بر باد و بداد
از بهر مناره راویه وقف بکرد	همسایه بد خدای کس را مدهاد

ایضاً

گر خوب تر از روی تو با سیم بودی	بایم همه روزه راه ان پیمودی
جندان کرمت نیست که حسنود کنی	درویش از ان باغ شگفتالو دی

ایضاً

برای کلیم بیا هم حسد می آید	که هست در برهمین جون صنوبر او
کلیم بین که دران بر جه عیش می راند	به پسته کلیمی من بین که دور هم ابر او

از صد و قمر کسی سخن بخواند
کز آن جان لایق بتی کسی سخن نتابد
زاغ و خنده گار کو و کلاست
بود ارسش آمد ز رخ شیرین باشد

ایضاً

گیسو که بنفشه آب پیست بدهد
زینب جمال و لعبت پیت بدهد
بر کار شر و وقت سخن از لطف بدهد
نشو گیسو که رونق گل شب بدهد

ایضاً

روزی نظر شد من این درویش آمد
دیدم که معلم به اندیش آمد

ای که میخواهی از نکارین کام
با نکارین بگو اگر خواهد
تیز در ریش کاروان سالار
گر بدان راه رود که خر خواهد

ایضاً

زر نجر گنده نباید داد
که جماعش نه محتمل نباشد
دوستی تا بجایه نیک بود
ورنه تیمار در دل باشد

ایضاً

قلم بیاید و تو در دست من نمیگنجد
که دیر شد که ندیدست در درون مزید
ترا دوات سیه کرد روزگار هنوز
مراد چشم قلم میچکید مداد سپید

ایضاً

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور
بوقت مرگ پشیمان همیشود سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
تو خود دگر نتوانی بریش خویش مخند

ایضاً

بدین الحان داودی عجب نیست
که مرغان در هوا حیران بمانند
تو امر زیده والله اعلم
گر اقلیمی بحرمت یک زبانند
خدای این حافظان ناخوش آواز
بیامرزد اگر پا لی نخوانند

ایضاً

مردکی غرقه بود در جیحون
از سمرقند بود و پندارم
بانگ میکرد و زار می نالید
کای دریغا کلاه و دستارم

روی زیبا و جامه دیبا
عرق و عود و بوی و رنگ و نسیب
این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس

ایضاً

ان عهد بیاد داری و دولت و داد
گر عاشق چپ ره بیکر و پی باد
آنکه بیکیچی الیکسا چون تو بنو
امروز بیامدی که کس چون تو بباد

ایضاً

این بار بشیس کا تو بخت و بینی آید
سوی درخت ابد بیچ آید

روزی شنیده‌ام که زنی شوخ جنگجوی / با کدخدای خانه همی گفت در رواق
کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی / مردم ببوی قلیه همسایه در وثاق
جور زمانه پیش من آری و درد دل / جایی دگر روی بتماشا و اشتیاق
پیش احتمال جور و جفا دیدنم نماند / بیزاریم بده که نمی خواهم صداق
گفت ای عزیز محترم ای یار نازنین / فتوی نمیدهد دل من صبر بر فراق
گفت ای دغای ابله قواد قلتبان / چون کیر و نان و جامه نباشد کم از طلاق

ایضا له

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود / دلبند مشک بوی چه محتاج لادنست
امشب ترانه وقت نگارست و رنگ و بوی / وقت نشاط و خنده و بازی و گادنست
بونه سر حکایت دوران روزگار / ای ماه دل متارکه بر نهادنست
آخر ز کوه ربع جوانی نمیدهی / درویش مستحق و ترا وقت دادنست
ای سرو ایستاده سیمین و می بخفت / وی کیر خفته وقت بپا ایستادنست

ایضا له

میرفت و هزار دیده با او / همچون شکرش لبی و لپوزی
باز آمد و عارضش دمیده / مانند شبی بروی روزی
چندانکه نشاط کرد و بازی / در من طلبی ندید و سوزی
گفتا شکرم بیا رو با دام / گفتم نخرم سرت بکوزی
تو پار گریختی چو آهو / وامسال بیامدی چو یوزی
من خط غبار دوست دارم / نه مرانفی چو ال دوزی

[illegible] دوست میبد ارم سیب
[illegible] شتر تا نیم روزی
وان غوغست [illegible] ایست
او عاشق ازو معشوق [illegible] هم جو بوری
گر زنده ما وری و ار هم جو بوری

ایضا له

گر بینی وار و فال سر دو بین
از همه خلق بیش پیش تو ابه
وان میر شود بلوس ش ازین
گر قصا بکش [illegible] و قدر تو ابه
و گر اندر شکم بهر [illegible] شود
[illegible] ای راکه دل ببر دوابه

پس ازین در نامه نتوانم نوشت
این حکایت را بپایه دفتری

ایضا لها

افتالها ونور دیب ری
ابدی ای کیمیا کاره زان ابری
سومنات خوانم ونه سومن
سکه ای ای کیمیا خاره زان ابری
توحیل وجور وبینی بکمیل
یاری ای کیمیا خاره زان بری
بعداق جب یا نی تلخی
صبری ای کیمیا خاره زان صبری

ای فتنهٔ دلبران یغما — وی طیرهٔ لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بیدند — تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست — هر وقت که روی در زمینی
ای بر همه مهربان و مشفق — بر ما بجز خشم و کینی
هر که که چو دوستان مخلص — بر خاک نهی لطف بینی
هر جور و جفا که بینم انگاه — بارت بکشم که نازنینی
سنگ نیست که من بر انسفتم — گر خود همه کوه آهنینی

ایضا لها

خوش بود دلبستگی تا دلبری — سایهٔ دوستی مهربانی مهتری
جم همی در پای مردانه لطیف — بر سرش خوابند کانه بیزری
ابروی کورا بلاسی در برست — خوشترست از دختری در چادری
دختر از زیور و زر حاجتست — تا بر انکه بد مهر شوهری
خط رنگاری زلف مسکبوی — در نمی باید کشش زیوری
مقنعی گر حوری برسر کند — من کلیمی دوست دارم در بری
وان کلیم از پشس بستن باقفا — شرح آن چون من نداند دیگری
تا چو در روی او فتد سیمین زنخ — زیر وی گسترده باشد بستری
شاهدی مطبوع شهری را بس است — افتابی بس بود در کشوری
پادشان خواب در منظر کنند — عارفان بر پشت زیبا منظری
این عصا کاند میان پای ماست — بشکند گرانی باشد دری

سخن اینست و دشمنان بگذار | تا نگویند هر کسی سخنی

ایضاً له

ندیدم امروسی ساله چون تو در ایام | عجوبهای چنین آخر الزمان باشد
اگر دو دوست تو یک هفته بر قفا بندند | بهفته دگرت ریش تا میان

ایضاً له

زر بامرو کسی و چه بگزاف | که نداند شریعت زر روست
هر کجا سرو قامتی بینی | چشم در روی کن و خیو در مشت
چون نکوشش دری نه شلوارش | بی گناهست کسی نخواهد کشت
ور جماع از زوست می باشد | تا بجاتم فرو بری انگشت
حاصل آن پیش نیست آخر کار | که شود با تو نرم کنگ درشت
گر تامل کنی عذاب مانند | که خری را خری رود در پشت

ایضاً له

انکه سروش بقد بالا نیست | با همه راستست و با ما نیست
اندرون فراخ گنبد او | همه را جای هست و ما را نیست
بو العجب طالعی که من دارم | که نصیبم ز خان یغما نیست
بخت ماهی من چنان شورست | که یخ خسته تش ز دریا نیست
ای به زیبایی از جهان ممتاز | بی وفایی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبایی | دو سه تا نزا دل شکیبا نیست
بی تو بر من شبی همی گذرد | که عمو دم چو سنگ خارا نیست

ای که هم سنگ [illegible] دروغ و [illegible]
آب در سنگ هیچ صفت سست
جز که [illegible] کرده ام زمکار زیان
گر تو را بیکس صحبت باید
[illegible] سر قتش از دو شست
[illegible] پاره است یاد از [illegible]
خویش در دو لست [illegible] از روی
بر بوق من [illegible] نیست
[illegible] رعبت [illegible] سحری سن
بجا عیم درست [illegible]
که مرا پیش ازین تمنا نیست
[illegible] من [illegible]
گر [illegible] بینی
وروازده ای کار رود به پی

گر ببینم این من در آن او / دولت این باشد که باشد آن من

روز حسرت میگذارم تا شبی / بندش را نز کند باران من

دو نوع بایی در میان پای او / بهکن باشد به پا دنجان من

این همه دستان ز عشقش میزنم / وان دو دستی فارغ از دستان من

هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو / از بدی و نیکویی در شان من

و متاع خویش شو اهم خود و خفت / این بضاعت بود در انبان من

ایضاً

ماه منظوران بت زیبای من / سرور روز افزون مهر افزای من

کاندرین شهر از کمند زلف او / بند بر پای جهان پیمای من

جامه وانی دار وان سیمین بدن / کاندرو کم می‌شود کالای من

گر بیفتد باز شوان یافتن / در جوال وسع او خرمای من

در بعری دست در گردن کند / اتفاقا رای او با رای من

روز و شب خواهم که در گوشش کنم / نازنین تر عضوی از اعضای من

راضیم با خوی او گر خوی او / کم نخواهد بود استسقای من

هر کسی با ماه رویی سر خوش است / وان من گلگشت هم بالای من

این قناعت بین که عارف میکند / تا کجا باشد قیامت جای من

ایضاً

خوش بود عیش با شکر دهنی / یاسمین بوی ارغوان بدنی

روز و شب هم سرای و هم دکان / در دکان مرد و در سرای زنی

گه بهم بر نهاده دست ادب
همچو سروی ایستاده در چمنی
[illegible] سروان جهان شده بخت
میل در سر [illegible] سخنی
سر و مرغ چمن در [illegible] بدن [illegible]
سبز خورده [illegible] پیرهنی
وزنی در میان پیرهن [illegible]
تخت زرین با [illegible] سمنی
ان لطافت که [illegible] در آغوش
گر جهان [illegible] پیراهنی
سر و دوش را [illegible]
منا بوی رضا و هم [illegible]
نه درست این سخن [illegible]
زنقه در میان سرو و پیرهن
[illegible] بر دهنی

همه همسایگان بد اندیشند
نهی منکر نمی‌توانستند

چند بانگ و بلی نهان ماند
شنعتی خاست تا جهان ماند

آشنایان و دوستان رفتند
حال پس پدر زنش گفتند

بر پدر خاکسار دود برفت
در دکان نیست ور زود برفت

کیسهای قباله حاضر کرد
پیش داماد پهلوان آورد

گفت کاوین و ملک و رخت و جهیز
همه پاکت حلال کردم خیز

یار در مانده کین شنید از پیر
متحیر باند و بی تدبیر

آب در دیدگان بگرداندید
خویشتن در میان شادی دید

گفت ای سیدی و مولایی
چه گنه کرده‌ام چه فرمایی

گفت نی نی سخن مگو با من
یا تو باشی درین سرا یا من

کاندرین خانه از قرابت و خویش
کس نماندست جز من درویش

هرچه ماده درین سرای و زنست
از جفای تو ما بکار زنست

گر شبی تا صحن کنی بر من
دیو شهوت که گیردش دامن

گفت هرگز من این خطا نکنم
جفت شیرین خود رها نکنم

یاوران آمدند و انبار ران
هر کس از گوشه بر دو تا زان

جنگ با هر یک اتفاق افتاد
عاقبت صلح بر طلاق افتاد

از کمند بلا بجست چو صید
که خلاصش کجان بنود از قید

گل رویش بتازگی بشکفت
می‌خرامید و زیر لب میگفت

حیف برون زنکار روانی نیست
با گرانان به از گرانی نیست

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

در بیان

تا چه آید بدین از هجران من
ور بلای نفس من بر جان من
ور بلای دوری ... دوم و به
چند سرگردانی ... سرگردان
این یکی ... جسم سرگردان
آدمی بر ملک اعضا پا و دست
وین رعیت نیست در فرمان من
... قیمت ...
که پیر ... بدندان
سنگی ... خندان آورد
سوی آن لب ... من
رحمتی بر دیده گریان من

روی میکرد
نازکی اندام سرش سینی میکرد
بیکاه گاه و سر پیش تو ریش میکرد
طاقت رام چون پیش ... میکرد
سیه درسیون چون بلور مستفت
سرو دو رفت انچه بازشوان بیفت
درازین خوبتر زبان دادن
بعد ازان با اسرینش درو ... بخت
کار را و هم ... درو سع
پاره وو ع ... ان ... کش
تا نیاید و دیگران ... رفت
بر پیش ... ویوند مرکز او
همه را او رقی و روی انداخت
بوق روین وران قیماو
هیچ شمشیر ... رنجو او

یا ببازی برنج و محنت دهر — یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکرد خدایان برد — مبلغی هر دو وزن شفیع آورد
ممکنا نزا هیچ بر نگرفت — هرچه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید — بحر اندیشه را کناره ندید
خواهرش را ول آورید دست — مهر ازو بر گرفت و در وی بست
تا شبی پای در دو ابحش کرد — میل در سرمه وان عاجش کرد
روی بر روی و دست در گردن — ناف در ناف و دست در دامن
بعد ازان با برادرش پیوست — بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کوچکی فغان در بست — بدرستی زرش زبان در بست
روی بر خاک و جفته بر افلاک — چون سرش رفت تا بجایه چاک
خانه خالی و دو بسر فربه دید — گربه بر جست و پسفره را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت — هر دو پایش بر آسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد — خاله را نیز شافه برو داد
دایه را نیز هم به دلداری — مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش — خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمعی آنجا برد — نیم شمعیش در میان پا برد
نو بلوغی که بود شاگردش — بر دوانید همچنین گردش
خوابنیدش بلطف و زرا نو — قضی الامر کیف ما کانوا

طریقت خواهی از سعدی بیاموز | ره اینست ای برادر تا جهنم

حکایت نازیبا که با جوانی خوب روی عقد بستند و قصه او

آن شنیدی که در بلاد شمال | بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بدخو داشت | گر همه خیر جامه نیکو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو لعبتی سیمین | عقد بستش بمبلغی کاوین
شب خلوت که شرط عشرت بود | عرق و عود کرد و مشک اندود
نقره اندوده بر درست دغل | عنبر آمیخته بگند بغل
پرده زرنگار در برداشت | تا که از روی بی صفا برداشت
فال بد باز بود و طالع زشت | در دو رخ بر روی اهل بهشت
همه شب روی کرده بر دیوار | تا نبایستش دیدن آن دیدار
بارها نوعروس جان فرسای | دست در گردنش زدی که درآی
پسر از بخت خود بر آشفتی | زهرخندان بزیر لب گفتی
تو مناره ز پای بنشانی | شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموتم از لقای تو به | عقربم کو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست | دست لاحول میزدی بر دست
بامدادان نه جایگاه ستیز | که تحمل کند نه راه گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد | عمر ضایع بر آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید | نیش فکرت باستخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش | کای مصالح شناس خیراندیش
تا بامروز بنده پروردی | مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بسالهای دراز | نتوانم بشرح گفتن باز
گر توانی و گر بعین رضای | پایم از بند غصه بگشای
زن و مرد از برای آن باشند | که دلاویز و همزبان باشند
نه من آسوده‌ام نه او خرسند | زحمت ما ز حد گذشت ببند
ابراد درد و سر گرفت پیش | جان بابا بحق در از تمن

اگر دوزخی کر دنیا غم ستم نیز زد
بروی دوستان خوشش دوزخ و خرم
نظر بر روی منظوری حرامست
بپیش چشم حرامم
کر شود ان خفته بیرش اندر پیش شاد باد
چو باب نامزد ستان بروش ندر بحرم
کر بحرم سرون بروش زانو به زانو به بیند
دو دوست و سرو دو زانو به پیکی هم
اکر پشتی کی بخت بسارند بر شلوار
اکر محکم بتیاری بپیش شلوار
اگر محکم نیز بنیاد صحبت بحکم
ستوده است عهد صحبت دیوار
وصال دوستان بهمت بهشت و جحیم
حدیث دشمنان با دوست و دیبا جا در
هر انکه از پشت آدم زاد و با جا در
ز دو دو پشت فرزندان آدم

گر نشنود کسی که تو پهلوی کعبه — حج ناگزارده شود از کعبه بار بس
گر خوش خیس مبطلی در جهان کسی — در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس
سعدی نفس شمردن دانا بر او دریغ — خوشتر که زندگانی با غم بهم نفس

در حق رفیقان که — ایضا — با هم نسازند و ذات عجبت کنند

دو منظور موافق روی در هم — چه خوش باشند زانو بر زانو بهم
هر آنچه این را بود آنرا مهیا — هر آنچه آنرا بود این را مسلم
زفیق حجره و گرمابه و کوی — بصحرا با هم و در خانه بر هم
مقدم در موخر بوده تا ناف — دگر یاران موخر این مقدم
نشد از دوستی و مهربانی — جنان بر ریش یکدیگر چو مرهم
گر این صرفه که داری همه عمر — نه دینارت زیان باشد نه درهم
جوانان در خانه باشد که خدا را — نه سرمایه بباشد جبه کم
هیچ ایچ باکه رویان دوست دارم — دگر دشمن شوندم خلق عالم
بدستی را که در مستی نگنجد — جو انگشتی فرو برده بخاتم
گل عریان تک جسم او فتاده — جو اعرابی سر در چاه زمزم
هر آنکس را که یاری در کنار است — اگر هیچش نباشد گو مخور غم
عروسان مقنع بی شمارند — عروسی در نکاح او معمم
که گر بیرون کسی شلوارش از پای — تو پنداری که خود داریست سلعم
دگر باری بقبقبش در سبوری — عرق بر عارضین او چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم — که در رزم بنالد رخش رستم

ابن

صبر مغلوب و عشق غالب شد
تا بد پیشه درفش غایب شد

گفت هیهات خون خود خوردی
این چه نااهلیست و نامردی

دل ز کف رفته بود و کار از دست
خیره نتوان گذاشت یار از دست

درهمی چند ریخت در مشتش
سخت بازو بزر توان کشتش

خانه تسلیم کرد و شهرآشوب
گفت تا بیخ مرد میکوب

عارف اندر نشاط و ناز آمد
تا بمنزل ور رفت و باز آمد

پیش یاران و دوستانش برد
با میان دیگرش بسپرد

هر یکیش بوسه بسر دادند
شانه تا به ناف درو دادند

این یکی کرد دعوی یاری
وان دگر دوستی و دلداری

فتنه در میان قوم افتاد
که برآمد بر آسمان فریاد

تا شد از سنگ و صفعه و سیلی
گردنش سبز و خایگان نیلی

پیش پیری قلندری رفتند
ماجرای حدیث خود گفتند

ساعتی نیک در تفکر بود
سر برآورد و تربیت فرمود

گفت در دین اهل دریوزه
پیت پا را بس است یک موزه

جمله را این سخن پسند آمد
مرهم ریش دردمند آمد

سر بفرمان او در آوردند
همه باهم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی
پت گفتند و بر زدند کفی

آنکه پشتش نیامدی بزمین
عاقبت بر زمین نهاد جبین

ژنده پوشید و درکشیش آمد
کیر میخورد تا بریش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار
صبر با جاریکان نبود ناچار

ایضاً

[illegible]
عمر بگذشت [illegible]
پیغمبر است شفیع [illegible]
[illegible]
[illegible]
خانه خدای [illegible]
[illegible]
[illegible]
زندان [illegible]
[illegible]
[illegible]

لیکن از قاضی تو بودی پیش و کنار
من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان
پس جوان و پیر دردوان
ای درخت جوان و پیر ... بیم
این قدر بس که در ... سیم
پیش بالای دلبر است
این گشته داد من حاصل است
تن در اعوش داد و واصل شد
لب بلب برنهاد و کام بکام
چون دو شعر اندرون یک بادام
دست در گردن او در پیچ بود
جان حیران بلب رسید ز ذوق
عاقبت ... زکلم پیچ دو بود
ورنه ... گرفت ... دو بود

کتاب خبیثات

قال السعدی الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم فی اللغو علی طریق السوزنی فلم اقبل فهددونی بالقتل فلم اطعهم فی ذلک فاخذونی فلا مفر من اجابت امرهم فانشات هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم هذا فصل علی طریق الهزل ولا یعیبه اولوا الفضل لان المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام ویقول فی معنی هذه الکتاب المطایبه وبالله التوفیق

در حق خوش پسر لنبر گوید

عارفی چشم دل برویی داشت / خاطر اندر کمند مویی داشت
پسری زورمند کشتی گیر / شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند روزی بسعی در سر شد / تا بشی خلوتی میسر شد
دست بر دمن بسیب مشک آلود / چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش / در برد تیر تا بسوفارش
امردی شد خوی بود درشت / سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به تنگ در ندهم / روی از اداه بر زمین ننهم

نداند انکه در آورد دوستان از پای
ز نیکی نماند به ایران بپایدار
به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
سزد نیکنامی نیکی نیستن نهاد
بجایی نرسد کس بتوانایی خویش
عیب سهو کسان تا نبوده باشد مرد
چکند فاعل مختار که فرمان ندهد
سر را بنهایی ... عالم راست
بپارسایی و رندی و فحش و مستوری
مردی نه بقوتست و شمشیر زنی
ولا تو نیک و بدخلق با خدای انداز
... پیش سلیمان برون
با دوست هم بمذهب وی باید اتفاق
دولت جاوید بطاعت و ... است
بد نه نیکست بخلاف ولیک
... قوت و مرد رای و بنیادی
شمع گر خود بدر سفره داری
سفر ... که برآید آیت ازجاه امید
بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام

گر بخلاف بجنبند دشمنان از جای
که مردی ... شمشیر ... نهند خار
سگ کس نزند غریب و رسول و بازرگان
... بنوا ...
مال مردم ...
الا تو چراغ رحمتست داری بتش
از دو دست ... یا بدیع غیبان خود
چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد
... همه عالم ...
ورو دست ...
جو اختیار بدست تو نیست معذوری
آنست که جوری که توانی نکنی
که مرهم بخداوند مگر گردد باز
عیبست ولیکن ... ازبهر ...
شرطست یا موافقت جمع با فراق
... بضاعت و ...
مرد حالی بنا شد از بد و نیک
... بنعمت ...
پیم باشد که خان و مان سوزی
... در جاه ...
پیش از تو خلق دیده و پیش از تو دیده

تو با بار روز و شب در باغ ...
دولت این که طول العمر ...
تو ... بی ... در ...
که ... در پیشه ...
... ثابت قدم و دو ...
چون تو مسعودی ... و ...
همت آنست که ...
... احمد ...
کتبت لیبقی الدهر ... العبد ...
... الجلال ...

دانی چه گفته اند نبی عرف در عرب … نسل بریده به که موالید بی ادب

ایضاً

از بهر دل کسی که بدست آوری نان … مطبوع نباشد و گری از زبان

ایضاً

کوته نظر از ابنود جز غم خویش … صاحب نظر از غم بیگانه و خویش

ایضاً

دو عاشق را بهم بهتر بود روز … دو هیزم را بهم بهتر بود سوز

ایضاً

تنها و بد نه پسندد خدای نیکوکار … امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

ایضاً

یکی با دوستان هر روز تا شب عیش می راند … چه غم دارد ز درویشی که روز از شب نمی داند

ایضاً

ز خیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی … مکافات بدی کردن نمیگویم که خود دانی

ایضاً

این بار نه بانگ چنگ و نای دو دو بالست … کین بار مصاف شیر و جنگ معلست

ایضاً

یار بیگانه بگیر و هر که دارد یار خویش … ای که دست جرب داری پیشتر دیوار خود

ایضاً

آن گوی که طاقت جوابش آری … گندم نبری بجانه چون جو کاری

ایضاً

من پیرم و همچنان نظر از چپ و راست
تا آنکه نظر ورد و توان کرد و گلی است

ایضاً

بخت در اول فطرت چو بباشد مسعود
مقبل آنست که در خاک لحد شد مودود

ایضاً

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند
چندان نه که جای آشتی بگذارند

ایضاً

جو نکی

ایضاً

کرم بجای فروماندکان چو بتوانی　　مروتست نخندان که خود فرومانی

ایضاً

نه هر چون که بپسندی در زمان شاید　　بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

ایضاً

مردان نه بخویشتن سپر زند این را　　لاحول ولا قوة الا بالله

ایضاً

کس نیست که مهر تو بر او شاید بست　　بس با پیشش تو ناچار کمر باید بست

ایضاً

نیافرید خدایت بخلق حاجتمند　　بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

ایضاً

شادکامی مکن که دشمن مرد　　تو هم از مرگ جان نخواهی برد

ایضاً

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم　　برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

ایضاً

گر خود همه عالم بکشائی بتو تیغ　　چه سود که بازمی گذاری بدریغ

ایضاً

گوینده را چه غم که نصیحت نشد قبول　　گر نامه رد کنند گنه نیستش رسول

ایضاً

ور گرگ اجل یکایکان را بدرد
روزی بینی که پیشش از هم بدرد

ایضاً

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

ایضاً

سلام علیکم اهل بیت کرام
و مقصد محتاج و مأمن خایف

ایضاً

لمن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

ایضاً

سلطان که بمنزل گدایان آید / گر بر سر بوریا نشیند شاید

ایضاً

بکین دشمنان باطل مندیش / کآن حیفست ظاهر بر تن خویش

ایضاً

گر همه عود گردد و گر سنگ زر شود / مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

ایضاً

اگر دندان نباشد نان توان خورد / مصیبت آن بود که نان نباشد

ایضاً

من سخن راست نوشتم اگرش راست نخوانی / جرم لیلاج نباشد تو شطرنج ندانی

ایضاً

بشکرانکه تو در خانه و اهلت پیش / نظر دریغ مدار از غریب و از درویش

ایضاً

گر ز هفت آسمان گزند آید / راست بر جان دردمند آید

ایضاً

خواهی که بطبیعت همه کس دارد دوست / با هر که در او فتی چنان باش که اوست

ایضاً

اگر بو آب و سپر منگان هم از وی که برآتست / ازان بهتر که در پهلوی مجهولی نشاندستت

ایضاً

این باد و بروت و نخوت اندر پی چی
آن روز که از عمل بیفتی پی چی

هر که گوید کلاغ چون بازست
نشنوندش که دیدها بازست

ایضاً

تواضع گرچه محبوبست و فضل بیکران دارد
نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

ایضاً

هر که با من بدست و با تو نکو
دل منه بر وفای صحبت او

ایضاً

منعم که نظر بحال درویش کند / چندانکه کرم کند طمع بیش کند

ایضاً

رفتم چو ضرورتست منزل بگذاشت / من خود ننهم دلی که بر باد داست

ایضاً

اگر بریان کند بهرام گوری / نه چون پای ملخ باشد ز موری

ایضاً

مرغ جایی رود که چینه بود / نه بجایی رود که هیچ نبود

ایضاً

نکواند ده خویش با دشمنان / که لاحول گویند شادی کنان

ایضاً

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست / سگ نیز بصید از آدمی زاده بهست

ایضاً

بیچاره که در میان دریا افتد / مسکین چکند که دست و پایی نزند

ایضاً

دروغی که حالی دلت خوش کند / به از راستی کت مشوش کند

ایضاً

از روی نکو صبر نمی شاید کرد / لیکن نه باختیار رسمی باید کرد

ایضاً

گر آب چاه نصرانی نه پاکست / جهود مرده می شوی چه باکست

ایضاً

چو زی کرده باید بتوفیق زیست / درقی کسی کن که در وجه جزی نیست

ایضاً

از مایه بلی سود و نیابد در او / ما را ز دو من خویش چه شواند خورد

ایضاً

گر بلندت کسی وجهی و دشنام / ای لب کسی وجه جواب سلام

نامردم اگر دم زنم از مهر تو باز
ور بگریزم ز دوستت ای مایهٔ ناز

خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
هر جا که روم ترد تو می آیم باز

ایضا

ای ماه بشب تاب شبستان افروز
تو خوبی بکمال خلقت آراسته

خرم شب آنکه با تو باشد شب و روز
پرایه مکن عرق فرن عود مسوز

ایضا

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز
مستوری و عاشقی بهم نا ید راست

یا آتش عشق برکن و جامه بسوز
گر پرده نخواهی که درد و دیده بدوز

ایضا

چون زمرهٔ شیران بیرو نعره کوس
با آنکه خصومت شوان کرد بپای

بربا و عدهٔ جان گرامی لعبتوس
دستی که بدندان شوان برو ببوس

ایضا

گر بیخبران و عیب گویان از بس
آخر نه گنا هیست که من دارم و بس

منسوب کنندم بهوا و بهوس
منظور ملیح دوست دارد همه کس

ایضا

گر آدمیی باده کلرنگ بخور
بر نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور

ور سنگ خوری چو سنگ مانی بر جای
یکبار ره چو سنگ میخوری سنگ بخور

تمت

علیک سلام الله ما لاح کوکب
وما طلعت زهر النجوم و تغرب

ایضا

کسان که جهان اعتماد را شاید
کز عالم نبود هیچ در وجود آید

ایضا

کس هم از نکو جای باید بود
کس از و بد بود
اصلاح باید

ماهی امید عمرم از شست برفت
بی فایده روزم چو شب از دست برفت
عمری آرزوی می جهانی آزرد
افسوس که رایگانیم از دست برفت

ایضاً

ای در دل من زغم تو چون خون در رگ و پوست
هرچه آن نه پسر آیدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح بر خاسته
ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

ایضاً

هرچند که چیم ز قفا میگویند
دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
شوان بحدیث دشمن از دوست برید
دانی چه رها کنیم تا میگویند

ایضاً

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد
گریه زده خنده مجازی میکرد
آن شوخ نگر سرش بریدند و هنوز
ایستاده بد و زبان درازی میکرد

ایضاً

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

ایضاً

امشب نه بیاض روز بر می آید
نه ناله مرغان سحر می آید
می دار همه شب نظری بر سر کوه
تا صبح کی از سنگ بدر می آید

ایضاً

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
دور از تو کرش دلی بود خون باشد

آن کس که نفسی قرار بی روی تو نیست
اندیشه مکن که مدتی چون باشد

ایضاً

ما را نگه وجه از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد
جوشیدن بلبلان ضروری باشد

ایضاً

چون خیل تو صف باشد و خصم تو نزار
خود را سبک می سپاری پیش سوار
تا بتوانی بر آور از خصم دمار
چون جنگ مدانی نیستی عیب مدار

ایضاً

آنکس که خطای خویش داند که رواست
بشنو سخن که خطاست
تقریر مکن صواب که در طینت اوست
نیکوی نماید ش ... پیداست
انصاف که جمال ... پیداست

ایضاً

سرو از قدت اندازه بالا بربود
بحر از دهنت لؤلؤ لالا بربود
هر جا که بنفشه بچمن ... سوییم
بوی از سر ... بوی بصبا بربود

ایضاً

از هرکه وجود صبر بتوانم کرد … الا ز وجود تو که وجودم همه اوست

ایضاً

چون حال بدم در نظر دوست نکوست … دشمن بحسب گوز شم بر کن بوست
چون دشمن پرحم قرب ستاده اوست … بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

ایضاً

آن سست وفا که یار دلسخت منست … شمع دگران و بار دل سخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف … جرم از تو نباشد گنه بخت منست

ایضاً

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت … درمانش تحملست و سر پیش انداخت
یا برگ گل لعل نمی باید کرد … یا با الم خار همی باید ساخت

ایضاً

شبها گذرد که دیده نتوانم بست … مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی … تا جان بدهم دامن مقصود بدست

ایضاً

هر شب که تو در کنارم آیی روزست … وان روز که با تو میرود نوروزست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا … ان شب که تو در کنار باشی روزست

ایضاً

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست … وین جان بلب رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای ما بگزینی … من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

ایضاً له

من خاک درش بدیده خواهم رفتن	ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود	چندانکه برانی نتواند رفتن

ایضاً له

وین پستار چه کان بت دلبر دارد	زان بوی اگر باد صبا بر دارد
بر مرده صد ساله اگر برگذرد	در حال ز خاک تیره سر بر دارد

ایضاً له

بستان رخ تو گلستان آرد بار	وصل تو بقای جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره از آب دو لعل	تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

ایضاً له

از هر چه کنی مرهم ریشش اولیتر	ولدار ای خلق هر چه پیشش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار	گر میکشیم بدست خویشش اولیتر

ایضاً له

گویند هوای فصل آذار خوشست	بوی گل و بانگ بلبل زار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست	ای بیخبران این همه با یار خوشست

ایضاً له

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را	واگاهی نیست مردم بیرون را

الا مگر آنکه روی لیلی دیدست	داند که چه درد میکند مجنون را

سر نوروز عبارت است استوای لیل و نهار است
بهشت است اگر اعتقاد و بندی اگر نیکوست
سر لب پیکان سر و طالب دوست
حقا که سنوز نیست و دوست ابرات

ایضاً له

ده وده که رقاصست است از تافیت ابرات
سر قاست لطافت اینست گر آنست
یار سرو نباشد این لطافت بروی
تا بدیده که تو دیده بیار است برخات
ما مروده که بیدیده که نیابت

وله ایضاً

سر دل کسی و منشد بار دی تو دوست
است خوبی قاتق خوش خوبی ورد و کار

ای دوست جفای تو بخود زلف تو را
وی بی سببی گرفته پای از ما باز
وی دوست ز ناشتین برون کرده بعهد
وامروز کشیده پای در دامن ناز

ایضاً

مردان ز بهشت و رنگ و بو میجویند
یا بوی خوش و روی نکو میجویند
یاری دارد که مثل و مانندش نیست
در دنیی و در آخرت او میجویند

ایضاً

گر من سگکی ز آن تو باشم چه شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تو اند
گر من سگ دربان تو باشم چه شود

ایضاً

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند
تو تقی بهزار دیده اندوخته اند
فردای قیامت بگناه ایشان را
باشد که نسوزند که خود سوخته اند

ایضاً

از جمله بندگان منش بنده ترم
وز چشم خداوندیش افکنده ترم
با این همه دل بر شوان واشکر او
چندانکه مرا پیش کشد زنده ترم

ایضاً

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم
صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد
در حال بخاک قدمی بفروشیم

ایضاً

شبها ز همه خلق نهان میگریم
چشم از غم دل با آسمان میگریم

طفلان بی مرغ رفتند چون ... ستن
بر عمر گذشته جهان میگریم

ایضاً

چون ما و شما متقارب ... بیم
بدان بتو ... پرده ... هم ندریم
ای خواجه تو عیب من مکن تا ...
عیب تو نگاه من کنم ... ابریم

ایضاً

من با تو گری و دوست بجان ...
دانم که بتو قند حریف ... ازلوم
دل بیتو ... بسیم ...
وزانکه دل از تو ...

گر تر جفای دشمنان سی آید
بر یار ذلیل مر ملامت کاید

دلتنگ مکن که دوست منفر آ
چون یار عزیز می پسندد شاید

ایضاً

شبهای دراز بیشتر بیدارم
می پندارم که دیده بی دیدن دوست

نزدیک سحر روی به بالین آرم
در خواب رود خیال می پندارم

ایضاً

هرگز نبود آدمی بدین زیبایی
مسکین دل آنکه از برش برخیزی

یا سرو بدین بلند و خوش بالایی
خرم دل آنکه در کنارش آیی

ایضاً

هر سرو که در بسیط عالم باشد
در سرو بلند مرکز این چشم مدار

شاید که به پیش قدمت خم باشد
بالای دراز را خود کم باشد

ایضاً

ای آنکه ز لطف و کرمت می بینم
وان وقت که جای همت می بینم

آسایش جان در قدمت می بینم
هر جا که نگه میکنمت می بینم

ایضاً

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
ما را ز برای دیدنت باید چشم

بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ور دوست نه بینی به چه کار آید چشم

ایضاً

خورشید رخا من بکمند تو درم
بارت بکشم بجان و جورت ببرم

گر سیم برم ورزم خوای ور جان دهم
تو در انفروش چشم ورا دولت بدهم

ای کاج نکرده‌ای نگاه از دیده
بی دل ز روی عشق تو راه از دیده
یک دل بود و بیک ... از دیده
تا صبر ز دل بود ز آه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

[illegible]

در حسرت آنکه ... پیش بارت
ای ... سلطان و ... اوارت
گر ... بی ... باری بارت
ور ... باری بارت

آینه بدست هرکه نماید خوب | از طلعت بی صفا مکدر باشد

ایضاً

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن | برق آمده آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن | به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

ایضاً

نه هرکه زمانه کار او دربندد | فریاد و جزع باسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چون رعد | می نالد و چون برق لبش میخندد

ایضاً

آنان که پری روی و شکرگفتارند | حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست | تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

ایضاً

آن دوست که آرام دل ما باشد | گویند که زشتست تحمل ما باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد | تا یاری از آن من تنها باشد

ایضاً

گفتم که دگر گوش بدلبر نکنم | صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست | توبه کردم که توبه دیگر نکنم

ایضاً

خیزم قد و بالای چو حورش بینم | وان طلعت آفتاب نورش بینم
گر زهره ندارم که بنزدیک شوم | آخر نه چنانم که ز دورش بینم

ایضاً

در وقت توبه آمدم روزی جوان
چشمم به بیان واعظ و گوشم پند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
وز یاد ببردم سخن دانشمند

ایضاً

من چاکر آنم که دلی برباید
یا دل بکسی دهم که جان آساید
وانکس که نه عاشق و نه معشوق بود
در ملک خدای اگر نباشد شاید

ایضاً

ایضاً

خیزم بروم جو صبر نامحتملست
واقرار کنم برابر دشمن و دوست
جان در قدمش کنم که آرام دلست
تا کس که مرا بکشت از من بحلست

ایضاً

آرام دل خویش بجویم چکنم
گویند مرو که خون خودی ریزی
واندر طلبش سر نه پویم چکنم
مادام که در کمند اویم چکنم

ایضاً

تا یک سر موی در تو هستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
اندیشه کار بت پرستی باقیست
آن بت که ز پندار شکستی باقیست

ایضاً

کس عهد و وفا چنانک پروانه بجرد
متواضع بدشمنی سرش بر می داشت
با دوست بپایان نشنیدیم که برد
پروانه بدو پیستیش در پا می مرد

ایضاً

ای سنبل رخ تو جو لاله زارم دیده
روزی پنی دراز روی رخ تو
گرینده جو ابر نو بهارم دیده
جون اشک جکیده در کنارم دیده

ایضاً

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما جو قلب کافر شکنی
آنرا که تو تا زیانه در سر شکنی
بزان که به پنی و عنان بر شکنی

پیش سرو قدی که بلند در وطن مردم
در بیابت او چهره بیاید نصب مردم
جون می شوانم که جوان کردم باز
افکنم از آنکه در جوانان بنشیم

ور روی تو ما بدیدی که جو شیرین سخنی
زینت که وور از لب و دندان منی
مارا به چه سر ای پادشاهان زینتی
تو جنبه پهلوی که دایان زینی

آنرا که جمال ماه پیکر باشد
در جع زلف که کند مشور باشد

ابجند که راهم بتو وو دست ورا
ور راه بهم بر و بکروی ز تو باز

ایضا

ان یار که عهد دوستان نابست
منزلت و منش سر زده دامن درست
بشکفت و کر باره بکو ابهمی بیست
بدداشت که بعد از دو مرا اجوانی

ایضا

صد بار بگفتم بخسلامان درت
تا رنجه و بکنم بکند از بند درت
نه دور اجو نه بینی زود ول ازبرت
کو جو بکنند که به بیند نظرت

ای مایه درمان نفسی ننشینی | تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فرما وصفت شیفته‌ام | چشمم مکن ای جان که تو بس شیرینی

ایضا

ای راه روان اگذار کوی تو نه | با نیجر از عشق و خبر سوی تو نه
تر شه که از دست تو بستاند آب | از دست تو سیر کرده دار روی تو نه

ایضا

مه را ز فلک بطرف بام آوردن | وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن | بتوان نتوان ترا بدام آوردن

ایضا

روی تو بفال دارم ای خورشید | زیرا که بد و نیک همی شوان دید
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت | تا لاجرم از بخت بیابد دو شاد

ایضا

ای کاج که مردم ان صنم دیدندی | یا گفتن و پستانش شنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی | بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

ایضا

هشیار سری بود ز سودای تو نیست | تا بر زر و دامن امید بدست
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود | در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

ایضا

تا سر نکنم در سر رت ای مایهٔ ناز | کوته نکنم ز دامنت دست نیاز

383

گوهر سخن تلخ که خواهی میگوی | اخر بدهان چون شکر میگردد

ایضاً

گویند دعا کنش که یاری بدخوست | خو پیش نیرزد و بدرسی که در دست
لله بکند اید میان من و دوست | نیک و بد و رنج و راحت از دو نکوست

ایضاً

من با تو نه آن مدم که صحرا پیمایم | یا بر لب جویی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل | می چینی و من در تو بتو بر می چینم

ایضاً

گر بر رگ جان زشصت آید تیرم | چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم
من با تو خصومت آرزو میکنم | تا صلح کنی و در کنارت گیرم

ایضاً

هر روز بشیوه و لطفی دگری | چندانکه نظر میکنمت خوبتری
گفتم که بتقاضی بر بت تا دل ریش | [illegible] تو ترسم دل قاضی ببری

ایضاً

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش | تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
یا همچو همای بر من افکن پر خویش | تا بنده کیت کنم بجان و سر خویش

ایضاً

همسایه که میل طبع بینی سویش | فردوس برین بود سرا در کویش
وانرا که نخواهی که به بینی رویش | دوزخ باشد بهشت در پهلویش

منعم که بعیش خویش مسرور و روز و شبش
نالیدن درویش نداند بیش
لب با لب که بیرون و بجز چون دو دانت
در باد ویه تیش نسکان کان در طلبش

ایضاً

بارنده و والان نشین و صاحب نفسان
دیو دشمن خود و مکن تیر پس کسان
خواهی که بتر از ملک سلیمان بگذری
زنبار باندرون موری در پس ان

ایضاً

مجنون اگر احتمال لیلی نکند | شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد | روی دل ازو بهر که دینی نکند

ایضاً

بشنو سخنی فراخ و دل تنگ مکن | کان دوست نباشد که بر نجد ز سخن
ای کنده درخت مهربانی از بن | شاید که فراموش کنی عهد مکن

ایضاً

سودای تو از سرم بدر می نرود | نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان | سر میرود و بی تو بسر می نرود

ایضاً

ای غایب چشم و حاضر دل چونی | وی شاخ گل شکفته در گلشن چونی
یکبار نگویی به رفیقان وداع | کآخر تو در آن اول منزل چونی

ایضاً

مشنو که مرا از تو صبوری باشد | یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب | خرسندی عاشقان ضروری باشد

ایضاً

نوروز که سیل در کمر می گردد | سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت این همه سیل
گویی که دل تو سخت تر میگردد

جایی که درخت عیش بی بار بود
نو در نظر سرو کهن در انبار بود
آنجا همه کس پیش یار وفادار بود
یار آن یار است که در بلا یار بود

ایضاً

روزی که نگار چشم که بند همه کس
الا شب و روز آن من باشد بس
پیوست بدیگران و از من ببرید
یارب تو بنیز با وی من پیش این کس

ایضاً

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد

کوم

گر دولت و بخت باشدم روز بهی | در پای سر بیاندازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم | ترسم که تو پای بر سر من تهی

ایضا

ای باد چو عزم ان زمین خواهی کرد | رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعای و خدمت برسان | گویا ز دوستان چنین خواهی کرد

ایضا

با گل بمثل چو خار رنجی باید بود | با دشمن دوست وار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود | در پرده روزگار رنجی باید بود

ایضا

ما دل ز فراغات جهان بر کندیم | صد نعمت را بمشتی بنپسندیم
هرچند که نو آمده ایم از سر ذوق | بر کهنه جهان چون گل نو بخندیم

ایضا

در دلم از خاک سر کوی بپرس | ور دوست بتهمتی زند گوی بپرس
وز مردو اگر باز بنرسی باری | زین سرخی اشک و زردی روی

ایضا

روزی گفتی شبی کنم دل شادت | در بند غمان خود کنم ازادت
دیدی که از ان روز چه شبها بگذشت | در گفته خود هیچ نیامد یادت

ایضا

ای یار کجایی که در آغوش منی | وامشب بر ما نشسته چون دوش منی

ای سرو روان و راحت جسم و روان
هرچند که غایبی ز من فراموشی

ایضا

نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه
آه از تو که در وصف نمی آیی آه
پس بی بری بیرو و اندر طلبت
گر راه تو بودی نه بدی این همه راه

ایضا

گر دم بمی جام مرا از لب خالی
تا بو که نسیم لب بران لب خالی
پیوسته ده ارانم که ماه ز جان
بی وصل لبت کنم قالب خالی

ایضاً

جون صورت خویشتن در آیینه بدید
وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ
میگفت جنانکه می توانست شنید
بس جان بلب آمد که برین لب نرسید

ایضاً

خیزم که نماند پیش ازین شد بیرم
وز خود همه تشنه شیر رند بایترم
گر دوست ویدکه آستینش گیرم
ور نه بروم بر آستانش میرم

ایضاً

بگذشت بر آب چشم همچون جویم
پنداشت که ز دو مرحمتی میجویم
ترگست وبجوکان بزند جون گویم
من قصه خویشتن بد و جون گویم

ایضاً

با دوست بگرمابه درم خلوت بود
وانروی گلینش گل حمام آلود
گفت او گر این روی کسی دار ودود
گفتم بگل آفتاب شوان اندود

ایضاً

من بنده بالای تو شمشادشم
فرهاد تو شیرین و من خوش سخنم
جشم بدهان تست وگوشم بحدیث
وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

ایضاً

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا جند
بی فایده پندم مده ای دانشمند
من جون بروم که می به بندم بکند

ایضاً

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
وین دلشده را بعشق آرامی ده
ای ساقی از آن دو روز وفا جامی ده
ور دل شکست زود سبو کو جان بیده

ایضاً

ما را نه بیج از تو مرا دوست دهد
تو خود و شکری لبت و با وام ده
سر نامه ز پستان تو با شکر ده
سر ننوده بر رخساران تو به

ایضاً

اندران دم که جسمهاشان بخفت | می شنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر بنشستم | رخت بی اختیار بر بستم
آرزوی روان کس نکند | هر که آب حیات بس نکند

هست نیکو نعمتی نزدیک دانا خربزه | نعمت خلدست در وی بی همانا خربزه
آنچنان کز انبیا ممتاز دارد مصطفی | خود ندارد خیره از هر میوه همتا خربزه
گر رطوبت می برنجاند بهر وقتی ترا | مر رطوبت را بود بهتر مداوا خربزه
دی بیامد شخصی بجایی گفت در صحرا مرا | کای فقیه این خوان هیچ انگور به یا خربزه
گفتمش انگور چون ام الخبائث شد پدید | من برابر کی کنم انگور را با خربزه
خربزه روح روان و خربزه آرام جان | یاد باد آن خرمی و شهر ما با خربزه

دل ... و دیده ... یار رفت | ... شوان رزق ... رفت
چون رخ ... باشد ... شمع ... رفت
پروانه مستمند را ... شمع را چنین ... داد
آن سوخت ...

باد و ... ست جان ... دوست می باید بود
خو با ... بدرون ... بوست می باید بود
دشمن کر ... بچشم
و زهر دل تو دوست می باید بود



جان نخفتستش نه پیش لب و دیدم
روز عمرش به تنگ شب دیدم
بار ما گفتمش سخن لطیف
بگذشت ببین تا چه خفیف
سخن ناموس ازین سخن زنهار
گفت خاموش و صداع مدار
پیش ازین رحمت بر هم
بر همه تا پاک جان خواهم
راست گویی که زنده زان خواهم
من نیکست
می روم گرچه زان و رو تا نیکست
ز که بشنیدی از رو
این ز انجا که صبح و مسا
رفتم اینک بیا و گوش وصا
گفت تن ز جان پدرود حسرت
رفت و نفس دل بینی که چو روز

ز خودی تا بدین غایت که هستم
حدیث دیگری بر خود نبستم
بزرگی این حکایت بر زبان راند
دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
الا ای پاک رای نیک تدبیر
جوان مرد و جوان طبع و جهانگیر
ندانستند قدر فکر و رایت
وگرنه سر نهادندی به پایت
شنیدم قصه‌های دلفروزت
مبارک باد سال و ماه و روزت
تو نیکویی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند
که نیک اندیش و بدکردار بودند
بدی گردند و نیکی با تن خویش
تو نیکوکار باش و بد مبندیش
که سعدی هرچه گوید پند باشد
حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد
دعای نیک خواهات قرین باد
مراد و کام و تخت همنشین باد
ترا و هر که گوید همچنین باد

ایضا

پیری اندر قبیله ما بود
که جهاندیده تر ز عنقا بود
صد و پنجه بزیست یا صد و شصت
بعد از آن پشت طاعتش بشکست
دست و ذوق از طعام باز کشید
خون رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و وای و ناله و آی
خویشتن در بلای و سر که پای
گشته صدره ز جان خویش نفور
او از آن رنج و ما از او رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ
مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی کرد و پس از سیاهی نور
نیست بعد از سپیدی الا گور

او زان

انصاف

الا گر بخت‌مندی و هوشیاری / بقول هوشمندان گوش داری

شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد / بپوست از زمین بر آسمان گرد

سر مسکین ز اسب افتاد مدهوش / جو پیچش بر نمی‌گردند بر دوش

خردمندان نظر بسیار کردند / ز درمانش بعجز اقرار کردند

حکیمی بار پیچانید رویش / مفاصل نرم کرد از سر و دوشش

دگر بار آمدش نویان بدرگاه / ببوی آنکه تمکینش کند شاه

شنیدم کان مخالف طبع بدخوی / به بی‌شرمی بگردانید از او روی

حکیم از بخت بی‌سامان برآشفت / برون از بار که میرفت و میگفت

سرش بر تافتم تا عافیت یافت / سر از من لاجرم بدبخت بر تافت

جوارحاش بر آوردی و نشناخت / دگر واجب کند در چاهش انداخت

علاجش را گیایی داد و فرمود / که امشب در شبستانش کنی دود

وز آنجا کرد عزم رخت بستن / که حکمت نیست بی‌حرمت نشستن

شهنشه بامداد از خواب برخاست / چو از چپ روی می‌گشتش نه از راست

طلب کردند مرد کاردانا / کجا بینی دگر برق جبینا

پریشان از جفا میگفت مردم / که بد کردم که نیکویی نکردم

چو بگذشتی طبیب از حد میازار / که بیماری تواند بد دگر بار

چو باران رفت بارانی میفکن / چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن

چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش / که دون همت کند منت فراموش

شبی بر دوش شاهی دل بیکبار / [illegible] تاریکی بنه دار

چراغ ار [illegible] آدمی چون کرده‌ای [illegible]

[illegible] مادر / [illegible] نعمت شناسی

وفاداری [illegible] پای / [illegible] دوست

[illegible] طبع عالی / [illegible]

[illegible] از خود [illegible]

ازین قدر سخن نیک بیندیش که مرغ و ماهی را
تقریر ایشان باید
بقدر خویش سپاسیست سکجهان را
برای دوام بقا است که برآید
بود که در همه عمرت ... که بر روی گیاهی
بسا پس اگر کرسی و در بر روی گیاهی باید
سعادت آیدت و در ... گشته بود
حلال نیست که صورت ... خلق بفزاید
کرو شرع بوزان خلق بخلاف معلومست
خلاف عهد زمان ... که بازش باید
کسی جز بخشش ... دل نبندد ورنه
ز اهل سعادت رفتی ... دوستان کجا باید
کرو و شقیست که با دوستان ... زبس
همین نصیحت سعدی ... باب ...
کرخانه را ... سس این ... بیارا

ایضاً

جو رنج بر شوانی کرفتن از زنبور
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مشموم
جنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

ایضاً

بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم
بخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ
ز دور عشق تو امید رستگاری نیست
گر این چنین سواند ببندگان باداغ
ترا فراغت ما گر بود و اگر نه بود
مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند
چه التفات کنی بر ادا ر منکر زاغ
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

ایضاً

هر که آمد بر خدای قبول
نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد
همچنان مونس الهی شد

ایضاً

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
نگاه داشته از ثبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست
ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

ایضاً

حقیقتست که دانا سرای عاریتی
ز بهر نشستن و برداشتن نفرماید
من این مقام نه از بهر این بنا کردم
که پنج روزه بقا اعتماد را شاید
یکی بنیت آن تا چو رخت بر بندم
بجای من دگری همچنان بیاساید

ایضاً

گر اهل معرفتی هرچه بنگری نیکوست
که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست

کدام برگ درخت است اگر نظر داری
که سر صنع الهی برو نه مکتوبست

ایضاً

دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و ما خاموش

ایضاً

مراد مطلب دنیی و آخرت نزد
مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام

تو نیکبخت سوی در میانه ورنه بساست
خدای عزوجل رزق خلق را قسام

ایضاً

آدمی زاد و نیک محضر باش
تا ترا بر دواب فضل نهند

تو بعقل از دواب ممتازی
ورنه ایشان بقوت از تو بهند

ایضاً

نای را گفتم از چه می نالی
ور چه فریاد میکنی هموار

گفت خاموش چون کنم سعدی
کین همه کوفت میخورم از یار

ایضاً

مگسی گفت عنکبوتی را
کین چه ساقست و ساعد باریک

گفت اگر در کمند من افتی
پیش چشمت جهان کنم تاریک

ایضاً

نفس ظالم مثال زنبورست
که ز دستش همی بنالند

گر بداندش تا نوشته روز بی [illegible]
جبر کن تا [illegible] سرش مانند

ایضاً

روز بستن و فرزند شفا و تیما
کس نشستن ان بر پدر

جاه و دولت و ایام وصال
بانگ ها و ست دولت آید

بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

ای طفل که دفع کس از خود نتوانی / هرچند که بالغ شدی آخر تو توانی
شکرانهٔ زوراوری و روز جوانی / آنست که قدر پدر پیر بدانی

ایضاً له

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه / چون ماه بیکری که برو سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق / بهتر از آن قبا که درو هیچ مرد نیست

ایضاً له

دوستان سخت پیمان از دشمن باک نیست / شرط یاران است گر پیوند یاری بگسلند
صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی / چون بهم در تافتی اسفندیارش نگسلد

ایضاً له

بیا که پرده برانداختیم ز صورت حال / من آن نیم که سخن بر خلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی / وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

ایضاً له

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقدر است / آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از بهر و جنک نیست هیچ باک هست / چون دولت جوان خداوند کار هست

ایضاً له

ز لوح روی کوچک بر توان خواند / که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند / توان دانست ریحان از دو برگی

ایضاً له

طبیب و تجربت سودی ندارد / چو خواهد رفت جان از جسم مردم

... خاست پیش پای
فرو ده که خواهی بخواهد پادوم
اگر کوشش کنی و خواهی بادوم

کتاب مقطعات

سپاس دار خدای لطیف دانا را
که لطف کرد و بهم برشکست اعدا را
همیشه باد و حصولت جمهور و دنیا را
که ترک سر و دو طرف تهنیت بود یا را

و ایضاً له

یمین قسم بموت پیمبر عربی
شفیع روز قیامت محمد مختار
که گرد را وسط روی و موی اولودی
خدای حق بیکی قسم بیلدوزی لر

بتماشای میوه راضی شو	ای که دستت نمی‌رسد بشاخ
کرم ار نه دست رس بودی	بار که کردمی وصف وکاخ
آدمی را که دست تنگ بود	شواند نهاد وپای فراخ

ایضاً

ناکسان زافراستیست عظیم	گرچه تاریک طبع وبدخویند
جون دو کس مشورت بزنند بهم	گوید این عیب من بهم گویند

ایضاً

خر بسعی آدمی نخواهد شد	ورچه در پای منبری باشد
آدمی را که تربیت نکنند	تا بصد سالگی خری باشد

ایضاً

حدیث وقف بجایی رسید در شیراز	که نیست جز پس البول ودوا
فقیه از سنه تکرار جون تواند کرد	بکر بروز گدایی کند بشب تکرار

ایضاً

پدرم بنده قدیم تو بود	عمر در بندگی بسر بردست
بنده زاده که در وجود آمد	هم بروی تو چشم بر کردست
خدمت دیگری نخواهم کرد	که مرا نعمت تو پروردست

ایضاً

خدایا فضل کن کنج قناعت	جو جمشیدی ودادی ملک ایمان
کرم روزی نماند تا بمیرم	به از نان خوردن از دست لئیمان

ایضاً

[illegible] بهتر نیست خدا آزردن
صبر بهتر ست تا نیاز بردن
به که حاجت بر ناکسان راه بردن
[illegible] به خاک [illegible] صفا خوردن
که آب سقای [illegible]

ایضاً

ای خواجه [illegible] خداوند
[illegible] کسی [illegible] بجوید
ور در جهت او [illegible] باران
در جنگ [illegible] ست [illegible] دید
تا [illegible] نیفکنی [illegible]

ایضاً

تو خود جفا نکنی بی گناه بر بنده
به نشی ازکس پس تحمل بر نشاید گشت

وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارم
از انکه سابقه فضل انگبین دارم

ایضاً

راغب دنی مشو که هیچ نیرزد
حاجت خلق از در خدای برآید

هر دو جهان پیش چشم همت عالی
مرد خدا را به جز کار بر در والی

ایضاً

بسبزه نورسیدن شاید بود
پر فانی طمع مدار که باز
سبزه گر احتمال آن دارد
غله چون زود شد امید نماند

که نود ساله چون پدر گردد
شانزده ساله چون پسر گردد
که بنجودی به رنگ تر گردد
که دگر باره سبز و تر گردد

ایضاً

زمان ضایع مکن بر علم صورت
چو معنی یافتی صورت بیفکن
اگر بقراط جولاهی بداند

مگر چندانکه بر معنی بری راه
گران تحمت و اینها سر ببر گاه
نیفزاید بدان بر قدر جولاه

ایضاً

دیگران در ریاضت اند و نیاز
چه خبر دارد از بیاده سوار

ای که در کام و نعمت و نازی
او همی تیز دو توهمی تازی

ایضاً

عنکبوت ضعیف شواند
که شود چون درندگان شکار

رزق او را پری و بابلی واو
تا بدانیش و او وقتی تا قدر

اگر کوئی بدیش اندر نار جب و دید
بخواهی یا نه چون فرعون و هامان
جهان نبخشش نباید صاحب جاه
جهان بخشش مرو زو وا بدیوان
اگر کوئی بدیش از محدوم کردو
دو بهر از وی نیشش هیچ نقصان
نیابد و زهمه نیشش از نعمت بیان
برآید جانیش از بهر ایشان
گرا زهمه بیش بیایید بیش

ای که در بند آب حیوانی	کوزه بگذار تا خزف باشد

ایضاً

هر گز بمال و جاه نگردد بزرگ نام	بدگوهری که خبث طبیعتش در رگ است
قارون گرفتمت که شدی در توانگری	سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

ایضاً

هر بد که بخود نمی پسندی	با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری	دشنام مده بمادر من

ایضاً

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند	میان عالم و جاهل تالف محال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد	بدانکه هر دو بسختی اندرند و قید و بال
که آن بعادت خویش انبساط نتوانند	وزین نیاید تقریر علم با جهال

ایضاً

درویش که حلقه بر دری زد رو بار	دیگر غم او مخور که در ماند بسیار
دلتنگ مشو که بر تو می نالد زار	هر گو به یکی گفت بگوید بهزار

ایضاً

بسیار برفتند و بجای نرسیدند	ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو بنام حیوان کرد	ابلیس براند و برو کفر براندند

ایضاً

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید	بتجربت برند بر محک دانایی

اگر چه رای تو در کار ما صواب بود
بلند تر بود از رای هر کسی رای

ایضاً

دوش در سلک صحبتی بودم
گوش و چشمم بمطرب و ساقی
پایمال معاشرت کردم
آنچه ناموس بود و زر باقی
گفتم ای دل قرار گیر اکنون
که همین بود حد مشتاقی
دیگر ار باده او بی پیمم
طلب نفس بیحیا ن باقیست

ایضاً

ایضاً

نه سام نریمان و افراسیاب — نه کسری و دارا و جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک — چو کس را نبینی که جاوید ماند

ایضاً

نادان همه جا بهیا بجلق آمیزد — چون بهره چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش — کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

ایضاً

پیدا شود که مرد کدام است و زن کدام — در تنگنای حلقهٔ میدان روز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهن است — و آتش برون نیاید از آهن بلا به سنگ

ایضاً

داوار که بر ما در قسمت بگشاد — بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
از آنکه نداد از پی بی خالی نیست — و آنکه که پسر و بخر نمی باید داد

ایضاً

از دست تهی کرم نیاید — هر چند که دل جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک — چون اسب نه بر مراد باشد

ایضاً

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرمایهٔ عاطفت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

گر مشهور شد به ... ادبی
... امید ... سپهدار
ویکی از وی امید ... ورنه جیحون
آب کی بر سر کشت ... سردار
چو بستی چو تیره چو ...

ایضاً

کر سفیهی زبان دراز کند
کز علما ... حقا بسپت
... تعین شود
فسق بابی ... عمارت
وا او باقی ... از ... نیست

ایضاً

... تغیر
... باشد
... لو لو که در صدف

آدمی فضل بر دگر حیوان	بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوهی بصورت آدمیم	هوشمند این سخن عجب دارد
بس تو همتای نقش دیواری	کو همین چشم و گوش و لب دارد

ایضاً

سودی نکند فراخنای بر و دوش	گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم	پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

ایضاً

کسی نکند ثنای برادران عزیز	زعیب خویش نباید که بیخبر باشد
زدشمنان شنوای دوست ناحه میگوید :	که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ایضاً

گر از خراج رعیت بنا شدت باری	تو برگ حاشیت و لشکر از کجا آری
بس آنکه مملکت از دست رنج او داری	روا مدار که بر خویشتن بیازاری

ایضاً

خطاب حاکم عادل مثال باران است	چه در حدیقه سلطان چه در کلیسه عالم
اگر رعایت خلقست منصف به ناس	نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام

ایضاً

تا میان سیم و زر بر دوختن	به که سنگ منجنیق انداختن

مال برون کن که شکر ساختی
دل بدست آور که شور انداختی

حاکم ظالم بسنان قلم
دزدی بی تیر و کمان میکند
[illegible]
انکه زبان را [illegible]
مهتر ندارد [illegible] نیست
گله ما را گله از گرگ نیست
این همه بیداد شبان میکند
[illegible] میکند

ره نمودن [illegible]
پیش اعمی چراغ داشتن
[illegible]
نیکوئی با بدان [illegible]
تخم در شوره بوم [illegible]

ایضاً

بسا بساط خداوند ملک دولت و دین
که آب دیده مظلوم در نوردانند
چو قطره قطره باران که در روانند
که سنگهای درشت از کمر بگردانند

ایضاً

ای همت در عمل کوشی و زر و دولت باشی
خوار و بدنام و متهم باشی
ور همه حال نیک محترم باشی
با همه وقت محترم باشی

ایضاً

جون بیرو کسی بقای تو باد | کو بزاید بقدر سی فرزند

ایضاً

بر تربت دوستان ما صبی | بگذشت بسی ببوستان باد
گر لاله ز بوستان برون شد | سهلست بقای دوستان باد

ایضاً

سخن بذکر ار استن مراد تو است | که پیش اهل ادب منصبی بود ما را
و گرنه منقبت آفتاب معلومست | جه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

ایضاً

آیین برادری و شرط یاری | آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم | از غایت دوستیم دشمن داری

ایضاً

سخن گفته دگر باز نیاید بدهان | اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن | که جرا گفتم و اندیشه باطل باشد

ایضاً

جو بندگان کمر بسته شرط خدمت را | روا بود که به گفت گناه بندگنی
تو نیز بنده آخر ستیزه شوان کرد | خلاف امر خداوندگار چند کنی

ایضاً

ان ستم دیده ندیدی که بجو جلقت | ملکا جور مکن جون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکار بسلطان گویند | جون ستمکار تو باشی گله پس کرریم

دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت — گر تو خواهی که به شدی بدر آری بدری

یار مغلوب که در جنگ بداندیش افتاد — یاری انست که نرمی کنی و لابه گری

ور به سختی و درشتی بی او خواهی بود — تو از آن دشمن خونخواره ستمکار تری

کو نسوز از تن مسکین پسر موی نماز و — تو بنادانی و تعجیل پسرش را ببری

ایضاً له

من نگویم ندیده ام و بینی — گر دهان تو تنگ تر باشد

تنگ تر زان دهن فراغ ولی — نه همه تنگها شکر باشد

ایضاً له

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید — بسخن گفتن ز پاش پدان به نشود

وانکه پاکیزه رو و دل نشنید خاموش — همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

ایضاً له

هر که مقصود و مرادش خور و خوابست اگر — حیوانیست که بالاش بانسان ماند

هر چه داری بده و دولت معنی بستان — تا چو این دولت ظاهر برود آن ماند

ایضاً له

مرغ جایی که علف بیند و چینه گرد و — مرد صاحب نظر انجا که وفا بیند و جو و

سفله کو روی مگردان که اگر قارونست — کس از و چشم ندارد کرم معهود

ایضاً له

دشمنت خود مباد و گر باشد — دیده بر دوخته به تیر خدنگ

سر خصمت بگرز کوفته باد — بی روان او فتاده در صف جنگ

چون در دو زبان [illegible] بپاید

چون زاری که لب شکنی به دو [illegible]

ایضاً له

دل منه بر جهان که دور بقاست

مرد و بیگو بیل سر درو پیش

پیر او بیکه جوان نخواهد پیش

پیر پیش جهان بماند پیش

ایضاً له

آن سخن اگر و اینی

آن جدا [illegible] حکمت و بیش

در شوم ز علم و [illegible] دارد

چون فرو [illegible] ماند

همه با [illegible]

اگر سیکا پیکان شریف بخشند
منو ز روی پستان خوشتر گدای

ایضاً

برقع کسی بنوشته بود ان تیز زد
اگر دولت و منصب و فرمان
که ساله توانگری و جان تیز زد
یک روزه پلاس جان او
دیدی که چه عیش کرد و بود ان زد
ان عاقبت این فلان ... دیدی
صد دور بقا جنابت زد
او دون بره بکان ...

ایضاً

گر تو گویی حدیث عشق مگوی
این قدر حکم بر زبانم هست
لیک از منع گریه خواهی کرد
دجله را پیش باز نتوان بست

ایضاً

ز دست ترش روی خوردن طبرزد
چنان تلخ باشد که گویی تبرزد
گرم روی با پشت گرد زار آن
که رویی به بینم که پشتم بلرزد
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان
بدستت دهد جور سقا نیرزد
کسی را فراغ از چنین خلق بودن
مسلم بود کو قناعت بورزد

ایضاً

آن پری روی که از مرد و زن و پیر و جوان
هر که بیند دم صاحب نظری می‌زندش
آستینم ز دوار هوش بزن فتنه زنهار
راست گفتند که دیوانه پری می‌زندش

ایضاً

چند گویی که مهر او بردار
خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد
چکند کاه پاره مسکین

ایضاً

آشفتن چشمهای مستش
در دو دل یار مهربانست
این طرفه که درد چشم او را
خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه بیک قرینه بر خاست
پیداست که آخر الزمانست

ایضاً

خداوندان نعمت را کرم هست
ولیکن صبر بر بینی نوایی

ایضاً

وانی حسود کمال انسان | با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدا را | دلداری دشمنان مدارا

ایضاً له

سلطان باید که حظ درویش | خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او به مراد خود نشاید | درویش مراد خود نیابد

ایضاً

ای خداوندان طاق طمطراق | صحبت دنیی نمی ارزد فراق
اندک اندک خان و مان آراستن | بس بیک بار از سرش بر خاستن

ایضاً له

آنک هفت اقلیم عالم را نهاد | هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر توانا بینی ار کوتاه دست | هر که را بینی چنان باید که هست
آنکه مسکینست اگر قادر شود | بس علامتها که زو صادر شود
گربه محروم اگر پر داشتی | تخم گنجشک از میان برداشتی

ایضاً

دل مبند ای حکیم در دونیی | که نه خیر است جاه مختصرش
سفلگان خورند ازین غدار | که ندانند زهر در شکرش
پس از آن کز نظر بیفکندت | ای برادر بیفکن از نظرش
خورد باشد بچشم اهل تمیز | که بزرگی بود بدین قدرش

زندگانی و مردنش بر بود
گر بماند و نماند سیم و زرش
گر شنیدی ز دوستان خدا
گر نیاید مصیبتی به سرش
هر بهشتی که در جهان خداست
دوزخی گر کنده اند بر گذرش
هر که اخلاق خاص ... ش با خلق
نیک بینی که کار ... بد برابرش
حسن عنوان جهان معلوم است
چو ... ش او و بنامه درش
جز ... نی دارد
وانکه خاطر کدورت ... ش
تا ز روی باشد ... ترش

ایضاً له

ایضاً

ستاب ازو بست واوان سست را

کرا غلب خوی مردم سوی چاپ سیست

کرو بستان ندا پندان و سو کند

کرو بس نباشد جهد مو باید

که با پندان نباشد

ایضاً

دشنام تو سر برابر شنیدم

امکان مقاومت ندیدم

با مثل تو کرد به مدارا

تا وقت بود جواب ما را

آن روز که از عمل بیفتی

با گوش تو آید این سخن سعدی

نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

ایضاً

بحال نیک و بد راضی شو ای مرد | که نتوان اختر بد را نکو کرد

تو خود بفرست برگ رفتن از پیش | که خویشان را نباشد جز غم خویش

ایضاً

چه سرپوشیدگان مرد بودند | که گوی دولت از میدان ربودند

تو با این مردی و زور آزمایی | همی ترسم که از زن کمتر آیی

ایضاً

دوام دولت اندر حق شناسیست | زوال نعمت اندر ناسپاسیست

اگر فضل خدا بر خود بدانی | بماند بر تو نعمت جاودانی

چه ماند از لطف و احسان نکویی | حرامت باد اگر شکرش نگویی

ایضاً

نکویی گرچه با ناکس نشاید | برای مصلحت گه‌گه بباید

سگ درنده چون دندان کند باز | تو در حال استخوانی پیشش انداز

به عرف اندر جهان چیزی بتر نیست | نکویی با وی از چیزی بتر نیست

که گر سنگش زنی جنگ آزماید | ورش تیمار داری کله پاید

ایضاً

نمیرد گر بمیرد نیک‌نامی | که در خیلش بود قایم مقامی

چو در مجلس چراغی هست اگر شمع | بمیرد همچنان روشن بود جمع

دانی

سپاس و شکر بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
بسا ما را که برخوردم و بالست | فرید ظلم و تاکید ضلالست
مقام ایمنی و دوست عاطل | به از سرپنجگی و زور باطل
حدیث پادشاهان عجم را | حکایت نامهٔ ضحاک و جم را
بخواند هوشمند نیک فرجام | نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر گر خوی نیکان پند گیرد | وز انجام بدان عبرت پذیرد

ایضاً

حرامش باد بد عهد بداندیش | شکم بر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر مارش باد و کژدم | که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی بر ناتوان زور | کبوتر دانه خواهد مرگ از مور
اگر عنقا زنی بر سیک بمیرد | شکار از حیل گنجشکان نگیرد

ایضاً

الا تا بنگری در روی نیکو | که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی بودی بدیدار | همین ترکیب دارد نقش دیوار

ایضاً

جوان سخت رو در راه باید | که با پیران سنی قوت بباید
چه نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور

ایضاً

خداوندا نگه کام و نیک‌بختی | چو سختی بر نهد از بیم سختی

غم فرزندان و نان ... روشنایی کن ای یار روز
... بر خوردن امروز

ایضاً

سگی را دیدم اندر خانقاهی | که می کاوید بیخ پادشاهی
لطافت از هوا ... [illegible] تربیت
... از دیده می باریدی ... [illegible]
همی ... [illegible] استخوانی

ایضاً

چو نیکو گفت ابراهیم ادهم | چو ترک ملک و دولت گفت در دم

بس بخواهی ای تو وقت شکفتن
بس بخواهی با همه رفتن
سخن خوبی بدو باید گفتن
براحت بجهتم این
ز ارباب روح ازو بیزار
همچنین وجاهت هست
روز و روزگار زندگی بخاید دست
نه چو ابرای غنیمتش نیست
شود کار بنهر زو و
حض و رنده آدم باو ان
شک مورجه است و میدان
این یکی آسته ز پای و وا
وان دگر دو زانه سر و تاب

زخم بالای یکدگر بزنند
بجراحت شوند و مرهمی بکنند

خار و گل در همست و ظلمت و نور
عسل شهد و نشتر زنبور

همه دانند شکر و پیران
گر جوانی نیاید از پیران

عذر من بر عذار من پیداست
بعذار نیم چه عذر باید خواست

نظم

برگزیدندت ای گل خرم
ز گلستان اصطفا آدم

حلقه از عبادی اندر گوش
خلقی از چه هم در دوش

دامن این قبای بالایی
تا بخاشاک دنیا لا یی

ای پری روی احسن التقویم
حذر از اتباع دیو رجیم

کادمی گونه در مقام خود است
اسفل السافلین ولور دست

طفل را سپکی و منتقش
بستانند ازو بهیس بدخش

جوهری را که این بصیرت هست
ندهد بی بهای خویش ز دست

بد سعدی بدل شنو نه بگوش
فرد خواهی بکار کردن گوش

نظم

خوی از روستایی بگریخت
جل بیفکند و بار رو بگسیخت

در بیابان چو گور خر می تاخت
بانگ میکرد و جفته می انداخت

که بجان آمدم ز محنت و بند
داغ بیطار و بال شما کند

شادمانا و خرما که منم
که ازین پس بکام خویشتنم

روستایی چو خر برفت از دست
گفت ای نابکار صرم هست

یکی

372

ترک صحبت کند و دلداری | معرفت خود نبود پنداری
باز و یکر که بخت باز آید | روشنایی ز در فراز آید
دو عبایی ببین که از جب و راست | در وی افتد چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند | کاستخوان از تو دوستر دارند

ایضاً

هرکه بی مشورت کند تدبیر | غالبش بر هدف نیاید تیر
نخ بی مشورت که بنشانی | بر نیارد بجز پریشانی

ایضاً

سخن زید بشنوی بر عمرو | تا ندانی بخبث باطن او
گر خلافی میان ایشانست | بی خلاف این سخن پریشانست

ایضاً

همه فرزند آدمند بشر | لیک بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور از و نیاز آرد | وان دگر سنگ بر و شرف دارد
همه را ده چو میدهی مرسوم | نه یکی راضی و یکی محروم
خیر با همگنان بباید کرد | تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه بر کیسه بیفزاید | بدگر بی خلاف می باید
عدل و انصاف و ایمنی باید | ور خزینه تهی بود شاید
بکمه هرگز اهل دانش دوا | دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است | پاسبان ممالک خویش است

ایضاً

شیخ وانکی که چیست وصل دوام
شیخ ناف سر جام
یکدامست جمع نان و
کیدای نوامیم آورده و ن
بس شوی و معصیت خوردن
بس رفت بدام
شنیدم که مغ
گشته بیکام
بازگرد و دید که رفت بر دیوار
مغ و چه که رفت و دید باز
که تواند که رفت
وقتکارش ز لطف باز آرند
که شش و گر پا باز آرند

سال و مهت مبارک و روز و شب بخیر / بختت جوان و گردش گیتی بکام

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / حشر تو با رسول علیه السلام

فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق / همچون تو نیک عاقبت و نیک نام

ایضا

بسی سال باید که وا از خرد / که روزی بکار آیدت در نبرد

چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

اگر خوش بخسپد خداوند تاج / رعیت نخسپند خوش بر رواج

نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم

خداوند دانش غم دین خورد / که دنیی بهر حال می بگذرد

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیر دستان جفا پیشه کرد

بسختی و سستی برین بگذرد / بماند برو سالها نام بد

عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه گران دیدم از سنگ خرد

نه بینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی بر آرند شور

نظر کن بران موی باریک سر / که باریک بینند اهل نظر

چو شهاست از رشته یکسر ست / چو بر شد ز زنجیره محکم ترست

ایضا

چه رند پریشان شوریده بخت / چه زاهد که بر خود کند کار سخت

بزهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی

از اندازه بیرون سپیدی مخواه / که مکروه باشد چه جای سیاه

[illegible]

ایضا

[illegible]

بنزد صاحب صاحبقران فرستادم | مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید | ازین قیاس که آینده دیر می‌آید
بپارسایی ازین حال مشورت بردم | مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
بحکمت گفت ندانی که خواجه دریا دست | نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

ایضاً

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود | که ای خزاین ارزاق را کف تو کلید
بلطف و خوی تو در بوستان موجود نیست | شکوفه نشکفت و شمامه ندمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی | بمن رسید که گردی ولی بمن نرسید

ایضاً

فرشته صفت مردم هوشیار | نه بسیار خفتست و بسیار خوار
دریغ آدمی زاده بر محل | که باشد چو انعام بل هم اضل
طعام ار لطیفست وگر سرسری | چو دیرت بدست او فتد خوش خوری
سر آنکه بیالش نهد هوشمند | که خوابش بقهر آورد در کمند

ایضاً

یارب این نامه سیه کرده نبخشاید باز | همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار | جای آنست که محجوب بمانم جاوید
ما گیا نیم که در معرض مردان آییم | ما گیا نیز چه محل در نظر بار سفید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری | من بیچاره بدبخت تهی دست چو بید

ایضاً

نتوان شکر وده از فعل خدا سر ابن زنگی
که دست قصد کند و امن امید با
چرا پستانه چو دست که مقصد اهم است
نیست در همه عالم وثوق اهل
نگاه میکردم
بجوی از
دران سفینه دریا و در پیش بیا
خیر آمد
متاع کوی قسم در نظر
که به بوی پیش آفتاب سها
رسیدست و انم این معنی
بنزد خواجه
که گفت خیر صلواة الکرام اعودها

یارب بکمال عافیت بر دوام باد
اقبال و دولت و سر وقت مستدام باد

شاهد منجست چه حاجت بشرح حال / در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

ایضاً

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی / که ضر و نفع محالست ازو نشان دادن
تو بت پرست نه بل ز سنگ سخت تری / که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

ایضاً

آنرا که تو دست پیش داری / پس تیغ جفا زدن نشاید
مارا که تو بی خبر بکشتی / کس نیست که دست پیش دارد

ایضاً

کسی گفت عزت بمال اندرست / که دنیی و دین لا درم یاورست
چه مردی کند زور بازوی خان / کجی مال سلطان بی لشکرست
تهی دست باهست و نام و ننگ / زن زشت روی نکو چادرست
بدان مرغ ماند که بر شخص او / پر و پیش بسیار و خود لاغرست
دگر کس نگر تا جوابش چگفت / جمالت اگر آدمیت سرورست
خردمند را جاه باید نه مال / وگر مال خواهی بجاه اندرست
وگر راست خواهی ز سعدی شنو / قناعت ازین هر دو نیکوترست

ایضاً

ناگهی بانگ در سرای فتد / که فلانرا محل و جان رسید
دوستان آمدند تا لب گور / قدمی چند و باز پس گردید
وان کزو دوست تر نمیداری / مال و ملک و قباله برد و کلید

دا نامه پیچ پیستت با تو خواهد ماند
عمل نیست و نقص پاپ ودید
عمل نیست و بد یاب و بد بکمن مر
نیک و ریاب و بد یاب ... ودید
که بد و نیک بار خواهی دید

ایضاً

نظر که با هیچ واری بچشم عیب بیش
ورکه بر همه باری ز ار بین گر زمر ز بای
درا دو پاره نوازش کن و کرم عجیم
یکی بمه جب خدمت ای یکی عجم

[illegible]

نصیحت حکایات و نظم و نثر لطیف
که بارگاه صدور و ملوک را شاید

خداوند نیست تدبیر جهان را | بری از جنس و شبه و مثل و همتا
اگر روزی مراوت بر نیاید | جزع سودی ندارد صبر فرما

ایضاً

پادشاهان پاسبانان تنند و درویشان را | پند پیران تلخ باشد بشنو و بد خو مباش
چون بکمند انداخت و زنبور جسد مسکینان برد | پاسبان خفته خواهی باش خواهی گو مباش

ایضاً

بتعل پر زرین همی توان بستن | دهان حلق بافسون زبان عقرب و مار
تبرک از ورقاصی چو بارش آوردی | دیانت از در دیگر برون شود ناچار

ایضاً

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود | وین حال بصورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند | دست ملک الموت زبر خواهد بود

ایضاً

هر کجا خط مشکلی بکشند | جهد کن تا برون خط باشی
چو غلط بشنوی شتاب مکن | که مبادا که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب | به که گوینده سقط باشی

ایضاً

درشت ار حقیر بود صورت فقیر | کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست

گفت نافه را که حیرت و شوکتی | قیمت بران کنند که پر مشک اوفتد

شنی علت شیرازیان پیش از صبح
خدا الکتاب و بلغ سلامی الاحباب
اگر چه صبر مجالست ازان تقاضا [illegible]
همی کنم نفر ورت چو صبر پای از آب

ایضاً

[illegible] منقم به بیم و دوا من [illegible]
نکای رسک افتاب جمال [illegible]
شهری که ابروش غم هجران ابرو [illegible]
اول نیم نقشه محبت ابر [illegible]
انجام [illegible] بکوش چشم ازو [illegible]
تا بنده تو باشیم و منت [illegible]
صاحب دلی شنید و مرغ [illegible]
عوغا مکن که دوست [illegible]

ایضاً

بهتر که طراز جامه سرو دوش کند
خود را ز شراب کهنه مدهوش کند
در عهد نبود که یار و روی شی را
در وقت نوکری و فراموش کند

ایضاً

چون زمزمه شبیران بدرود کنون
گر با وعده جان گرامی بعبوس
با آنکه خصومت شوان کرد بس
دشمن که بدندان شوان برد بسو

ایضاً

ایضاً

گرمرا بی تو در بهشت برند	دیده از دیدنت نخواهم دوخت
کیس چنیم خدای وعده نکرد	کمرا در بهشت باید سوخت

ایضاً

یاران کجی وه غم ندارند	از منقطعان کار روا یی
ای ماه دو هفته سر فرود آر	تا حال ساو کان بدا یی

ایضاً

واگونید با دشمن سرآویز	گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت	کند سر گر چنین دیوانه مست
نوز بر کف نمی یاری نهادن	سپاهی چون نهد سر بر کف دست

ایضاً

کسان که تلخی حاجت نیازموده سلند	ترش کند و بتابند روی از اهل سوال
تراکه میشنوی طاقت شنیدن نیست	قیاس کن که ورا خود چگونه باشد حال

ایضاً

مشمر بود ملک آن پادشاه	گر او را بنا شد خردمند پیش
خردمند باید حکومات او	که او پادشاهست بر نفس خویش

ایضاً

خیری که بدآمدت بتوفیق زود	در حق کسی کن که ورا خیری هست
کز آنکه بخون مردمانی تشنه	شمشیر مده بدست دیوانه مست

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد / که خیره چند بمانی بخون خود خوردن
ازان مترس که دارد اسیر بر فتراک / ازو بترس که دارد کمند بر گردن

ایضاً

هر که در بند تو شد بنده جاوید نماند / پای رفتن بحقیقت نبود بندی را
شکر انعام خداوند جو شرط است ولیک / چه توان گفت کرمهای خداوندی را

ایضاً

هزار سال نعیم تنی بدان نرزد / که یک زمان بمراد کسی نباید بود
زبهر نعمت دنیی که خاک بر سر آن / بدین امید که گفتم نشیب باید بود
اگر ملازم خاک در کسی باشی / چو آستانه ندیم نشیب باید بود

ایضاً

الحق امنای مال ایتام / همچون تو حلال زاده باید
اطفال عزیز نازپرورد / از دست تو دست بر خدایند
اطفال ترا بدر نبید او / تا جور وصی بیازمایند

ایضاً

شنیدم که دارای بن نیر وحرد / همی گفت و سر بر زمین می نهاد
بر آن کدخدا را که بر بیوه زن / ترحم نباشد زنش بیوه باد

ایضاً

رحم الله معشر الماضین / که بمردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای / راحت نفس خود شمردندی

کلج ازان بوزنده بی نشوند
باری این ممسکان بلب زندی

ایضاً

ان کیست که دل نهاد و فارغ بنشست
پنداشت که مهلتی و تاخیری هست
گو خیمه مزن که میخ می باید کند
گو رخت منه که بار می باید بست

دو دوست یکنفس از هم شکیب نبودند
که آسمان بتفرقشان دو را پنجه بتافت
چو اقتضای زمان بر خلاف رغبت ماست
ضرورتست دل از مهر دوستان برداشت

ماه را دیدی مرغ شب گفت پندت
نا بهارت روی و ولید پندت خوب
... اندیش از آفتاب بسی
وین که خوانندش من اینست
راست خوانی نکیم من بینم
گفت خاموش شو که من بینم
دشمنی باوی از برای تو دوست

ایضاً

دلا هنر را و دیدن صاحب هنر
نیش زبان میزند چون کژدمی
راست میخوانی که چشم خار بست
خار پشتی بهتر است از آدمی

ایضاً

تاکی بجمال و مال دنیی نازی
وقتست که برگ راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای
بگذاری نو خاستگان پرداری

ایضاً

هر که ستم بدیگری بتواند
بی باک چنانکه میرود میراند
پیداست که امر و نهی تاکی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند

ایضاً

شجر مقل در بیابانها
رطب از شاهدی و شیرینی
بلبل اندر قفس نمی ماند
زاغ ملعون از آن خسیس ترست
در لطافت که هست در طاووس
نزند هر گز آفتی ببرش
سنگهامی زنند بر شجرش
سالها خر بعلت هنرش
که فرو شد باز بر اثرش
کودکان میکنند بال و پرش

ایضاً

طمع خام که سودی بکنم
سود و سرمایه بیکبار ببرد
خود خاکرو که بارش بیزند
سیل بگرفت و خود و بار ببرد

ایضاً

شاد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

ای صاحب مال فضل کن بر درویش	گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک‌اندیش	از دولت بخشش همه نیک آیدیش

ایضاً

رسم و آیین پادشاه آنست	که خردمند را عزیز کند
ور پس مرگ او وفاداری	با خردمندزاده نیز کند

ایضاً

غماز را بحضرت عالی که راه داد	هم صحبت تو همچو تو باید سخندوری
امروز اگر بگوشش سخن کرد پیش تو	فردا بگوشش تو کند پیش دیگری

ایضاً

نه نیکان نزاید بد از دست هرگز	نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نمانند	چه ماند نام زشت و نام نیکو

ایضاً

آسیا سنگ ده هزار منی	بدو مرد از هوا بگردانند
لیکن از زیر بر زبر بردن	بهزار آدمیش نتوانند

ایضاً

هرکرا باشد از تو بیم گزند	صورت امن از او خیال مبند
گردمار حلق را که نیش زنند	اغلب از بیم جان خویش زنند

ایضاً

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی	تا چشم بر قضا کند و گوش بر کرم

کان دست بسته را بکش تا بیند عاقبت
اول بکش ده بار بنیند زرقها

ایضاً

نشان از عهد و زوال ملک است
کرد مصالح چاکران نظر نکند
درست خویش مکن خانه ان خود ویران
گردشمنان تو بازین [illegible] اند

ایضاً

بدرکه جان عزیزش بلب رسید حکمت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

جو پنجها نهادند و دو یکی برداشت
چو پنجها بهادند و دو یکی اسود
چو پنجها شکست ازنیش بدر کرد
باز آیند مرسل ازنیش بیرون کرد
بازیانه میفرمود
کرسلطنت ببر تازیانه میفرمود
نفس نفس بدو تیغ میکند یا دوست
بوقت مرگ بدانند که باد می پیمود

ایضاً

اگر خوبی ببینی و عالم
با خوبان که در عالم ببینی
سر پشت سکینه
یا بیت کمان
بیاری تا و کر کمان

ایضاً

ایضاً

گر در همه شهر یک سر نیشتر است
در پای کسی رود که درویش تر است

با این همه راستی که میزان دارد
میل از طرفی کند که زر بیشتر است

ایضاً

هان ای نهاده تیر قضا بر کمان حکم
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

ایضاً

چو بدوستان ترا بر تو دل بیازردم
چه حسن عهد بود پیش من نکو مردانم

بلی حقیقت دعوی دوستی این است
که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

ایضاً

نکنی دفع ظلم از مظلوم
تا دل خلق سنگ بخراشند

تا تو با صید گرگ پردازی
گوسفندان هلاک می باشند

ایضاً

در پرده ای بسیم کرده ار بس پرده
مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست

ازان بترس که مکتوب عیب منخواهند
گرس بلند بخوانی وگر بنغمه بگیست

ایضاً

یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من بیاد دار این پند

هر چه بر نفس خویش نپسندی
نیز بر نفس دیگری مپسند

فریاد پیرزن که برآید بسوز دل
گیرد بروز جمله مردان کارزار

صد بشس هزار بار ازان سخت‌تر زند
ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار

ایضاً

مردم زبان مرده همی گوید این سخن
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

دل در جهان مبند که دوران روزگار
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضاً

نه آن بیست که در خرمی و مجموعی
بخستگان پراکنده بر نبخشاید

گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب
وگر گلیم رفیق آب می بروشاید

ایضاً

طریق ورسم صاحب دولت است
که بنوازند مردان نکو را

بدر جون با خداوندان بقا داد
نکو دارند فرزندان اورا

ایضاً

نکویی با بدان کردن و بالست
ندانند این سخن جز هوشمندان

زهر اکه باکرکان نکویی
بدی باشد بجای گوسفندان

ایضاً

بدکان را زحد بدر منواز
این سخن سهل تستری گوید

کانکه با خود برابرش کردی
زود باشد که برتری جوید

ایضاً

رحمت صفت خدای باقی هست
و آنرا که خدای بر گزین

گر جرم و خطای ما نباشد
پس عفو تو بیکجا نشیند

ایضاً

دست به نیت مار بالیدن
به لطف نکار هشیار است

کان به اخلاق نیک دولت را
سک به بر زدن سزاوار است

ایضاً

گر کمان قضا بلی و گر دریایی
بی راحت خلق باد می پایی

ور با همه عیبها چه سگ هم آسایی
چیست نصرت و زینت زیبایی

ایضا

سخن نصیحت درویش وار از هم گفت
اگر موافق فرمان زمانه می آید
اگر چه غالبی از دشمن ضعیف مترس
که تیر آه سحر از نشانه می آید

ایضا

هر که بر روی زمین منصب و مالی دارد
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
ای بسا روز که ایام ستمگر که بود بر سر آب
تا جهان هست بر این جمله چنین خواهد بود

ایضا

کانچه در مملکت پیش آیند — از شای جمیل سر کاهند
راحت از مال وی بخلق رسان — تا همه ملک دولتش خواهند

ایضا

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی — بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر ز پای در آیی بدانی این معنی — که دست گیری درمند کان چه مصلحتست

ایضا

بشنو از من سخنی حق بدر فرزندی — گر برای من و اندیشه من خرسندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی — آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ایضا

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست — و آتش صعقه مش و بس باشد
تو پریشان نکرده کس را — چه پریشانیت ز کس باشد
خونبها زا بود ز شحنه هراس — شب روانرا غم از عسس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش — کور باننن تو گبس باشد

ایضا

دیل را کاندرون زندان با دوست — بگرد ون میرود فریاد از پوست
جادرو سنائی خورد بایید — رها کن تا بداند دشمن و دوست

ایضا

اگر ما عسل از دست حلق می نخورد — که زهر در مگس انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر مگس پرهیز — حذر نمیکند از دود آه زهر آلود

فریاد

جو میدانی که جاوید ان نماند | روا داری که زر و سیم بد بماند

ایضاً

بس جون تو کسی زمانه بر تخت نشاند | هر کس بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند دور گیتی بتو داد | دریاب که از تو همچنان خواهد ماند

ایضاً

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود | که هرچه می نگرم شاهدست در نظرم
دو چشم بر سر هر کس نهاده است ولی | تو نقش بینی و من نقش بندی نگرم

ایضاً

خلق در ملک خدای از همه جنس باشند | زاهدان خرده بگیرند که ما رندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد | ما درین ملک گدایم نه بازرگانیم

ایضاً

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن | که پند مصلحت آمیز کاربندش نیست
اگر بلطف برآید بقهر حاجت نیست | که هرچه زهر کشد حاجت کمندش نیست

ایضاً

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم کسی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

ایضاً

هیچ فرصت ورای ان مطلب | که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بناکامی | دیگری دوستکام ننشیند

تو هم ایمن مباش تا وعن شو
که فلک صبح و دوست بکینند
شاه و گدا می کمن که دشمن
مرغ و دانه یکی بیچینند

ایضاً

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز
وگرنه سیل چو بگذشت سد نشاید بست

ایضاً

تا نکوئی که حاصل جان سعدیست
نیکوان را دولت شما مست

مارها نست بیرانت که هست
ورجه بصورت بدر آید بیوست

ایضاً

خداوندگان کشور خطه بیسند
شب و روز ضایع بحجه و جبر
جهانبانی و تکیه سخن پیروی
مقامی بزرگست کو جایگه مدار
که گر پای طفلی برآید بسنگ
خدای از تو پرسد بروز شمار

ایضاً

که با ما بسی کرده است نیکی
وفا با ... از خویش

اگر تنگدستی مرو پیش یار
ولر سیم داری بیاو ببار
خداوند زر برکند چشم دیو
بدام آورد صخر جنی ریو
که گر روی بر خاک پایش نهی
جوابت نگوید بدست تهی
تهی دست بر خوبرویان مسیج
که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
ز دست تهی بر نیاید امید
بزر برکنم چشم دیو سپید

ایضاً

مباش غره بگفتار ماوح طماع
که دام مکر نهند از برای صید نصیب
بعیر ظالم جاهل که خون خلق خورد
چگونه عالم عابد شود بقول خطیب

ایضاً

از من بگوی سایه رعیت نواز را
منت منه که ملک خود آباد میکنی
وانکس که تیشه بر قدم خویش میزند
بدبخت کوز دست که فریاد میکنی
دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
چندان بود روان که برآید روان او
هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد
آباد بعد از آن بنود خاندان او

ایضاً

چو دولت خواهد آمد بندی را
همه پیکان نشش خویش کردند
چو برگردید روز نیک بختی
در و دیوار بر وی نیش کردند

ایضاً

دشمن اگر دوست شود چند بار
صاحب عقلش نشمارد بدوست

امروز که دست تست نیکویی کن | کین دهر بهر روزان و ستغانی نیست

ایضاً

ضرورتست که افتاده را بهی باشد | وگر نه ملک نگیرد هیچ روی نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر قوم | که بی وجود رعیت سریست بی اقدام

ایضاً

هر که چیزی کرد و موقوفی گذاشت | رسم خیرش همچنان برجای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار

ایضاً

نبایدت که پریشان شود قواعد ملک | نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تواند | تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

ایضاً

ملک داری را امانت باید و هنگ و هوش | مست و غافل کی توانی عاقل و هشیار باش
پادشاهان پاسبانانند مر درویش را | یا مکن یا چون حراست میکنی بیدار باش

ایضاً

هر کس نصیب خویش خواهند رسید | هرگز نرسد جای پاکان بپلید
گر بخت وری بجای خود خواهی یافت | ور بخت بدی سزای خود خواهی دید

ایضاً

هر کس که درست عهد و پیمان باشد | او را نه غم از شحنه و سلطان باشد
وان خبث که در طینت ثعبان باشد | او را به از آن نیست که پنهان باشد

نظر کردم بحسن رای قادر پیر
[illegible] خوشی [illegible] بلی
ندیدم [illegible] به بند و دین [illegible]
سوم [illegible] راه معالی
ولیکن [illegible] تر [illegible]
زبانی [illegible] علم و درس [illegible]
که باشد امر حق را اشتباهات
زبانی شعر و شطرنج و حکایات
که حاصل [illegible] بود و وقع [illegible]
خدا [illegible] آنکه ذات بی شباش
بجمع و دو هر که از حالی بجایی

نخواهی که نفرین کنند از پست
نکوگوی تا نیکگویند پست

نباید که بسیار بازی کنی
که قیمت خویشتن بشکنی

اگر شد باشی به پیکار تیز
جهان از تو گیرند راه ستیز

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و از اندازه کم

نه کوتاه و سستی و هیچ ...
نه چو نقطه دل پیکبار ...

رباعی

بالای قضا نرفت فرمانی
چون درد اجل گرفت درمانی

خواهی که کسی را نپسندد بر تو سخن
در خود بنگر تا چه نه نیکوست مکن

ایضاً

براه راست توانی رسید در مقصود
تو راست باش که هر دولتی که هست راست

تو چوب راست ز آتش دریغ میداری
کجا بر آتشِ دوزخ برند مردم راست

ایضاً

سگ بران آدمی شرف دارد
که چو فردین بر علف دارد

این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرود آید

آدمی با تو دوست در مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفادارد
و آدمی دشمنی روا دارد

ایضاً

هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد

آهوی با کمند در گردن
نتواند بخویشتن رفتن

وانکه بی او بسر نشاید برد
گر جفا می کند بباید برد

غم نه بر دل که گر نهی بر کوه
کوه گردد ز غصه اش بستوه

جان شیرین چو رنج کش باشد
دل مسکین چگونه خوش باشد

مگوی آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته گندم نخواهد درود

چه نیکو بزد این مثل برهمن
بود حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گویی دعا نشنوی
بجز کشته خویشتن ندروی

برف بر بام سال خورده ماست　　آب در خانه شما نکند

ایضاً

گویند سعدیا ز چه بطال مانده　　سختی مبر که وجه کفایت معین است

این دست سلطنت که تو داری بملک شعر　　پای قناعت بچه در قید دامن است

بگجندی اگر مدیح کنی کامران شوی　　صاحب هنر که مال ندارد تغابن است

هیچم بدست نیست که هیچش بدست نیست　　زر در میان مقابله روح در تن است

بی زر میسرت نشود کام دوستان　　چون کام دوستان نبود کام دشمن است

آری مثل بگربه مردارخور زنند　　سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است

از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدای　　حاجت برم که فعل گدایان خرمن است

از تنگ سوزنی طلبیدن ز پنجغله　　چون خار پشت بر بدنم موی سوزن است

صد گنج شایگان ببهای جوی منت　　منت بر آنکه میدهد و حیف بر من است

ایضاً

ملک ایمن درخت بارورست　　رو قناعت بمیوه باید کرد

چون رحش بر آورونا وان　　میوه یکبار رشش شوان خورد

ایضاً

ای که گر سر موییت زبانی گردد　　شکر یک نعمت از انعام خدا نی بکنی

حق چندین کرم و رافت و رحمت که تراست　　که بجا می آوری دست دعایی

پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق
تا بشب بر در معبود گدایی نکنی

امروز که در پیشگاه داری و توان
بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو ازان و دیگری بود جهان
بعد از تو ازان و دیگری باشد هان

ایضاً

اگر جاه ملک روی زمین بدست آری
ور آسمان بپای کلاه جبر داری
و گر خزاین قارون و ملک جم داری
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

ایضاً

بشنو یاد اوت سخن پیر کهن
تا کار جهان را تعب پایان پیر دین

دیده شکیب دشمنان چندان ای
بسنان اجل بدوخت به
باید اندیشه پس آنگهی سخن
وین سکیب نتیجه دوختن به

کسی کاندر بلا باشی انواع بلا
چو بارست عافیت بخشد سر از دلاوری
خوار او در فراخی خوان و در عیش دراز اندازی
نمون کارست بجان آید خدا از جان و دل او

ایضا

هیچ دانی که آب دیده
از دو چشم جوان جوا بکار

گدایان بینی اندر روز محشر — بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از نور عبادت — که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری — که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت — پناهش از عقوبت عذرخواهان

ایضا

یکی شکایت ایام با یکی میگفت — نه بینیم که چه برگشته حال و مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه علم چون موران — قناعتم صفت و بردباری آیینم
هزار سنگ پریشان بی گنه بخورم — که افتاده نه بینی برابر وان حسینم
نه در ریاضت و خلوت مقام میدارم — که جایگاه کلوخست و سنگ بالینم
بلقمه که شاول کنم ز دست کسی — رواست گر بزند بعد از آن بزو بینم
کرم دهند خورم ورنه میروم آزاد — نه سجاده میان خشمناک بنشینم
چو گربه در بر بام ز دست مردم خر — ور افتاده بود ریزه ریزه بر چینم
بجای کس ننشینم که در مقام رضا — برابرست گلستان و تل سرگینم
مرا که سیرت ازین جنس و خورد ازین صفت — جگر دهام که پندار سنگ و نیزنم
جواب داد که زین بیش سخن چه — که خیره ماند رو صفت زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا — غریب دشمن و مردار خار میبینم

ایضا

تا ول دوستان بدست آری — بو بستان بدر فروخته به
بحسن و نیک نیک خواهان را — مرج رخت سراست سوخته به

قدر زر و سیم کم نگردد | وآهن نشود بزرگ مقدار

ایضاً

گر خود مندی از او باشش جفاهای هند | تا دل خویش نیازاری و دوهم نکشد
سنگ بدجوهر اگر کاسهٔ زرین شکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ایضاً

دیدم که برکنار چناری کدوبنی | بررست و بردوید بر او بربرور بیست
پرسید از چنار که تو چندساله | گفتا چنار سال من افزون ز از دویست
خندید و گفت من ز قد تو به بیست روز | بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
با او چنار بار چنین گفت کای کدو | با او مرا نه شور نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | پیدا شود که از من و تو مرد و مرد کیست

ایضاً

شنیده ام که فقیهی بدشت بالی گفت | که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازین طرف دو بد انکی گر اختیار کنی | وزان چهار بدانکی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست | چو فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت ازین که تو داری حلال و ملک منست | نیامدست بدستم تو وجه آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند | حرام را نبود نزد شرع مقداری

فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
ازین حرام ترت هست صد بدیناری

یکی از بخت کامران بینی | دیگری را دل از غم آماده ریش

آن جهان جاه خویشتن افتاد
وین جهان نکبت خویشتن پیدا
تاج دولت خدای کی یابد
هر که این مقام بربست
تا جوهر خلق را بخدمت او
کمر بندگی بیاید بست

ایضاً

جوشن پیاره و نیزه و سنان از دم
سپر و باره کمند و تیر و کمان
تا روی آفتاب معطر کنم بر او
با شم و شیار رویم از انبوه
سپر و بارگه پیر چیزی کم از
دشمن کمان ببرد که

اگر طاقت نداری صدمت پیل	چرا باید که بر موران نهی پای

ایضاً

چو میدانستی افتادن بنا چار	بنایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی	که زاب افتادن و گردن شکستن

ایضاً

نجس از پیرهن شبلی و معروف شود	همه دانند که از سگ سوان بر ولیدی

گرگ اگر پیر کند کار بنا شد بحقیقت
جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

هر کجا دردمندی از پی شوق	گوش بر ناله حمام کند
چار پایی بر آورد آواز	وان تلذذ بر و حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را	که زفیر خر ازدحام کند
کاج بلبل چو خوش نشستی	تا خر آواز خود تمام کند

ایضاً

دراز بهر دینا ری شاگفت	که بختت باسعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد	که شرم از روی مردانت چو زن باد
پیاتا هر دو در هم سیج گیرم	و تا و لعنتش بر خویشتن باد

ایضاً

ای که دانش بهر دم آموزی	آنچه گویی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی	باری از عیب دیگران خاموش

ایضاً

عجب گر بود نه بینند روز بازار
عجب سرا می زنده که روی بوستان

ایضاً

با سگان زر و جوهر پیدا نیست
عاشق و همرهان پیدا نشان اندر
نغمه و سیم پیدا برند
که نهی گاه پیدا

ایضاً

روند پسران و پاکان
از بهر او بان جفای پیر
دلنگ سکن که ... و ندان
پیوسته درهم زنند و دین

نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد
گردان شاهنامه و خاقان و قیصران

بسیار کس برو بگذشتت روزگار
اکنون که بر تو میگذرد و نیک بگذران

جو نام نیک و بد شنیدم که باز ماند
از دور ملک دادگران و ستمگران

عدل اختیار کن که زعالم ببرده اند
بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی بپروری
خالی مباش کمتر از حال کهتران

دینی نیرزد انکه پریشان کنی دلی
گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران

این هیچ روزه ملکت دنی بهوش باش
تا دل شکسته نکند با تو دل گران

از من شنو نصیحت خالص که دیگری
چندین دلاوری نکند با دلاوران

نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
گر بشنوی سبق بری از سعد اختران

با داهمیشه بر سر عزت کلاه بخت
در پشت ایستاده مگر بسته حاکران

تا انکهی که پیکر ماهست بر فلک
خالی مباد محلست از ماه پیکران

ایضاً

در قطره باران بهاری چو جوان گفت
در نافه آهوی تتاری جو جوان گفت

گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد
در صورت و معنی که تو داری جو جوان

ایضاً

هر گه بر طاووس کسی گفت که زشت است
با دیو کسی گفت که رضوان بهشت است

نیکی و بدی در گهر مرد سرشتست
از نامه نخوانند بجز انچه نوشتست

هر گه صاحب دیوان اعلی
چرا گوید بخدمت می نیایی

چو دیدم از قصور پایهٔ خویش
خلاف عقل باشد خودنمایی

بانی فضیلة ابیت الیکم
وکل الصید من جوف الفرای

ایضاً

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک
که در شبی رای خلاف روزی مبینات [illegible]

چو دوست دست تو باشد ور از جهان [illegible]
که دوست دست تو باشد اگر کرد دوست

ایضاً

خواهی که بد بدکان جور ... بینی
عیب من نحو دوان بر [illegible]

کتاب صاحبیه

الحمد لله علی نعمه وابن المزید من کرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه واشهد ان محمد عبده ورسوله صلی الله علیه وآله واحبابه وسلم

ای چشم وچراغ اهل بینش مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لا ینام قلبی مهمان ابیت وعند ربی
ای وصف تو لا تنی بعدی خود وصف تو در زبان سعدی

شرایف اوقات فرزند دام بقاوه بوظایف طاعات خداوند جل جلاله آراسته باد ماهذه الدنیا بدار المخلد طوبی بلد خ النعیم الی

کالصاحب الصدر الکبیر العالم المستنصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجوز ولا یحیف وما اعتدی الا علی من یعتدی
رسف الینا بجا جوهر ملته ویقاض الدنیا بدولت سرمد
حمار جوت رجوت خیر المرتجی واذا قصدت قصدت حر المقصد
وعدت حیق الناس تحت ظلاله لا زال فی حال الحیات وارعد
ویحب الانسان من سلک التدی الا من هده الله فهو المهتدی

هذا الجلال الزاکیات وصفها
لمحمد بن محمد بن محمد

یارب تو مرحمت بتر و نیکوترش بدار
این شهریار عادل و سالار لشکران
توفیق طاعتش ده و پیروی معصیت
از جان ترا پسند نیابد بر داوران
از شر خلق و فتنه تقلبش نگاه دار
یارب بحق حرمت پاکیزه پیمبران
بعد از دعا نصیحت واعی مرا غرض
یک شاه بود که نیک نام ملک داوران
پند ار بپاس ملک و مصلحت اندیش و حزم کن
چندین شد و سرشته ز شیر و شیر پروران
درویش را دوست بکن و دو بکجا بی بود ببری
و آنکه درو ورزد و بکجا بی تو دیگران
خاوش شود و جان ملک تو بجای نظر کنی
این خاک نیست که تا بگوش و بکوش شوالیان
چشمت و رروی و گوش و بگوش شوالیان

وران دهن که تو داری سخن نمی گنجد
من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی

شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

ازان که نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

ایضاً

بنده ام گر بلطف میخوانی
حاکمی گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند
که تو دلبر بکس نمی مانی

ندهیمت بهر که در عالم
گر تو ما را بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را
بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول
چون تو خود درد دل همیدانی

عشق را عقل تربیت میکرد
گر طبیعت عنان بگردانی

خوبرویان نظر بشخص کنند
پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد
عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت باشد
کاستین بر دو عالم افشانی

قصه عشق را نهایت نیست
صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگران حدیث بگوی
تا نگویند قصه میخوانی

ایضاً

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی

گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم
که بی گنه بکسی از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکین را
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار دیده مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسید جان بلب [illegible]
چو حال بود که پیوند دوست بگسستی
چو [illegible] رفت که پیوند یار ببریدی
بیا و قیمت خویش [illegible] زبان [illegible]
[illegible] بشکستی و بار [illegible] دامن [illegible]
هزار بار بگفتم و هیچ [illegible]
[illegible] ای حکیم و [illegible] دیدی
اگر دو عشق بکردی [illegible] عاشقان دیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان [illegible]
وگر حلال نباشد که خود بعیب [illegible]
[illegible] و بازی [illegible]
[illegible] عشق [illegible] نزاری خود دیدی

زوصل او چو کناری طمع نمیدارم
کناره کردم و راضی شدم بدیداری

زهرچه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
به چاره سازد و در دام دل گرفتاری

ز اشتیاق جمالش چو نی همی نالم
چو بلبلی که بماند میان گلزاری

حدیث سعدی در وصل او چو پهلو ایست
تر دو می چو ندارد زبان گفتاری

ایضا له

امروز چنانی ای پری روی
گر باغ چمن ببری گوی

می آیی و در پی تو عشاق
دیوانه شده دوان بهر سوی

اینک من و زیرکان کافر
و آنگه تو و لعبتان جادوی

آورده ز غمزه سحر در چشم
در داده ز بنفشه تاب در موی

وز بهر شکار دل نهاده
تیر مژه در کمان ابروی

نرخ گل و کار شکر شکسته
زان چهره خوب و لعل دلجوی

چاکر شده شاه اخترانت
تیر فلکت شده چو راسوی

بر بام سراچهٔ جمالت
کیوان شده پاسبان هندوی

عارض بمثل چو برگ نسرین
بالا بصفت چو سرو خودروی

گویی بچه شانه کرده زلف
یا خود بچه آب شسته روی

گر روی بلاله می دهی رنگ
ور زلف بمشک میدهی بوی

چون سعدی صد هزار بلبل
گلزار رخ ترا دعاگوی

ایضا له

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بس است که برقع ز روی برفکنی

بناخن ساعد سیمین مشوش و صف جنگ
که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

ترا که در نظر آمد جمال طلعت خویش
حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی

کسی در آید و صنعی بدین صفت بیند
کند در آینه جور و جفا و کبر و منی

دران

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکویی

تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد
بگوی از آن لب شیرین که نیک بگویی

گلم نباید و سروم بچشم در ناید
مرا وصال تو باید که سرو و گلرویی

هزار جامه سپر ساختم و هم بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق ده تویی

بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
گر او نخواهدت ای نفس خیره می‌پویی

درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت
بترک خویش بگوی ای که طالب اویی

چنین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق
بدست باش که دست از جهان فرو شویی

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ او اگر بویی

ایضاً

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی

دور از سببی نیست که شوریده سودا
هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی

باری بگذرت بر رخ جانان نظر افتاد
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی

از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا
بل تا برود نام من ای یار بزشتی

خود یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان
با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی

با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم
یکدم ننشستی که بخاطر نگذشتی

شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بناگوش
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا گر ببرد از در ایام
زنهار که تو بر خاطر سعدی نروی

و من قصاید

اول دلیست که گرفتار زلف دلداری
سمنبری صنمی گلرخی جفاکاری

ستمگری شنگی فتنه دل آشوبی
سروری عجبی طرفه جگرخواری

بنفشه زلفی نسرین بری سمن بویی
که ماه را بجمالش نماند بازاری

پری حسن و طوطی نطق
بیانی وری و طاوس ... قهاری

بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
... دو دوری گرد

دلم بغمزهٔ جادو ربود و دور
کنون بماندم با او چو نقش دیواری

ایضاً

ای پیاده هوس درافتاده
بادت اندر سرست یا باده

یک قدم بر خلاف نفس بنه
در رضای خدای بخشاده

راه گم کرده از طریق صلاح
در چه پای غفلت افتاده

خود یکبار از تو نپسندند
حرج انصافهای ناداده

گویی ای روزگار شعله نواز
خون گرفت از تو جان آزاده

چون تو آسوده جد آسانی آن
که مرا نیست عیش آماده

هر زمان چون پیاله خنده زنی
خنده در روی لعبت ساده

بس که بر خویشتن بگریی زار
چون صراحی باشک بیجاده

ملک از آن کیست ممکن نیست
شهربند حواس بگشاده

لاف مردی زنی و زن باشی
همچو خنثی مباش نر ماده

رنج بردار و دیو نفس مباش
در هوای بت پری زاده

سعدیا تا کی الرحیل زنی
محمل از پیش نافرستاده

ایضاً

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی
روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی

آخر چه شود گر بترحم نگران را
کاهی تو بپوشش تعبیه در هر بن مویی

کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم
با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی

ای هر شبی از مهر تو افتاده بکنجی
وی هر دلی از شوق تو آواره بسویی

ما یکدل و تو شرم نداری که براهی
هر لحظه بدستانی و هر روز بجویی

در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی
در سنگ نخیزد چو دل سخت تو رویی

با هم ننشیند [illegible]
گر باد به بستان برد از زلف تو بویی

بان سر میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

ایضاً

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی
جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی

تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی
باتفاق ولیکن نبات خودرویی

هزار جان بارادت ترا همی جویند
تو سنگدل بلطافت دلی نمی‌جویی

دلبر

مجنون رخ لیلی چون قیس عامری | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو ام سعدی در شعر نمیگنجد | چون یار بیگانه شد با غیر نیامیزم

ایضاً

وه که دور از تو چنان میسوزم | که بیک شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار | دم بدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نمی یارم گفت | که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بپیر میکردم | شفقتی کن که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم | من کنه کارم از آن میسوزم

سعدیا ناله مکن گو نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو | بیا ببین که درین دم چه ناخوشم بی تو
شب فراق تو می نالم ای پری رخسار | چو روز گردد گویی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده جانا | همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا | دو پایم از دو جهان نیز درکشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار | جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

ایضاً

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه | ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه
زیور نشان دو رسته مرجان تمام بود | در موی در کنار و برت عنبرینه

سر در نیاورم بسلاطین روزگار
گر بین زندگان نوبتم همینه
جشنی که جو بر روی تو بر می کنم حکایت
گر بی تو نیست بندرام عینه
وان دم که زند لاف مدد دو
آنرا روا بود که زند بهتری و کینه
گر دل ببرد گوید که همه
وانگه که آه سوختگان را اثر بود
نگذار ناله که برآید بر آسمان
ترسم درافتد آتش و گیرد سفینه
تیر جفا چیست جو بر اندازیش
سنگی بدست پاره دارد و با سکینه
سعدی بعشق بازی خوبان شد آینه
تنها بدین مدینه که در عرصه
شعر تو چون آب روان در همه عالم
فردا رسید پیرود و بخراسان بنیه

ایضاً

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم
زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری سر در دست اندازم
ور راه وفا بسپری جان در دست بازم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد
خاک سر هر کویی بی فایده می‌بیزم

گفتی به غمم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

در شهر به رسوایی دشمن به دفم برزد
تا بر دف عشق آمد تیر نظر پرهیزم

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درست است که من توبه شکستم

گر دشمن ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از شرح بگویید که هستم

ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم

زین پیش برآمیختمی با همه مردم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود به نظر از قد و بالای تو مستم

شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب
دشنام مگو وه که در دوست بنرستم

ور نیست که سعدی به دل از حسن تو بشکفت
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

ایضاً

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم
فراز سرو سیمینش گلی بربار می‌بینم

مگر طوطی درآمد در سرابستان جان من
که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می‌بینم

مگر دوزخ به سر آمد کس چنین آزاد و در جنت
می بی درد می‌نوشم گلی بی خار می‌بینم

عجب دارم ز بخت خویش و همدم در کنار افتم
که مستم یا به خوابم تا جمال یار می‌بینم

زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده‌ام اکنون
لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم

چه طاعت کرده‌ام یارب که خواب آلوده‌ام کردی
تنم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم

چو خلوت با میان آمد تو اهتم شمع و کاشانه
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم

ز گردون نعره می‌آید که احسنت ای تو عجب ومی
که سعدی را ز روی دوست برخوردار می‌بینم

شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم | درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چو پای از جاده بیرون شد چه سود از منع راهم | چو کار از دست بیرون شد چه نفع از دوا و بند
معلم گو ادب کم کن که من با جنس شاگردم | پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم
بزاری در پیت سعدی چو خاک راه میگوید | بسندی بر دلم گردی که بر دامانت نشیندم

ایضا

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام | خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام
قیام خواستمت کرد و عقل میگوید | مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کسی و شکر با بدست و من کس باشی | ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم | تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
تنک مپوش که اندامهای سیمینت | ز زیر جامه پدیدست چون گلاب از جام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست | درون پیرهنی چون دو مغز در یک بادام
اگر تو آدمی اعتقاد من اینست | که دیگران همه نقشند بر در حمام
انیس خاطر سعدی سماع روحانیست | چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام

دران سماع همه ساقیان شاهد روی
بران شراب همه صوفیان دردآشام

منم اکنون بی تو که پروای تماشا دارم | کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
که نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام | که نه سودای گل و لاله حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله | بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
گرچه لایق نبود گردن و دامن تو | هر کجا پای فراق بر انجا دارم

نیست عجب دردم ابروی تو محراب منست
ور دوات شکن زلف تو چلیپا دارم
جانم از نکهت سودای وصال تو بتو
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین که اندیشه ذوق دست
عقل مسکین چه تدبیر شکیبا دارم
دل شیدا که از همکنان بر بودم
هر من دارم که بچشم دارم
دست من گیر که دست از دو جهان وا دارم
با تو ام همنفسی از بهشت اولیتر
من که امروز در ضمیرم فردا دارم
سعدی چو شهر خوان که معروف بتوام
سر بصورت نسب آدم و حوا دارم

وله ایضاً

خواهان ازو دورم بازا که از جان ازو نوشم
بیدار روحی خوش شوم من کفتار روحی چون نوشم
بیدار روحی با هر کسی چه بویند دارو
دیکر چه خاطرست سکین من با او بو بودم
صبا وان روز وان ساعت سکین دل
یکی بر جای آن جستی زی بویند
کمن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
دیکر خود نعمت قارون کسی در پای اندازد
کاهتمامی من یابی که جان در پایت افکندم
بجانت کر بیان جان زبانت دوستر دارم
بجق دوستی جانا که باور دار سوکندم
کمن عیب بهر سوی یاران پراکنده
کرمن هر دو کر یاران بهر سوی پراکندم

جهان سینی مابسی بودست و باشد
برادر جز نکو نامی میندوز
نکویی کن که دولت بینی از بخت
مبر فرمان بدگویی بدآموز
دریغا عشق اگر موتش نبودی
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز
منه دل بر سرای عمر سعدی
که بر کس نخواهد ماندن این کوز

ایضاً

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود ماند
گر خاکدان پستی بر دل غبار دارم
شستیم تا به غیرت نقش و نگار ظاهر
کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم
آن نقطه ام که دایم گردم بسر چو پرگار
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
گر مست با حالات بازار خوبرویان
بگذار که نیم جانی بهر نثار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر سر در خمار دارم

ایضاً

تو مپندار کزین در به ملامت بروم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیم بدهم جان عزیز
بارادت نه که از پیش غرامت بروم
ور بدانم بدم مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی
تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

حاجت صحرا نبود اینت بهست / گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای تو / آنکه صورتهای دیبا میکند
من هم اول روز دانستم که عشق / خون سباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کآب چشم / درد پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش / چون مراد اوست بل تا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار / زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست / هر ستم کان دوست برما میکند
تا مگس را جان شیرین در تن است / گرد آن گردد که حلوا میکند

ایضا

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور / که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر / چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
ترا که درد نبود دست جان من همه / چو دردمند بنالد نداریش معذور
تن درست نداند بخواب نوشین در / که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
ترا که صیت سخن در همه جهان رفتست / ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دو رسته لولو منظوم در دهان داری / عبارت از لب شیرین چو لولو منثور
اگر نه وعده مومن در آخرت بودی / زمین پارس بهشتست گفتمی و تو حور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند / کنار خانه زین بهره مند و ما مهجور
تو پارسای و رندی بهم کنی سعدی / میسرت نشود دست باش یا مستور
چنین سواری و در عرصه ممالک فارس / ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین / که بود کوی نکونامی از ملوک صدور

وله ایضا

برآمد باد صبح و بوی نوروز / بکام دوستان و بخت پیروز
مبارک بادت این سال از همه سال / همایون بادت این روز از همه روز
چو آتش در درخت افکند گلنار / دگر منقل منه آتش میفروز
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست / حسد گو دشمنان را دیده بر دوز
بهاری خوشت آخر کجایی / ببینی بلبلان را ناله و سوز

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زین سان که وجود تست ای صورت روحانی
شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

گر زانکه صنمها را صورت بتو مانستی
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیر از کشتی و حظ کردی
بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

سر کو همه عمری سودای گلی دارد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی کو را المی باشد

ایضا

زلف او بر رخ چو جولان میکند
مشک را در شهر ارزان میکند

جوهری عقل در بازار حسن
قیمت لعل لبش صد جان میکند

آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند

من همه قصد وصالش میکنم
وان ستمگر قصد هجران میکند

گر نمکدان بر شکر خواهی بیا
تلخی کان شکرستان میکند

تیر مژگان و کمان ابروان
عاشقان را عید قربان میکند

از وفا ما هر چه بتوان میکنم
وز جفا هر چه بتوان می کند

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

نبود گر بسوخت آتش عشق
ولی عجب نبود گر ز فولاد و سنگ گداز آرد

چه جای موم که ... دل نخواهم بست
دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست
که هر کسی ز تو ام مژده فراز آرد

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

بسمع رضا گوش دل بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

ایضا

... رو بالا میکند
میل چشمان ... صحرا میکند
سرو چمن ... بر نداند کروهم
میل ازین ... کجا میکند
نامه شش آن ...

بای تو بدل بزنم آب صبوری | در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر که بسوز و جگرم دیده بگرید | وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد | تا بر سر صبر من مسکین ندواند
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل | آن را که فلک زهر جدایی بچشاند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم | تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که نه مانم من ازین رنج و دریغا | کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس بگشتی بخراسان | گر چشم من اندر عقبت سیل براند
فریاد که گر جور فراق تو نویسم | فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت | پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند
زنهار که خون میچکد از گفته سعدی | هر کس همه نشتر بخورد خون بچکاند

ایضاً له

از صومعه رختم بخرابات برآید | گرد از من و سجاده و طامات برآید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند | مستان صبوحی بمناجات برآید
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند | گو همچو ملک گرد سماوات برآید
رو ملک دو عالم بمی یکشبه بفروش | گو زهد چهل ساله بهیهات برآید
تا گرد ریا کم شود از دین سعدی
رختش همه در آب خرابات برآید

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید | امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست | که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی | که محرم از در او چون تویی فراز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی | که آن دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم ببین و نقش نگار | [illegible] از آید
اگر حدیث بیش نویسم سخن دراز آید | خروشم از تف سینه است و ناله زارم
[illegible] مجاز آید
[illegible] سعدی
بجای خاک قدم برو و چشم سعدی | که هر که چون تو گرامی بود به ناز آید

ایضاً له

ممسک برای مال همه ساله تنگ دل
سعدی بروی دوست همه روزه خرم است

ایضاً

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
زیرا که نه رویست که بر وی صبر توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
کز عالم غیب این همه دل با تو روان کرد

مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری
هرگز نشنیدیم که کس صبر ز جان کرد

تا کوه گرفتم ز فراقت مژه ام آب
چندان بچکانید که در سنگ نشان کرد

زنهار که از دمدمه کوس رحیلت
چون رایت منصور چه والها خفقان کرد

باران نشاط اول این ماه بیاید
ابر این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد

تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت
سلطان صبا پر زر مصر پیش دهان کرد

از دامن کهسار بدر شد به بساطی
از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد

شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت وصل تو جوان کرد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ممالک چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطایی بکن و ز تو خطا نیست عجب
کاکه از اهل صواب اند خطا نیز کنند

گر رود نام من اندر دوست باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نکنند
سعدیا کی رسد یاد تو ناتوان با منع
تا که با شمشیر که اندیشه ناکردن

ایضاً

ازآنکه غمی چون غم من نیست جدا اند
گر شوق تو آم و دین چه شب بیگانه اند
وقت است که از پای درآییم که غم
باری بکشیدیم که هجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستم دیده ز من پرس
کان دوده دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد
ور بند نهی سلسله در هم گسلاند

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما / عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست
هوشم برفت و عقل نماند و سخن گریخت / مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی شکایتی ز تو گر هست هم بتست / ترد کی دشمنان نتوان برد حال

ایضاً

مجنون عشق را دگر امروز حالتست / کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند / این را شکیب نیست که او را ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق / داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار / کین ره که برگرفت بجایی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب / ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او / و او را بخون ما که بریزد حوالتست
از سر قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل / سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است / جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست
گو هر چه خواهی از سر شیدی بگوی زانکه / در هر نفس که رفت هزار استمالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند / بیعی که بی حضور تو کردیم اقالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست / علمی که ره بحق ننماید ضلالتست

ایضاً

یارا بهشت صحبت یاران همدمست / دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر بری / دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهن دارد آدمست / بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که درو حسن سیرتیست / یا لطف صورتیست وگر حشو عالمست
هرگز حسد نبردم و حسرت نخورده‌ام / جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنان که در بهار بصحرا نمی‌روند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
این پیر بین که دیده بدوزد ز روی خوب / پندش مده که جهل درو نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق / ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

من نه انگشت نمایم بهوا داری رویت
که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

ایضا

جوابر زلف تو پیرامن قمر می گشت
ز خون دیده کنارم باشک تر میگشت

ز سوز عشق تو در جام جان خسته من
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت

اگر مرا بزر و سیم دست رس بودی
ز سیم سینه تو کار من چو زر میگشت

دل از دریچه فکرت بنقش ناطقه وار
نشان حالت زارم که زار تر میگشت

ز رشک قد تو اندر سر قلم سودا
فتاد و چون من سودازده بسر میگشت

بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود
که در دماغ خیال من این قدر میگشت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده از روی چو آتشت بر افکن
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه رست چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

گرت آرزوی آنست که خلق زیر پای
چکند که شیر گردن بنهد چو گوسفندت

تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت

نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

ایضا

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
بر خوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود و من از خواب بامداد
برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست

از دل برون شو ای غم دنیی و آخرت
یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست

در خانه جای صحبت اغیار ننگرم
من بعد ازین بصحبت اغیار ننگرم

در باغ دل نشانم چو نهال دوست
تشریف داد و رفت و ندانم ز بیخودی

کین دولت از منام بود یا خیال دوست
خرم کسی که جان بدهد در وفای یار

اقبال در سری که بود پایمال دوست
دیوانه کیست تا متعلق شود بسیم

ما را بسوز و سیم حلال دوست
با ما بسوز و بسیم بلند التفات نیست

باز او که بهره ببلند التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست

گر دور میان کاف رو کردهایم
شادی بهر کنار کسی کاشنای تست

هر جا که روی زنده ولی بر زمین تو
هر جا که دست غمزه بروجای تست

شهانه من بقید تو در مانده ام اسیر
گز هر طرف شکسته ولی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیی همی برند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان سوختگان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی
جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
انجا که فضل رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

ایضا

با قرابت چند سازم برگ شهاییم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد
ترس تنهایی است ورنه بیم رسواییم نیست

مرو پیشانی نهم تا جان در آغوشت کشم
بوسه بر پایت دهم چون دست بالاییم نیست

بر گلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل
زاغ با کبکی بسیم چون بلبل آراییم نیست

تا مصور گشت چشمم بر جمال روی دوست
چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست

طبع من سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
من کرا جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست

سعدیا آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت
آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
گر تو خواهی که کسی را نفتد چشم بکویت
[illegible] چو برآید بدهانت
سخن تلخ نباشد [illegible] اندیشه صلبت
در دلم [illegible] نشسته بیکانت
تو ندانی که [illegible]
واندیشه [illegible] قلم [illegible] زبانت
[illegible] وصف دهانت
گر تو زیباتر از آنی که بگویم [illegible]
سرو را قامت خوبست و قمر را [illegible]
تو نه آنی [illegible] که همین است [illegible]
ای [illegible] گفت فلانت
این قدر باز [illegible] کوی تو
من همه عمر [illegible] تن من
گر تو خواهی [illegible]

[illegible]

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

گر تاج می‌دهی غرض ما قبول تو
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای توست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده میکشی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای توست

دل دردمند ما را که اسیر توست یارا
به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا
تو که قلب دوستان را به جفا بهم شکستی

برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که به دلبری سپارند
که چو قبله‌ایت باشد به از آن که خود پرستی

چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

ایضاً

نه تنها من گرفتارم به دام زلف زیبایی
که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی

قرین یار زیبا را چه پروای جهان باشد
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی

مرا نسبت به شیدایی کند ماه پری پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی

چنیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
ملوکی را چه غم دارد ز حال ناشکیبایی

عجب دارند یارانم که دستی را نمی آیم
ندیدستند مسکینان سری افتاده در پایی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی

خرد با عشق میکوشد که او را در کمند آرد
ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانایی

مرا وقتی ز نزدیکان نصیحت سخت می‌آید
نترسم دیگر از باران که افتادم به دریایی

تو خواهی خشم بر ما کن و خواهی آستین افشان
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
اگرچه برده باشد بادم از کوی به اقصایی

نه پندارم که سعدی را بیازارند و بگذارند
که جز در سایه لطفت ندارد در جهان جایی

که

بپرسیدم این کشور آسوده گشته — یکی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی — جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل — اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

ایضاً

صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی — بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم — تو عشق گلی داری من عشق گل‌اندامی
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی — هر کس قلمی رفتست بر وی به سرانجامی
سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد — آنان که ندیدستند سروی به لب بامی
روزی تن من بینی قربان سر کویش — وین عید نمی‌باشد الا بهر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن — آخر ز دعاگویی یاد آر بدشنامی
پیش که تو خود روزی از ما خبری پرسی — ورنه که برد سیهات از ما بو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود قطعا — نومید نشاید بود از روشنی بامی

سعدی به لب دریا دردانه چه میجویی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

همی زنم نفسی پیش و بر امید کسی — که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم بروی نظر همی نکند — بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
دلم ببرد و بجان زینهار می‌ندهد — کسی بشهر شما این کند بجای کسی
به هر چه درنگرم نقش روی او بینم — که دید در همه عالم بدین صفت هوسی
بدست عشق تو پیر سیه جو موی جه — بدام هر چه باز سفید و چه مگسی

عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار
که کوه کاه شود چون کشد جفای یاری
بر آستان خیالت نهاده سر سعدی
بر آستین وصالت نبوده دسترسی

ایضاً

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

ایضاً

وجودم ز تنگ امد از حور نیکی
شنیدم در صفت سرو در کاری ورنگی
جهان پیری چون پسته بدیدم
چو باغیچه نکهتش از قند نیلی
چو باز آدم عالم آسوده دیدم
بکنعان بدر رفتم از بهر جنسی
ختا ماه رویان چو مشک تتاری
بنام ایزد آباد و بنا ز نعمت
نیکان را گروه خوی چنبی
ز زلف خوبان چو زاغ فرنگی
درون مردمی چون ماه بیک حبشی
بدون شکری چون شکر ایران حلبی

دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح افزای مهوشی
ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خنده شکرآمیز میکنی

حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد و بلبلان سحرخیز میکنی

ایضاً

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی

من از جفای زمان بلبلانه خفتم دوش
ترا چه بود که تا صبح سحر خروشیدی

قضا بناله مظلوم و لابه محروم
دگر نمیشود ای نفس بس که کوشیدی

کنون حلاوت پند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

ما بی تو بدل بر زدیم آب صبوری
چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری

بعد از تو که در چشم نیاید که بچشم
گویی همه عالم ظلماتند و تو نوری

خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم
ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری

جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

در باغ روای سرو خرامان که خلایق
گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری

روی تو نه روییست که از وصف توان کرد
لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری

سعدی بجفا دست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

الیم

ایضاً

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی / تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن موئی / خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

برپای و بناگوش تو بر باد دهم جان / تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم در پای سمندت / می افتم و میگردم چون گوی به پهلوی

خود کشته ابروی توام من بحقیقت / گر کشته شوم باز بفرمای بابروی

آنان که بگیسو دل عشاق ربودند / از دست تو در پای فتادند چو گیسو

تا باد و دلاویز تو هم زانوی من شد / سر بر نگرفتم ز وفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توام یک نفس از دل / کاندر ازلم حرز تو بسرشت به بازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد / گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

ایضاً

خرم آن لحظه که چون گل بچمن بازآیی / یا چو یاران ز در حجره من بازآیی

گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد / که تو چون سرو خرامان بچمن بازآیی

شمع من روز نیامد که شبم نفروزی / جان من وقت نیامد که بتن بازآیی

آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق / تا تو یک روز چو ساغر بدهن بازآیی

من چنان بخت ندارم که بهم پیوندم / تو چنان لطف نداری که بمن بازآیی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود / حیف افتد که چو مردم بسخن بازآیی

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی / دهان چون غنچه بگشای و چو بلبل در گلستان آی

وبادم حوریان از خلد و رضوان بیقرارت [illegible]
گدای حور ای انسان پری وش از باغ رضوان
گرت اندیشه می باشد ز بدگویان نادانی
[illegible] سری که بیند و چون اندیشه ایشان
دلم کرد و لب لعلت [illegible] از آب حیوان
بکوی کامرانی ای [illegible]
چو عقرب دشمنان داری و من با تو [illegible]
برای مصلحت بابا چو عقرب سوی ایران
جهانی عشق بازانند و در عهد ایشان
رها کن راه بدعهدی و اندر عهد جهانی
خوشا [illegible] سعدی را و درین زندان
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

تم

یابد زوال هر چه بکلی کمال یافت | عمرم زوال یافت کمالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من | با تو بیک حدیث مجالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند | یک مهربانی از تو بسالی نیافته

ایضا له

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته | دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من و فکر تو بخود هیچ نمی پردازم | نازنینا تو ز من دل بکه پرداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم | تو مگر روز ندانسته و ننواخته
چند گفتم که دل از دست تو بیرون آرم | بازو دیدم که قوی پنجه در انداخته
تا شکاری ز کمند سر زلفت بجهد | ز ابروان و مژگان تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند | که نه با تیر و کمان در پی او تاخته
ماه و خورشید و پری داوری آید بنظرت | شه پیادند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک | حاصل آنست که بی هنرتر از فاخته
هر که می بینمت از جور غمت میگوید | سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته

ایضا له

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی | نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد | که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید | بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه هم بازی تو بودم من | تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک ختایی کسی جفا چندین | نمی برد که من از دست ترک شیرازی

اگر هلاک منست ور دوست باکی نیست
قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید
که آفتاب ببینی چو موم بگدازی
[illegible] شود عاشقی و پیش ستوری
که عاقبت بکند رنگ روی غازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی
چه دشمنی تو کردم که با دوستان نمی سازی
شبان فراق تو بیچاره سیل می بارم
مثال ابر بهاری تو [illegible] می تازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
مگر که [illegible] بلطف بنوازی
[illegible] سخن سعدی را
تو همچو صاحب دیوان [illegible]
یک ره از نظر خویشتن بیندازی

اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
سخن ورد از کشیدیم و همچنان باقیست
جفای عشق تو چند انکه می کشد سعدی
بانک روی زمین میدهد زهی معشوق
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
خیال وصل تو از سر نمیرود بیرون

وله ایضا

ای چشم تو دل فریب و جادو
در چشم منی و غایب از چشم
صد چشمه ز چشم من بر آید
چشم بستی بزلف دلبند
هر شب بچو چراغ چشم دارم
آن چشم و دهان و گردن و گوش
مه گرچه بچشم خلق زیباست
هر روز بدان سرم که تا شب
سعدی بدو چشم تو که دارد
در چشم تو خیره چشم آهو
من چشم همی کنم بهر سو
چون چشم بر افکنم بران رو
هوشم بچشم بروی جادو
گویم که چراغ چشم من کو
چشمش مرساد دست و بازو
تو خوبتری بچشم و ابرو
بنشینم و سوی او روم بد خو
چشمی و هزار دانه لولو

وله ایضا

ای رخ چون اینه افروخته
غیرت سلطان جمالت جهان
عقل کهن باز جهان گشت
وه که یکبار ربر اگنده شد
غم بتو لای تو نخشیده ام
الحذر از آه من سوخته
چشم من از هر که جهان دوخته
دم بدم از عشق نوا موخته
انچه بعمری شده اندوخته
جان بتمنای تو بفروخته

[illegible] چراغ نعمت
در دولت سعدیت برفروخته
شعله تا ابد افروخته

وله ایضا

ای باغ چمن چون تو نهالی نیافتیم
زیبا رخ [illegible] جهان چو تو ماهی ندیده ام
تابنده تر ز روی تو هلالی نیافتیم
خوشتر ز ابروی تو [illegible]
جز شعبده از رخ تو خیالی نیافتیم
در روی نعمت [illegible] چون عشق تو
خود را ابد [illegible] نیافتیم
عنقای صبر من [illegible] روان من
کز درد عشق تو [illegible] نیافتیم
روزی بلطف از تو [illegible]

بپای عشق تو در من چنان اثر کردست | که پند عالم عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | میان آن همه تشویش در تو می نگرم
بجان دوست که چون دوست در برم آید | هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی توانم داد | که در تامل او خیره می شود بصرم
تو نیز اگر بشناسی مرا عجب نبود | که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان که بر نگردانم از وصالت روی | اگر هزار ملامت رسد بجان سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی | خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

ومن طیباته

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روزافزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است
سر هلاک ندارد کسی نگردد پیرامون
گر آب روی بریزد میان انجمنت
بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
عجب گر لیلی را دل بسوخت بر مجنون
همین تغیر رنگ و دلیل عشق بس است
که در حدیث نمی آید اشتیاق درون

ایضاً

بکن چندانکه خواهی ناز بر من | که من دستت نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت | گرفتاریست در پایش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق | نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بنشان | اگر صاحب دلی وان سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست | جهان ما بدیدار تو روشن
تو بی زیور محلایی و بی رخت | مزکایی و بی زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آیی | بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را کز دل خبر نیست | عجب دارند از آب سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد | عجب نبود که دود آید ز روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد | گناهی نیست بر سعدی معین

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز | میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

ایضا

ماگدایان خیل سلطانیم | شهربند هوای جانانیم
تو بسیمای شخص می‌نگری | ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست | در همه عمر از آن پشیمانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم
بنده را نام خویشتن نبود | هرچه مارا لقب نهند آنیم
گر براند وگر ببخشاید | ره بجایی دگر نمیدانیم
چون دلارام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست | زر فشانند و ما سر افشانیم
مرد او ند عقل و دانش را | عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشا کنان بستانیم
سعدیا بی وجود صحبت یار | همه عالم بهیچ نستانیم

ایضا

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم | مگر به همت از دور کام برگیرم
من این خیال نبردم که دانه بنهاد | میان این همه تشویش دام برگیرم
ستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی | وگر بخواهی کهش غلام برگیرم
گرم هزار تعب کنی تو بزد دل رُش | من آن نیم که ره انتقام برگیرم

ر که قبول
سرم چو از نباشد سبب | [illegible] که کام [illegible]
وگر محال نباشد [illegible] | که بوی از و بهشت
ازین قدر بتوانم | [illegible]
اگر حلال نباشد [illegible] | [illegible]
[illegible] شد درین | [illegible]
[illegible] نظام [illegible] کند قاوی

ایضا

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | که زشت باشد هر روز قبله دگرم

خار سودای تو آویخته از دامن گل
شرمم آید که به اطراف گلستان بگذرم
بحرم روشن از منه ناکه در نیست
بحرم روشنی از ماهم و بس کاهل نظرم
تهمت خاک تو من دارم و بس
نیست تا خاک تو من نبود نور بصر
سر چه و کلبه بحرمت بحال هنرم
هر شوخ سرکه نه تا بدنیست ... بپاست
سرو بالای تو در باغ تصور در پیشست
سرو بالای تو صنوبر نگرم
شک دارم سر که بالای ... ما هم نام
سر بدر بودی سفر از تو جدا ... گوید نظرم
تو چنان دان که همان سعدی که بودی با برم
تقدیر رفتم و نا چار ... قضا و قدرم
سر بدامن سر ... گردم و شرم بادم
شمع جستی که ... رفتم ... سرم
لاجرم ... ریکیم

نه روی از خاک آستانه دوست
که رسم نه اختیار رفتن که نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست
سفر کنند رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما
نمی کند که من از ضعف نا پدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من این طریق محبت ز دست نگذارم
درانبساط خوبان اگر بنا شد میل
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
همه جهان بدرایند گو به انکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

ایضا

میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم
چه از پای ندارم که زمین می سپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم
که من بیدل و بی یار نه مرد سفرم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل
تا بتن در ز غمش پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود
بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوروی که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
تا بسینه چو قلم گر بشکافند سرم
از هوای سر زلف تو در آویخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
ور شکایت برم از دست تو پیش که برم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان | مرا بباده چه حاجت که مست بوی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن | دگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ایضا

گر غصه روزگار گویم | بس قصه بیشمار گویم
یک عمر هزار سال باید | تا من یکی از هزار گویم
چشمم بزبان حال گوید | بی آنکه باختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد | گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند | گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوح خیزم کجایند | تا درد دل خمار گویم
کس نیست که دل سوی من آرد | تا قصه حال زار گویم

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم | الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هرکس از دایره جمع بجایی رفتند | ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بلیغ | اثر از باغ بیابد سر درویش نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد | جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد | نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده | وی بشکل تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش چنانست که خال تو سیاه | چشم درویش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بی زحمت مشاطه وسیم
عشق بازی نه طریق حکما بود ولیک
چشم جادوی تو دل میبرد از دست حکیم
ای که دل بردی و جان نیز اگر جان ببری شاید
چاره نیست درین سلطنت الا تسلیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

ایضا

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
و گر بکینه دشمن بجان رسد کارم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردی

ایضا

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم

کار مردان تحملست و سکون
میکنم خاک پای مردانم

ایضا

چون من بنفس خویش بسی کار میکنم
بر فعل دیگران بچه انکار میکنم

بلبل بسماع بر گل بستان همیکند
من بر گل و شقایق رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من
من همچنان تامل دیدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم باتفاق
الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم

جانست و از محبت جانان دریغ نیست
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنهار اگر ببندی سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

عشق بازی نه من اول بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بیخبری
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که بندم دهی از عشق و ملامت گویی
تو نبودی که من از جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویش نگهدار که من
ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
اگر آن عهد بپایان نبرم نامردم

راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم

خاک نعلین تو ای دوست نیازم باشد
من که روی از همه عالم بوصالت کردم

تا بران دامن عصمت ننشیند گردم
شرط انصاف نباشد که بپالای فردم

ملک آزادی نخواهی یافت بی آزار دل
هر دو عالم بند خود کن باستظهار دل

در نگارستان صورت ترک نقش و خط بکن
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

ایضاً له

ان نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می بینم
همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

عجب آن نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب اینست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم

بسرت گر سر پیمان و محبت بروم
ور بتغیر پای زدنت ببر بسکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
که بکاری به ازین بازنیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای که این نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می آید
من خود از مردم بی طبع عجب می مانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم

گر تشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازیانه قهرم بزنی شیطانم

ایضاً له

بس که در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم

پارسایان ملامتم مکنید
که من از عشق توبه نتوانم

هر که بینی بچشم و جان دوست است
من بامید وصل جانانم

چه بکار آید این بقیت عمر
که بمعشوق بر نیفشانم

گر تو از من عنان بگردانی
سر ز تو من نه انکه بگردانم

من نه شب میروم و نه گه گاهی
که بجوار مقیم دربانم

ور برانی مطیع و فرمانم
من نه آنم که سست بازآیم

ور بجبین کسی بلب رسید جانم
ور ببینی سری و سرکه ببینی

گر رها نکنی بیغوله نشینم
قدرت من دهانت نکات

سهل باشد عقوبت حیوانم
سهو بیشت آید اب حیوانم

تا کی از جفا بکشی سعدی
کلبهٔ پای بند احسانم

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
ز ذکر دوست نگیرد و هیچ گونه ملال

بناله کار میسر نمیشود سعدی
ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

ایضاً

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
عاقبت بیرون شد از پیکار دل

قطره سر عاقبت بیرون دیده و زنار رنگیست
گر مسلمانی ز رعیت دیده و دیوار نار

شهوت آتشگاه جایست بر خود و بکار
آخر ای آینه دل دیده بر خود نیک دار

صورت حق چند باشی در پس زنگار
این قدر دریاب کاندر خانه خاطر ملک

کم درآید تا صورت دیوست بر دیوار دل

ایضاً

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن بر نیستی مردانه باش

کی بود جای ملک در خانه صورت پرست
رو چو صورت محو گردی با ملک همخانه باش

پاک بیناز از روی خوب دیدن هیچ نیست
سجده کایزد را بود گو سجده که بتخانه باش

گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
در حرابی نیستی در میکده فرزانه باش

خانه ابادان درون باید نه بیرون بزرگوار
مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش

عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویش تن
ورنه بر خود عاشقی چون شمع و چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه

بجرای آنکه بگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

مدار یک نفس ای ساربان زمام از دست
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

دگر بگوش فراموش عهد سنگدل
پیام من که رساند مگر نسیم شمال

فراق یار چنان سخت نیست بر دل من
که دشمنان که بفرصت همی کشند مجال

بتیغ هندوی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حرام میدانند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مردست در کمند غزال

تو در کنار فرات ای ندای این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
که ترک دوست بگویم تصوریست محال

بخاک پای تو جانا که گر سرم برود
ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال

جو عمر خویش نفسی گر گذر کنی بر من
بجز غلامی ولدار خویش سعدی را

مرا همان نفس از عمر در شمار آید
ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
یاران حریف نیست که از در درآیدم
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
ساکن نمیشود بمثل آب چشم من
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
دیوار دل بسنگ تغنت خراب شد

تا مشتهای کار من از عشق چون شود
عشق آن حدیث نیست که از دل برون
ور کوه جسم من بمثل بیستون شود
کین درد عاشقی بملامت فزون
تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
رخت سرای عقل بیغما کنون شود

جون دور عارض تو براند اخت رسم عقل
ترسم که عقل در پی سعدی جنون شود

دل برگرفی از برم ای دوست دست گیر
سهلست دستگیری درماندگان و من
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق
راضی شدم بیک نظر اکنون جو وصل نیست
از دامن تو دست ندارم که دست نیست
سعدی نه بار ها بتو بر داشت دست عجز

گردست میر دو پسرم ای دوست دست گیر
مرروز ناتوان ترم ای دوست دست گیر
خواهم که پیر بر آورم ای دوست دست گیر
آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر
بر دستگیر و یکرم ای دوست دست گیر
یکبارش از سر کرم ای دوست دست گیر

ولی که دید که غایب شدست ازین درویش
گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

بدست مرگ ندهد تا دست گر مسلمانست
که حلال ندارد و مظالم ورد و بیش
دل شکسته و دوست بود که یار و همین
که بازی و جهل این ور و وند را دل رش
هر دو نقد ایمان شش کرفت و بنیاد
دو نقد رفت که از وی خبر نیابد
دیده که نداند رویش خبر دارد
نه از ملامت پیکانه و نصیحت خویش
ز نا و کامی دشمن کسی سر آوارست
که شود سخن دو پستان بیک اندیش
کنون نیخی از اسایش بیابد بخت
که و طبیعت زنور نوش با ناش عیش
دکر بیار رهاکار دل مده سعدی
نمی و بیم و بیغمی بی دوار پیش

من طاقت ندارم زروی دوست شکیب
بیچاره از مطالعه روی نیکوان
سعدی نکفتمت که زخم زلف نیکوان

صوفی بفقر خویشتن اقرار میکند
صد بار توبه کرد و دکر بار میشکند
در بند شان مشو که کرفتار میکند

کران فراوشی درکنار من باشد
اکر هزار غمست از جهانیان بر دل
بکنج غاری عزلت کزینم از همه خلق
ازان طرف نه پذیرد کمال او نقصان
جفای پرده درانم سعادتی نکند
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست
باختیار قضای زمان نیاید ساخت
وکر بدست نکارین دوست کشته شوم
بهیچ کار نیایم کرتم تو نپسندی
نکارخانه چین را که وصف میکویند

رهی سعادت و دولت که یار من
همین بس است کزاو غمکسار من باشد
کران لطیف جهان یار غار من
وزین طرف شرف روزکار من
اکر عنایت او پرده دار من باشد
اکر مراد خداوندکار من باشد
که دایم ان بنود کاختیار من
میان عالمیان افتخار من باشد
ورم قبول کنی کار کار من باشد
نه ممکن است که مثل نکار من باشد

در رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که دایم آن بنود کاختیار من

مرا چو آرزوی روی ان نکار آید
میان انجمن ان لعل او چو یادم آید
کلی بدست من افتد چو روی تو سیمای

چو بلبلم هوس نالهای زار آید
هزار سنک چو یاقوت درکنار آید
هزار سال دکر کر چنین بهار آید

نشان خود ندید از باغ وصل او
زکلستان چالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود
ترا نه بس بود پیشی خار آید
دارنانه زیاران با غیری انداخت
سزاوار ویار آید
که را ضمیر تو بینی سکیب و صبر
فراق یار نیکیا رنج صبر بیاد آید
بهار وصل ندانم که داغ هجر ولی
ولا الکرچه نخست خوشکوار آید
چو به امید وصالست وصل مراست
بنازم تحمل و منتی امید وصل زنهار آید
که صبح از شب و نتاک سم
خدنگ تیر
بنج عربده وروان هوشیار آید
نشست دردل مردان

آتش اندر درون شب بنشست | که شورم مگر نمی تابد
بار عشقت کجا کشد دل من | که قضا و قدر نمی تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی | مزن ای جان چو بر نمی تابد

ایضاً

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد | اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مرادست میرود از پیش | ز نامرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی اگر چشم پاسبان همه شب | بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خطاست این که دل دوستان بیازردی | ولیک قاتل عمدا ز خطا چه غم دارد
امیر خوبانی آخر گدای خیل توام | جواب ده که امیر از گدا چه غم
بکی العذول علی ما جری الاجفانی | رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد
بلای عشق عظیمست لاابالی را | که دل به برگ نهاد از بلا چه غم دارد
هزار دشمن اگر در قفاست عاشق را | چو روی خوب تو دید از قفا چه غم
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست | اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را
که ترک خویش گرفت از بلا چه

دلم خیال ترا از ستمهای میداند | جز این طریق ندانم خدای
ز در در و به عشقت چو شیر می نالم | اگر چه همچو سگم هرزه لای میدانند
ز فرقت تو نمی داند آنچه لذت عمر | بچشمهای کش دلبرای
بسی گذشت غمت در دلم مقام گرفت | کجا روم چو هم آنجای جای میدانند

بحال سعدی بیچاره وحیله جز بزنی | که چاره در غم تو های های میدارند

ایضاً

سرو بلند بین که چه رفتار میکند | پسته ببین که شکر گفتار میکند
شوخ دهان ببین که چه شیرین و دلبری | آن چشم مست بین که چه هشیار میکند
قصد هلاک مردم هشیار میکند | صاحب نظر را
دیوانه میکند دل صاحب نظر را | پری وار میکند
هر که التفات | بروی او
آن روی گروه از همه عالم بر | بیکند
وان سست عهد روی به دیوار | عاشقان
عاقل خبر ندارد و از اندوه | هشیار
سست و عیب مردم

توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت / باز اشتیاق روی تو کوییست تا که برد

جز چشم تو که فتنه فتان عالمست / صد شیخ و زاهد از پس راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق بود / دستی بکام دل ز پیر دغا که برد

ایضاً

کاروان میرود و بار سفر می بندد / تا دگر باز که بیند که بجا پیوندد

خواجه تاشان جفا کار و محبان ملول / خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن همه عشق که در پیش نهادند و غرور / عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین / مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست / ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند / جرم صاحب نظرانست که دل می بندند

مرض عشق نه دردیست که می شاید گفت / با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند / که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع خرسند نمی گردد و بس می نکند / مهربانان که بنادیدن ما خرسندند

مجلس دوست که بی ناله سعدی خوش نیست / عودی سوزد و نظاره کنان می خندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

غم دل با که بگویم که نجنبد باد صبا / کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه / تشنه می میرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست / زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی / چند از مرغ کم آخر پر و بالی دارد

طلب وصل تو چون نقش [illegible] / حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی / هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

ایضاً

پیش [illegible] دوست [illegible] نمی تابد / [illegible] نمی تابد

خود ز حکم تو [illegible] / [illegible] که ببیند [illegible] است

نیکوی روی [illegible] نمی تابد / زهره و [illegible] نمی تابد

پروانه ز عشق بر خطر بود | اکنون که بسوخت از خطر رست

ایضا

اگر نسیم سحر بوی زلف یار منست | که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر | گرش بخواب ببینم که در کنار منست
وگر معاینه بینم که قصد جان دارد | بجان مضایقه با دوستان نه کار
حقیقت آنکه نه درخور اوست جان عزیز | ولیک درخور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست آن معاملت لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر مرا رغمت از جهانیان بر دل | هنوز بنده اویم که غمگسار منست
درون صحبت ما غیر در نمی‌گنجد | برو که هر که نه یار منست بار منست
به لاله زار و گلستان نمیرود دل من | که یاد دوست گلستان و لاله زار منست
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت | دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | پنجه با زورآزما انداختن فرهنگ نیست
در که خواهم بستن آن دل گر وصالت گم کنم | چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست | صنع را آیینه باید که در وی زنگ نیست
باز مانی دیگر انداز ای که پندم میدهی | کین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ
گر ترا کامی برآید دیر و زود از وصل یار | بعد از آن نامت برسوای برآید ننگ
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای | صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ

ور ببینی از صحبت خوبم برای غایبست
هم ولیکن بدین نعمت بباید گر چو دینگ
سعدیا پابست بر بندی و در جهان افتاده‌ای
از چه بیهوده می‌دوی که بعد از این پای لنگ

ایضا له

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
بازآ که عهد تو نقش وفا که برد
باز از پیش عهد تو ... من در هوای تو
چندین وفا که کرد و چندین جفا که برد
وانگه ز دوست جور تو ... احوال زار من
... چشم ... این ماجرا که برد
جز راه من ... دل من تو برده
... بکجا که برد
... کدام دل ...

چشمت بکرشمه گفت با من | ور نرگس مست من چه اهو ست
گفتم همه نیکویست در وی | اینست که بی وفا و بدخو ست
بشنو نفسی دعای سعدی | گر چه همه عالمت دعا گو ست

انضا

عیب یاران و دوستان هنر ست | سخن دشمنان نه معتبر ست
چتوان گفت در لطافت دو ست | هر چه گویم ازان لطیف تر ست
مهر مهر از درون ما نرود | ای برادر که نقش بر حجر ست
انکه منظور دیده و دل ماست | نتوان گفت شمس یا قمر ست
هر کسی گو بحال خود بروید | ای برادر که کار ما دگر ست
آدمی را که حال معنی نیست | در حقیقت درخت بی بر ست
انکه در خواب بوده است همه شب | چه نصیبش ز بلبل سحر ست
ما پراکندگان مجموعیم | یار ما غایبست و در نظر ست
برگ تر خشک میشود بزمان | برگ چشمان ما همیشه تر ست
جان شیرین فدای صحبت یار | شرم دارم که نیک مختصر ست
این قدر دون قدر اوست ولیک | حد امکان ما همین قدر ست
سعدی از بارگاه قدرت دوست | تا خبر یافتست بیخبر ست

ما سر انیک نهاده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سر ست

گر صبر دل از تو هست و گر نیست | هم صبر که چاره دگر نیست

گفتم از حورت بریزم خون خویش	گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش در زنم آفاق را	گفت سعدی در نگیرد با منت

ایضاً

آن به که چون منی نرسد بر وصال دوست	تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
رشک آیدم ز مردمک دیده بارها	کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود به شمع	باری بسوزدش به سحاب جلال دوست
ای دوست روزها تو مقیم در پیش باش	باشد که در فتد شبی قدر وصال دوست
دور از هوای نفس که کلی عشق بود	در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان و سر طلبت ایستاده‌ایم	یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به دوست	در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا می نمایدش همه عالم جمال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر	چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمی‌توان تافت	وز روی تو در نمی‌توان بست
ای سرو بلند بوستانی	در پیش درخت قامتت پست
چشمت به کرشمه خون من ریخت	از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوب‌رویان	تا جان داری نمی‌توان جست
گر سر ننهی بر آستانش	دیگر چه کنی دری دگر هست

ایضاً

[illegible] دوست
مست درآمد از درم دوست
لب خندان زبان چو غنچه در بوست
[illegible] آن رخ نگارین
چون دید پیش سرم که این دوست
[illegible] باز کرد و بدید
رضوان در خلد باز [illegible] روح بوست
گر عطر شمام روح [illegible]
پیش [illegible] ای دوست
در پای [illegible] تا بگفت [illegible]
[illegible] این [illegible] نیکو ست
زنهار [illegible] شمع یکیست
بر من که [illegible] شمع یکی دوست
[illegible]

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را | تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند | بی‌وفا یاران که بر بستند بار خویش

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق | دوستان ما چه بیازردند یار خویش

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر | مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش

دوش دیدم که پنهان از رقیب | در میان یاوران میگفت یار خویش

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بکن | ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند | او دگر در خواب خوش بیند دیار خو

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن | ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش

گبر و ترسا و مسلمان هر یکی در دین خود | قبله دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار | من بران دامن نمیخواهم غبار

گر مرارت غم بود با کس نگویی زینهار | ای برادر تا به پیش غمگسار خویش

در دل پوشیده مانی تا جگر پرخون شود | به که با دشمن نگویی حال زار خویش

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن | تا بخدمت عرضه داریم افتقار خو

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق | تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بیقراری دیده‌ایم | هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

ایضا

ای که رحمت می نیاید بر منت | آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبندست و خوب | یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از روی تو ناید آفتاب | کاندر آید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمیگویم بشرح
خود حکایت میکند پیراهنت

ای که سر تا پایت از گل خوبترست
رحمتی کن بر گدای خویشتن

ای جمال کعبه روی باز کن
تا طوافی میکنم پیرامنت

دستگیر این هیچ روزم در حیات
تا نگیرم در قیامت دامنت

ماه رویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت

غم ندارم گر دولت بیرون کنم
واندرون جان بسازم مسکنت

ور دل ما سنگدل گفتی چو او
با او سروی میندیدم دامنت

از احسان خداوندی عجب نیست — اگر خط در کشی جرم و خطا را
خداوندان بدان تشریف عزت — که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت — کز ایشان بشکند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش — نیندازی من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویند — که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی — ندانستیم شیطان و قضا را
جواز بی دولتی دور او فتادم — بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی — شفیع آرد روان مصطفی را
محمد سید سادات عالم — چراغ چشم جمله انبیا را

ایضا

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا — سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا
مگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر — تا بجا طره بود آن زلف و بناگوش مرا
هر شبم در هوس روی تو سر بر بالین — روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا
شربتی تلخ تر از بار فراقت باشد — تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
بی لبان تو گرم صد قدح نوش دهند — بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده ام بنده بکشتن بر و مفروش مرا

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
آنکه بخت پیش از آن خواهد که قسمت کرده اند — گو طمع کم کن که رحمت پس نشد بیش

ایضا

خرمی با خار و گل بخت ار [illegible]
نوش میخواهی بلا با پای داری پیش را
[illegible] کلاه بر شانی
در توان مردی نمی بینم که او برکشی را
بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را
آنکه از خواب اندر آید مردم نادان کرد
چون شبان آنکه گرگ را افکند باید میش را
خویشتن را خیر خواهی خیرخواه خلق باش
زانکه هرگز بد نباشد نفس نیک اندیش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را
آنکه نفس خویشتن را اقوامی خوار سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانگان و خویش را

بالشکرت چه حاجت و من بجنگ دشمن ‌‌ ‌ تو خود بچشم وابرو برهم زنی سپاهی

خیلی نیازمندان در راحت ایستاده ‌ ‌ ‌ گر میکنی برحمت در کشتگان نگاهی

ایمن مشو که رویت آینه ایست روشن ‌ ‌ ‌ تا کی چنین بماند اندر میان آهی

ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت ‌ ‌ ‌ از حال زیردستان می پرس گاه گاهی

آخر چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی ‌ ‌ ‌ خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی

شیری درین قضیت کمتر شنی زموری ‌ ‌ ‌ کویی درین ترازو کمتر شنی بکاهی

ترسم که بازگردی وز دست رفته باشم ‌ ‌ ‌ ور تشنگی نه بینی بر گور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید ‌ ‌ ‌ پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

ایضا له

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ‌ ‌ ‌ الا کسی که دارد با دلبری وصالی

دانی کدام نعمت در وصف می نیاید ‌ ‌ ‌ جشنی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم شبی که محبوب از در فرازش آید ‌ ‌ ‌ چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه ‌ ‌ ‌ با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد ‌ ‌ ‌ کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش ‌ ‌ ‌ وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

سالی وصال با او یک روز بود گویی ‌ ‌ ‌ روز فراق بر من باشد بقدر سالی

ایام را بماهی یکشب هلال باشد ‌ ‌ ‌ وان ماه مهربان را هر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی ‌ ‌ ‌ سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

کتاب خواتیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را ‌ ‌ ‌ که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا ‌ ‌ ‌ کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان ‌ ‌ ‌ اگر رحمت کنی مشتی گدارا

خداوندا تو ایمان و شهادت ‌ ‌ ‌ عطا کردی بفضل خویش مارا

ازانعامت همیدون چشم داریم ‌ ‌ ‌ که دیگر بار نستانی عطا را

این توانی که نیایی ز در سعدی باز | لیک بیرون شدن از خاطر ما نتوانی
سخن زنده‌دلان گوش کن از گفته خویش | چون دلم زنده بباشد که تو در وی جانی

وله

مشتاق توام با همه جوری و جفایی | محبوب منی با همه جرمی و خطایی
صاحب‌نظران لاف محبت نپسندند | وانگه سپر انداختن از تیر بلایی
من خود چه ارزم که تمنای تو ورزم | در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سری در قدمش هیچ نیرزد | آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
جز عهد و وفای تو که محلول نگردد | هر عهد که بستیم هوس بود و هوایی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که بخون بر سر خاکم ننویسند | کین بود که با دوست بسر برد وفایی
خون دل بیچاره نهان چند بماند | شک نیست که سر بر کند این عشق ز جایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی و نجویی ز در خلق دوایی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی | دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی | ز دور کار من آشفته‌تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد | جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
شنیده‌ام که ترا التماس شعر منست | تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
کنون غرامت این کیفر که با تو مراست | بعمری از رخ خویشم نظر نه میخواهی

زو بیچاره و پیر سر از جور اختیار نیست بکجاه
دیده هر چه تو نکویی بس هر چه بخوای
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
وجان که کند که تو نکوی تو هر چه بخوای

وله

شنیده‌ام که گدای به پیر میکده‌ای
بسرو با جوانان سر گردن رود بر ایی
سرو بلند بستان با این همه لطافت
هر دو رش از کجا پیان سر سبز کرد و بای
هر دو رش از کجا در حسن اعتدالست
گر من سخن نگویم در وصف آن شمایل
بالات خود بگوید زین راست تر کجایی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد و داد خواهی

سرو در آفاق نگه کردی و مجنون آیینه را
صورتی بس که نگاریده که به رو بدوی مانی
هیچ دورانی نی نیفتد که نگیرند که بود و
تو بدین حسن نکنم فتنه درین دورانی
سرم ار پیش برانی و بشوخی نروم
عفو فرمای که گر عزت گستاخ گرفت / نه ز نادانی
زین سخنهای دلاویز که پیشانی
وزنی دارم و ترسم که بگوی لب و
تو که یک روز پراکنده نبودست دلت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی
نه گزیرست و از تو نه امکان گریز
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی
هم وی بنده نوازی کن و گر بکشی
ای که انکار کنی ... بستانی

روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود
وامن دوست بدنیی شوان داشت بزور دست
تا به امروز مرا در سخن این سوز نبود
جون سرایدن بلبل که خوش اید در باغ
سعدیا گر ز دل آتش بقلم بر نزدی
به زمن در سر این واقعه زیند بسی
حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
گر گرفتار نبودم بکمند هوسی
لیک آن سوز ندارد که بود در قفسی
بس چرا دود بسر بر رود مرغ نفسی

ایضاً

گرم راحت رسانی ور گزایی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم
همه مرغان خلاص از بند خواهند
عقوبت هرچه زان دشوارتر نیست
اگر بیگانگان تشریف بخشند
منم جانا و جانی برلب از شوق
کسانی عیب ما بینند و گویند
جمیع پارسایان کو بدانید
محبت بر محبت میفزایی
که هست از دیر که باز آشنایی
من از قیدت نمیخواهم رهایی
برانم صبر هست الا جدایی
هنوز از دوستان خوشتر گدایی
بده گر بوسه داری بهایی
که روحانی نداند از هوایی
که سعدی توبه کرد از پارسایی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی ترسم که از زهد ریایی

گبر بگیسوند اگر شاید درویشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان
با من کشته بهجران نفسی خوش بنشین
دیو خوش خلق به از حور گره پیشانی
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

ایضا

گر برود بدیدنت در ره هر قدم سری
من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری

با نکند وفای تو در دل من تغیری
چشم بخود نمیکنم تا چه رسد بدیگری

خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری
بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری

سرو روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری
نشنیده ام که زاد از پدری و مادری

گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری

حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری

تاب وغا نیاورد قوت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری

بسته از جهانیان بر دل سنگ من دری
تا نکنم بهیچ کس گوشهٔ چشم خاطری

گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد ترک کند محقری

ایضا

که دست تشنه می گیرد بآبی
خداوندان فضل آخر ثوابی

توقع دارم از شیرین دهانت
اگر تلخست وگر شیرین جوابی

تو خود نایی وگر آیی بر من
بدان ماند که گنجی در خرابی

بچشمانت که گر زهرم فرستی
چنان نوشم که شیرین تر شرابی

اگر سروی ببالای تو باشد
نخواهد بود بر سرو آفتابی

پری روی از نظر غایب نگردد
اگر صد بار بر بندد نقابی

بدان تا یک نظر رویت ببینم
شب و روز آرزومندم بخوابی

امیدم هست اگر عطشان بمیرد
که باز آید بجوی رفته آبی

بپای خویشتن میخواهی ای نور
[illegible] کردن با عقابی

شبی دانم که روز [illegible] خطابی
[illegible] فراق یار شیدی

که سعدی چون [illegible]
گواهی بایدت در دوزخ عذابی

ایضا

[illegible] سوخته تا بتو بیدار [illegible]
چو بقاوت [illegible] کند [illegible] سوختگان [illegible]

ای کرده انصاف دل سوختگان [illegible]
بدو چنین روی بیاید بنمودن [illegible]

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی / یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
ازمودم درد و داغ عاشقی باری مرا / همچو من معشوق یک یک آزمودی کاشکی
نغنوم زیرا خیالش را نمی‌بینم بخواب / دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی
از چه بنماید بمن دیدار خویش آن دلفروز / راضیم راضی چنان رویی گشودی کاشکی
هر زمان گریم ز داغ عشق و تیمار فراق / دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل / وعدهایش را وفاداری نمودی کاشکی

ایضا

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی / یکنفس از درون دل خیمه بدر نمیزنی
مهر گیاه عهد من تازه ترست هر زمان / گر تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نستاندم هیچ از تو برای ادرم / مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی
جون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی / عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت / چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی
از همه کس رمیده‌ام تا بتو آرمیده‌ام / جمع نمیشود دگر هر چه تو می‌پراکنی
ای دل اگر فراق او دود آتش اشتیاق او / در تو اثر همی کند تو نه دلی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی / چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده / سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری / دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
ز من اوفتاده تنها بکمند آرزویت / منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
مکه دها نگارا مرسمنا تا بهار را / متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی / بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
همه دیدها بسویت نگران چه پیش روست / همه کس سر تو دارد و تو سر کدام داری
نه ازین کمند دارم که تعجب وجود بانم / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
گله از تو کاش [illegible] بکند وجود باشد / گله از وفا و عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم / که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری / خجل است ازین حلاوت که تو در کلام داری

زنهار سعدی از دل سنگین کافرت
کافر چه غم خورد که تو زنهار می‌کنی

[illegible]

سران ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که به روی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

بشی و شمعی و گوینده و زیبایی
ندارم از همه عالم بجز این تمنایی

فرشته رشک برد بر حال مجلس من
گر التفات کند چون تو مجلس آرایی

نه وامقی چو من اندر جهان بدید آید
اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی

قیامتست که در روزگار ما برخاست
براستی که بلاییست این نه بالایی

دگر چه بینی اگر روا زو بگردانی
که نیست خوشتر از این در جهان تماشایی

دلی نماند که در عهد او نرفت از جای
سری نماند که با او نپخت سودایی

ز رنج خاطر صاحب دلان بیندیش
که پیش صاحب دیوان بهند و نغای
که آسمان بجان بخرند او
اجل روی زمین کمر بسته پیش مولای
چو بندگان الست
خدایراست بعهد تو ای کریم زمان
بر اهل روی زمین نعمتی والایی
وراست با همه عیب این قدر بحمد الله
که سر فرو نکند همتم بهر جایی
جهان ملک ره دل می برد که بنداری
که پادشاه من اوری ز دست یغمایی
اگر نظر نکنی از دور سکر کنند و بیت
که بر نیاری اگر پیش تر نمی آیی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند
چو من سفینه سعدی بجون تو دریایی

توکه تماشای خوشتن بینی
لاجرم ننگری بشکل منی

در دهانت سخن نمیگویم
که بگنجد دران دهن سخنی

بدنت در میان پیرهنت
همچو روحیست رفته در بدنی

وانکه میبند برهنه اندامت
گوییا این برگلست پیرهنی

با وجودت خطا بود که نظر
بخطایی کنند یا ختنی

با تو اگر برمن اوفتد بیرون
که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی
چون نداند چاره و فنی

ایضاً له

سخت زیبا میروی یکبارگی
ور تو حیران میشوند نظارگی

این چنین رخ با پری باید نمود
تا بیاموزد پری نظارگی

هرکرا پیش تو پای از جای رفت
زیر بارش برنخیزد بارگی

چشمهای نیم خوابت سالها
همچو من بیچاره بی می خوارگی

خستگانت را شکیبایی نماند
یا دوا کن یا بکش یکبارگی

دوست تا خواهی بجای ما نکوست
در حسودان اوفتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
طوطی خموش به تو گفتار میکنی

کس دل باختیار بمهرش نمیدهد
دامی نهاده و گرفتار میکنی

تو خود چه فتنه که بر کان چشم مست
قصد هلاک مردم هشیار میکنی

بیرون ... که دارم وعزت نکه میبرم
از دو چشمی که دارم [illegible] میکنی

چشم امید بر سر [illegible] ... بیمار دوا
[illegible] عیادت بیمار میکنی

شغلی نظرها ست تو دل پیش [illegible]
خلق بیرون ز گفتار میکنی

خوبی بکردی و جرم خلق [illegible] خلاف
هر روز و اشت [illegible] تو بیکار میکنی

با دوستان چنین که تو بیچارگان [illegible]
دستان بگون تازه [illegible] عیار میکنی

هرکس پس این کند که تو با دوستان جنگ
با دشمنان موافق و با دوستان [illegible] میکنی

یاری نباشد این که تو با یار میکنی
[illegible] دیدن

شیخ منزلی [illegible] تو تکیه میکنی
صلحست ازین طرف که تو [illegible] روی بار

از روی دوست [illegible] بدیوار میکنی
[illegible] روی [illegible]

سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما	به ز تقوی ببایدت سپری

وله

رفتی و همچنان بخیال من اندری	گویی که در برابر چشم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد	کز هر چه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری پرده برنداشت	تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو حور و فرشته نه ازین گل سرشته	گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بدوست	گر نو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان	بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل	از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم بر سرت کنم از گریه باک نیست	زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب	کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد	باری بیاد دوست زمانی بسر بری

زنده بی دوست خفته در وطنی	بمثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت	چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود به بستانها	چون تو سروی ندید در چمنی
آفتابی خلاف امکانست	که بر آید ز جیب پیرهنی
آن شکن بر شکن قبایل زلف	که بلائیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازارست	که نیرزد هزار جان به تنی

جای آنست اگر عیش ... بی
گر نه بینی نفسی تیزتر از ... بینی
منت آنکس که ریکانند از روز ... ایمنی
بی مقالات سعدی انجمنیست
از دو بیرون نه یا دولت ... یخی
یا بکوشند بیار ...

ایضاً له

سرو قدی میان انجمنی
به که صحرا و سرو و در ایمنی
خیل با شد فراق صحبت دوست ... چمنی
بنا گوشی لاله و ... ال
ای که ... برده بکمال
چو در آینه شکل خویشتنی

دیدم امروز بر زمین قمری
همچو سرو روان به رهگذری
گوییا بر من از بهشت خدای
باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر
پیکری سرو و بر سر قمری
سر تو دیدی که در وجود آمد
یا شنیدی که دیده پری
زیبا بی زر و زیور و بی سیم
نه ز روی نظر بیند خطری
سیم تن از روی نظر در خطری
تا نبینم بدیده در خطری
چاره صبر است و احتمال فراق
چون کفایت نمی‌کند ادبی
مبتلا میکنند لب میکیت
منجرا امید و ز نیب لب
غافل از خویشتن میکنند خبری

یا رب آن سرو روانست بدین شیرینی
جامهٔ پیرهن تراز کار که انگاشتنی
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
آه من باد بگوش تو رساند هیهات
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس

یا رب آن سرو روانست بدان چالاکی
لقمه بیشتر از حوصلهٔ ادراکی
که گرفتار دو ما رست بدان ضحاکی
نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی

دریچه ز بهشتش بر وی بگشایی
به از تو ما در گیتی بعمر خود فرزند
جهان شبست و تو خورشید عالم آرایی
هر آنکه با تو صباحش دمی میسر شد
درون پیرهن از غایب لطافت حسن
مرا مجال سخن پیش در حدیث تو نیست
ز گفت و گوی عوام احتراز میکردم
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت
گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد

که بامداد بگاهش تو روی بنمایی
بیاورد که همین بود عذر پیمایی
صباح مقبل آن کز درش تو باز آیی
میسرش نشود بعد از آن شکیبایی
چو آب صاف که در آبگینه پیدایی
کمال حسن ببندد زبان گویایی
گزین سپس بنشینم بکنج تنهایی
نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوایی
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
اگر بکاهی و بر جان خود بیفزایی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
بدست سعی تو باد دست تا نه پیمایی

ر کبر دنا زجهان میکنی بعاشق چشم / که بی شراب گمان می برد که مخموری

من از تو دوست نخواهم سوفایی داشت / تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن / میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچ نیست / مرا ازان چه که چون آفتاب مشهوری

ایضا

چرا بسرکشی از من عنان بگردانی / مکن که بخودم اندر جهان بگردانی

چو دانی از دل خلقی که مهربان تو اند / جفا شد از دل نامهربان بگردانی

گمان مبر که بداریم دست از فتراک / بدان قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط دوست / بگردم ار بسرم همچنان بگردانی

ندانمت ز کجا این سپر بدست آید / که تیر آه من از آسمان بگردانی

کرم ز پای ملامت بسر و آزاری / ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر یارا / که تا قیامت ازین آستان بگردانی

ایضا

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری / دوم بلطف نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد خدا بنبست / مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو / ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم ای دل مسکین سلطنت چه لایق تست / که با چنین صنمی دست در میان داری

نشان آن دل گم کرده بار می جستم / در ابروان تو بشناختم گران داری

بدین صنعت که تویی دل چه جای جستنست / فراتر آی که ره در میان جان داری

درین روش که تویی هیچ جلوه گر طاوس
نه چمن که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه به بیرون منه که بغارت
که چون ودیعه سعدی بر آستان داری

ایضا

دل دیوانه بهم بست و سر بابایی
گر نه کاریست شکیبا چه کنم اندر مایی
بهمه خانه تو شیخ فرو خواهم بد
گوبگو در بدر من دست نشوی ارزایی
دست و دل کان همه سر رده اسرار دهد
بدرای پیشه گرازدست ملامت خالی
تا بچه دل سوختگان گردی میل
مرزبان بسته دل سوخته در مرکز

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری
ازان بقوت بازوی خویش مغروری
کرانکه خون من سوخت با تو پیوند دارد
بمیرد ار نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
بهشت نباشد بلطف او حوری
کرو بهشت بنا شد بقد سیم اندام
بدیع کمرش ای سرو و گل سوری
اگرچه سرو بباشد بسرو [illegible] بیدند
ورشت خوبی و بدعهدی از تو منظوری
سر خوب منظری و دلفریب [illegible]
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریک ظلمت نوری
اگر کسی ز تو باشد طبیب در آفاق
کسی ز صدای تو خواهش [illegible] نیکو داری

سری دارم مهیا بر کف دست
خطایی باشد با تو گفتن محض
نگاری سخت محبوبی و مطبوع
ولا گر عاشقی دایم بران باش
اگر طاقت نداری جور مجنون

که در پایت فشانم خون و رایی
حدیث حسن خوبان خطایی
ولیکن سست مهر و بیوفایی
که سختی بینی و جور از مایی
برو سعدی که خدمت را نشایی

[illegible]

تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آیی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم
بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
ور بخواهی ز در خویش برانی ما را
من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید
چکند بندهٔ مخلص که نبوسد [illegible]
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

کادمی زاده نباشد بچنین زیبایی
مثل این روی نشاید که بکس بنمایی
نتواند که کند دعوی هم بالایی
که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
بد و چشمت که ز چشمم مروای بینایی
خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی
همچنان شکر گمینت که عزیز مایی
گر ببندی تو بروی و دگر بگشایی
ما چو بصیم بخدمت تو نمی‌فرمایی
بچنین زیور معنی که تو می‌آرایی

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
مثل این روز ندارد که تو می‌پیمایی

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم | که دل در بند او دارد بهر مویی پریشانی
نه خشمست آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها | تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا | بپا سهلست اگر داری بخط خواجه فرمانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید | که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

ایضاً

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی | چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسیست پنداری نسیم صبح نوروزی | که خاک مرده را باشد ازو روحی و ریحانی
بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی | تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کوهی پری رویی بچوگان میبرد گویی | تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی
بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم | بچوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی
بیار ای باغبان سروی ببالای دلارامم | که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه | که همچون آهوی از دست نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم | که حیران بازمی مانم چه داند گفت حیرانی
وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی | کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه میخوانی | که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

ایضاً

تا کی ای آتش سودا بسرم بر خیزی | تا کی ای ناله زار از جگرم بر خیزی
تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی | از غم دوست بروی چو زرم بر خیزی
گر بمان دیده من ره بسوی خواب برو | ای خیال ار شبی از ره گذرم

ای دل از بهر چه خونابه شدی دوران
زو دو باشد که تو نیز از نظرم برتر ری
بکه دوان شب زلفای ای صبح خود بنمای
گه صبح آه بی سر من چنین بیرون ری
ای غم از صحبت ... ای بی تو دام من دل
صحبت افتد که هدار ار سرم پیوری

وله ایضاً

تو با این لطف طبع و دلربایی
چنین سنگین دل و سرکش چرایی
یکی بار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بی پایان بلایی
شب تاریک هجرانم بسر شد
بگو ای شمع از دوری روشنایی

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

ایضا

بدانم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی
ازین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
که لیلی بیند اندر کوی و ویرانه عیش
فراخای جهان تنگست بر مجنون و ویرانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستیم
ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا اشفت بسختی گشت سهلست این قدر
کاج اندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکانیدی قلم بر ناله دلسوز من
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی را سوز من بر یافتن بودی مراد
گر چو گر پنهان بچشم ناصوابت دیدمی
گر چو خورشیدت نه بینم کاشکی همچون هلال
کاج پنهان از رقیبان بی حجابت دیدمی
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
سر بیارستی کشید از دست انعام فلک
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
این تمنا ام به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

ایضا

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری
خاک بازار نیرزم که بر او میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم
تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی‌خبری
بچه ماننده کنم من که در آفاق ترا
کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنان روی نشاید برداشت
که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
دیده را که بدیدار تو دل می‌ندهد
هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم
چون توانم که بهر جا که روم در نظری
بفلک میرود آه سحر از سینه ما
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه در وصف تو گویند بنیکویی هست
عیبت آنست که هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی
پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری

بالای سرو بوستان این قد ندارد دلستان
خورشید با رویی چنان زلفی ندارد عنبری

تا نقش می‌بندد فلک کس را نباشد این نمک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام
چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری

فصل بهارست ای نگار اینک کنار جویبار
با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری

دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق
اینک لبانت چون عقیق ار بس کرم جوهم بخوری

چون رقعه باشم زین جهان باز آیدم رقعه روان
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

زان چشم و ابرو در جهان کس را نبودست این چنان
ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری

از لعلت آتش می‌جهد نعلم در آتش می‌نهد
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان می‌پروری

ایضا له

ای که بچمن قامت سرو ندیده‌ام سهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی
شاید اگر نظر کنی ای که ز درد م آگهی

گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
شیر که پای بند شد تن بنهد بروبهی
رفت و رها نمیکنی آمد و ره نمیدهی
ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی و عمرو زید را هیچ محل نمی‌نهی
این همه لاف میزنیم از دهل میان تهی

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا در نکشی زین در دنیا را امی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارو
گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
زیدت بچه کار آید گر رانده درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره توفیقند این صالح و آن طالح
درمانده تقدیرند این عارف و آن عامی

جهدت بکند ز زاوای صید گرد و ابنیا
سودت نکند پرواز ای مرغ گرد و دوا
جامی چه بقا دارد در رهگذر سیل
دور فلک آن شکست ای خواجه توان
این ملک جهان گر دگری خورد و ملک ردی
وین روز شبان امید که باو نه نشدی
کام همه دنیا را [illegible] همه سعدی
چون باد گران [illegible] بدل چرخ داری
گر تا قبل [illegible] سیاری [illegible]
تا او [illegible]

ایضا له

ای دور بها گشتی ودر [illegible] دیده
بگران از خواب [illegible] ازین ابد

جواب میر و داین پارسی بقوت طبع / نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

ایضا

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی / وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار / یا و شکر مکن سخنی زان دهان بگوی

بستم بعشق موی میانش کمر چو مور / گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی

با بلبلان سوخته بال ضمیر من / پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی

دانم که باز بر سر زلفش گذر کنی / گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی

کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست / گر تیر گویم بکش و ترک جان بگوی

راز دل از زبان نشود مر کر آشکار / گر دل موافقت نکند کای زبان

سعدی ز دست رفت بدستان روزگار / نزدیک دوستان من این داستان

اگر مانند رخسارت گلی در بوستان استی / زمین را از کمالیت شرف بر آسمان استی

چو سرو بوستان استی وجوه مجلس افروزت / اگر در بوستان سروی سخن گوی روان استی

نگارین بوی و سنبل موی و عنبر خوی و سیمین تن / چه خوش بودی در آغوشم اگر یار ای آن استی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت / که کام از عمر برگیرم اگر خود دیگران استی

جز این عیبت نمیدانم که بد عهدی و سنگین دل / دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربان استی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش / و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میان استی

دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر / گر امید بقا باشد بهشت جاودان استی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او / که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوان استی

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی / خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهان استی

مرا آن دلبر آنکه پنهانی قرینی نیست او و مانی / بخلوت خانه ماندی گر اندر بوستان استی

ایضا

از نگاهی بازپس کن وقتی که بر ما بگذری / یا که منعت میکند گر دوستان یاوری

شنیده ام چندین فتن با صورتی اندر چنین / سر نباشد در چمن سروی بدین خوبی منظری

صورتی گر زیبای چنین کو صورت روشن تنی / یا صورتی دیگر چنین یا ترک کن صورتگری

را بدوی زینکاری کمان گیر ده بر داری عیان / تا عیش باشد در جهان مرکز نه بیند پیکری

که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد
توان درصومعه آتش ویدی من اندر کنج مسجد

کسی کامد درین خلوت بیک رنگی موحد شد
جه پیر عابد زاهد جه رند مست دیوانه

گشادند از درون در تحقیق سعدی را
جو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

ایضاً

اگر تحفه جانان هزار جان آری
محقرست نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد
که زر بکان بری و گل سوی بوستان آری

هنوز در دولت ای آفتاب رخ بگذشت
که سایه بسر یار مهربان آری

ترا جه غم که مرا در غمت نگیرد خواب
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر دست خلق میترسم
که بدعتی که بنو دست در جهان آری

کس ار کناری در روی تو نگه نکند
که عاقبت نه بسوی خویش درمیان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
حذر کنند ولی تاختن نهان آری

جواب تلخ جه داری بگو و باک مدار
که شهد محض بود چون تو در زبان آری

اگر بخنده درآیی جه جای مرهم ریش
که مملکت که در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق
شکر کنی و لطایف ز سحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
به پیش اهل معانی جه ارمغان آری

ایضاً

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

جو روزگار نسازد به تیره شوان گرو
ضرورتست که با روزگار درسازی

جفای عشق تو و عقل من همان مثلست
که سر گزیت بکافر همی دهد غازی

دریغ بازوی تقوی که دست سنگ منیت
بقفل من بنه ار انگشت میکند بازی

بسی مطالعه کردیم و نقش علم ترا
ز هر که در نظر آمد بکس بهاری

هزار چون من اگر بخت و بیابان سر
ز زان چه کرد زبغتی و دورنا زیبی

حدیث عشق تو بنویسد اگر رومی با حلق
گر آب دیده یکروی بکبیره عاری

دلی ز بند هزار صد گر سواری
ز صید بیاب نا اختن بیندازی

بجور بعد ری اگر بنده بود جو شود
ز هر مکان سعدی تو باشد علام شیرازی

گرو در کار بلطف بنوا و بار آید
گرش بنعمت بپرورد بار دیگر بگذار ری

که ز ریحان بود از جنس بار دیگرازی

تحمل کن جفای یار سعدی | که جور نیکوان دنیست معفو

ایضاً

حناست آنکه ناخن دلبند رشته
یا خون بیدلیست که در بند کشته

من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام
این صورت و صفت که تو داری فرشته

در هیچ حلقه نیست که وکرت نمی‌رود
در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته

این طره تر که تا دل من دردمند تست
حاضر نبوده هرگز و غایب نگشته

ما دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم
تو سنگدل حکایت ما در نوشته

زیب و فریب آدمیان انتهاییست
حوری مگر نه از گل آدم سرشته

از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست
آن موی مشکبوی که در پای هشته

من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام
حدیست حسن را و تو از حد گذشته

سرمی نهند پیش خطت عارفان پارس
شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

ایضاً

سرمست بتی لطیف ساده
در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان
بسته کمر و قبا گشاده

لعلش چو عقیق گوهر آگین
زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان ز ماه زاده

بنشسته زمین بحضرت وی
گردوش بخدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمانست
در عرصه حسن او پیاده

سعدی نرسد بپای هرگز
کو شرم کنست و یار ساده

ایضاً

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه
ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه
ز خلوتگاه ربانی و شاهی در سرای دل
گرنا قصر و داغ ایمن بود راه او اینکانه
چو ساقی در شراب آمد بگفت [illegible] کاول و فرزانه
نا فرزانه می‌گفت [illegible] از مجلسی فردوس
بشعری گفتم ای من شراب [illegible] یار رو بود پروانه
که بهر آن من شمعش [illegible] باغ و قد بنشیند او
ولی از عالم وحدت [illegible] شیر و افسانه
بگوش همتش [illegible]
کمان ابرو صنم کو طفلانند و از مهر [illegible]
مرا زو [illegible] داد و مردانه

خرده بر سعدی بگیر ای جان که جای خرده نیست
سوختن در عشق و آنگه ساختن بی روی

ایضاً

گفتم بعقل پای برارم ز بند او
روی خلاص نیست بجهد از کمند او

مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او

آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد
وسواس میرسد بدرخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
از شهر او چگونه رود شهربند او

چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
تا جز درو نظر نکند مستمند او

گر خود بجای مرد چه شمشیر میزند
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
ورنه بهیچ به نشود دردمند او

او خود مگر بلطف خداوندی کند
ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از و نتوانی که سود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمانداران ابرو
نمی یارم گذر کردن بهر سو

دو چشم خیره ماند از روشنایی
ندانم قرص خورشیدست یا رو

بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار
کمندست آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو

ندانم پنجه دارد شوخ عیار
که با او برتوان آمد ببازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق
نذارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد
مگر در جیب دارد نافهٔ آهو

نه مروارید بیارد ابر نوروز
در او آب شیرینست لولو

خوشی بخت مطبوع او دعا گوست
بر بستان ان روی خال هندو

عجب گر در چمن بر پای خیزد
که پیشش سرو بنشیند بزانو

وگر بنشیند او در محفل عام
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

لب چندان شیرین منطقش را
نمی گفت چو جهان ساحر جادو

بیا در روی گلبوی گل اندام
همی بند ما رو دام ز بر پهلو

خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه | بسنگ خاره در آویخت عشق ورزیدن
اگر جمالت چین صورت تو بت بیند | سود جماله پشیمان ز بت پرستیدن
کسا ز رخ شکر در جهان بدید آید | دهان چو بار کشایی بوقت خندیدن
بجای خشک بماند سر دهای چمن | چو قامت تو به بیند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت | سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بعشق و مستی و رسواییم خوشست از آنکه | نمک نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع | صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک | چه غم خورد که چه خشر از گناه سنجیدن

ایضاً

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من | تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من
ناله زیر و زار من زار ترست هر زمان | بس که بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو | دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی | میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند | هم بمراد خود رسد خاطر بدسگال من
برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا | کاه تو تیره میکند آینه جمال من

ایضاً

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو | نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو
گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش | هر دم انگشتی نهد بر روی مانی روی تو

دختران نقش را کاسد شود بازار حسن
گر چو یوسف پرده بردارد و بدعوی کند روی
ماه و پروین از خجالت پیش روی تو نوش تروام
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
چشمم از زاری چو جوی نیل باد دست و شیرین لعل تو
عقلم از سودای زلفش چو مجنون و لیلی روی تو
او من چشم تر در ده عیب رشوق
گر در آید در خیال چشم تر عکس روی تو
روی مرصاحب جمالی را بنم خواندن خطا
گر زمی را ماه باید خواند باری روی تو
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
دوستر و جهی بباید ساخت اول روی تو
من نفوذی بی نماد در عشق بازی رای من
چون بغارت میبرند در ملک تقوی

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج این بازی خوشند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

ایضاً

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهایی بفرسود
چو بلبل در قفس روز بهاران

هلاک ما چنان مهمل گرفتند
که قتل مور در پای سواران

بحیل سر که می ایم بر نهار
نمی بینم بجز زنهار خواران

ندانستم که در پایان صحبت
چنین باشد وفای حق گذاران

بگنج شایگان افتاده بودم
ندانستم که در گنجند ماران

دلا گر دوستی داری بناچار
بباید بردنت جور هزاران

خلاف شرط یارانست سعدی
که برگردند روز تیرباران

جز این باشد سری در پای یاری
باخلاص ارادت جانسپاران

ایضاً

گواهی امینست بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من

ببخشای بر ناله عندلیب
الا ای گل تازه پرورد من

گه گر همین نوع باشد فراق
بنزد تو باد آورد گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی
کز و می برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست
که از طالع مادرآورد من

من اندر خور بندگی نیستم
وز اندازه بیرون تو در خورد من

برانند بیش از آن که مطرود باد
برانند بیش از اطراف سر من

ندانم چه میخواهد از عمر خویش
تو مغرور داری بانعام خویش

اگر زلتی آمد از کرده من
[illegible]

اگر جرم من آمد ای هواخواه من
ببخش ای کس دیگر ای هواخواه من

تو دوری نداری که دردت مباد
ازانت خبر نیست از درد من

ایضاً

میان باغ حرامست بی تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

اگر بجام برم بی لب تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندروار شد در کوی او آیین من
خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار
خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

ایضاً

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان
گرت آیینه باید که نور حق در او بینی
نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید
که ان خلقان گرد آلود بر بالای درویشان
گر از یک نیمه زور آرد سپاه مغرب و مشرق
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه
کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لا والله
که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان
که حق جویند و حق بینند و حق گویند و حق باشند
مران معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

سر او سیم و زر در باز و عقل و دین و دل سعدی
حریف انیست اگر داری سر سودای درویشان

دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من
تا بکند گل غرور زانکه من و بوی من
برگ گل سرخ بود و شاید بر مه بهار
آب گلستان ببرد شاید گلروی من
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
صورت دل چون نداشت قوت بازوی صبر
دست غمش در شکست پنجهٔ بازوی من
کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او
او بتفضل نکرد هیچ گذر سوی من
جور کشم بنده وار ور کشدم حاکم است
خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من

ای گل خوشبوی من یا دگری صبر ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ایضاً

عشق بازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود و خلوت سوختن
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوایی جهانم در دوار
پیش ازین ور جان نتوان گوی و چوگان
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
در بساط درد و درد اول قدم جان باختن
زاهدی بر باد داد الا مال و منصب داو
عاشقی در پیش شد در الکفر و ایمان

تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
که گر جیحون به پیمایی نخواهی یافت سیرابم

مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نی
که پیش از رفتن از دنیی دمی با دوست دریابم

ببند ای یار بر رویم دری از شهر که در عالم
که دل با دوست مشغولست و زحمت بر نمی تابم

مرا بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
وگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم

نکشی بیوفا یارا که دلداری کنی با ما
بلا گر دوست می گیری بیا کز سر گذشت آبم

زمستانست و بی برگی الا ای باد نوروزی
بیابانست و تاریکی بر آ ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

ایضاً

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
چاره‌ئی نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست و اگر نیست بباید کردن

بند بر پای توقف چکند گر نکند
شرط عقلست بلا دیدن و پای افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی که بود گر برود دوست بدوست
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شک می نکنم کاهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین خطا آهو کردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز
پیش بالای تو چون پای بباید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه اندر پای تو
خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم مگر داری [illegible] شعله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از [illegible] چون پروین من

گر ببارد [illegible] بر زمین از دیده کوه و وادی
[illegible] ای بهار و لاله و نسرین من

پرده بردار ای بهار [illegible] ای دریغا صبر و هوش
گر بر غمای [illegible] برون آی ای دریغا عقل و دین من

در شبوخی در فراق [illegible] امیدم [illegible]
خار با کی لاله در باغ امیدم [illegible] درد آگین من

زهرناکی می نهی بر جان درد آگین من
[illegible] بستان [illegible]

از پیش روی دیده دشمن [illegible] شیرین من
سعدیا [illegible] طبع [illegible]

ایضا له

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند
در من از بس که بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبش
تا بیایند عزیزان بمبارک بادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و جان بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم
یاد تو مصلحت خویشتن از یادم

بوفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و سر ننهادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر خلایق همه سروند نه سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی که نه در پای تو ریزم چون جان
حاصل آنست که چون طبل تهی بربادم

می نماید که جفای فلک از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل
جهد سودی نکند تن بقضا در دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ایضا له

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

هرچه در دنیی و عقبی راحتی و آسایشست
گر تو با ما خوش درآیی زان آسوده‌ایم

باغبانا گر اگر در گلستانت لالهٔ است
با و لبستان تا آسوده‌ایم

دیگری را وه که بابا و قاضی فاسقند
گر سیاست میکند سلطان ز پیر و جوان آسوده‌ایم

ور ملامت میکنند پیر و جوان
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آسمان

ما بکشتی در ز باد و بادبان آسوده‌ایم
با بقعه اندر برو با ... اندر جهان

زینجا برویم و آسایش سوو اندر جهان
ما از این زیان آسوده‌ایم

مرگ آسایش گرفتیم این ز اجلاف بندوبا
سعدیا بیچارگان از کاروان آسوده‌ایم

گر بیاید بانگ و فریاد از کاروان

ایضا له

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
برای دوست از دشمن بگو طاقت ندارم و نیابم

مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم بستانم

من ترک وصال تو نگویم
الا بفراق جسم و جانم

ور نام تو بر سرم بگویند
فریاد بر آید از روانم

شب نیست که در فراق رویت
زاری بفلک نمی رسانم

شیرین زمان تویی بتحقیق
من بندهٔ خسرو زمانم

شاهی که ورا رسد که گوید
مولای اکابر جهانم

ایوان رفیعش آسمانرا
گوید تو زمین من آسمانم

دانی که ستم روا ندارد
نگذارد که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویش بودند
من سعدی آخر الزمانم

ایضا

عهدت بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بود

چون قلم بر سرم از سرزنش دشمن و دوست
تیغ می آمد و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت بجان پای نشاط اندر کرد
که سر سبزه و پروای گلستان

روز هجرانت ندانستم قدر شب وصل
عجب آن قدر ندانستم و نادان

اکرم حاصل دنیی تعیانت پرسی
گویم آن روز که در صحبت جانان

که پسندد که فراموش کند عهد وفا
بوصالت که بمنسوجب هجران بودم

خرم ان لحظه که باز آیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان

کاج این دل به عیب آزردن بس سرشک [illegible] رویم
باز بکنی شبی و کردی از لطف زنده بگوییم
[illegible] من گفت و [illegible] خواهم بگوییم
[illegible] دل بودن دل [illegible] از من [illegible]
[illegible] نیست دلی [illegible] اندر طلبش [illegible]
تا قدمی باشدم اندر طلبش [illegible] بجوییم
تا نفس باشدم اندر عقبش [illegible]
لب من بر لب او وین چه حکایت [illegible]
[illegible] که کند کوزه [illegible] از کل بجوییم
[illegible] دل [illegible] از رحم [illegible] بگوییم
[illegible] تا کاندر [illegible] نو [illegible]
هرکجا صاحب [illegible] نیست [illegible]
تو چو آن صاحب [illegible] سعدی [illegible]
ور [illegible] نا [illegible] بر دوست [illegible]
که [illegible] اگر کردم [illegible]

زو بهر سر کوی زمین ای دوست
آتش نیم
انگار که خاک پیش سر میزنی
هر حکم که بیش ... خویشتن مرا نیم
سهلست ز تو وصل باندازه ای
تا خود بسر وصل ... وثیق دانم
من طاقت بخت خویش توشان باری
هیهات که چون تو ... پا بیشه نیم
تشریف ... مست و بیک
سر خانه تحقیر ... نشستن نیم
با دیده روشنت ... بودیم
آخر نه من و تو دوست ... من همانم
عهد تو شکست و من ... نیم
من مرده مهر تو ... خوانم
الا که ببیند و ...

هیچم از دنیی و عقبی نبود گوشه خاطر
که به دیدار تو مشغولست و فراغ از دو جهانم

گر جفا نیست که روزی من مسکین گدا را
بدر غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را ز کمند تو برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری باز بمن کن
که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که بجایی نرسید تا نرسد کار بجانم

دری از دیده چکانست بیاد لب لعلت
نگهی باز بمن کن که بسی در بچکانم

نخل از میوه بریدم که نگه کردم و دیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

ایضا

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیی و آخرت کندم

خطا ولی که تو کردی بدوستی با من
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم

اگر چه عهد شکستی و مهر ببریدی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر نگوی که من هیچ باب فرزندم

بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان
که من بپای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما کز سر پریشانی
نماند خیر سر زلف تو هیچ پیوندم

بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگذر
کجا روم که بزندان عشق دربندم

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

بخوبی

زفتم اندر بتکده دیدم مقیمانش و لیک — بت پرست اندر میان خون گرده عاشق
سعدیا از درد و صافی همچو من شو همچو من — زانکه نامی پستخیر حضرت مولی منم

ایضا

روزکاریست که سودازده روی توام — خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده تر از موی توام — تا بروی تو من آشفته جو گیسوی
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت — محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من — که بترسم که بدوزد نظر از روی توام
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم — که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
گر برآنی که برانی بجه برخواهم گشت — گر کرم تیغ زنی بنده بازوی توام
سعدی از پرده عشاق چه خوش می نالد — ترک من پرده بر انداز که هندوی توام

ایضا

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوست میدارند و من هم
نظر بر نیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری — مسلّم دارمت والله اعلم
وگر گویی که میل خاطرم نیست — من این دعوی نمیدارم مسلّم
حدیث عشق اگر گویی گناهست — گناه اوّل ز حوّا بود و آدم
گرفتار کمند خوب رویان — نه از مرهم خبر باشد نه از دم
جو دست مهربان بر سینه ریش — بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب — بیاموز از فلک دور دمادم

جو بیابانی که دنیی عمر بر زرد
بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان جو می دانی که هر روز
زعمر مانده روزی میشود کم
بنه دل بر سرای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم
بروشنا دوی کن ای یار و افروز
جو خاکت میخورد چندین مخور غم

ایضا

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخساره خبر میدهد از حال نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست که حاجت به بیانم

تا بگفتار درآمد دهن شیرینت
بیم آنست که شوری بجهان درفکنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

ایضاً

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
خرقه پوش و خود فروش و خالی از معنی منم
بت پرست و صورتی و زنار بند و حیل
با مناة و با سواع و لات و با عزی منم
میزنم لاف از ره دولت ز بی شرمی دلیر
نفس خود را گروه کافر چون ز نار جنبی منم
زیر این دلق کهن فرعون وقتم برابر
لیکنم دعوی که بر طور عشق موسی منم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو ... با همه صرف اگر بخود ره ندهد چه حاصلم
باد بدست آرزو در طلب هوای تو ... گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی ... در تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
مثل ترا بخون من گر بکشی بپا طلسم شد ... کس نکند مطالبت را که غلام قاتلم
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد ... گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بکلکی ... می نرود صنوبرش بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو ... این همه یاد میرود وز تو هنوز غافلم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند ... تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

ایضاً

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم ... از من آواز نیاید بحقیقت که منم
پیرهن می بدرم دم بدم از غایت شوق ... که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی ... برکنم دیده که من دیده ازو بر نکنم
ور نگویم که مرا حال پریشانی هست ... دشمن و دوست بگیرند قیاس از سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی ... که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم
برشکست از من و از رنج من او باک نداشت ... من نه آنم که توانم که ازو برشکنم
گر همین سوز رود با من مسکین در گور ... خاک اگر باز کنی سوخته بینی کفنم
گر بخون تشنهٔ اینک سر و تن باکی نیست ... که نه خاک تو به زانکه بود بر بدنم
مرد و زن گو بجفا گفتن من برخیزند ... گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر ... من جو از دست تو باشد زره برهم

گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق … ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

سنت عشق سعدیا ترک نمی‌کنی بلی … کی ز دلم بدر رود خوی سرشته با گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم … چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

ایضاً

تو بس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم … وه که گر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

باغ فردوس میارای که ما رندانرا … سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

ور برانی به امید تو نه از هول عذاب … ای بسا آب که در دامن دوزخ ریزیم

رنگ زیبای ورشتی بحقیقت ز غیب … چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدی از جور تو تسلیم بود در همه حال … چاره نیست درین درد که ما نستیزیم

ایضاً

تویی برابر من یا خیال در نظرم … که من بطالع خود مرگ این گمان ببرم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم … گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآید هلاک باکی نیست … کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

تو همچنان که شکر در کنار من چون عود … گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح … بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان … اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم … دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از وجود فرات … مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم

همی ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم … کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست … به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببریم

بیان ما نه چراغ این چنین نخواهد ماند … دگر بجای [illegible] شود تا ابد [illegible]

فرا مگوی که سعدی چرا [illegible] … خیال روی تو بر [illegible] می‌کند [illegible] ببریم

ایضاً

[illegible] گذشت و دولت [illegible] … تا تو بجا طرب [illegible] نشان تا ز تو [illegible]

سنگ [illegible] دم [illegible] … منت چو با [illegible] دم [illegible]

داروی [illegible] دوستی [illegible] … بیرم و [illegible] مقام [illegible]

[illegible]

بشنو که همه عمر جفا برده ام از کس
جز بر سر کوی تو که دیوانه بزنم

چیست جو شرح غم عشق تو نویسم
کاتش بقلم درفتد از سوز درونم

آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار
کو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست
گر سر بنهم در قدمت عاشق دونم

ایضا له

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را تربت زنده کنند باد و بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

شاهدان از اهل نظر روی فراهم نکشند
بار درویش تحمل نکند مرد لئیم

بوی پیراهن گم کرده خود می شنوم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل همی دارم و اندیشه هجر
دیگر از هر که جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم
میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیده جفا پرده دریده هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
متفکر توام چنان کز همه خلق غافلم

حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن / ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار

عقل را پند اشتم در عشق تدبیری بود / من نخواهم کرد دیگر تکیه بر کردار

هر که خواهد هرچه خواهد در حق ما گو بگوی / ما نمی داریم دست از دامن دلدار

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس / من نپردازم بتسبیح از گفت و گوی یار

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن / هر متاعی را خریداریست در بازار هوس

ایضا

یکی را دست حسرت بر بنا گوش / یکی را آنکه میخواهد در آغوش



نداند دوش بر دوش حبیبان / که تنها مانده چون خفت از غم دوش

مگو گویان نصیحت می کنندم / زمن فریاد می آید که خاموش

زبانگ رود و آواز سرودم / دگر جای نصیحت نیست در گوش

مرا گویند چشم از وی بپوشان / ورا گو برقعی بر روی خود پوش

نشانی زان پری تا در خیالست / نیاید مرگز این دیوانه باهوش

نمی شاید پذیرفتن چشمت [illegible]

که دریای [illegible] درون [illegible] آورد بود

که در پای [illegible] از دوست بجوید

بیا تا سر همه هست از دوست [illegible]

بیا تا بیم [illegible] کند [illegible] دست بیداد

مرا در خاک [illegible] راه دوست [illegible] من [illegible]

بد گو و دشمن اندر خون من [illegible]

نیاری دست [illegible] بیاست سعدی

که در [illegible] نمی کند یاری [illegible] فریاد [illegible]

[illegible] حالت [illegible] و [illegible]

[illegible] که از و صبر [illegible] بروده [illegible]

[illegible]

[illegible] زبان [illegible]

از دوست زبان [illegible]

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

گل بغایت رسید بگذارید | تا بنالد هزار دستانش
عقل را اگر هزار حجت هست | عشق دعوی کند به بطلانش
هر کرا نوبتی زدند این تیر | در جراحت بماند پیکانش
ناله میکند چو گریه طفل | که نداند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی | یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی | تا نه بیند نخست پایانش
سعدیا گر بپای دست بی دوست | هر دو عالم دهند مستانش

ایضا

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش | نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خود را | وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مخوانش | وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چو دل از دست بدر شد مثل کره توسن | نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق | مژه بر هم نزنم تا نزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی | عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
گفتم از ورطه عشقش بصبوری بدر آیم | باز می بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی | بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش
نرسد ناله سعدی بکسی در همه آفاق | که نه تصدیق کند کز سر دردست فغانش
گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد | عاقبت پرده برافتد ز سر درد نهانش

بزنیم در آخر قسمت گیاهی گو مروی
سگ نیم بر خوان چه رزق استخوانی گو مباش

گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر
ور جهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش

من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
گر دو سر در پی نگردم استخوانی گو مباش

جون طمع یکسو نهادم پای مردی گو مخیز
جون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش

من چه ام در باغ ریحان خشک برگی گو مروی
من کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

گر بدوزخ در بسوزم خاکساری گو بسوز
ور بجنت در نباشم بوستانی گو مباش

وه که آتش در جهان زد عشق شور انگیز تو
جون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

در بن دیوار درویشی جو خوابت میسر
سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش

سعدیا درگاه عزت را جه فرمایی سجود
خاک گر آلوده بر آستانی گو مباش

ایضاً له

هر که بی دوست می برد خوابش
همچنان صبر هست و پایابش

خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
که ز سر بر گذشت سیلابش

نه بخود میرود گرفته عشق
دیگری میبرد به قلابش

جگند پای بند مهر کسی
که نه پیند جفای اصحابش

هر که حاجت بدر کهی دارد
لازمست احتمال بوابش

تا گریست تلخ و شیرین نیشش
خار و خرما و زهر جلابش

سایرست این مثل که مستسقی
بکند رود و دجله سیرابش

شب هجران دوست ظلماتست
ور بر آید مه ار مهتابش

بر وجود جان مستمند از تن
نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گر بکوبی چند قربانی
چه کند نالد ز دوست قصابش

ایضاً له

هر که هست التفات بر جانش
گو مزن لاف مهر جانانش

درد من بر من از طبیب منست
از که جویم دوای درمانش

ای که سر در کمند او داری
نتوان رفت جز بفرمانش

چه کند بنده فقیر حقیر
که نباشد بدامن سلطانش

گر بدرست یار عاشق را
که ملامت کند یارانش

خجالت سرو بستان بر قامت بلندش
همه صید عقل گیرد سر زلف چون کمندش

چو درخت قامتش دید صبا بهم برآمد
ز چمن برفت سروی که ز بیخ برکندش

اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی
مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندش

نه چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم
که معالجت پذیرست به پند پای بندش

اگرم قرار بودی که ز دوست برکنم دل
شنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش

مپسند جور و بیداد چو پادشاه حسنی
حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

شکرین حدیث سعدی بروی چه کار دارد
که جواهر ار طوطی مگس است پیش قندش

ایضا

گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش
کین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان
سالها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش

پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام
کامم امروز برآمد بمراد دل خویش

چون میسر شدی ای قطره دریا پرتو
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلود
خیمه سلطانی و آنگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

سعدی از نوش وصال تو بیابد چه عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
نگیرم از تو اگر سر فدا کنم سر خویش

مرا اگر بنوازی و گر برنجانی
چنانکه در نظر آید برای انور خویش

نظر بجانب ما گرچه منت و ثوابست
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

اگر برابر او بنشیند آفتاب بلند
بکشد ز شرم ابر برابر او

خیال روی تو بنگارد ار ز من شکست
ز روی تو بجان شکیبست

حدیث صبر من از آنکسی
نیارد او

که صبر طفل بنشیند از نظر بند ازی
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی

که هیچ خلق نبینی بشکل و منظر او
بپیش روی تو گفتم که جان برابر او

ولیکن بدرم دار افتادم از دست
بصحبت سعدی و داوری بینی

تو بیش ... بصحبت سعدی داوری
زهی خیال که من کرده‌ام مصور او

سر دراو نیفتد نباشد خاک کدامی کوی بیاش
نه کار بینی زاغ است بالای کعبه نشیند

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار
بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند
برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

ایضا له

خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیرباران‌ش

علیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش

وصال جان و جهان یافتن حرامش باد
گر التفات بود بر جهان و بر جانش

کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت

اگرچه ناقص و نادانم این قدر دانم
که آنکه من نیست مرد میدانش

ولیک با همه عیب احتمال باز عزیز
کشند چون نکشد احتمال چوگانش

گرایدا از تو بردیم هزار تیر جفا
جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
سر صلاح توقع مدار و سامانش

یکی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمه نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را
غلام خویش کرد و حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش
نیامد خواب در چشمان من دوش

نه هر وقتم بیاد خاطر آید
که هرگز خود نمی‌گردد فراموش

علاج کشتی ما باد اگر نخواهد برد
که بر در دریای ما او نوشته کرده بر دوش

نصیحت گوی با عقلی ندارد
برو کو در صلاح خویشتن کوش

دلی اندر گلیم از خلق پنهان
ز من پرسید و آن شب زیر بنشین

بیای دوست گر دشمن ببیند
چو خواهی که در کوی من و می‌کوش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه
زبان از یاد ما بسته خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص
ور به بر آید بجهد هر که فرو شد بقیر

چون تو بهی بگذرد سرو قد سیم ساق
هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر

گر بنرم یار دوست کیست که مانند او
کبر کند بی خلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو گرچه همه وصفش کنند
هست بصورت بلند لیکن بسیرت قصیر

هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
وانکه هوادار اوست باز نگردد ز تیر

بوسه دهم بنده وار بر قدمش ور سرم
در سر آن میرود چه پیر و پایی مگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
آنت مقامی بزرگ وینت بهایی کبیر

گر تو ز ما فارغی وز همه پس بی نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

ایضا له

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانه عذرا بودی
منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر آنهای دگر

باز گویم که نه دوران فلک این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

بی تو متصور نمی‌شود آرام
چو آن نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز

ز دولتی چشمان شوخ دلبندت
چه کرده‌ام که رخ از من همی بپوشی باز

اگر ترا سر ما نیست با غمت سر ماست
مرا ز تو دوست ندارم بهر وفای باز

من از تو دوست ندارم که جان من از تست
شراب وصل تو در کام جان من بچشید آشنای باز

هنوز مستم از آن عهد سبیلست
دلم که با همه کوی تو روزی نمای باز

که جز بروی تو بینیم روی دیگر نیست
ترا مرا نیه باید شهر بسپاری باز

که دل نماند درین شهر تا ربایی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را

سرزنش هوای طبیعت چرا نیابی باز

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز
بیا بیا که نخیر آمدی کجایی باز

سنگ وش در ره سیلاب کجا دارد پای	هر که زین راه بیامد چو خسی برخیزد

ایضا

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد	بخاک پات که گر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای	که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل	عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل میار در مجلس	که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد
چه حاجتست بگل عیش و بوس و رامش را	میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو سوز عشق بیامد قرار و صبر نماند	درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند در ره سعدی ز بانک رود و سرود	مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد

ایضا

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود	قدرت از منطق شیرین سخن گو برود
ناگهان باد خزان آید و این رونق و آب	که تو می‌بینی ازین گلشن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند	خنک آنکس که بخیر گیرد و نیکو برود
همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود	این ازو ماند ندانم که چه با او برود

ایضا

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد	این طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی	گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد	ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا	عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد

بوی بهشت چون بزن سازمن تا بخورم از دو صلت
بی ما بیرون باشد [illegible]
فضلت اگر می‌نوازی عدلت اگر می‌زنی
قدر تو نه دانداران گر نه بجو تو ببینند
نظر سعدی اگر دوست گوید که بنده مرا
در روی یکبرد انی و در دولت او بیند

ایضا

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند مهر کسی در ضمیر
عیب کنندم که چند از پی خوبان روی
چون نروم بنده وار سر که بتیغش اسیر

دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت | مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست | چه جای دوست که دشمن بدو ببخشاید

ایضاً

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد | که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل | مگر شمایل قد نگار من دارد
کلاه تازه بهارا توئی که عارض تو | طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات | بدین هوس که سر خاکسار من دارد
مگر بدود دلی باز مانده ام یا رب | کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل در ماند | دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

ایضاً

1 من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود | سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر | وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست | که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من | هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من | همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که ما در سر و کار تو شویم | مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل | گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب از آنکه ترا دید و حدیث تو شنید | که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد | خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک و دین هر چه بهم باشد همت سعدی بجست
پادشاهیست همین بس که گدای تو بود

ایضاً له

هر که از عالم توحید نفسی بر نزند
تا ورا از عالم توحید نفسی بر نزند
سر زیر سر و دو جهان در عشق
شود اندر ره عزت کسی بر نزند
سر نی بیش ازین سر چون کسی بر نزند
سر نیست بجوار اهل بهشت
شوند متفرق بجوار اهل بهشت
طفل باشد که بپایش چو کسی بر نزند
سعدیا دامن توحید سر زمین کار است
سر نه از چه هر بو و الهوسی بر نزند
پیش کرد و روز هر کو ره و افزا
سر چه و دوری بر وی دست نیابد
با بقی بکرد و آنکه یار بسی بر نزند

گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی | گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

ایضاً

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد | چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد | بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگرچه آب حیاتست در دهان و لبش | مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند | وگر گریخت خیالش بتاختن بکشد

مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار | بلای عشق که فرهاد کوه‌کن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی | بنقدم ار نکشد عشق این سخن بکشد

بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت | عجب نباشد اگر ترک تیغ‌زن بکشد

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد | کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری | فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

در رویت آن ضعیف که تیغ نظر کشید | مانند من بتیر جفا محکم اوفتد

افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر | در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد

مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست | ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقتست اگر درآیی و لب بر لبم نهی | چندم بجست و جوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش بدین داغ دردناک | باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

و له ایضاً

[illegible] بچشم باید
او بخواب [illegible] خیال آید

گرت نشاط [illegible] بخویشتن [illegible] می‌باید
جمال صبر چنین بود و [illegible] باید

وگر بپای [illegible] سر عمر این همه [illegible] باید
چو ارمغانی از آن به که دوستان [illegible]

تو خود بپای که در سر [illegible] باید
اگرچه صاحب حسن‌اند در جهان بسیار

چو آفتاب برآید ستاره ننماید
بلطف و دلبری اندر جهان [illegible]

که دشمنی کند و دوستی بفرماید
نه زنده را [illegible] وصال [illegible]

که مرده را ز نسیمت روان بیاساید

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

ایضاً

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه چون روزگار برگردد
شکر دلی که گر نشاید بیش بپذیرد چنین سکل
ملامتش نکنم گر ز کار برگردد
به جنگ خصم کسی کز دلیل و زور بماند
ضرورتست که بیچاره وار برگردد
به تیغ اجل گشته استوار مرغ دلم
نه هر شکسته بچون چند بار برگردد
بپیر سال چو او شیفته داده‌ام دل
چو این قدر که به پهلو چو مار برگردد

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد
دودش بسر درآمد و از پای درفتاد

مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد
فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد

رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد

وامق چو کارش از غم عذرا بجان رسید
کارش مدام با غم و آه سحر فتاد

زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان
مست از شراب عشق چو من بیخبر فتاد

بسیار کس شدند اسیر کمند او
شاهانه از برای من این شور و شر فتاد

روزی بدلبری نظری کرد سوی من
زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد

عشق آمد آنچنان بدلم زد آتشی
کز وی هزار سوز مرا در جگر بماند

عیبم مکن اگر شدم آشفته دل ز عشق
مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یک یک بدر فتاد

ایضاً

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

وگر مصور گردد بهشت عاشق را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که او چه در سر دارد

دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق
چرا نه بر سر و چشمان ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی همین هنر دارد

323

پیر گشتم ز جفای فلک و جور زمان
بخت پیروز که با ما بخصومت می‌بود

باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
با مداوا ز درم صلح کنان باز آمد

دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد

مژدگانی بده ای دوست که تحیی بگذشت
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد

باور از بخت ندارم که دگر از بن
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
هر که در هر هوسی داشت از آن باز

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که بسودای تو از هر چه جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

ایضاً

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
در در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دلست
پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

گفتار نشنودش و دانم که خود زکبر
با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید

آن کندم که چه در زلف پریشان برافکند
صد دل بزیر طره طرار بنگرید

گنجیست درج در عقیقین آن پسر
بالای گنج حلقه زده مار بنگرید

چشمش بتیر غمزهٔ خونخوار خیره کش
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید

آتشکده‌ست باطن سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دلست ز اشعار بنگرید

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

ز چشم خلق فنا و دم منور ممکن نیست
ز چشم شوخ من از عاشقی بعذر بگیرد
که چشم شوخ من ازین نیست زور بازو دوان
دل ضعیف چرا نیست صابری پیش بگیرد
که پیش تیغ غمت نوی بخنده در آرم
بتیغ عیشی من از [illegible] بگیرد
اگر بخنده در آری جهان [illegible] برآید
[illegible] بگذری [illegible] بگیرد
بجستجو [illegible] بگذری ز زندگانی بگیرد
[illegible] بگذری [illegible] رسن علم [illegible]
[illegible] سوزنده دود [illegible] بگیرد
که ورزی [illegible] نشیمن
اگر از جفای تو [illegible] خانه [illegible] بگیرد
[illegible] از دو [illegible] بغیر [illegible] در بگیرد
خیالت از [illegible] سعدی
نمی‌بینمت که روز [illegible] بگیرد
[illegible] دعا و دوا [illegible]

خلایق در تو حیرانند و جای حیرت الحق | که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایند | میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم | اگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد
چو فریاد از جهان بردند سعدی بیچاره بر رود | ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

ایضاً له

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید | ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در وهم نمیگنجد در فهم نمی آید | گر تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت | کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بربايد
هر کس سر و سودایی دارند و تمنایی | من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود روزی در پای نگارینم | سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در | تا تخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی | تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
بر خسته نبخشاید آن نرگس سنگین دل | باشد که چو بازآید بر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب و شادی | کین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم ازین معنی هشیار کسی باید

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد | خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه | تا رهروان غم را خار از قدم برآید

گفتی بنگاه مهر روزی با تو دمی برآرم
آن بنگاه مهر نباید تا هیچکس ز من برآید
وآنست که بوده ام بر اول
عاشق نبودم ار چه ... شاخ غم برآید
گر تخم عشق بازی ... سودا و ناله بالی
گویند دوستانم ... ز عمر برآید
سودا ز عشق خیزد و ناله ز عمر ... بماند ... باید
دل رفت و صبر و دانش ...
ور غم تو باشد آن نیز هم برآید
سعدی ز دوست جورت ... جان باید
که سوز سینه او دود از علم برآید

ایضاً له

ساقی بگیر و در ده ... روان باید
راست خواهی ... مرده روان

سعدی شوریده بیقرار چرای / در پی چیزی که برقرار نماند
شیوهٔ عشق اختیار اهل هنر نیست / بل چو قضا آید اختیار نماند

خواب خوش من ای پسر دستکش خیال شد / نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر ز شد اشتیاق او غالب صبر و عقل من / آن بجه زیردست گشت این بچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب / بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
بر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را / بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل / ای که هزار یوسفت بنده چاه حال شد
مطرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم / کآتش دل چو شعله زد صبر درو محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری / کو نه برسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

ایضا

دلم دل از هوس یار برنمی‌گیرد / طریق مردم هشیار برنمی‌گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر / که جان ما دل ازین کار برنمی‌گیرد
همی‌گدازم و می‌سازم و شکیبا نیست / که پرده از رخ اسرار برنمی‌گیرد
وجود خسته ما زیر بار جور فلک / جفای یار پسر بار برنمی‌گیرد
رواست گر یار دعوی یاری نکند / چو یار غم ز دل یار برنمی‌گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار / کرم ز پای یکبار برنمی‌گیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز / طمع ز راحت دیدار برنمی‌گیرد

گر جان ندارد و سر که او را اوفتاد جان بخر
جانان ندارد و سر ... جانان بباید ایمان
بجان ار صحبت ... تا حاجی عیان از کعبه تیر
مغیلان چیست تا قاف با طی بیابان
... در راه شوق ... شوریده ... ازای
نداروی با تو ... باز اری ... بیابان
که ... ور میان جان و ... حسن
... شدی از مردمی
... چرا پنهان ... که ... بیابان
... رهایت ... ولیوان
... ازو ... در پای ... دیوان
نخواهم رفتن ... سر ... آستان
... در وقت ... جان و ... ناجوانمردم
... ای تو ... و ... خجل
روان از من ... نکرده ام ... قلم
... غمت عزم ... ز یاران
... و دشمن از دشمن ... در بیابان

حسن تو دایم بدین قرار نماند / مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نوشکفته نگهدار / خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه ایست نگارین / تا بقیامت بر او نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند زنهار / تا ز تو در خاطری غبار نماند

پار گذشت انچه دیدی از غم و سودا / بگذرد امسال و همچو پار نماند

هم بد و روز بد روزگار او / ورنه بد روز روزگار نماند

به شیر بود مگر شور عشق در سعدی / که پیر بود و تغییر در نمی آید

ایضا له

جکند بنده که بر جور تحمل نکند / دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست / سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد و لیک / حشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بیخبرم / که مبادا که ز دریام بساحل نکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی / بلبل از روی تو چند طلب گل

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش بنشست / بجز او در نظرش باز تخیل نکند

ایضا له

جه سرو است انکه بالای نماید / عنان از دست دلها می رباید

که راند این صورت پاکیزه رخسار / ازین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خور شد / به بینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند او نیست / ولی ترسم بعهد ما نیاید

فراغت زان طرف چندانکه خواهی / ازین جانب محبت میفزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست / وگر گویی کسی هم درد باید

درازای شب از چشم من پرس / که خواب آلوده را کوته نماید

مرا باری گریز از دست وی نیست / اگر می بندم و ور میگشاید

رها کن تا به بیند ناتوانی / که با سرپنجگان روز آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت / ولیکن چون مراد اوست شاید

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل / ازین دولت که باقی باد و تا دور بقا

ایضاً

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد / ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد

کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت / عاقلی باید که روی اندر شکیبایی کشد

سرو بالایی بناظر چون کلاهی در چمن / خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد

روی تاچیگانات بنمای تا داغ حبش / آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد

شهد با توی دهانت دم ز شیرینی زند / فتنه انگیزی زلفت سر برعنایی کشد

کی بماند بعد ازین باکس دل از خود آهنت / سامری چشمت بمغناطیس زیبایی کشد

ایضاً

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود / کمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

چو هرچه میرسد از دست اوست قربی نیست / میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد / چو باد خواهم ازین پس بروی او پیمود

همی گذشت و نگه کردمش بگوشه چشم / که یکنظر بربایم مرا ز من بربود

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن / دگر مکن که شود آفتاب اندود

سواد عقل که باشد [illegible] / دران مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام من که رساند بحضرتش که رضا / رضای اوست گرم خسته دارد ار خشنود

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت / دگر شب آمد و چون بی تو روز خواهد بود

ایضاً

ترا سریست که با ما فرو نمی آید / مرا دلی که صبوری ازو نمی آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر / که آب دیده برویش فرو نمی آید

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب / که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت / بر اوفتاده مسکین چو گو نمی آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش / بد از منست که گویم نکو نمی آید

گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید / سخن گفت و سخن درون نمی آید

سر هیچ حاصل ازین سخن بنشین من / کمان ببرید که در دعوی سوز نمی آید

برآرد آتش مفتی که بد ... / چه جای خفتن است که باد و رو نمی آید

دیوانگان خود را پی بست در سلاسل — ور نیز عاقلی بود وانجا دم از جنون زد

یارب دلی که در وی پروای خود بگنجد — دست محبت انجا کاه عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی — کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

ایضاً

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند — برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند

زانروی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان — تا پیش روی آسمان این خال اختر برکند

خلقی به پیش روی تو آشفته همچون موی تو — پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند

آن عارض فرخنده خو نه رنگ آن دارد نه بو — انگشت عبرت برلب گو تا چشم عنبر برکند

با خار غم در پای جان بر بویت ای گلرخ عیان — آنگه گر ابروای آن گر پای نشتر برکند

ماهست رویت یا ملک قندست لعلت یا نمک — بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند

باری بناز دلبری گر سوی صحرا بگذری — واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند

سعدی چو شد هندوی تو بل تا رسد بر موی تو — او خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند

مکن عیب خردمندی که در بند هوا ماند — درآن صورت که عشق آمد خردمندی کجا ماند

قضای لازمست آنرا که بر خورشید عشق آرد — که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند

تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه — که ناز نازنین بردن بجور پادشا ماند

هوادار نکورویان نبیند شد بدیده گو بینا — بیا گر روی آن داری که طلعت در قفا ماند

اگر قارون فرود آید شبی در خیل مه رویان — جهان بیند بتش گشته امشب که فردا مبتلا ماند

بیارای باد نوروزی نسیم باغ فیروزی — که بوی عنبر آمیزش همی بوی یار ما ماند

تو در لیمو و تماشای گلی کجا باید نشینی
نبیکشا یا بیک یاری گر از یاری جدا ماند
جواهر کوی در جوهر سخن بهر یتیمی گو بجوای
که روشن مه از لب لعلت بیرون تر درجانه
ورنی و یکی نبینی و انهم که روی از تو بگردانم
محمود زینهار بر جان هم که در دم بی دوا ماند
قامت کوی چاکی چمن نداند درد و سعدی را
بکم ودنی که در کوی بر روی بیت بلا ماند
اگر بهر سر کوی نشیند چون تو بت روی
بخیز قاضی نه بند از پس نفسی با ریا ماند
جمال مجلس و محفل امام شرع و دین
که دین از دعوت رائیس بعهد مصطفی ماند
کمال و حسن بدیرش جهان از است عالم را
که تا دور ابد باقی بدو حسن و ثنا ماند

که دارد در همه لشکر کمانی | که چون ابروی زیبای تو باشد
بهرای خود نشاید در تو پیوست | همی سازیم تا رای تو باشد
مبادا در بود غارت در اسلام | همه شیراز یغمای تو باشد
دو عالم را بیک بار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروزست ما را نقد ایام | مرا کی صبر فردای تو باشد
خوشست اندر سر دیوانه سودا | بشرط آنکه سودای تو باشد
سعدی بخواهد رفت از دست | همان بهتر که در پای تو باشد

ایضا له

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد | میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت | ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد | چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ مهر از تو زنی قوت روحم گردد | جام زهر از تو دهی قوت روانم باشد
در قیامت چو سر از خاک لحد بر دارم | گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست | تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت چشم تمنایی هست | من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در نیایی که لبت شکر بریزد | نه عجبی که شاخ طوبی چو ستیزه بر برازد
هوس تو هیچ طبعی نه پزد که سر نیازد | ز بتی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

...ارن لد
ولم ازغمت زمانی نتواند [illegible]
آنکه ببیند آب حسرت نتواند ار بزید
... عشقت بجرم بقا تیغ جان
گر دمی زدوست ... زتو هر ترنزید و
... که خوش ... ز دیدار جز معنی
تو مرا ... لفظ سعدی ز ... نزید و
در راست ... که بدست ... نزید و
چند ... پدرام ...

ایضا له

... بسکون [illegible]
... بدنیست و باز مرا ... در من ... چون زو
دریای ... شب ... در دیده موج خون زو
عشقش حوالی دل ... خود کرده بود غارت
... اندرون زو ... رسد پریشیون
باز ... بیک ... [illegible]
... دیدار دو لب ... بیش در پای ... ار عوان
... ار عون ... گوشم ... نیست
ای قصه ... لطف ... [illegible]

وله

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
وزانکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد

بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
که دست بوس کند تا بدامن چه رسد

همه خطای منست انچه میرود با من
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد

بیا که گر بکر بپایان جان رسد دستم
ز شوق پاره کنم تا بپیرهن چه رسد

که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
فرشته ره نبرد تا براهرمن چه رسد

ز هر نبات که حسنی و منظری دارد
بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد

چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود
نگاه کن که بفرهاد کوه کن چه رسد

زکوة لعل لبت را بسی طلب کارند
میان این همه خواهندگان بمن چه رسد

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
اگر عبیر نسوزد به انجمن چه رسد

ایضاً

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد

افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
کین پخته بین که در سر سودای خام شد

تنها نه من بدانه خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم یکی بگوشه چشمش نظر کنم
چشمم در او بماند و زیادم مقام شد

ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
اکنونت افکند که ز دستت لگام شد

از من بعشق روی تو می آید این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند
سعدی باختیار و ارادت غلام شد

ای مدعی که دوست ندادی بدلبری
این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
عمرم بآخر آمد و فرصت تمام شد

ایضاً

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد

اگر خورشید در مجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد

اگر دوران [illegible]
که مولودی بسیمای تو باشد

هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود
خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست بسی
تا سر اینجا ننهی پای به آنجا نرسد

وله

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاند بر روی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاک پای دوست خداوند شد ترا
در دیدگان کشند جلای بصر بود
یا رب هلاک من مکن الا بدست دوست
تا وقت جان سپردن من در نظر بود
گر جان دهی وگر سر بیچارگی نهی
در پای دوست هرچه کنی مختصر بود
ما سر نهاده‌ایم و تو دانی و تیغ و تاج
تیغی که ماه روی زند تاج سر بود
مشتاق را که سر بنهد در وفای یار
آن روز روز دولت و فتح و ظفر بود
ما ترک جان ز اول این کار گفته‌ایم
آنرا که جان عزیز بود بر خطر بود
آنکز بلا بترسد و از قتل غم خورد
او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق
خام از عذاب سوختگان بیخبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

ایضاً

آن نه عشقست که از دل بزبان می‌آید
وآن نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید
کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید
عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید
عاشق آنم که من از تیر نپیچم ز تو روی
سپر اندازم اگر از تو تیر و کمان می‌آید
تشنه بیند چو مقابل نشناسد سر و برگ
کس نبیند که از نظر خلق نهان می‌آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید
مرد عشقست که از دوست شکایت نکند
لیک از شوق حکایت بزبان می‌آید
سعدیا این همه فریاد تو بی درد نه است
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد
یا دل از غصه عشق تو بمن وا نرسد
تا بنوبت نرسد زین قیمت
عمر هجران شب و جان من بنهایت نرسد
سین عمه ورد و جان من بسر نرسد زری
سرو بالای منا کر بچمن سر و بالا نرسد
سرو بالای ترا سر و بیا نرسد
جون توئی را جو منی در نظر آید هیهات
نرسد در ره ... بهم باز آید
کر فتایت رسد این رشته اندر رنیت افتد بری
ز آسمان بکند رم از بر پایه نرسد
ذره تا مهر نه بخندید بپرتو نرسد
بپر زوان لبت و دست چون در دریا
بکدای جاریست آفوق بعیب نرسد
چشم خونین مرا گر قطره چنین خواهد ریخت
بس عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

دوست بدنیی و آخرت شوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود
قرعه بخت برآمد آیت رحمت
دوست درآید ز در بطالع مسعود
وه که از و جور و شید بیم چه جوش آمد
چون حرکات ایاز در دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خوبست
خیز که تا پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان
مرغ سخن برکشیده نغمه داود
راوی روشن دل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه لولو منضود
خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

ایضا له

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی
با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مگرد
نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرم اند
و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق ار به پیش تیر بلا
روی درهم کشد مخوانش مرد
هر گرا برگ بی مرادی نیست
گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر بدهند
ما و دردی کشان مجلس درد

مثال سعدی عود است اگر نسوزانی — جماعت از نفسش دم بدم نیاسایند

ایضا

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند — سروران در ره سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق — خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن — قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاه گاهی بگذر بر صف دلسوختگان — تا ثناییت بگویند و دعایی بدمند
مهر خم زلف پریشان تو زندان دلست — تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
خطهای خوش موزون تو پیرامن روی — گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو چمانست و صنوبر خاموش — که اگر قامت زیبا بنمایی بخمند
زین اسیران ملاحت که تو بینی بر خلق — بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز — چکنند ار بکشی ور بنوازی خدمند
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس — نشناسی که جگرسوختگان در المند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی — که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد — سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

ایضا

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند — هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان — که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سرو پا پیکرم که از لطافت و حسن — بسر نراست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی و دلبندان این — سزاست ز اشتیاق جمالت چو اشک بریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم و زلفش تو مردن زهد و دلاویز
نصیحتست که پارسایی و عشق — وگر نگویی ... دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که شرط نیست که با زورمند بستیزند

ایضا

مطرب مجلس بساز زمزمه عود — خادم مجلس بسوز مجمره عود

دلق و سجاده ناموس بخم خانه برید | چون مریدان تو در رقص و تمنا آیند
در پی صوفی‌نما کوس دغابایی بکش | کاندرین ره ادب آنست که تنها آیند
من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت | هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد | خرم آن روز که از خیمه بصحرا آیند

ایضا

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند | که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد | ز دوست دوست نشاید که انتقام کنند
به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی | چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم | لویشه بهر اسبان بدلگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم مزن که باز آیم | نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشه چشم التفات کن بر ما | که پادشاهان که که نظر بعام کنند
گر گفت بر رخ زیبا حلال نیست نظر | حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق | نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا | لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنایی تو | غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق نیست | که روی در عرض و پشت در مدام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

بیوی آنکه شبی در حرم بیاسایند | هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جان بازی
دگر چه چاره چو با زورمند برنایند
اگر ببام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
ور گزیند بنشست بیک ازین کوش
اسیران کمند بربایند
بجا روند اسیران که نیست تا به ورای
ز چون عزیزتری هست
عزیزان اگر بیالاید
فدای دوست عزیزان پستان بپیوندید
مگر نخیل تو با دوستان بپیوندید
مگر شبی ز تو با عاشقان نشست نمایند
هزار سرو خرامان بقامتت نرسد
بیاستی خود اگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
هزار لیلی و مجنون بر او نیفزایند

لطف آیتیست در حق ایشان وگرنه باز
پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کین حوریان بساحت دنیی چریده‌اند

آب حیات بر لب ایشان نظن من
کز لوله‌های چشمهٔ کوثر مکیده‌اند

دست گدا بسیب زنخدان این گروه
نادر رسد که میوهٔ اول رسیده‌اند

گل می‌چینند روز بروز از درخت گل
زین گلستان هنوز مگر گل نچیده‌اند

عذریست کافریت سنگین بریست را
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که در تن عالم دمیده‌اند

آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند
وین خطهای خوب چه شیرین کشیده‌اند

بر استوای قامتشان گویی ابروان
بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی خمیده‌اند

سحرست زلف و گوشه‌نما گوششان دریغ
کین مومنان بسحر چنین بگرویده‌اند

زیشان توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند

دامن کشان حسن دلاویز را غم
کاشفتگان حسن گریبان دریده‌اند

در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست
مرغان دل ببین هوس از تن بریده‌اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
بسیار روز فتاده و اندک رهیده‌اند

هر کز جامعی که شنیدند بوی عشق
نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند

زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی
ساکن که دام زلف بر آن گستریده‌اند

گر شاهدان نه دنیی و دین می‌برند و عقل
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند

تا در گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه هنرمندان گزیده‌اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
زان چه جای خاک که در خون طپیده‌اند

ردیف الیا

اخترانی که بشب در نظر ما آیند
پیش خورشید محالست که پیدا آیند

مردم از قامت [illegible] بر خیزند
[illegible] بیدار آیند

یکباران [illegible] زندانرا
تا ملامت نکنی [illegible] رندانرا

که بتلبیس [illegible] زهد و تقوی [illegible] آیند
گر جمال تو [illegible] روزها

[illegible] از در و بام [illegible] تماشا

عجب از آن سر زلف معنبر مفتول / که در کنار تو خسبد چرا پریشان است

جماعتی که ندانند حظ روحانی / تفاوتی که میان دواب و انسان است

گمان برند که در باغ حسن سعدی را / نظر به سیب زنخدان و نار پستان است

مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر / که جهل پیش خردمند عذر نادان است

و ما ابرئ نفسی و لا ازکیها / که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است

ایضاً له

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست / ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی این همه مجنون ندیده‌اند / وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک بر او رشک می‌برم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت‌نگار اوست

گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند / ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

برجور و بی‌مرادی و درویشی و هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خود / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

آخر ای سنگدل سیم‌زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن / تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی / چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

[illegible] فریاد / صبر بیداد و جگر خوردن پنهان تا چند

[illegible] هر روز / [illegible] گریبان

[illegible] / [illegible] بستان

سعدی از دست تو از پای درافتاد [illegible] / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

[illegible]

[illegible] رحمت مخصص آفریده [illegible]

[illegible]

لطف

هرکه هر بامداد پیش کسیست / هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل منه بر هوای صحبت او / کان جفا را حریف چون تو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد / تا ترا انگشتی و دست رسیست
گوید اندر جهان تویی امروز / که مرا مونسی و هم نفسیست
باز با دیگری همین گوید / کین جهان بی تو بر دلم قفسیست
همچو زنبور در بدر بویان / هرکجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی / راست گویی میان تهی جرسیست
پیش این ذم آن کند که حریست / نزد آن عیب این کند که خسیست
هرکجا بینی این چنین کس را / التفاتش مکن که هیچ کسیست

ایضا له

هرچه در روی تو گویند بزیبایی هست / وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سروها دیدم و در باغ تامل کردم / قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست
این که مانند تو بلبل بسخن دانی نیست / نتوان گفت که طوطی بشکرخایی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را / خبر از مشغله بلبل سودایی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / صبر نیکست کسی را که توانایی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد / دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر / هرکه او را خبر از شنعت و رسوایی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن / همه کس را نتوان گفت که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس / سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

ایضا له

که از یمنی آنکه بین ابروان [illegible] زنخدانست
که دوستی دارا وست هزار چندانست
شنود دراز بانشد [illegible] طالب دو جهانست
که خار دوست به صحبت که گلست در بستانست
اگر تو جور کنی جور نیست درمانست
وگر تو داغ نهی داغ نیست [illegible] من بجانست
بآب دیده [illegible] گر چون من [illegible] فرمانست
خلاف [illegible] آن [illegible]
ز عقل [illegible] عیب [illegible] صواب [illegible]
که دل بدست تو [illegible] عشق [illegible]
[illegible] تو و [illegible] داغ [illegible]
سری که در سر [illegible] نباشد [illegible]

جفا مکن که بزرگان نه بخرده از عیب
چنین سبک بنشینند بر گران ای دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهر از نظر خویشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست
هزار سال بدیده زندگانی خویش
و از رضای تو باید زمان زمان ای دوست
اگر مراد تو قتلست وار امان ای دوست
هزار نکته سعدی از آسیب عشق بگریزد
بدوستی که غلط می‌برد بکار
مگر که جان برسد از دست دشمنانم ای دوست
ز دوستی نکنم توبه بیجان ای دوست

همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

جنان بگریم ازین پس که مرد بتواند
در آب دیده سعدی شناوری

ایضا

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرا مست
قریب دوست بهر جا که هست خوش جا هست

گهی که روی تو و یاد دست از و عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشا نیست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت بخویشتن از ذکر دوست پروا هست

بوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگر چه عیب کنندم که باد پیما هست

ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی
نهاده بر سر و خاری نهاده در پا هست

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد
اگر چه سرو بصورت بلند بالا هست

ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
بدست خویش شتم زن ده که حلوا هست

نه خاص بر سر من عشق در جهان آمد
که هر سری که تو بینی رهین سودا هست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریا نیست

ایضا

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت
برآستان که بمیرد بر آستان ای دوست

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

شم بریزد و خاکم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

315

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

انجد سر نخچه سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

ایضا

گر جان طلبی فدای جانت
سهلست جواب امتحانت

سوگند بجانت ار فروشم
یک موی بهر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری
کس نیست که نیست مهربانت

این بر که تو داری ای ستمکار
بس بر برود بر آستانت

بس فتنه که در زمین بخیزد
از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات
گز باد و سبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی
تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند و حیفست
تشبیه بسرو بوستانت

ابرو که تو داری ای پری زاد
در صید چه حاجت کمانت

گویی بدن ضعیف سعدی
نقشیست گرفته از میانت

گر واسطهٔ سخن نبودی
در وصف نیامدی دهانت

شیرین تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکر فشانت

ایضا

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

وابشا عری آموخت روزگار آنکه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

دهانت از دو لعل آموخت تنگی انسلحت
سر تخص سخن زبان تو لاغری آموخت
علام آن لب ضحاک و چشم فتانم
که کید و سحر بعجاکی و ساحری
سمن بنفشه بی کی می ورزد دریغ
ازان کلاله و گیسوی عنبری آموخت
توبت چو اعجاز روی کرت کری آموخت
بجین زلف تو ابدیت بت کری آموخت
همای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
فغان کنند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین لطف و شکل و خوی ندیدم
عجبیده ام مگر این شیوه از پری

کسی ها مرو شنیدست گو رفتست نیست
سر که با گوش و بر نیکیش است
با صنوبر که با سخنی
نه بلندیست بصورت که تو معلوم منی
که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
هر که گوید نظر بر رخ خوبان کفرست
من ازین باز نگردم که مرا این دینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانچه در خواب نشد چشم من و پروینست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
چمن امروز بهشتست و تو در می بایی
تا خلایق همه گویند که حور العینست

پیم جان این بار خونم میخورد / ورنه این دل چند بار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان نمود / چاره ساز اکنون که یار از دست رفت

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست / می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح / نی در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از خمار باده نوشین بامداد / بر بستر شقایق خودروی خوشترست
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان / بر عارضین شاهد گلبوی خوشترست
آب از نسیم باد که بر روی گشت زار / مفتول زلف یار زره موی خوشترست
گو آب چشمه کوثر و بستان بهشت باش / ما را مقام بر سر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده جدانی تو قدر دوست / تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست / اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما / عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست / از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش / پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
از دل برون شوای غم دنیا و آخرت / در خانه جای رخت بود یا مجال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بدوست / در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد / در دیده جای خواب بود یا خیال دوست

ایضاً

شادی بروزگار گدایان کوی دوست
بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمیشود
دانی طریق چیست تحمل ز روی دوست

ناچارم که دل بغم روی دوست داد
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ میکشدم روز نوبهار
تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

ایضاً

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست

گرچه نخواند هنوز دست جزع بر دعاست
ور چه براند بجور چشم امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست

غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبحست خیز کاخر دنیی فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

در دو دل دوستان گر تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

باد چو برم امید با همه خوف رجاست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدیا گر عاشقی میل وصالت چرا
هرکه دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ایضاً

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم هرگز بکام
کی رسم چون روزگار از دست رفت

بخت و یار و زور و زر بودم ولیک
بخت و یار از دست رفت

تا نپنداری که هرگز چاره نیست
پیش ازآن کان نوبهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در دل بماند
صبر و آرام و قرار از دست رفت

گر بسودا و هوس نتوان شدن
چون عنان اختیار از دست رفت

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را — درین لجم که فرو شد که اولش پایاب

ایضاً

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت — تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی — کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال — سیر نتوان شدن از دیدن مهر آرایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم — مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که برو میگذری — که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار — تا فرو رفت بگلهای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص — گر تامل نکند صورت جان آرایت

دیگری نیست که حسن تو درو شاید بست — هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند — خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارم میگفت — سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی — که بدنیی و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از شیر نگرداند روی — تا نباید که بشمشیر بگردد رایت

ایضاً

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست — هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ — دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست — حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان — گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

پند پیر کاردیده صبر است و دل — عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دل شده پای بند گردن جان در کمند — زهره گفتار نیست کین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول — هر چه کند جور نیست ور تو بنالی خطاست

تیغ برآر از نیام زهر در افکن بجام — کز قبل ما قبول ور طرف ما رضاست

گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر — حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب — عهد فرامش کند مدعی بیوفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست — گو همه دشنام گو کز لب شیرین رواست

جهان و هر چه در و هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم
حلال نیست که بر هم نهم بتیر از دوست

اگر چنانکه مصوّر شود گریز از عشق
کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود مثلش
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گه کنی نفیر از دوست

ایضا

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت از سر بتهم کرد ولت از ما بگرفت

خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد
مگر از درد دلم روی تو سودا بگرفت

دوش چون شعلهٔ روی تو در گرمابان
سایه در دلم انداخت بصد جا بگرفت

بدم سرد سحرهای من یار نشست
هر چراغی که زمین از لب صهبا بگرفت

الغیاث من دلسوخته ای سنگین دل
در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت

دل شوریدهٔ من عالم اندیشهٔ ماست
عالم از عشق تو دریاب که غوغا بگرفت

بربود اندهٔ تو صبرم و نیکو بربود
بگرفت از غم تو خاطر و زیبا بگرفت

دل سعدی همه ز ایام بلا می پرهیزد
سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

زهی رفیق که با چون تو سرو بالاییست
که از خدای بر و نعمتی و آلاییست

هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر
نیافتست اگرش بعد از آن تمناییست

کسی رای تو معلوم کرد و دیده ببار
[illegible] نه به بی سر و پاییست

برای خود نفسی می زند نه عشقش نظر
[illegible]

نه عاشقست که هر روز خاطرش جاییست
نه عارفست که هر روز در پی تماشاییست

درا و یاد تو بیگانه از رنج تنهاییست
کرم که با تو بخلوت بود نه تنهاییست

به اختیار شکیبایی از تو نتوان کرد
به اضطرار توان بود و نور ور [illegible]

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هر شب که هست یلداییست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیباییست

کسی که آمد و آورد و بر من شیدای
عجب مدار گرم دل ز دست رفت و شکیب
که دیدنی بود و دیدنش شیداییست

اگر بگور درون خون آمدی بلا بسرم
و گر به بودن جان آمدی بپای دوست
بیار با من بگویم ناتوان ای یار
هیچ کس به سر بیکس بی نوای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چو جاره کند
به دشمنان نتوان گفت ماجرای دوست

ایضاً

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست
به بندگی و صغیری گرت قبول کند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعیست بس حقیر از دوست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز
کورا خبر ز مشغله عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب چو صبر از حبیب نیست

ایضاً

دلی که دید که پیرامن خطر می گشت
چو شمع زار چو پروانه در بدر می گشت
هزار گونه غم از هر سویست دامن گیر
هنوز در تک و بوی غمی دگر می گشت
ز بخت تیره و این و باو سری ز بست
ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور می گشت
سرش مدام ز شوق شراب مست و خراب
چو مست دایم از آن گرد شور و شر می گشت
چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت
چو ابلهان همه از راه عقل بر می گشت
هزار بارش این بند پیشتر دادم
که گرد بیهده کم گرد و بیشتر می گشت

بهر طریق که باشد نصیحتش بکنند
که او بقول نصیحت گران بر می گشت

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باک
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون بنده اگر تشنه صلا ای دوست
بداغ عشق حیاتم که گر اجل برسد
به سر غم از تو ستانند خونبها ای
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر
بحق آنکه منم یار با وفا ای دوست
هزار سال پس از خاک من چو باز آیی
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست
غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت
مکن که دست برآرم به ربنا ای

دل عشوه می فروخت که مرغ زیرکم / اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او / اینجا فتاده ام بغریبی که کام اوست
بر مرگ دل خوشست بدین داعیه مرا / کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

ایضا

خیال روی توام دوش در نظر میگشت / وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور / چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود / که در میانه خونابه جگر میگشت
چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق / که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد / ز بانگ و نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید / که پیش ناوک هجر تو دل سپر میگشت

صبور باش و بدین درد دل بنه سعدی
که روز اولم این روز در نظر میگشت

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت / که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت
دو دوست یکنفس از وصل هم نیاسودند / که آسمان بسر وقتشان دواسبه تاخت
چو دل بقهر ببایدگسست و مهر برید / خنک تن او که در اول نبست و مهر نباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل / دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود / هر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق / که بی وفای دوران آسمان بشناخت

اگر چو چنگ ببرد برآرمش ز زمانه را
بسا عتاب که من کالکست ابریشم را

ایضا

درویش را و عشق که پیچش طبیعت نیست
گر دوستند عشق بناله غریب نیست
وانند عاقلان که بجا بین عشق را
پروای پند ناصح و قول ادیب نیست
هر کو شراب شوق بکورد و دست و داد
از شکر حیات جهان بس نصیب نیست
صیاد از کمند اگر یکبدین عجب مدار
ور چو دوست کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر ما جفا رود
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

دعا کردیم و با ما غدر کردند / برو سعدی که آن پاداش الست
ندانستی که در پایان هر پری / نه وقت پنجه کردن با جوانست

ایضاً له

چشمت چو تیر غمزه خونخوار برگرفت / صبر و قرار خلق بیکبار برگرفت
عشقت بنای عقل بیکبار خراب کرد / جورت ز در درآمد و پیکار برگرفت
دل بر توانم از سر جان برگرفت و چشم / نتوانم از مشاهده یار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد / مومن ز درد عشق تو زنار برگرفت
شوری ز وصف روی تو در خانقاه شد / صوفی طریق کلبهٔ خمار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم / گوید صبا یدت دل از این کار برگرفت
سعدی بخفیه خون جگر خور و بارها / این بار پرده از سر اسرار برگرفت

ایضاً له

خسرو آنست که هم صحبت او شیرین است / در بهشتست که همخانه حور العین است
دولت آنست که امکان فراغت دارد / تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکین است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند / صنم ماست که در هر سر مویش چین است
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش / همه گویند که این ماه و آن پروین است
گر منش دوست ندارم همه دانند که دوست / تا چه ویس است که در صحبت او رامین است
سر موئی نظر از لطف بکن در ما کن / ای که در هر سر مویت دل صد مسکین است
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز / گوئی از مهر تو با هر که جهانم کین است
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید / او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم / مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی / وین نه عیبست که در ملت ما تحسین است
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق / هر کسی را که تو بینی بسر خود دینست

ایضاً له

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست / طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست نی بحقیقت قیامتست / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بوی بهار میرسد این یا نسیم صبح / یا بوی یار میدهد این یا پیام اوست

جه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونریزت
جه خون که در دل یاران مهربان انداخت

زعقل و عافیت آن روز بر کران بودم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
هزار ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

ایضاً له

جه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
دریغا بوسه جندی بر زنخدانت

خدنگ غمزه ات هر سو نهان انداختن تا چند
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و برتابی
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه بجنبیدی برآسودی و از آشوب
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاران
جو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

دمادم درکش ای ساقی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

ایضاً له

جه رویست آنکه پیش کاروانست
مگر شمعی بدست ساروانست

سلیمانست گوئی در عماری
که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر بر بلندی
بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی در جوف محمل
جو برجی کافتابش در میانست

خداوندان عقل این طرفه بینید
که خورشیدی بزیر سایبانست

جو نیلوفر در آب و ماه در میغ
پری رخ در نقاب پرنیانست

ز روی کار من برقع برانداخت
بیکبار آنکه در برقع نهانست

نه پیچی گر ز من [illegible]
که بی من پیش ازو بار گرانست

بیا گر دوستی با ما همین بود
وفای ما و عهد ما جنانست

بیا ای ساربان آخر زمانی
که عهد وصل آخر زمانست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد	تسلیم ازان بنده و فرمان ازان دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست ما	چندانکه زنده ام سر من و آستان اوست
بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر	الا قتیل عشق به تیر کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد	وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

ایضا

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست	بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری	مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست
توانگرا ز اچیی بباش دار و قتی	نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
بکام دشمن بیچاره رفت چندین روز	ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید	کسی نگفت که بیرون ازین دوایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی	ازین طرف که منم همچنان صفایی هست
بدود آتش مالیخولیا دماغ بسوخت	هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید	وگر بکام رسد همچنان رجایی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست	که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

ایضا

با همه مهر و با منش کین نیست	چه توان کرد بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی	پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نه بیند جای	هر کرا چشم مصلحت بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق	طفل نادان و مار رنگینست

دردمند فراق سر بنهد
تا ز نشب سر بخشت بالینست
کس امید به پالکی سر من نیست
سر نه این نوبت بخت ... بنا بود
لا ابت احتمال جنب ... نیست
سر محبت هر ارجمند نیست
مرد آنکه به پیر و ...
سر نکند پس سر زنت سنگینست
جوان کشتن سر ... تلخ و هی
سر نه از عمر و ... نیست
اعتقاد من ... نیست
سعدیا تن به نیستی در ده
چاره سخت بازوان اینست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن | هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری گذر کنم | هیچ ار معانی نبرم جز پیام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار | ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی | اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست | من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای | هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه | هیهات از اتفاق من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست | اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ایضا له

ای کاب زندگانی من در دهان تست | تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال | در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب | کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی | با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست | ما را همین سرست که بر آستان تست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار | زین به ندیده ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم | منعی که میرود گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد اندیشها و رفت | نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی | ای دوست همچنان دل من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن | سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

ایضا له

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با من بگوی جز سخن دلستان دوست
راز از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم در قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت
چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقیست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست
اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین قد دلستان بیند
ضرورتست که گوید به سرو ماند راست

به روی خوب تو گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ایضاً

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست
دل به روی تو ز روی تو طربناکترست

دیگر از غمزهٔ خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزهٔ خونریز تو بیباکترست

چیست بو دوست مرا کسوت معنی عمری
باز بر قامت زیبای تو چالاکترست

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست

دهانش ار چه نبینی مگر بوقت سخن
چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست

ز تیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن که با تو درو هیچ روی جنگی نیست

وجود لطف ندارد و عیب اگر چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

من افتاده بود امید وصل [illegible]
قوی کیاست [illegible] بر چنگی نیست

دلی چو سنگ و دولت [illegible]

ایضاً

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود به امید وفای یار
جان رقص میکند به سماع کلام دوست

فتنه در پارس بر نمی‌خیزد
مگر از چشمهای فتانت

سرو اگر نیز آمدی و شدی
نرسیدی بگرد جولانت

شب نوروز دیگران باشند
کافتابست در شبستانت

تا کی ای بوستان روحانی
گله از دست بوستان‌بانت

بلبلانیم در قفس بگذار
تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا و جور کنی
دوست دارم هزار چندانت

آزمودیم روز بازوی صبر
آبگینه است پیش سندانت

تو وفا گر کنی و گر نکنی
ما بآخر بریم پیمانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر برآید درین طلب جانت

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون روم
سلسله پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند از روی لطف در مسکین نگاه
ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست

گر بزند بی گناه عادت بخت منست
ور بنوازد ز لطف غایت احسان اوست

حیرت عشاق را عیب کند بی بصر
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون بتواند نشست هر که دلش غایبست
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
حیف بود بلبلی کش همه دستان اوست

سعدیا گر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ایضا

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن
که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست

کجایی که عیب کنی و طعنه زنی / تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست / گرت معاونتی دست میدهی دریاب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی / که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

ایضا

آب حیات منست خاک سر کوی دوست / گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار / فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار / مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکشد زلف او هندوی خویشم لقب / گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان / باد نیارد ز بر خاک من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل / روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غزلی نامه ایست صورت حالی درو / نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر / سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

ازانکه جای نیست همه شهر جای اوست / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

بیخان و مان که هیچ ندارد بجز خدای / او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست / هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی / بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست

کوتاه همتان همه راحت طلب کنند / عارف بلا که راحت او در بلای اوست

عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت / در هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست

[illegible] داری و بلند که هیچ نیست / بیدار هر چه [illegible] از دعای اوست

[illegible] روزه عمر که مرگ [illegible]

هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد / گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دوست دوست هر چه [illegible] نباید بود / سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

ایضا

[illegible] خدای بر جانست / [illegible]

[illegible] شیرین لبست [illegible] یوسف دل / [illegible]

[illegible] انست

[illegible]

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی بر خود نمی‌پسندم / کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید / آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را
بازای و جان شیرین از من ستان بحجت / دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان / قدریست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفتست نیکبختی / بر هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

ایضاً

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن / مشک غمازست نتوانند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست / از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی عیبی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست در روزی خوشی / دوست دارد یاد بستان خاصه های و هوی را
ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید بحسن / بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد / چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
که را مجال نظر بر جمال میمونت / بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی / چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید / که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / وگر بسوزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گویم و دشنام گر دهی سعدی / که با [illegible] دشمنان ناخوش بود سؤال و جواب

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست
کز شادی وصل تو فرامش کند آنرا

ورنیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

ایضاً

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید چو دل پیش تیر باز آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی
که روز معرکه بر خود گره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
چو چشم ترک تو بینند زلف هندو را

مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
ندیده اند مگر دلبران بت رو را

حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده
ببام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفته ام همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
سخن بگفتی و قیمت برفت لولو را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجزهٔ موسی طلسم جادو را

برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

ایضاً

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابد فریب او
بر چشم من بسحر ببستند خواب را

گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق
بی حاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست
همشرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قومی ز شراب مست و ز منظور بی نصیب
من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

سعدی بشکمت که او در کمند عشق
تا ز طرح بشکند افراسیاب را

ایضاً

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

جشم مست ار بدیدی که یعقوب بنود / عارف عاشق شوریده سپر کرد انرا

در ازل بود که پیمان محبت بستند / نشکند مرد اگرش سر برود پیمانرا

عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم / گفتم ای یار مکن در سر فکرت جانرا

نفسی سرد بر آورد ضعیف از سر درد / گفت بگذار من بی سر و بی سامانرا

پند و لبند تو در گوش من آید هیهات / من که بر روی حبیبم جه کنم درمانرا

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار / وقت فرصت نشود فوت مکن نادانرا

ایضا

با جوانی سر خوش است این پیر بی تدبیر را / جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با مویی بقوت بر نیایم ای عجب / با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را

جون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن / آرزویم میکند کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن / گر بران دست و کمان جشم اوفتد نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن / شکر از پستان مادر خورده یا شیر را

روز بازار جوانی جند روزی بیش نیست / نقد را باش ای پسر کافت بود تاخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار مهرویان بدوز / هر جه گویی جاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود جندین روزگار / پرده از سر بر گرفتم ان همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی / همجنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ایضا

ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا / یاقوت جه ارزد بده آن قوت جانرا

اول بدر پیر خرد رطل دمادم / تا مدعیان عیب نگویند جوانرا

تا مست نباشی نبری بار غم یار / آری شتر مست کشد بار گرانرا

ای روی تو آرام دل خلق جهانی / بی روی تو شاید که نبینند جهانرا

در صورت و معنی که تو داری جه توان گفت / حسن تو ز تحسین تو بستست زبانرا

انکه عسلی دوخته دارد [illegible] / شهد لب نوشین تو ز زنبور بیانرا

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست / ترسم نبرم جان [illegible] از دست تو جانرا

یا تیر بلا کش بزنی بر دل مسکین / [illegible] سپر کردم امانرا

با جان بدهیم [illegible] از اول جرم / [illegible]

هر که بتیر بزنی [illegible] / بیشتر بوسه دهم دست و کمانرا

ایضا

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارند آنرا
آن بدر میرود از باغ بصد حسرت و داغ
وین ببازوی فلک می‌شکند دندان را
این ببازوی قناعت باید
دست کاری نکند هر که نیندیشد طوفان را
نوح ایمن بنشست که اندیشه کند
جان بیگانه نستاند ملک الموت بزجر
زو حاجت نبود عاشق جان افشان را

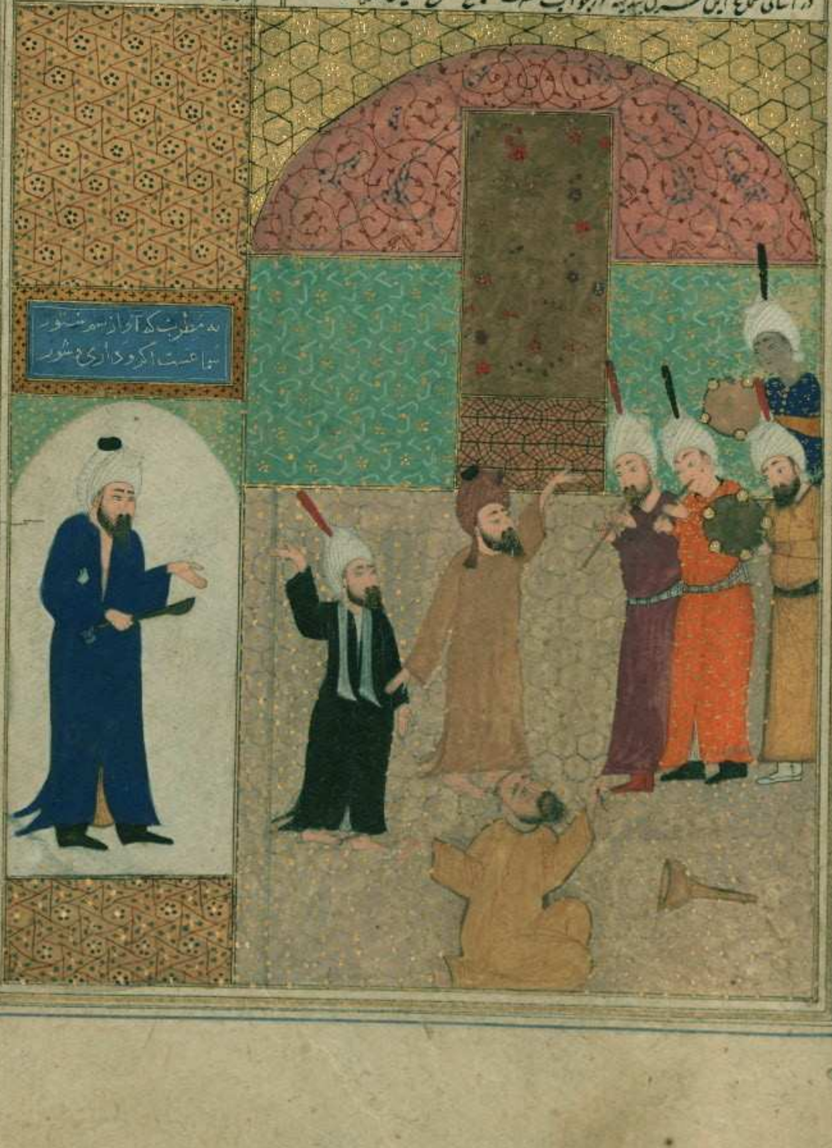
کتاب بدایع

الحمد لله رب العالمین علی | ما در من نعمة عز اسمه و علا
الکافل الرزق احیاء و موتبة | ان احسنوه وان لم یحسنوا عملا
سبحانه من عظیم قادر صمد | منشی الوری جبلا من بعدهم جبلا
الجن والانس والالوان جمهرة | تخر من بدنه سجدا ذللا
طوبی لطالب تعالی تبارکه | بعد التخدم من دونه بدلا
کم فی البر تقین آثار قدرته | وفی السما لآیات لمن عقلا
یصاب من اضحی له نصب | بنور معرفة الرحمن مکتحلا
تری السماء والاکام جامدة | بقدرها من مرتقا حصلا
انشار برحمته من حبه سجدا | سوی بقدرته من نطفة رجلا
مربو بعاصی والاوهام عاجزة | لا تهتدون الی ادراکه سبلا
ما العالمون قد یعصی خواتمه | والملائکة فی تسبیحهم رجلا
سعدی بحبک اقطر عن مبالغة | لا ینطق یدعونی یورف الجللا
جل المهیمن ان یدری حقایقه | من لا اله المثل لا تضرب له مثلا

همه را ملک مجازست و بزرگی و امیری | تو خداوند جهانی که نمیری
سعدیا من ملک الملک غنی‌ام تو فقیری
چاره درویشی و عجزست و گدایی و صغیری

تمام شد کتاب طیبات از زواردات شیخ ملکی مصلح الملة والدین خان عاشقان سعدی قدس سره که با وجود
فیوضات الهی و کمالات نامتناهی از اثر فطری همیشه از اجلهٔ عرفا و اولیا حاضر و غایب استمداد و معارف و حقایق
می فرموده‌اند و فواید و موائد ایشان استفاضه می نموده‌اند چنانچه روزی بر در خانهٔ سلطان العشاق و قدوهٔ
اهل الاذواق مولانا جلال الدین محمد رومی قدس الله سره می گذشته‌اند و آنحضرت با کمال وجد و حال در سماع بوده‌اند
و شعلهٔ آتش عشق و وجد از فلک اعلی گذشته بس بطریق ادب و استفاده کفش بدست و کفش بر بغل نهاده
بدهلیز خانه آتش جویان و شیئاً لله گویان ایستاده‌اند چون حضرت شاه روی ازین بهشتی واقف گشته‌اند
در اثنای سماع این غزل بدیهه در جواب حضرت شیخ مصلح الدین سعدی فرموده‌اند

[illegible] از خطاش آمده
[illegible] دربغل [illegible] آمده
آن کیست کاین [illegible] آمده
صد عقل و جان [illegible] آمده
خانه و [illegible] ز طلب
[illegible] آمده
[illegible] تو [illegible] آمده
ای سعدی از آتش غم [illegible] سودا آمده



عادت بخت من نبود این که تو یادم آوری
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریف‌تر صورت ازین لطیف‌تر
دامن ازین نظیف‌تر وصف تو چون کند کسی

خادمه سرای را گو در حجره ببند کن
تا بحضور ما ره نبرد وسوسی

روز وصال دوستان دل نرود ببوستان
تا نگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

قصه بهر که می‌برم فایده نمیکند
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه خار میخورد سعدی و بار می‌برد
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

ایضا

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

علم از دوش بنه ور علمی فرمایند
شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی

ها دن از یار جفا بیند و تسلیم شود
تو چه یاری که چو دیگران ترک دل خویش

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

شاهد آن وقت نیاید که تو حاضر باشی
سخن آن لحظه بگوید که تو خاموش کنی

تو که تشنیع نداری طلب یار مکن
نکست نیش زنند چون طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که همان لذت عشق
با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی

مرد باید که نظر در رخ و مو کند
آن نه تنها که تو در زلف و بناگوش

تا تو در بند هوای در حق نگشاید
سخن آنگاه توان گفت گران گوش

تا چه شکل تو در آئینه که در پیش رخت
شاهد آئینهٔ تست از نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش

یارب از آنچه جز فلاح ابد آید بکندی
سر نظر باز بگیری
خداوندی و لطف
سر که خداوندگری
ورشنیان بجویم
سر که خدا و ...
استر بتو جمیری
یا گویم سر که تو خود واقف
از دو بشیم
سر برای که گنهان ... پیچ
سر کریمی و قدیری
هم بدرگاه تو ایم
سر در رود بنده عاجز
ورنه جوید ازین در
سر که تو دلیل بطیری
و پیش چاره نباشد
سر ز نوع و پاک بدارم
دست در دامن عفوت
سر جب بیری
سر که یمی و حلیمی و علیمی
اندیشه اندک جوانی
حاجت مور علم و اندیشه
سر که سمیعی و بصیری
بر تو پوشیده نماند
سر که بمیه خلق بجهلی بدر آید و عداوت
سر که تو مولا و نصیری
نه عداوت کند انسان

جون تحمل نکند بار فراق تو کسی / با همه درد دل آسایش جانش باشی
ای که بی دوست بسر می نتوانی بردن / شاید ار محتمل بار گرانش باشی
سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد / چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی / رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان / آن نه بد کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود / جز درین مدت که دشمن دوست می پنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بدمهری کنم / گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
انکه تا ناخن به بدعهدی گواهی میدهد / دست چندین روز در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر / گر خیالت تخته بر خاطرم بنگاشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / سر نهادن به در ان موضع که تیغ افراشتی
مردم از شاخ زبانم میوه تر میبرند / بوستانها رستا زان تخمی که در جان کاشتی
سعدی از دنیی و عقبی روی در دیوار کرد / تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یا را قدحی پر کن ازان داروی مستی / تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش / در مذهب عشق ای کز من جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه نوخاسته از غیب / غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم / بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده / با تو نتوان بخواب شب مستی
سودا زده ای گر نه همه عالم تو توست / ور نیست بدامت که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم / رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین دم بود و مطرب ازین کوی / تا توبه بکویم بس سیم شکستن در بستی
سعدی غرض از رقعه چه پیرایه فقه است / صد تعبیه در تست و یکی بار نبستی
نقاش وجود این همه صورت که بیاراست / تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی / شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

ملک آن تست و لشکر سر بر زمین خدمت
گر بی گنه بسوزی ور بی خطا بگیری

گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آیینه ات بگوید پنهان که بی نظیری

آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

گفتم مگر برفتن غایب شود ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
می بر که خوش نسیمی ای دم که خوش عبیری

او را نمی توان دید از شمعهای خوبی
ما خود نمی نماییم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظیر بیهوشان با خرقه در میانه
رندی روا نباشد در حلقه فقیری

ایضاً

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند آن غره غرا که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

پیداست که سرپنجه ما را چه بود زور
با ساعد سیمین توانا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق ببردند
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است این همه حلوا که تو داری

این روی بصحرا کند آن روی به بستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیاز آری و کوته نکنی دست
تا پنجه نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرکسش باد خزان [illegible] بستان
بوستانی که تو چون گل سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

سنگدل [illegible]
تشنه می میرد و [illegible]

گر توان بود که دور فلک [illegible]
تو که کس نادره دور زمانش باشی

وصفت آن نیست که در وهم سخندان آید
ور کسی گفت همه تو زبانش باشی

ایضاً

همه چشمیم تا برون آیی ‌ همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی رویت ‌ متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم ‌ تا تو دستم بخون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینند ‌ این گروهی محب سودایی
اینچنین روی دلستان که تراست ‌ خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست ‌ تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو ‌ گر برانی و گر ببخشایی
جان بشکرانه دادن از ما خواه ‌ گر بانصاف در میان آیی
عقل را دیده که با صلابت عشق ‌ بکند پنجه توانایی
قصه دانی چو بر تو نگذشتست ‌ شب هجران و روز تنهایی
روشنت گردد این حدیث چو روز ‌ گر چو سعدی شبی بپیمایی

ایضاً

هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی ‌ ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی بیند یا راه نمی داند ‌ هر کو بوجود خود دارد ز تو پروایی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش ‌ آنکش نظری باشد با قامت زیبایی
دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست ‌ کانجا نتواند رفت اندیشه دانایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی ‌ سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری ‌ گویم که سری دارم درباخته در پایی

زنهار همی خواهم ور سر کشتن اما نده
با ما چه ستیزست این پیچم که بلحظه مدارایی
ور بار کشی تا بود بیست از دو لولو اسود
چیست که بر بی ضرر وار حسن تو عرفانی
در بحر و صفا مانند دوست رس صوفی
گر دوست رهی باشد بیکر در پنهانی
گر دوست سکن سعدی
گویند تنهایی از دوست تنهایی
چو دوست نخواهم سر گردان ز دوست

ایضاً

سلطنت که خواهی میکن که تو امیری
ور دوست نخواهی جان دولت بود اسیری
جان باختن نکو نیست ور از روی کار دو
وان چه تمامم و لیکن خون خوار نا گزیری

چون همایم سایه بر پیکر فکن | تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش | گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم | گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا دارو بتلخ از دست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری
خاک از مردم بماند در جهان | ذره وجود عاشقان خاکستری

ایضا

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی | این همه لطف ندارد تو مگر روح روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند | همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر روی بپوشی و کست روی نبیند | ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند | تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
ناوک تیز تو مژه از جوشن جان میگذرد | من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
هرچه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت | عیبت آنست که با ما به ارادت نه چنانی
رمقی پیش نماندست گرفتار بلا را | چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی
پیش ازین صبر ندارم که تو مردم بر قومی | بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد دگر آن شخص همی زنده نماند | که برانی ز بر خویش و دگر بار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری | بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران | بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری

[illegible]

مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی

گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد
کاب چشمست این که پیشت میرود یا آب جوی

گوی را گفتند ای بیچاره سرگردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگو

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
من از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی

یا تبرک من بگوی ای سرکش نامهربان
بر اسیران رحمت آور یا تبرک خود بگوی

سعدیا مستی و مستوری بهم ناید راست
شاهدان بازی فراخ و زاهدانند تنگ خوی

ایضا

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی

مالوف را بصحبت ابنای روزگار
بر جور روزگار ببایدی تحملی

این مرغ باز مرگ که سر از بیضه بر کند
مجنون کبوتری برباید بچنگلی

ای دوست دل منه تو درین سکنای خاک
تا ممکنست عافیتی بی تزلزلی

روییست ماه پیکر و موییست مشکبوی
هر ناله کی دمد از باغ و چه سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند
کروی به زیر رود و نباشد تحولی

مکروه طلعتست جهان فریبناک
هر بامداد او کرده بشوخی تجملی

در بوستان خرم و صحرا و لاله زار
از بانگ جنگ در چمن افتاده غلغلی

امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ
گویی که خود نبود درین بوستان گلی

دنیا بلیست ره گذر دار آخرت
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا
چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

هرگز این صورت کند صورتگری
یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی
ماه رخساری ملایک منظری

هر دو در رو بنشستن پیکریست
زینهار ای دیده بینش دیگری

صد هزارش دست و خاطر در رکاب
پادشاهی سرو دو با لشکری

عارضش باغی و دهانش غنچه‌ای
چون بهشتی در میانش کوثری

ماهرویا مهربانی پیشه کن
خوب رویی را بباید زیوری

بی تو در سر گوشه پایی در گلی
ور تو در سر خانه رفتی جای دیگری

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته ندانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم
تو میروی بسلامت سلام من برسانی
سر از کمند ارادت تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیر عشق گرش می‌کشی بجان منت تو دانی

ایضا

وقت آن آمد که خوش باشیم و آن شد کنار سبزه روی
که هر صحرا است باشد سر بالا بیاید بوی
در خلوت باد ولالا راست ... سیر میشود
در سرایت ... نو گلستان ... سبزه ...
ای نسیم کوی معشوق این چه بادست ... بوی
تا کجا بودی که جان تازه میگیرد ...

اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
گل بهشت مخمر بآب حیوانی

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد
مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

گرت در آینه سیمای خویشتن دل برد
چو من شوی که بدرمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع شود با چنان پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
بکن هر آنچه نشاید هر چه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
باستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه عجب
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ایضا

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی
جهان و هر چه در و هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هر کرا تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
مرا بگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان نظر ز اول شخص می‌بری دل
که باز می‌نتواند گرفت نظره ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود عشق برآمد
تو ساعتی ننشینی که آتشم بنشانی

چو پیش خاطرم آمد مثال روی تو گفتم
ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان / بچه کار آیدت آن دل که بر ایشان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / که شبی روز کنی با من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم / که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی از طبع ندارد که ز خوی تو برنجد / خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

ایضاً

ندیدمت که بگردی وفا بجا نگفتی / طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی / چو خویشتن بتو دادم تو میل یار گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم / بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی

نه از چاره بگردم که هم عنان تو باشم / تو پهلوان ترازانی که در کمند من افتی

نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن / جز از عاشق مسکین هم اولش بنهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی / مگر کسی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که بدوستان یکدل سر دست بر فشانی

دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد / که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که برفت رنگ رویم / تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم / عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان / همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم / همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت به هر دو دنیی بدهند حیف باشد / وگرت به هر دو دنیی بخرند رایگانی

عجب از کمال حسنت که بصد زبان بگویم / بحلم ز لی زبانی

که هنوز پیش ذکرت سخنم بطرز و میکان / مده ای رقیب پندم که بسر و نهانی

تو میان ما ندانی که چه میرود بجنون / ز حدیث حسن لیلی بگذشت شور مجنون

اگر این صفت ببینی ز محبت تو چون بر / که بیمنی دیگران بسمن بخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد / بکشی به تیغ هجرش نه بوصل بر رهانی

ایضاً

بتمیز آب و گلست آن وجود روحانی / بدین کمال نباشد جمال انسانی

بکش سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی
ببر بر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی

چه لطفست این که فرمودی مگر سبق اللسان بودت
چه حرفست این که آوردی مگر سهو القلم کردی

عنایت با من اولیتر که تادیب جفا دیدم
گلفشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی

غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ایدل
پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی

شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد
که باریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

ایضا

نگارا وقت آن آمد که با ما مهر پیوندی
که ما را پیش ازین طاقت نماندست آرزومندی

دریغ از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خرسندی و شکیبایی حیاتت در خیال آمد
که ما را همچنان باشد شکیبایی و خرسندی

تو گفتی بیوفا یارا که از ما نگسلی هرگز
مگر در دل چنین بودت که با ما خود نپیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری
زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی

شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آمد
چو بیخ مهر بنشاندی درخت صبر برکندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
در آن جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیوندم
کنونت بار دانستم که ناقص قول و سوگندی

گرت جان در قدم ریزم ضرورت عذر میخواهم
که از ما خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی

ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید
چه میگویی چنین تلخ که شوری در من افکندی

حکایت گفتن سعدی مگر بادست نزدیکت
که گر چون رعد می نالد تو همچون برق میخندی

ایضا

بیوفایی که بجای دگرم گفتی سر یاری
عهد و پیوند و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت
کشتن اولیتر از آنکه بجراحت بیزاری

تن آسوده چه داند که دل خسته چه بودست
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
ور کس این آدمی باید نیکر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند
همچو بر صفحه گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند / مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
بگوییمت که گلی بر فراز سرو روان / که آفتاب جهان تاب بر سر علمی
تو مشک بوی سیه چشم را که دریابد / که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی
کمند سعدی اگر شیر پنجه صید کند / تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

ایضاً

مرحبا ای نسیم عنبربوی / خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت جفا / صاحب دوست روی دشمن خوی
دگرم چون بلابه میجویی / بی گناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد / ورنه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر / آتش و پنبه بود و سنگ و سبو
هر که با تو دوستی سر داد / گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی / احتمالات ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم / عارفان و سماع و هاهاهوی
سعدیا پند عشق میگویی / سخنانی بطبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی / به نزدیکت بسوزانند مگر از دور بنشینی
عقابان میبرد چنگال و باز آهنین پنجه / ترا باری چنین بهتر که چون عصفور بنشینی
نباید کز بسوزندت که فریاد از تو برخیزد / اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت با ما خوش افتادست چون ما لاابالی باش / [illegible] نه با مستور بنشینی
نه پایان مست برخیزد [illegible] / [illegible]
ببینی خود اگر سروی [illegible] / [illegible] که محمود بنشینی
نه انصاف است که مشتاق [illegible] / [illegible]
تماشای شکم روزی [illegible] / [illegible] چون رنجور بنشینی
اگر سر جای که پیر است [illegible] / [illegible]
بصورت زان گرفتاری [illegible] / [illegible] بنشینی
فراموشت شود این [illegible] / وصال از دوست [illegible]
نه پندارم که با یارت [illegible] / [illegible] مهجور بنشینی
مگر زین بر چه بیست اندر جهان [illegible] / [illegible]
میان خواب و بیداری [illegible] / [illegible] شب دیجور
که چون سعدی [illegible] / [illegible]

ایضاً

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چون بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

ایضاً

مپرس از من که هیچم یاد کردی
که خود یکدم فراموشم نکردی

چه نیکو روی بدعهدی که شهری
غمت خوردند و کس را غم نخوردی

چرا با ما تو ای معشوق طناز
بصلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت میکنندم خوب رویان
که برگرد از غمش بی روی زردی

نمیدانید کز بیمار عشقت
حرارت بار نشنید هر دو ی

ولیکن با رقیبان چاره نیست
که ایشان مثل خارند و تو وردی

دگر با من مگوی ای باد گلبوی
که همچون بلبلم دیوانه کردی

اگر با خوب رویان می‌نشینی
نشاط نیکنامی در نوردی

چرا دروت نه چیند جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

[illegible] تو جان عزیزی و یار [illegible]
[illegible]
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که مونس دل و آرام جان دردمندی
هزار شهری و [illegible]
[illegible] که سابق [illegible]
جفای مثل تو بردن [illegible] نیست
ندانم از سر و بالات [illegible] تا [illegible]
چه جای [illegible] که زیبا [illegible]
هزار [illegible] زمین [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
اگر مرا [illegible] از تو [illegible]
هنوز [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]

چنی

ما سپر انداختیم چون تو کمان میکشی / گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ام ور بنوازی رواست / با تو میستانیم تو ز چه مستوحشی

گفتی اگر در د عشق پای نداری گریز / چون بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی

دیده فرو دوختیم تا نشوم دوزخی / باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست / چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن / کاب دیانت ببرد زنگ زخ آتشی

آدمی هوشمند عشق نداند خموش / ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشق عجب مکن سعدیا / مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

ایضاً

من از تو روی نه پیچم گرم بیازاری / که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری

بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت / حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر / که من سرزنشت نشنیم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود و گر دشنام / بگوی از لب شیرین که شهد می باری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد / که در کمند تو راحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می آید / خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم / بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو بردی و مرا جان و دل بجا نشست / ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد / دگر ز غم همه عالم بهیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس / که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند / نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست / که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

ایضاً

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی / عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم / باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه / ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان / که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

بنده وارت بسلام آمدم و جز بت ستم
ور قبولم نکنی سر ببرت کرم و بیخ
ور درافکنیت کردم در پای تو افتم چون گوی
گوبیدن سلسله مشکینش بچوگان زنی
سست چون پشتین از خم طلوب و جهول
سستی از عشق نکو باشد و چو شستی
تو بدین نغز و صفت کز نظر ما میروی
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من از آن شاخ امیدست شوانم که خورد
غالب الظن بیقینم که تو هم بر بخوری
عاشقان درویش شیرینی دو جهان بخورند
سعدیا خوب زبانی کن و شیرین سخنی

چکند بنده که از دل و جان	نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت	نوبت عاشقیست یکچندی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوی	ز هرچه در نظر آید گذشته به نکوی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی	نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق	غلام دولت آنم که شمع مجلس اوی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت	تو حال تشنه ندانی که بر کناره جوی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و خوبی	تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوی
صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی	نسیم وعده جانان ندانمت که چه بوی
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی	عجب مدار گر آتش در افتدم بدو توی
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد	که عیب گیرد و گوید چرا بغرق نپوی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد	اگر موافق اویی تبرک خویش بگوی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن	نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوی

به اختیار تو سعدی چه التماس آید
گرا دمراد نبخشد تو کیستی که بجویی

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی	تا چه کردم که نگه بار به بس می‌کنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست	تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
دیگران گر برود از نظر از دل بروند	تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همای و من خسته بیچاره گدا	پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی

راست خواهی نظر حرام بود / بر چنین روی و باز بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم / تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست تو سنگ دلست / پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آیینه بدین خوبی / حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه / نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر / تا ندیدم ز سنگ سخت تری

ایضا

کس در نیامدست بدین خوبی از دری / دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو شود / گوید دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست / زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه / امروز آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان / یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم / نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
روی که روز روشن اگر برکشد نقاب / پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق / در دست مفلسی چو ببینند گوهری
روزی مگر بدیدن سعدی قدم نهی / تا در رهت بهر قدمی می نهد سری
من کم نمیکنم سر مویی ز مهر دوست / گر میبرند بهر سر مویم بشتری

گفتم آهن دلی کنم چندی / ندهم دل بهیچ دلبندی
آنکه بی دیده از دهان تو دوست / مرکز گوش نشنود پندی
ناصحا مارا که در ازل بودست / با تو امیدی و پیوندی
بت اگر دولت بدین نکنم / تخت زرین بخواه سوگندی
یک دم از خواب بکشیم / تا برآساید آرزومندی
بیخبران چه نیست ما و دوم / کیمیا و روح چون تو فرزندی
ریش فرسا و بهر سر لب بودی / گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک ره بودی در راه / تا مگر پیرهن افکندی

فردا به داغ دوزخ ناپخته سوزد / کامروز ز آتش عشق از وی نبرده خامی
هر لحظه سر ز جایی بر می‌کند خیالم / تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی / از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

و له

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری / زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی / وز محنت فراقش در دل بماند باری
هر دم غم فراقش در دل نهاد دردی / هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی / وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال درد سعدی / او را در انتظارت خون دو دیده باری
دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را / بشنو تو این سخن را کز ماست یادگاری

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی / وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی
این همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک / بار دیگر نکند چون تو به رفتار آیی
چند بار ای دلت آخر نصیحت گفتم / دیده بر دوز مبادا که گرفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی / دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی
گر تو صد بار بیایی به سر کشته عشق / چشم دارم مترصد که دگر بار آیی
سپر از تیغ بروی تو کشیدن سهلست / من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
کس نباشد که به دیدار تو واله نشود / چون تو لعبت ز پس پرده به دیدار آیی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی / گر بدان سنبل زلف و گل خسار آیی

دوست دارم که ترا دوست ندارد دون / حیف باشد که تو در دیده اغیار آیی
سعدیا دختر انفاس تو والا پیرو / به چنین زیور معنی که تو می آرایی

ایضاً

گر کنم در سر وفات سری / سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری / صبر کن تا به هیبت نظری
متحیر نه در جمال توام / عقل دارم ز صنعت خود قدری
چیست در کمال چو تو نیست / کس نگارا نه دید و نه پری

دامت

لکام بر سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی

زنیک نامی سعد بیت های بند عفت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان
زروی خوب لکم دینکم ولی دینی

و له

بشست آن یا شبه یا مشک یا موی
گلست آن یا سمن یا ماه یا روی

بت دانم که با تو تست و تن سیم
نمی دانم دلت سنگست یا روی

نپندارم که در بستان فردوس
بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب سخن گوی که عاجز
فرو می ماند از وصفت سخن گوی

بیوی الغیاث از ما بر آید
که ای باد از کجا می آری این بوی

الا ای برگ آتش روی ساقی
بآب باده عقل از ما فرو شوی

چه شهر آشوبی ای دلبند مفتون
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل
ببایدبودنت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی میسوز و میساز
وگر طالب‌ی می پرس و میپوی

درین ره جان بده یا برگ ناگیر
برین در سر بنه یا غیر ما جوی

بداندیشان ملامت می کنندم
که تا چند احتمال از بدخویی

محالست این که ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی
خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی

ای نقطه سیاهی بالای خط موزون
خوش دانه ولیکن بس بر کنار دامی

حوران بهشت چون نیابند [illegible] تو برابری
مه بر زمین نباشد تو [illegible] گری
[illegible] پند و در بوستان خرامان
[illegible] بند [illegible] کردی فوای
[illegible] آفتاب رویت
[illegible] روزی و [illegible] از نا [illegible]
[illegible] در روان [illegible] واند ارد
[illegible] و دیگر [illegible] در کلامی
[illegible] و لطف [illegible]
در حسن [illegible] نظیری در لطف [illegible] دوای
[illegible] در عهد [illegible] اسیری
لا تقیر [illegible] در حضرت علامی
[illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] فارغ [illegible] از دوامی
[illegible] شد اند [illegible]

نسبت وشاه چو شمع و مرا بزاری
غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
بایستم و تو شاهوار بنشینی
کمر ببندم و تو شاهوار بنشینم
ممکن است هیچ میسر نمیشود بی این
بخشم رفتم و باز آمدم به ...
بحکم آنکه مرا هیچ دوست ... بینی
بیاید و توبه از من هزار ... بینی
بیا که بوی بهار ای ... قانع شو
بهانه ... ...
جواب ... ... ابرو
نفادی ... ... بینی
هزار ... ... دشت
میان ما و شما عشق در ازل رفتست
هزار سال برآید همان نخستینی

ایضاً

سرو بستانی تو یا مه یا پری
یا ملک یا دلبر صورت گری

قامتی داری که سحری میکند
کاندران عاجز بماند سامری

هر که یکبارش گذشتی در نظر
در دلش صد بار دیگر بگذری

میروی و اندر پیت جان میرود
باز می آیی و جان می پروری

گر تو شاهد با میان آیی چو شمع
مبلغی پروانها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن
پرده می پوشی و بر ما میدری

روزی آخر با میان مردم آی
تا ببیند هر که می بیند پری

آفتاب از منظر افتد در رواق
گر ترا بیند بدین خوش منظری

جان و خاطر با تو دارم روز و شب
نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بس که تو سیر نیی از دلبری

ایضاً

سست پیمانا بیک ره دل ز ما برداشتی
آخر ای بد عهد سنگین دل چرا برداشتی

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
تا بیک ره سایه لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
جرعه نا خورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی

دوست نپذیرد جرمی یا خطایی دل ز دوست
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
چون پس پرده میروی پرده خلق میدری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
کادمی ندیده ام چون تو پری بدلبری

آینه را تو داده صورت خود
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نسخه چشم و ابرویت پیش نگار اگر برم
گویدش اینچنین نگر صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان تا به بهار گلفشان
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری

دیده همی بروی کس بر نکنم ز روی تو
در ز عوام بسته به چون تو نگار اندری

من نه مخیرم که چشم از تو بدیگری کنم
گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم پیش ازین در من اثر نمیکند
کیست که بر زند نکی زمزمه قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

ایضا

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل بدیوانگی

بوالعجبیهای خیالت ببست
چشم خردمندی و فرزانگی

با تو بباشیم بکدام آب روی
یا بگریزیم بجبه مردانگی

با تو برآمیختنم آرزوست
وز همه کس وحشت و بیگانگی

پرده برانداز شبی شمع وار
تا همه سوزیم به پروانگی

یا بکند خانه سعدی خیال
یا برد دوست بهمخانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی
نیک بدعهدی که بی ما میروی

کس بدین خوبی و رعنای نرفت
خود چنینی یا بعمدا میروی

روی پنهان دار و از مردم پری
تو پری از روی پیدا آشکارا میروی

اندرون سر با تو می‌آید ولیک
خاطر غیر کو دوست غوغا میروی

تا خود اندر قید زندان توام
با کجا و کی بیغیب میروی

جان بخواهد رفت بیرون از تو هیچ دل
جان بخواهد رفت هر جا میروی

هم ببینی فتنه‌ای کاه صحرا میروی
هم ببینم من نوای تنها

گر توقع بر تن چشم من
دیده برده می‌نهم تا میروی

گر جدا رام از دل اما میرود
همچنین سرو گلزار با میروی

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

اول چنین نبودی باری حقیقی شد | وی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی | گر بی عمل بخشی ور بی گنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستانست | بعد از تو کس نداند یا غایب الامانی

[illegible]

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری | ازان بخویشتن باشی بخواب و بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند بپادشهری | سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | بدوستیت وصیت نکرد و دلداری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی | چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی | بسحر کردن شهها چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان قید هم طبیعت نفس | که هست درویش در پی سبکباری
گر افتدت نظری بر وجود کشتهٔ عشق | سخن بگوی که در جسم مرده جان داری
گرت ارادت باشد بشور و شر خلق | بسوز زلف که در هر شکن دلی داری
چو بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتد | به پیش کعبهٔ رویت بتان فرخاری
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز | بخوبرویی و سعدی بخوب گفتاری
هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب | اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری

بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان
که نیم دایره بر گشته زنگاری

روزی بر نخدانت گفتم به سیمینی | گفت ار نظری داری ما را به ازین می‌بین
خورشید و کلات خواهم هم برگ ادب باشد | چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی

عاقبت نیکان دیدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگاری بینی
ای بت شهر آشوب چه شوخ و چه نیکو بینی
ای که نوخاسته ... از ما نخاست ورا ... مست
بنشین که جهان از ما بر خاست که نو بنشینی
بنشینم که بر ... سر و ... بسلطانی
گر بنده نبود ... پیش بینی
در روی ... دلی ... که تو ... بیزی
کس عیب ... که تو ... بنگیزی
کس رو ... کند سعدی
عشق لب ... شکرینی
دنیا و چنین ... شیرینی

ما را که جراحتست خون آید / در دو چشم که فارغ از دردی
گفتم که نریزم آب زخم پیش / بر خاک درت که خون من خوردی
این عشق تو در من اثر پدید شد / هرگز نبود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید / بیچاره چه میکنی بدین خردی
سعدی سپر از جفا بینداز / گل با خارست و صاف با دردی
در حلقهٔ کارزار جان دادن / بهتر که گریختن بنامردی

ایضاً

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم / بسنده هر گر تن ندهد به بی بصری
از بس که در نظر خوب آمدی صنما / هر جا که میگذرم گویی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن / دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد / طاووس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری من در تو مینگرم / گر حسن قامت خود با کس نمینگری
باری بچشم کرم بر حال ما بنگر / کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند / من خاک پای توام ور خون من بخوری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از کاروان ولیکن / ما را نمی‌گشاید از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد / می بایدش کشیدن باری بدین گرانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی / دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند / گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان / همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و ما را ... / تا ... نسوزد ... ما ندانی
سیل غنیمت ... / ...
گر جور می بری به از جان ... / ...
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی / صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

دیگر نبات را بخرد مشتری بهیچ　　یکبار اگر تبسم چون نیشکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای　　ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم　　چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم　　گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که رویم از همه عالم بروی تست　　زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم　　تو خفته که گوش باه سحر کنی

گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم　　آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست　　خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

از عقل بهترت سپری باید ای حکیم　　تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر

ایضا

واندمت استین جرا پیش جمال میبری　　رسم نبود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر　　کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری

آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم　　سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام دولتست این که بجد منت رسید　　بنده میان بندگان بسته میان بچاکری

روی بخاک می‌نهم گر تو بپاک میکنی　　دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری

هر چه کنی تو برحقی حاکم دست مطلقی　　پیش که داوری برم از تو که خصم داوری

بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود　　تا نرسد عنایتی در حق بنده زان سری

گفتم اگر نه بینمت مهر فرامشم شود　　میروی و مقابلی غایب و در تصوری

جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان　　گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان　　ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

ایضا

دیدی که وفا بجا نیاوردی　　رفتی و خلاف دوستان کردی

چون پیشه گرفتی وفا و سستی　　بگذاشتی آن دم که خوش بدی

در ماندگیم بهیچ بستی　　پیش من و در گذشت دوردم

من با همه عیب خویشتن دوشم　　از دیدن و دوری بخرد بستی

نومید نکنی که یار آزردن　　خود کردن و جرم از دوستان دیدن

رسمیست که در جهان تو آوردی　　نازت ببرم که نازنین اندامی

نازت ببرم که ناز پروردی

هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت / دفتر پرهیزگاری گو بشوی
وانکه نشنیدست روزی بوی عشق / گو به شیراز آی و خاک با بوی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری / دل نخواهند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد / تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان ببرم / تو به از من بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
سروی خرم و خندان و نگه می نکنی / که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری
می نماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
سعدیا دوست نه بینی و بگردش برسی / مگر آن وقت که خود را نبهی مقداری

خبرت خراب ترکرد جراحت جدایی / چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی / چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی / شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم / نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفایی
تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم / که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفایی
حکمت اگر تحمل نکنند زیردستان / تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی

[illegible] نسیم صبح [illegible]
نفسی که با تو دارم [illegible]
ورقی [illegible]
سخن [illegible] کشیدم ای [illegible] بیایی
[illegible] قصه و با ما [illegible] خوبان
تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان / بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی
در چشم بامدادان به بهشت برگشودن / نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

[illegible] اگر گذر کنی
خرم صباح آنکه تو بر روی گذر کنی / پیروز روز آنکه تو بر روی نظر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

سعدی اگر کشته شود در وفاق
زنده شود گر به سرش بگذری

وله ایضا

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور به چوگانم زند هیچش مگوی
ور به چوگان میزند طوفان گو ببار
با سر عشاق طوفان گو ببار
در ره عشاق پیکان گو بروی
گر بود راحت میکشد ور مان ببر
ور بدر دوست میکشد درمان بجوی
ناودان چشم رنجوران عشق
گر فرو ریزد نه خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان
هر که خواند این سخن سعدی بگوی

دی شب همه شب دست در آغوش سلامت
وامروز همه روز تمنای پیامی

ان بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر جدایی که ندارم
سنگیست فراق و دل سودازده جامی

در صحن مقامی دل عاشق ننشیند
خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی

عشاق نی دوست چراست جهان دیدن
قندیل بکشش تا بنشینیم بظلامی

چندان بنشینم که برآید نفس صبح
کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی

انجا که تویی رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی

زان جسم که دیدی اثری بیش نماندست
جانی بدهان آمده از حسرت کامی

سعدی سخن یار نگویی بر اغیار
هرگز نبود سوخته قصه نجامی

ایضا

خانه صاحب نظران میبری
پرده پرهیزکنان میدری

گر تو پری چهره نپوشی نقاب
توبه صوفی بزیان آوری

این چه وجودست نمیدانمت
آدمی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان میکند
سود بود دیدن آن مشتری

نسخه این روی بنقاشش بر
تا بکند توبه ز صورتگری

با نظرت حاجت شمشیر نیست
حمله همی آری و دل میبری

گر تو در آیینه تامل کنی
صورت خود باز بما ننگری

خسروا گر عهد تو دریافتی
دل بتو دادی که تو شیرین تری

گر دری از خلق ببندم بروی
بر تو نبندم که بخاطر دری

بکدام روی سعدی طمع بهشت بندی | توکه در خریطه چندین ورق سیاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی | که بضاعت قیامت عمل تباه داری
بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت | که نماند این تقرب که به پادشاه داری
تو مسافری و بینی سر آب و کاروانی | نه معولست کشتی که بدین تباه

ایضا

جون خراباتی بنا شد زاهدی | کش شمع از در در آید شاهدی
محتسب کوتا به بیند روی دوست | همچو محرابی و من چون عابدی
من جواب زندگانی یافتم | غم نباشد گر بمیرد حاسدی
انچه ما را در دلست از سوز عشق | می نشاید گفت با سرباردی
دوستان باشند و دلداران ولیک | مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل | بگذرد شبهای خلوت داروی
خانه در کوی درویشان بگیر | تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست | پس چه فرق از ناطقی و زجامدی
گر نجدبت قایمی خواهی منم | ورنه می خواهی بحسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت میکشد | گو بکش بر دست سیمین ساعدی

جه روییست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی | گواهی میدهد صورت بر اخلاقش زیبایی
نگارینا بهر شدی که میخواهی جوابم ده | اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی مندای
دگر جون ناشکیبایی بنالد صادقش دانم | که من در نفس خویش از تو همی بینم شکیبایی

وگر ره عیب مسکینان و شیدایان نخواهی کرد
برآور سر شیدایی
که دانشمند این صورت و دل
ز جان در چشم و جون داری
جنانم در دلی حاضر که جان
که دیدی وقت بازی
واموشم نه ذوقی که با جانان نبودادی
بنی ... که منجواهد که تا ... بنی و بنهای
بنی ... روز که دانم ... کر مجلس
بتاای لعبت ساقی بکوای گر دو بنیای
که صوفی در سماع آید دو پای ... کجا شد
سخن بیالود ... سعدی که حدیثش ندارد قند بنیای
زبان در ... او و صافش
ایضا
جون ... نباشد دل ... سکین ... بسیای
... ساغر ... همه آواز جنبه ... بدرای

مرا اگر همه آفاق خوب رو مانند … بهیچ روی نمی باشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که دیده بگشایم … بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق … بهیچ روی نه بیند آدمیت که مانندی
حدیث سعدی اگر کاینات پسندند … بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه بندگی از دست و پای بر خیزد … مگر امید به بخشایش خداوندی

چو نیست حال بستان ای باد نوبهاری … گر بلبلان بر آید فریاد بیقراری
ای گنج نوش دارو بر خستگان نظر کن … مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا حلوتی برآور یا برقعی فرو هل … ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی روییت عرق برآرد … چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت … یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت … تو در میان گلها چون گل میان خاری
گاهی کمند زلفت گاهی کمند ابرو … این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
گر قید می گشایی بندی نمی گریزد … در بند خوبرویان خوشتر ز رستگاری
اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی … چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را … کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت … باطل بود که صورت بر قبله می نگاری
مردور درا که هیچ درمان و چاره هست … درمان درد سعدی با دوست سازگاری
سعدی قلم بسوزان کاغذ بنا ورده … شربت سفید کردی تا کی سیاه کاری

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری
گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
نه بهشت نرود اشوان شدن بجحیم
مگر از وبا بروی که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
نگهی به خویشتن کن که همه گناه داری
وکسی بکوی یا کر بسست فضل و احسان
ره طالبان عقبی نه جزاین کلاه
نخود وازشان روی زاده آدمی را
چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را
تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
بخوری و نازداران گروا ز تو بر ده مانان
هنرت سرزمین است که مال و جاه

بگوام

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید — قلم از شوق وارادت بسر آمد نه بپای

جاودان قصر معالیت جهان باد که مرغ — نتواند که بر و سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر — بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

ایضا

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی — چونکه به بخت ما رسید این همه ناز میکنی

ای که نیازموده صورت حال بیدلان — عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو — در نظر پسند ملکان عیب ایاز میکنی

پیش نمازگه زد و سرو روان و گویدم — قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام — گفت دعا بخود بکن گر به نیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر خورم — گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم — سخن اگر همی نهی در بچه باز میکنی

ایضا

جور بر من می پسندد دلبری — زور با من میکند زورآوری

بار خصمی میکشم کز جور او — می نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچارست در زندان عشق — چون مسلمانی بدست کافری

بارها گویم بگویم پیش خلق — تا مگر بر من ببخشد خاطری

باز گویم پادشاهی را چه غم — گر ببخشایش در میرد چاکری

ای که صبر از طمع داری و هوش — بار مسکین می نهی بر لاغری

آنچه در پای عزیزان افکنند — ما سری داریم اگر داری سری

چشم عادت کرده بر دیدار دوست — حیف باشد بعد از او دیدار غیر

این سخن سعدی تواند گفت و بس — هر گدایی را نباشد این جوهری

[illegible]

گر بار دولت آمد گر عمر بر سر آید — چه بازو ور دولت … تو سعدی

خسته که یار رفت ندیم از نظر … — آن عهد گذشت و ای میان ما ای دو

زهد گذشت وقت است با نیکو چه … — شور و وقت … پیش تو بمیرم اگر حال … بود

بود که پیش … آن … بازرسی — ور گر ندیم … پس … با عمر باری

ور سر دوستی من ای ماه — سر بسر … پند اگر تو در بندی

نه کمال حسن باشد ترشی در روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو چه حاکمی و صولت دگران دعای دولت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

به یکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی برود دولت براهی
همه شب چو او نخفتی و نظر براه داری

ایضا

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حلالست زهی سوخ حرامی

هم آنست که چو پروانه بسوزیم دمادم
از ثنا بین که تو چون شمع چرا شاهد عامی

فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مگر از هیئت شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی

کافرار قامت همچون بت سیمین تو بینند
بار دیگر بکنند سجده به بتهای رخامی

بنشین یکنفسی ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه تا در ننشیند چو تو در حال قیامی

بوالعجب دارم ازین خلق که روزی چو مه نو
می نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی

آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز مهر نخبری سنگ ملامت
که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

خود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتاب این همه شمع از عقب مشعله پیش
است در سینه روشن که بپیرایه دل رای

دست در سینه [illegible] سعادت فلک اختر سعد
مطلع صبح سعادت صدف گوهر رای

بحر در دانه شاهی صدف تو آراسته باد
جوهر عصمت و عفت [illegible] بپای

علم و دین همه [illegible] فلک دولت و دین
خلف دوده [illegible] ملک و دین آرای

ملک آیت رحمت ملک [illegible] و زمین باد
ای چو [illegible] خاک [illegible] عالی جای

[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

چه خوشست صبر کردن همه عمر در وفایی | که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد | که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم | که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشستنی ای قیامت بنمای سرو قامت | بخلاف سروبستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد | ز طپانچه و بربط نرهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت بنمای آسمان را | که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی | قلم غبار میرفت و فروچکید خالی
تو مرا مگوی سعدی که نظر گناه باشد | گنهست برگرفتن نظر از چنین جمالی

ایضا

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی | مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
بنای مهر نهادی که پایدار نباشد | مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت | باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن | کس این سرای نبندد در اینچنین که تو بستی
گرم عذاب نمایی بداغ و درد جدایی | شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبر و باد و رعونت | بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود به اسیران | دوای درد من اول که بی‌گناه بخستی
مران گشت که بخنده روا بود که بگوید | که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من | تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد | که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

ایضا

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال حسن رویان و جمال ماه داری
در پیش نای [illegible] اثر [illegible] بخاطرم درآید
دل سنگ اندرون جای [illegible] که تو جایگاه داری
تمامی هیچ ندارم که چه پیشکش بیارم
که تو [illegible] تباه داری
بکدام حسن گویم که بعیب [illegible] از نو درین
بسینه نتوانم ز شکایت [illegible] و جمال و جاه
که قبول و قوت [illegible] بست [illegible]
گل بوستان رویت [illegible] داری
چنانم بشرح رویی که دلی سیاه داری
چه جفا رسید و دیدی که خلاف عهد داری
تمنا که با ضعیفم [illegible] نگاه داری

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو
کالوده زیبدت که رو معرفت زنی
سعدی بنزد هیچ روی ار سکنی
مروی و رست باشی اگر نصب چی کنی

ایضاً

بسیار در هوا کرتن که پیری ناتوان بالی
ببر از هوا و شستن که نه بیدی مجالی
بکار روغن ... طریق از شناسی
بره که نه پیدو ار منع را که تو اند احتمالی
چه عمر او فتاده را که تو کار کفتن
تو حاصلی ندارد و عمر روزگار سالی
که هیچ ندیده باشی بیز ... وصل هم
عمر و رواثت ببار بیشت وصالی
اگر احتمال داری و تقاضای هم

اگر لذت ترک لذت بدانی
وگر شهوت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی
تو این صورت خود چنان می پرستی
که تا زنده ره بمعنی ندانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی
همین حاصلت باشد از عمر فانی
اگر همچنینش بآخر رسانی
بگو تا بهٔ از مردکانی ببستت
خدا فتاد و تا صرف شد زندگانی
بملکی دمی زین نشاید خریدن
که از دور عمرت بشد رایکانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر
که می ترسم از کاروان باز مانی
وصیت همینست جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی
همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآید بشیرین زبانی

ایضاً

پاکیزه روی را که بود پاک دامنی
تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
شاید بود هر آنچه نظر بر دی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
وقتی کند که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را
کین دوستی شود مبتدل بدشمنی
خواهی که پای بست نباشی بدام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد
تلخی برآورد مگر از بیخ بر کنی

باری بطریق کرم بنده خود خوان | تا بشوی از سر بن موی پیم جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم می رود از طبع چو آتش | چون آتش روییت که از و می چکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار | هر کس بسر آبی و سعدی بسر آبی

ایضا له

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی | کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام | نظارگان همه مستی کنند و جان بازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا | بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آورد | کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن و خال بنا گوش اگر نگاه کنی | نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
غلام باد صباحم غلام باد صبا | که با کلاله جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیا ز زمزمه | بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل بغمزه ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

این چه رفتارست کارامیدن از من می بری | هوشم از دل می ربایی عقلم از تن می بری
باغ و لاله ستان چه باشد آستینی بر فشان | بلبلان را گو بیا گر گل بدامن می بری
روز و شب می باشد آن ساعت که همچون آفتاب | می نمایی روی و دیگر باز روزن می بری
مویت از بس ماه گر که خوشه بر خرمن بنت | زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می بری

ولیکن عاری ای بر روی ما کس [illegible] دوست من
[illegible] شب [illegible] نور و روز روشن
گر تو بینی [illegible] از من [illegible]
[illegible] من [illegible] کردم [illegible]
این طریق [illegible] دوستان [illegible] و دشمن
[illegible] دوستان [illegible]
عیب [illegible] کنی [illegible]
گویی [illegible] ای [illegible]
چون نیاید دوستداران [illegible] که بودن
با پند و خون [illegible] موضع [illegible] کام دوستان
سعدیا گفتار شیرین پیش ایشان [illegible]
[illegible] تقوی [illegible] میری

ایضا له

چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخن اند / مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامناسب چه اهل صحبت تست / که طبع او همه نیشست تو سر بسر همه نوشی
به تربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا / بگوی تا ندمد گل بخار جاووشی
تو سوز سینه مستان ندانی ای هشیار / چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی
ترا که دل نبود عاشقی جدایی چیست / ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیی و دین مده سعدی / دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

ایضاً

ای سرو حدیقه معانی / جانی و لطیفه جهانی
پیش تو باتفاق مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند / تو فتنه آخر الزمانی
چون اسم تو در میان بیاید / گویی که بچشم در میانی
آنرا که تو از سفر بیایی / حاجت نبود بارمغانی
گر زآمدنت خبر بیارند / من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد / الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی / حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد / در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد / پیرامن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش / از یاد نمیرود جوانی

ای حسن خطا از دفتر اخلاق تو بابی
شیرین تر از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باز گشاید از شکن زلف تو تابی
بر دیده صاحب نظران خواب ببستی
ترسی که ببیند چه خیال تو بخوابی
وز خنده شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چو نمک کرده کبابی
تا عذر زلیخا بنهند ملامتگر عشاق
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
یوسف صفت از جنت و دوزخ پس باید
مه را روی تو ام از من نبرد هیچ سرابی
بیمار تشنگی از من ... بدر و زنخ
فضول ترا که نباید ... بدر و زنخ
با یاد تو در دوزخ ... نکند هیچ عذابی

بکس نمی‌توانم که شکایت بخوانم
همه جانب تو خواهند و تو آن کی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت
که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه سهلست نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگویم از مناهی
بخدا که گر بدزدم بکشی که بر نگردم
کسی از تو بر نگردد که تو آتشی گر برکاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
اگر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی
حضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

ایضا

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
این چشم خیره مانده در اوصاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند ز روشنی
خلقی بنوک غمزهٔ خونخوار و لعل لب
مجروح میکنی و نمک می‌پراکنی
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست گر بکشی بی گنه ولیک
عهد وفای یار نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه
ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور متفق شوند جهانم بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز
پیکان عشق را سپری باید آهنی
با مدعی مگوی که ما خود شکسته‌ایم
محتاج تیشه نیست که با ما درافکنی

سعدی چو دوری می‌نتوان کرد لازمست
با محنت ناروان بضرورت روئی

وله

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمی‌پوشی
بهتک پردهٔ صاحبدلان همی‌کوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
سرپنج خلوت پاکان و پارسایان ای
کی گشت چو توی
نظاره کن که چه سرگشته‌اند
یاد و می نوشی
بروزگار عزیزان که یاد می نکنی
بس از رواج و نوشی
علی الدوام مرا یاد می‌کنی و دل من
چنان موافق طبع منی که در آغوشی
شنیده‌ام که گمان می‌بری

چو خوری و الای ای پسر غم عشق
تا عمر ... هیچ در جهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست
که بدنیی و آخرت بخری
قیمت این بیت سعدیا
... ستین ور دری
با هزاران ... از کدام شهر از
این نبات ... که بشکری
تو قلم ...

ایضاً له

... بلال ... نوری
... بخشی ... پادشاهی
... بحکمت ... کارم
من اگر هزار ... کدی ...
... هزار چون من ...

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زابنای روزگار بخوبی ممیزی
چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ایضاً له

ای که بر دوستان همی گذری
تا بهر غمزه دلی ببری

دردمندی تمام خواهی گشت
تا برحمت بکشتگان نگری

ما خود از کوی عشق بازآییم
نه تماشاکنان ره گذری

هیچم اندر نظر نمی آید
تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم
حذر از عاشقی و بی خبری

حلقه گرد خویشتن بکشم
تا نیاید درون حلقه پری

این پری پیکر آن حلقه بگوش
شاهدی میکند و جلوه گری

صبر بلبل شنیده ای هرگز
چون بخندد شکوفه سحری

پرده داری بر آستانه عشق
میکند عقل و گریه پرده دری

ایضاً

ای برق اگر بگوشه ان بام بگذری
جای که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری

ان مشتری خصال اگر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که بجان میشد مشتری

کو تشنکان بادیه را جان بلب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل
یک روز نگذرد که تو صد بار بگذری

دانی چه میرود بسر ما ز دست تو
تو خود بپای خویش بیایی و بنگری

باز آکه از صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یا دل بما دهی چو دلها بدست تست
یا مهر خویشتن ز دلها بدر بری

تا چند پرون پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده می دری

سعدی تو کیستی که دم ار دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایضاً

ای ذات شریف و جسم روحانی
آرام دلی و مرهم جانی

خرم من آنکه با تو پیوندد
وان حلقه که در میان ایشانی

من نیز بخدمتت کمر بندم
باشد که غلام خویشتم خوانی

بر خوان تو این شکر که می بینم
بی فایده است مکس که میرانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی
کس سنگ نکند که سرو بستانی

هر کس سر دست و ساعد بلند
گردن ننهد به پیچ بستانی

من چشم چنین ندیده ام هرگز
چندانکه قیاس میکنم جانی

ایضاً

بر دیده من برو که محبوبی
پروانه بچون بده که بسلطانی

من بنده ز خط تو نیستم بکسیم
ور چون قلمم ز پیش بسر گردانی

این سنگ دله که بر دلست نیکی
وان درد که بر دلست میدانی

دودی که برآید از دل سعدی
پیداست که از نیست پنهانی

ای از بهشت جودی دارد آتی
نی

ای از بهشت جودی دارد آتی
ای ذات تو با عشق ساقی

قرار بروز کار زتو با
عشق را

سقم تو نیاتی بود و این درد
تا بدر او بکشید از تو بدایی

با چنین یار که ما لحظه محبت سیتیم
بنده را بر خط فرمان خداوند اجر و ز
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم
هیچ سنگ نیست بتر از اجل ای یار عزیز
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
گوش بر نغمه بلبل کن و مطرب بگذار

گر همه مایه زیان میکند انبازی
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
اینچنین یار وفادار که بنوازی به
که من از پای بیفتم چو تو اندازی به
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی
که گوید سخن از سعدی شیرازی

ایضا

برمی زند ز مشرق شمع فلک زبانه
عقلم بدرد ز لختی خیرا اختیار وانش
گر سنگ فتنه بارد وقت منش سپر کن
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد
صوفی چگونه گرد گرد شراب صافی
گرمی بجان دهندت بستان که هیش دانا
دیوانگان نترسند از صولت قیامت
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا

ای ساقی صبوحی درده می شبانه
هوشم ببر زمانی تا نیکی غم زمانه
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
زاب حیات خوشتر خاک شرابخانه
بشکسته اسب چوبین از سیب تازیانه
صاحب هنر نگیرد در بی هنر بهانه

ایضا

ای باد بامدادی خوش می روی بشادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم

پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی

چون گل فرو دواند آید این دو لب و دهان را
چو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی آراسته شمعی
آسان تر از گرفتن ... در روزگار جستنت
امیدوار کردی ... ار کرد زادی
بس فتنها برآید ... قصه پرون روی را
نواهی که بامدادان ... بامدادی
تا بوستان سرو و کلهای بامدادی
یاری کر با وفا ... الفت ... یادی
هر وقت یاد ... داری ... یادی
سر در غمت ... عمر ... یادی
هیچ پسته ... شکوا ... دو اندیرو
جایی که داغ ... سعدی اول نظر نهادی
الا که داغ سعدی ...

چون صدف امید میدارم که لولوی شود | قطره گر ابر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد | وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
این دریغم میکند کافکنده اوصاف خویش | در دهان عام و خاص از زبان افکنده
حاکمی بر زیردستان مرحمت فرمای رواست | پنجه زورآزما با ناتوان افکنده
سر بخدمت می‌نهادم چون بدیدم از کران | چون سپر سعدی بسی بر آستان افکنده

ایضاً

ای یار جفا کرده پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه خلق بگفتند | افسانه مجنون بلیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم | چون طفل دوان از پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی | الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت بچه ماند بخرامیدن طاووس | غمزت به نگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر می‌نهم از مرکز شیراز | ره نیست که پیرامن آن حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد | رفتیم و رها کرده و دشنام شنیده

روی تو ببیناد دگر دیده سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته | حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بسته
خاطر عام بردهٔ خون خواص خوردهٔ | ما همه صید کرده خود ز کمند جسته

از دگری چه حاصلم تا ز تو بی نصیبم
هم دگری [illegible] ولم ز همه [illegible] خسته
سر بجراحت والم دل [illegible] شکسته
ما نه بخود [illegible] کردم [illegible]

ایضاً

پنجه با ساعد سیمین چو نینداری به
با تو زنار [illegible] بدین گشتی زاری به
چون لش داوری [illegible] زاری به
اگر او با تو نسازد تو با او بسازی [illegible]
جو غم یار نخوری تا غم کار [illegible] داری
تو که با مصلحت [illegible] کار [illegible] داری
با چنین [illegible] کمند [illegible]
با کمان ابروی [illegible] تا غازی

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین
کاندرین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت میکنندم ور قیامت میکنی
بنده سر بر خواهد آنگه ز سر سودای تو

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست
افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

گر بجانی پادشاهی ور برانی بنده ام
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

تا قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو

من سراپای تو ای سرو روان چون جان خوش
دوست میدارم اگر سر میرود در پای تو

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست
غیر زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ایضا

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

تو سرو دیده که کمر بست در میان
یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهیست زیر گل
مه پیش روی او چو ستاره‌ست پیش ماه

سلطان صفت همیرود و صد هزار دل
با او چنان که در پی سلطان رود سپاه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که از زنخدان بدیدمش
گویی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای نور دیده پای که بر خاک می نهی
آخر نه مردم دیده من به که خاک راه

حیفست از آن دهان که تو داری جواب تلخ
وان سینه سفید که داری دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفت و گوی تو در سنگنای شوق
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باز از تو چون پرده داری ز بی گناه

اینک کمند دوست که در گردنست و
دامن همت گرفت و سوخت

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
بر دوست جز بدوست نبر سعدیا پناه

ایضا

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبلان فریاد خوان افکنده

هر کسی با دیده دارد روشنت نتواند دید
پرده برداری که خلقی در گمان افکنده

آنچنان رویت نمی‌باید که با بیچارگان
با میان آری حدیثی در میان افکنده

چون

گهی گویم بگریم در غمت زار
وگر گویم بخندی بر گرستن

اگر کنجی بدست آرم وگرنه
من واین نوبت وتنها نشستن

گرم دشمن سوی در دوست گیری
نخواهم دست از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی گر کمندش
بجان دادن توانی باز رستن

ایضاً له

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بنشانم بدوز یا بکشم یا بزن
گر به شکار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از اسباب عشق روی بعالم نهم
عرصه عالم گرفت صیت جهانگیر او

با همه تدبیر خویش پا سپر انداختیم
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که روی درکشد از تیر او

او بفغان آمدست زین همه تعجیل ما
وی عجب وما بجان زین همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست
شاید ما آیتیست وین همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلک میرسید بانگ مزامیر او

ایضاً له

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
پیش نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه پیش زان طره مشکبوی او

هر کس ازو بقدر خویش آرزوی طلب کند
همت ما نمی‌کند زو بجز آرزوی او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن
گر نرود بطبع من من بروم بخوی او

ور همه خصم زبانها شوند بطعن
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز نیفتد او فتد
غنچه بپیرود ور پیرهن بگرفت ور گوی او

سعدی اگر برآیدت پای ببانگ دم زن
روز بجست کشمکش سر بزنی ز گوی او

ایضاً له

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می‌نیاید چهره زیبای تو

چون تو نامم می‌شوی من غایب از خود می‌شوم
بس که گیران می‌بماندم در تماشای

کاشکی صد چشم از این بیخواب بر بودی مرا
تا نظر کردمی در صورت زیبای تو

شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن
هرگز شنیده ز دهان قمر سخن

در می چکد ز گفته سعدی بجای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

گریم که حال غرقه بدانند دوستان
آخر درین سفینه نه چندین تر سخن

ایضاً

گر متصور شدی با تو بر آمیختن
حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

واعیه مهر نیست رفتن و باز آمدن
قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن

فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست
کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق
کشتنیم مجال و توقف نه ره بگریختن

آب روان سرشک و آتش سوزان آه
پیش تو با دست و خاک بر سر خود ریختن

هر که بشب شمع دار در نظر شاهدست
باک ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

ایضاً

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن
قوت او میکند بر سپر من تاختن

گر دهیم ره بخویش یا نگذاریم پیش
هر دو بدستست درست کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دو برون حال نیست
یا همه سودای جسم یا همه در باختن

مذهب عشاق کو سنت مشتاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

پایه خورشید نیست پیش تو افروختن
با قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید
موجب دیوانگیست آتش بنشاختن

باید گدازم چو شمع تا بکشد سر بصبح
چاره جز این پیش نیست سوختن و ساختن

ایضاً

نبایستی از اول عهد بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن

چو بیرون رود سیلی را
نشاید وصل بر بستن

خطا کردی بتیغ هجر خستن
دگر بار از سری رو بپایان

نمی باید ز وفا و مهر جستن
ولیکن صبر و شبهای بلاست

ولیکن صبر دوست بستن
که نتوان در بروی دوست بستن

کراز او وی گسستن
وزین ممکن نیست جستن

بکشندی درم که ممکن نیست | رستکاری به الامان گفتن
دفتری از تو وضع میکردم | متمدد شدم دران گفتن
که تو شیرین‌تری از آن شیرین | که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیک زهره می دارند | با گل از دست باغبان گفتن
آنکه با یار سود جستن نظر است | نتواند پس اروان گفتن
من نمی یارم از جفای رقیب | درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست | حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که می کند سعدی | بس بخوانند در جهان

ایضا له

سخت بذوق میدهد باد بر بوستان نشان | صبح دمید و روز شد خیز و چراغ و انشان
گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی | روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفه سماع را مدعیند و مشتفی | زمزمه بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر | بیخبرست غافل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود | وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عاشقان رقص کنی بضرب کن | دنی زیر پای نه دست بآخرت فشان
ساعد و کف جادوان تیغ نهفته می زنند | گوش کی که بشنود ناله زار خاشان
چند نصیحتم کنی گر بنیکوان مرو | چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان
من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته گشته‌ام | موی سفید می کند چشم سیاه مهوشان
بوی بهشت میدمد ما بعذاب در گرو | آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان

یاد بهار و بوی گل شکفته نمی‌کند سعدیا
چون تو فصیح بلبلی حیف بود بستن زبان

ایضا له

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
واجب بود که بی‌حجت آفرین کنند
نا شنیده تو از سخن
لیکن مجال گفتن نباشد که سرکشند
چشمان دلبران از نظر بوده از نظر سخن
من طوطی و جلوه‌گری بیست که بوده
از گفتنت نماند
ای باد اگر مجال سخن
در گوش آن ملول بگو این قدر سخن
وصفی چنانکه در خور حسنست نیبرود
آشفته حال را نبود منتظم سخن

سر زنخ پیشت چه دلها بحره زند بر سر گوی
عیبش نتوان گفت که چو پیشینیان
سر زلف تو دارو زنجیر جوی
سعدی سر سودای تو دارد نه سر [illegible]
فرخ نامه که عیاری تو گفتست ان

ایضا له

سهل باشد سخن [illegible] جان گفتن
سهل باشد سخن سیر گفتن
بی جانان نتوان
بیک جانان نتوان گفت
سخن جنت بخوابی گفت
ابجد زان سخن گفتن
شکر نیست زان دهان
[illegible] بالا بیت
توبه کردیم [illegible] گفتن
سخن سرو [illegible] است
انجان و سر [illegible] گفتن
سرو سهی داند [illegible]

نصیحت گوی را از من بگوی ای خواجه دم درکش | که سیل از سر گذشت آنرا که می ترسانی از باران
گران ساقی که پیمانزاست هشیاران بربندی | ز توبه توبه کردندی چو من بر دست خماران
گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند | همان بهتر که در دوزخ برندم با گنه کاران
چه بوییست آنکه عقل از سر برد آرام و صبر از دل | ندانم باغ فردوست یا دکان عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی | بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگوی آن مجلس آرا را | تو آزادی و خلقی از غم رویت گرفتاران
گران عیار شهرآشوب وقتی حال من پرسد | بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن | نه پندارم که بد باشد جزای خوب کرداران
کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن | رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

ایضا

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن | اینست که دور از لب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که روی قمرست آن | بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت | از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدان حسن و لطافت | گویی همه روحست که در پیرهنست آن
خالیست بدان صفحه سیمین بناگوش | یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن
فی الجمله قیامت تویی اندر همه آفاق | در چشم تو پیداست که باب فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم | ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن
هرکس که بجان آرزوی وصل تو خواهد | دشوار برآید که محقق تمنست آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد | در کوی وفا مرد مخوانش که زنست

من این رندان و مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق ما هر چه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبانرا حاصلی نیست
که غارت میکند لب لبیبان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجورتند از علت طبیبان

وله

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان
این شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

برعقل من بخندی کاندر غمش بگریم
این کارهای مشکل افتد بکاردانان

دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد
می باید این نصیحت گفتن بدلستانان

دامن ز پای برگیر ای خوب روی خوشخوی
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهربانیان در خود نمی شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای ایشان

روشن روان عاشق از تیره شب ننالند
داند که روز گردد روزی شب شبانان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر بر دست ساربانان

شکر فروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر بعجب میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحب نظرش دست بدامان

فردست که چون شمع سراپای وجودش
میسوزد و آتش نرسیدست بجانان

خون میرود از چشمم اسیران کمندش
یک روز نپرسید که گریان بدر کدامان

سر کو خلق بداند که من عاشق و مستم
با شاهد و سامان

در کوی خرابات برنشینم پیر
در پای چه قیس جلیس علامان

محتاج ملک بوسه و سعدی بگوید
دل میطلبد امروز بر سعدی پر دوامان

از دین و دنیا ز آمدن پس رو برادی
با صلاح متی تبخج بونی وامان

آنی و علی العاشق یزدان و امان

وله

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

ایضاً

خوشا و خرما وقت حبیبان
به بوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشست دوست با دوست
که ما کن کرد و آشوب رقیبان
دو تن در جامه چون پسته در پوست
برآورده دو سر از یک گریبان
برای دشمنان از بس که بینند
حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست
مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چو داری کز زند و با بی نیابد
رها کن گو بسوزند از نهیبان

کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم
جواب داد که در غایت کمالست این
نماز شام بیام ار کسی نگه بکند
دو ابروان تو گوید مگر هلالست این
لبت بخون عزیزان که میخوری لعلست
تو خود مگوی که خون میخورم حلالست این
چنان بیاد تو شادم که فرق می‌نکنم
ز دوستی که فراقست یا وصالست این
شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب
ولی ز فکر تو خواب آیدم محالست این
درازنای شب از چشم دردمندان پرس
عزیز من که شبی یا هزار سالست این
قلم بیاد تو در می‌چکاند از دستم
مداد نیست که رو میرود زلالست این
کسان بحال پریشان سعدی از غم عشق
زنخ زنند و ندانند تا چه حالست

ایضاً

خلاف دوستی کردی به ترک دوستان گفتن
نبایستی نمودن روی و آنگه باز بنهفتن
گدایی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه بی او می‌توان بودن نه با او می‌توان گفتن
ندارم دردی باشد که میگویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه زور بشکفتن
ز دستم برنمیخیزد که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
که میگوید به بالای تو ماند سرو در بستان
بیاور در چمن پیش روی کو بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را
ولیکن با که میگویی که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین حالت بر دیگران و غمخواران
ز دست خواب می‌بردم کنون از دست ناخفتن
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو گر بیشی چپا زردی نخواهی پیش رفتن

زهد نخواهد خرید چاره زهر بحور عشق | شمع و شراب و شید پیش تو بفروختن
ما بکدام آب و روی ذکر وصالت کنیم | شکر خیالت هنوز می نتوان توختن
آنچه شیرین من دهان تو هیچ هست | در نظر آفتاب مشعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند | چاره او خامشیست یا سخن آموختن

ایضاً

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان | دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه مرد و چشمش همه وقت بسته باشد | به ورع خلاص باید ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل | دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد | ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم | که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگر نهی پسندی مدهم بدست دشمن | که از تو بر نگردم به جفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین | همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی | که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن | تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که تنها دوست چون پروانه دل بر سوختن | گو حریف آتشین را طوف پیرامن
جای پرهیزست در کوی شکر ریزان گذشت | یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
یک تست گو بر من به پیرای گواهی میدهد | گو به من آن روی شهر آرای و عیب من

دو پستان سر کس بگرداند روی از مهر دوست
ای معاذ الله نیاید پس دوست با دکس
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است
ما نمیری و بس هر کس گو نتوان زدن
نه پرده آینه است و هر کس را که در روی تو بنگرد
شب پرده آینه روشن روز و آینه روشن
سرو کو در خط روان سیمینش پیکر
سعدیا با سلطان سیمین زنخدان
گر چه با زور بخت داری زور بازوی من

ایضاً

ای چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این
چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این
کسی که در همه عمر این صفت به خیال نکرد
به پیکری که نگردد به خود محالست این

ایضاً

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود
دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن

عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن

جان بریز قدمت خاک توان کرد ولیک
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر سوی چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست
برنخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

ایضاً

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا بر وفا می کند
چو خود بیاید عذرش نباید آوردن

چه شکر گویمت ای باد بامداد وصال
که بوستان امیدم بخواست پژمردن

فراق روی تو هر روز کشتنی بود
نظر بروی تو امروز روح پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
بیایدش دو سه روزی مفارقت کردن

اگر سری برود بی گناه در پایی
بخرده ز بزرگان نشاید آزردن

بتازیانه کس ار بکوبی و سیلی نزنی
کجا تواند رفتن کسی کمند در گردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد و بیش افزودن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مرتبت دیوانست چنین جان دادن

ایضاً

چنین بت پیش بصیر و دیده فرو دوختن
زمین بار ابا نماند چاره بجز سوختن

گر نظر صدق را نام گنه می نهی
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

خوش بشب در سماع جامه دریدن ز شوق
وز دگر بامداد رقعه بر آن دوختن

غرور نیکوان باشد نه چندان — جفا بر عاشقان آید نه چندین

من از مهری که دارم برنگردم — ترا گر خاطر مهرست و گر کین

نگارینا بشمشیرت چه حاجت — مرا خود میکشد دست نگارین

بدست دوستان برگشته گشتن — ز دنیی رفتنی باشد بتمکین

بکش تا عیب جویانم نگویند — نمی آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست — مباد آن روز کو برگردد از دین

ایضا

برخیز که میرود زمستان — بگشای در سرای بستان

نارنج و بنفشه بر طبق نه — منقل بگذار در شبستان

این پرده بگوی تا بیکبار — زحمت ببرد ز پیش ایوان

برخیز که باد صبح نوروز — در باغچه میکند گلپستان

خاموشی بلبلان مشتاق — در موسم گل ندارد امکان

آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم و عشق پنهان

بوی گل و بامداد نوروز — و آواز خوش هزار دستان

بس جامه فروختست و دستار — بس خانه که سوختست و دکان

ما را سر دوست در کنارست — آنک سر دشمنان و سندان

چشمی که بدوست برکند دوست — بر هم ننهد ز تیر باران

سعدی چو بمیوه میرسد دست — سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران — کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد — داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساروان بگویید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت — گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران

چندانکه برشمردم از ماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل — بیرون نمی توان کرد الا بروزگاران

بهشت آن باترنج یا سیب سیمین
لبت آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش
حکایت میکند نقش بت چین
ازان نوبت که دیدم گوشوارش
چو چشمانم بعقد هست پروین
مرا آن روزی که روی یار نبینم
جهانم تیره باشد بی جهان بین
بجایی آرزومندم ولیکن
سرم با دوست چون باشد ببالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست
تعالی خالق الانسان من طین

بعد از تو هزار نوبت افسوس
بر دور خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیت
هنگامه تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

وله ایضا

ای کودک خوب روی حیران
در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که کردست
سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را
خورشید بر آید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم
کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی
ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار
وامید نمیرود بپایان
بیمار فراق به نگردد
تا نشکندان بزنخدان
ترسم که بعاقبت بماند
در چشم سکندر آب حیوان
این گوی سعادتست و دولت
تا با که در افکنی بمیدان
دل بود و بدست دلبر افتاد
جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد
مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمیرود گنج
بی خار نمیدمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی
مه را چه غم از هلاک کتان
پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

بساط عمر مرا کو فرو نورد زمانه / که من حکایت دیدار دوست در نوردم

نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت / که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم

بر گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم / گلی تمام نچیدم هزار خار نخوردم

مران کسم که نصیحت همی کند بصبوری / بهرزه باد هوا می دمد در آهن سردم

بچشمهای تو جانا که تا ز چشم برفتی / بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم

نه روز می شمردم در انتظار رجالت / که روز هجر ترا خود ز عمر می نشمردم

من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم / کنون که از پس گرفتم بتیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد / گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

ایضا

آخر نگهی بسوی ما کن / دردی بتفقدی دوا کن

بسیار خلاف عهد کردی / آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز / یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعده خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای دربند / بنشین و قبای بسته وا کن

از ما که بلاک می پسندی / روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیر است / تن در ده و چشم بر قضا کن

شمشیر که میزند سپر باش / دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست / زیبا همه روز گو جفا کن

وله

ای روی تو راحت دل من / چشم تو چراغ منزل من

اینست محبت تو بی ریبی / کامیخته اند با گل من

شادم ز تو و عجب والا / ای بخت سعید مقبل من

با تو همه کار ما مهیاست / بی تو همه هیچ حاصل من

سعدی که نشسته شب و روز / گوی که ز انس هست بلبل من

هر جا که توی مقابل من / گفتم که بگو نهان ز یر لب

انچه از غم تست بر دل من

پا صبح من امروز و روزی رسن از شب
بیکر دیدت از انتظار تو دوم

که دیده خواب بداوری او و من سرخوش برانم
وابیچ بدان روی تو ... لب لعل تو نوشیم

که از وجود تو بوی تو ... حیرت
آنم ز درد و ...

بزنم خورده حکایت ... کنند چون چه خوشیم
که تن و درست ملامت ... از این سخن جاهل

باده یا ... ماندن به ... بکوشیم
دیگر دوانیا بهر نقد و روح ... عشق ... کن

وانکوی که سعدی طریق عشق ...
من بشنوی ... بنوشیم

که اجر فایده با ...

ایضاً له

نه از چینم حکایت کن نه از روم | که من دل با کسی دارم درین بوم
هر ان ساعت که با یادمن آید | فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد | نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست | ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او | که او در سلک من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید | که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند | کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خامانم ببینند | ندانند تندرست احوال محموم
مرا گر دل دهی و جان ستانی | عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید بردن سعدی جان ازین کار | مسافر تشنه و حلاب سموم
چو آهن تاب آتش می نیارد | چرا باید که پیشانی کند موم

ایضاً له

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم | نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم | شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد | دگر حکایت مردم حکایتیست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی | که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم | که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم

هزار جهد بکردم که سر ... عشق بپردم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

بساط

دوستان عیب و ملامت مکنید | کانچه خود کاشته باشم درووم
من بیچاره گردن بنهم | چکنم گر بر کابشش نروم
سعدیا گفت بخوابم پس ازین | بوفا یار هم اگر می غنوم

ایضاً

نظر از مدعیان با تو نمی اندازم | تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم با تو دمی در بستان | که نباشند حریفان حسود ابنازم
در و مندان فراقت ز تحمل بگذشت | ورنه از دل بر سپیدی بزبان آوازم
جون کبوتر بگرفتم بدام سر زلف | دیده بر دوختی از خلق جهان جون بازم
بسر انگشت بخواهی دل مسکین مرا | دست وا بوش که من پنجه نمی اندازم
همجو جنگم سر تسلیم و ارادت در پیش | تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند | کز این پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد جو من بر در دوست | که بآفاق نفس میرود از شیرازم
جند گفتند که سعدی نفسی باز خدای | گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

ایضاً

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم | حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری | که من آن مایه ندارم که خریدار تو باشم
خویشتن بر تو ببندم که من از خود ببسندم | که تو همجون گل من باشی و من خار تو
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد | که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گر از دست رقیبان نتوان کرد بکوت | مگر آن وقت که در سایه زنهار تو

شکر خداوند تعالی که بنا بیست بکرد
گو بیا فرز که من عامل او وزار تو باشم
دوران عاشق گرفتار من ای ولوله و مان
جون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من جه باشم که تمنای تو ... او وار تو باشم
همه عمر تو بخشی که ... باز بکردم
گر جه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی
همجنان بر سر آنم که خریدار تو باشم
خاک بادا تن سعدی که تو بر وی بخرامی
زینت بایه نو جز من و ملمع عار تو

چو بلبل آمدت تا چو گل دعا گویم — چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسرپنجهٔ شکار نکرد — تو میکشی بسرپنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ — برفت در همه آفاق بوی مشکینم
منه ستاره و زبان آوری مکن سعدی — چه حاجتست که گویند شکر شیرینم

ایضاً

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم — سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
محتسب گر عاشقانرا نهی منکر میکند — گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر حرج و صوفی در سماع آورده‌ایم — شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
هیچکس بی دامنی تر نیست لیکن دیگران — باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا رهبر کاران خودپرستی میکنند — تا دهل در گردن و خود در خلاب افکنده‌ایم
گر بطوفان می‌سپارد ور بساحل میبرد — دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
پستی باید که پیشانی کند با دیو نفس — گر برو غالب شویم از آسیاب افکنده‌ایم

ایضاً

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم — چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود — هر که ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتمت اگر خواندمت — ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم خورده نگیری که من — غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را — موجب فتنه است و فتور ای صنم
سرو بنی خاسته چون قامتت — تا بنشینیم صبور ای صنم

[illegible] بسر می‌رود — این همه طوفان [illegible] ای صنم
زنگی [illegible] شور ای صنم
سعدی از این چشمه [illegible] — سیر [illegible] ای صنم

ایضاً

من از اینجا بملامت نروم — که من اینجا به امیدی گروم
[illegible] سخنی مشکل نیز — پیر آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع — [illegible] نصیحت شنوم
همه گویا و [illegible] جز من — دو جهان بی تو نیرزد دو جوم

تو عشق آموختی در شهر ما را
سخنها دارم از درد تو بر دل
نگویم تا بداند دوست دشمن
نگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو پر و سیمین بر انی
که تا باشم خیالت می پرستم

بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
ولیکن در حضورت بی زبانم
که من مستی و مستوری ندانم
اگر تو سنگدل من مهربانم
که از چشم برانی من برانم
وگر رفتم سلامت می رسانم

ایضا

ما در خلوت بروی غیر ببستیم
انچه نه پیوند یار بود بریدیم
مردم بسیار ازین معامله دورند
مالک خود را همیشه غصه گذارد
شاکر نعمت بهر طریق که بودم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
ملک پری پیکری شدیم و برستیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
تا تو به بینیم و خویشتن نپرستیم
با همه عیاری از کمند نجستیم
جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم برین طریق که بستیم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که جان همی گذرد و روزگار [illegible]
من [illegible] تو زنده خواهم ماند
که در بهشت نیارد [illegible]
غرور نیست که عهد و وفا [illegible]
وگر جفا ببری صد هزار چندینی
[illegible] که جامه [illegible]
[illegible] جهان نمی بینم
که با وجود شریفت جهان نمی بینم
بجز روی دوست [illegible] پیش ما بینم
شب فراق [illegible] شمع [illegible] از آن
نه ماه و مهر [illegible] که بنشینم
چو دور [illegible] زمان
سپید [illegible] ریزیم
تو ای [illegible]

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل
نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

وله ایضاً

مرا تا نقره باشد می‌فشانم
ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
وگر فردا بزندان می‌برندم
بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید
که کام دل تو بودی از جهانم
چو دامنصبی کان شد دریغ
اگر چیزی بگوید بد جسب نم
نمیدانستم من از بیت حیاون
که سیمرغی نشد ور آشیانم

من با تو نه مرد پنجه بودم
آنگه که مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی
من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت
آن نیزه که حلقه می‌ربودم
انگشت نمای خلق بودم
وانگشت بهیچ در نسودم
عیب دگران نگویم این بار
کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد
زنهار که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز
کاول تو بچشم بر کشودم
گر سر برود فدای پایت
مرگ آید و نیست دیر زودم
امروز چنانم از محبت
کآتش بفلک رسید دودم
وان روز که سر برآرم از خاک
مشتاق تو همچنانکه بودم
سعدی شب و روز گاه و بیگاه
چون خاک بر آستانت بودم

ایضاً

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم
تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
بحق مهر و وفایی که میان من و تست
که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
همه وقتی صنمم گوشه نشینی بودی
تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم

و عشق

دوست چندانکه میکشد ما را | ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش | گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا بروضهٔ انس | بر گذر پیش آنکه در گذریم

تو خداوندگار با کرمی
گرچه ما بندگان مختصریم

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم | بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفته رویی نشدم تا مویی | مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد | گو بدانید که من با غم رویت جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید | فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش ازانم که بدیوانگی اینجا مدکار | معرفت بند همی داد و نمی پذرفتم
هرکه این روی ببیند بدر پشت گریز | که بداند که من از وی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدایی میرفت | آبی از دیده بیامد که زمین می سفتم
عجب آنست که با زحمت چندینی خار | بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم
عشق ازین خاطر من خانه پر شعله بود | تا تو پرداختیش وز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که درخور بتو گوید سخنی | آنچه در وسع خود دم در من آمد گفتم

ایضاً

من چون تو بدلبری ندیدم | گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق | ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و شوخ چشمی | در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت
در کلبهٔ جوهری ندیدم
چون دُر دو رستهٔ دهانت
نظم سخن دری ندیدم
دیدیم همه دلبران آفاق
چون تو بدلاوری ندیدم
بت گر چو تو بیابی در اسلام
در مذهب کافری ندیدیم
سعدی تو نه مرد وفا نه ای
من بر سر وقت [illegible] ندیدیم

چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت
مطاوعت بکنند نمی‌کنند اقلام

ملامتم نکند هیچکس درین سودا
که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد
بعشق در سخن آیند زیرهای عظام

بر آتش دل سعدی کدام دل که نسوخت
که این سخن برود در جهان نماند خام

ایضاً

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
هر چه از آن شماست بر همه عالم حرام

گوش و دلم بر درست تا که چه آید خبر
چشم امیدم براه تا که گذارد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بیخبر از در درآی
تا شب درویش را صبح برآید ز شام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم
گر نکنی التفات یا نکنی احترام

رای خداوند راست حاکم فرمان رواست
گر بکشد بنده‌ام ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کلام

گو بسلام من ای با همه شدی و جور
ور ز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

ما دل دوستان بجان بخریم
ور جهان دشمنند غم نخوریم

آنکه صبر از جمال او نتوان
بضرورت جفای او ببریم

ور بتیغ ستیزه بیزد معشوق
سو نبرد جان من کجا ببریم

گر بچشم حشمت و گر بعین رضا
بینی یا نکنی که شطرنج بریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان می‌دهند ما بخریم

ور تو گویی خلاف عقلست این
عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما بریزد یار
ما ورای دست و تیغ و چه کی نسپریم

گر بدانند و گر بکیش نهند
ما بدین در گدای یک نظریم

دردی بنود ره را که تفاوت کند که من
بیچاره درد میخورم و نعره میزنم

گویند سعدیا برو از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر وز حساب جو ماهت صنما می نگرم
بحقیقت اثر لطف خدا می نگرم

تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری
هر زمان صد رهت اندر سر و پا می نگرم

تو بحال من مسکین بخطا می نگری
من بخاک کف پایت بوفا می نگرم

آفتابی تو من ذره مسکین ضعیف
تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم

سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات
در سواد سر زلفت نه خطا می نگرم

راه عشق تو درازست ولی سعدی وار
میروم ور نرسم حسرت تقفا می نگرم

ایضا

گر من ز محبتت بمیرم
دامن بقیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست
ور صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان
درمان دگری نمی پذیرم

آنکس که بجز تو کس ندارد
در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی
من توبه نمیکنم که پیرم

تک روزگار ابروانش
می بوسم و گو بزن که تیرم

ای باد بهار عنبرین بوی
در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز
گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمی روم که بی ما
پهلو نه خوشست بر حریرم

ای موی پس روزگار سعدی
زینی و فیستی از ضمیرم

ایضا

وادو دیده براه و دو گوش بر پیغام
تو فارغی و بافسوس میرود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستداران را
چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام

بیادی از دل من مهر هر کسی ضمیمیت
وراکه قبله بکردند بجز تو کار با صنم

بیام من دل نفسی با تو التماس نیست
بیا نفس که دو زلفت و دنیا بپیکام

وانه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن ازین ناحیت نه هیچ مقام

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم / بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط / تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم
دگری دست در آغوش کند با همه کس / ما که در سفره خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز / ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خویش براند ما را / با مدش بنشینیم و بدر ها نرویم
گر بشمشیر احبا دل ما پاره کنند / بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
گو به تندی و جفا روی بگردان از ما / که بگشتن نرویم از نظرت تا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی این است / که چو مجنون که بگویند بسودا نرویم

ایضا له

غم زمانه نه خوردم یا فراق یار کشم / بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو / نه قدرتی که بسوی خویش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم / نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست / جفای دوست زنم گر نه مرد دار کشم
چو میتوان بصبوری کشید بار عدو / چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده و پیمانه لذت شب / ضرورتست که درد سر خمار کشم
شراب خورده ام از دست یار تا بسحر / ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید / کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار گرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایش درافکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست / اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده اند صحبت خوبان گر آتش است / بزین بیم جو بجو بسوزد بخرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد / در قید او که پای ز دنیا نشیمنم
درویش بدولت گر ز پیش براند چشم / نیستم چنین نرود تا بر امنم
پیری که هرچه چنین ناتوان / کس چون بدر کنم از شخص ناتوان
پیچیده زیر جامه خالیست پاشم / پیداست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم

باتو پرداختیم خانه و هرچه در دوست / هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند / مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هرکه در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست / سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشوم نام زشت / فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد / مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ایضا له

شب دراز بامید صبح بیدارم / مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که در غم محبت نمیدهد بارم / چو بر روی این همه باران شوق می بارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت / اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی / بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده ام درین امید / که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی / چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم / هنوز با همه بدمهریت طلبکارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق / بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
من این حکایت عشق تو بس نگویم روزی / مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی / حدیث عشق بپایان رسد به پندارم
حدیث دوست نگوییم مگر بحضرت دوست / یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

سالها در پی مقصود بجان گردیدیم / دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود / آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان که نباید دیدن / [illegible] سران گردیدیم
دل بیاوردند صورت که دگر می نخوریم / [illegible]
رفته بودیم بخلوت بسر آن گردیدیم
ساقیا باده بده [illegible]
همچو بلبل همه شب نعره زنان گردیدیم
روی بنمود و [illegible] / [illegible]
ما همه شب [illegible] بجوان گردیدیم
[illegible] خوبان [illegible] دل ما
سعدیا [illegible] صید فلان گردیدیم

میخواستمت پیش کشی لایق حضرت | جان نقد حقیرست ندانم چه فرستم
چون هیچ بدیدم که نداری سر سعدی | بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

ایضاً

زدستم برنخیزد که یکدم بی تو بنشینم | بجز رویت نمیخواهم که روی دیگری بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم | که چون فرهاد بایدشست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم | اگر طعنه است در عقلم و گر رخنه است در دینم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم | که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد | که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم | کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
ولی چون شمع می باید که بر جانم ببخشاید | که جز وی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت برهم نمی آید | روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت می خاید که سعدی چشم برهم نه | مترس ای باغبان از من که گل می بینم نمی چینم

ایضاً

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم | با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار | هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم
اهل دانش را بدین گفتار نیکو راه نیست | عاقلانرا کی زبان دارد که ما دیوانه ایم
گرچه ایشان بر صلاح و عافیت مستظهرند | ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو بر یک جاده ایم | اندرین کوی ار ببینی هر دو از یک خانه ایم
خلق میگویند جاه و منصب از فرزانگیست | گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم

عیب تست ار چشم گویند پیش نیاری ورنه ما
عیب [illegible] سبب اندر ایم
هر یکی از جز مغنی گوهری [illegible] شده
[illegible] آمده فرو واشده
از بیابان عدم روی [illegible]
[illegible] امشب [illegible] ماندین بیگانه
گر ز عیسی یک [illegible]
[illegible] صافیت باید باز رو
سعدیا گر باده صافیت [illegible] میخانه ایم
ساقیا می ده که ما دردی [illegible]

ایضاً

[illegible] باز نشین ای غلام
صبح بخواهد دمید [illegible] روز باید تمام
روی تو و دیدن [illegible] صبح [illegible]
[illegible] ساقی مجلس بگفت
مطرب یاران [illegible] زینت ساقی [illegible]
[illegible] مطرب باید دوام
ساقی [illegible] نشان میدهد
بلبل بستان سرای صبح بام
[illegible] بانگ خروس بام
[illegible] ایوان [illegible]

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد | بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم
پای مرد عقل بود آنگه که عشقم دست داد | پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم
تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع | بس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم
تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید | بر در دل زار زو قفل شکیبایی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن | زانکه من دم درکشیدم نام دانایی زدم
چون صدف پرورده‌ام اندر سینه در معرفت | تا بجوهر طعنه بر درهای دریایی زدم
بعد ازین چون مستقل کردم خراباتم | بیش ازین گر چون فلک چرخی برعنایی زدم
کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود | بس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم

ایضاً

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم | بجان رسیدم ازان تا بخدمتش برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم | حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی | بجای خود که جزا اینست دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت | هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاک پای تو جانا که تا تو دوست گرفتم | ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم بروی تو جانا کزان زمان که برفتی | که روی کس بندیدم که روی درنکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم | مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر نه دیدی که چون دویدم ازلی | زهی خجالت مردم چرا بنزد دویدم
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی | من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
روا است که دعوی کنم بصدق ارادت | که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم

بیار مطرب مجلس بگوی گفته سعدی | شراب انس بیاور که من نه مرد نبیذم

ایضاً

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم | تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس | هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد | کز خوردن غمهای پراکنده برستم
[illegible] بشکنم عهد و [illegible] | آن عهد [illegible] ستم
از سنگدلی [illegible] من ببرم جان [illegible] | [illegible]
تا وقت [illegible] جزای ما بدیه [illegible] | از طعنه دشمن [illegible] اگر [illegible] ستم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت ... ما مور میان بسته و دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد ... ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت ... حیفست دریغا که در صلح نهشتیم
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان بود ... یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز ... کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت ... شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ور نه مپندار ... با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان ... یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

ایضا له

خداوندی چه بخشاینده دائم ... که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد ... بیا تا سر برین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی یا برانی ... جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بنده بخشی ... وگرنه از گنه سر برنیاریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی ... چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان ... وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما ... شب و روزی بغفلت میگذاریم
بگویم خدمت آوردیم و طاعت ... که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا نروز کز درگاه لطفت ... بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر ... که مسکین و پریشان روزگاریم

ز درویشان آن کوی ای نگار ما را
گر از خاصان حضرت برکناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست
بجز این گر سماع عشقش چه داریم
شرابی در ازل دادست ما را
هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نگنجد کیف و سعدی
بیا تا سر بشیدایی برآریم

ایضا له

دوش از صحرای خلوت لاف تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم
خرقه پوشان صوامع را دو تایی چاک شد
چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین / کین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم / پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم

گر بزنی بخنجرم گر ببری و گر خرد / نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد / کین همه دعوی دوستی لاف دروغ میزنم

پیشم ازین سلامتی بود ولی دو اندیشی / عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

خلق اگر بجون من جمع شوند و متفق / با همه تیغ برکشم وز تو بیفکنم سپر

چند فشانی آستین بر من و در رو کار من / دست رها نمیکند گر بگرفته دامنم

میشنویم سعدیا راه مخوف میروی / گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم

عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود / من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

این همه نیش میخوری سعدی و پیش میروی / چون برود که در میان گر تو توی و من منم

ایضاً

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام / تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد / شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی / اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم / که می نیایدت از حسن وصف در اوهام

من آن نیم که بجور از جفا و بگریزم / به آستین نرود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را / برنج روز بدیوانگی برآید نام

مرا خود با توام از هر که هست باکی نیست / حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز نخسپم که دوستان گویند / بسرزنش عجباً للمحب کیف ینام

هر دوست که روزی بسوزد این اوراق / گو تا ببرد آتش سعدی بیاورد اقلام

ایضاً

خواشوان بود وازین کار برآمد بنشستیم

وپاشوان کرد وازین راه برآمد بشستیم

بر لوح معاصی خط عذری بکشیدیم / پهلوی کبایر حسناتی بنوشتیم

ما گرد نقیصه و بسی نشستیم

از ما بعبادت که چرا بغنوده / که بدبختیم

افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت / ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم

دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست / نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم

رها میکند این نظم جون زره درهم | که خصم تیغ تعب بر آورد ز نیام

ایضا

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم

وصفت نگنجد در دهان نقشت نیاید در قلم
خورشید بر سروروان دیگر نه بیند در جهان

گفتم که طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
می‌نمایت جون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

جنداکه می بینم جفا امید میدارم وفا
جشمانت میگوید مکن لا ابروت میگوید نعم

اخر نگاهی باز کن وانکه عتاب آغاز کن
جندانکه خواهی ناز کن جون پادشاهان بر خدم

جون دل بردی دین مبر هوش از من مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرام

خارست و گل در بوستان هر جا که او بنشیند آن
سهلست دشنام از دوستان از دوستان بردن ستم

اورفت و جانم میرود تن جامه بر جود میدرد
سلطان که خوابش می برد ارباب را نبود غم

میزو شمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا
سعدی بنالیدی ز نامردان تا لذت الم

ایضا

جنان در قید مهرت پای بندم
که گوی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی درمان بگریم
گهی بر حال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
که قول هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آید یکبار
حدیث عقل بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بر دارم از دوست
مده گر عاقلی ای خواجه پندم

جنین صورت نه بیند هیچ نقاش
معاذ الله من این صورت نبندم

جه جانها در غمت فرسوده تنها
نه تنها من اسیر و دردمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
اگر باز آمدی بخت بلندم

اگر آوازی دهی من مرده در گور
بر آساید روان پیشت بخندم

سری دارم فدای خاک پایت
گرت باید سرکشی و در کمندم

گرایش بس ... و راحت نیست
اگر در رنج سعدی راحت بندم

من این پند او نه خود پسندم

ایضا

جنبیم بر دو بنگیم جشم بد جسو دو بیکیم
نه دیده بکیست از دیدم

بیا که خدا که یارشد سر نیو دو شی آسنم
سرانجام این نکاه نه بد بانو بیکی تنم

با در من این بیکانه بانو ...

جون برترین مقام ملایک بر آسمان
سیم ذغل خجالت و بدنامی آورد
سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد
یارب تو دست گیر که الا ذمغفرت
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار

جندین بدست دیو زبونی جرا کنیم
جیرای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
ما را وجود نیست بپا تا د جا کنیم
درخور د تست و در خور ما هر جه ما کنیم
امیدوارتر که گنه بود در عجب کنیم

ایضا

جو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
تو اگر جنین لطیف ای از در بوستان در آیی
جو بنفشهار بید کل برود قرار بلبل
بامید انکه جایی قدمی نهاده باشی
دو سه بامداد و دیگر که نسیم گل بر آید
نشنیده که رها د جگونه تنگ شکفتی
عجب شب درازم که دو دیده باز باشد

جو تو ایستاده باشی ادب انکه من نخفتم
گل سرخ شرم دارد که جرا همی شکفتم
همه شهر را خبر شد غم دل که می نهفتم
همه خاکهای شیراز به بدکان برفتم
بتر از هزار دستان بکشد وان خفتم
نه جو سنگ استانت که به آب دیده سفتم
بخیالت ای ستمکر عجبست اگر بخفتم

ز هزار خون سعدی بحلست بند کانت
تو بگوی تا بریزند و مگوی من بگفتم

جو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
بیاض روز بر آمد جو از دواج سیاه
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو

ز نوبه خانهٔ تنهایی آمدم بر بام
که میرود بافق بر جم سیاه ظلام
برهنه بار نشیند یکی سپید اندام
در آمد از در مان د لغره وز جان آرام

بر بست عشق آن نگارست
هر شب ستور خیال ان بست همه شب بام
گه بوی عنبر و گل از روی یار بردم
تاریکی بیچ هم بخوردم
وگر من از شب تا روزی تقدیرست انجام
گه هر شبی را روزی گه از روان و دولت
تا هر دمم بکردم گه از وسیاعد کلام
در آستین ... و بیست ... پیش بستی
در آبگینه آتش آن جا که گر ... کردام
گر دانست و انبینه گردام
ندانی ... گر ... مغرب و مشرق
پادشاهی دریای ... گر بخورد و بدوام
گه ... بیست شود ... از حلال تمام
من آن ... گر ... حلالست ... تو ...
یارب ... تو حلالست ... گر تو ...
بیچ شهر نباشد چنین ... آوری کلام
گه طوطیان ... سعدی

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن | نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند بر حمت | نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت | چه حواله از گدایی چو تو پادشاه دارم
چو تویی بدین نکویی قدمی صلاح داری | نه مروتست اگر من نظری تباه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح و نیک نامی | چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره برنیامد | که دگر نه عشق خورشید و نه مهر و ماه دارم
بکنند دردمندان گله از شب سیاهی | که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
نه گنه روی خوب دیدن گنه است پس سعدی | تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

ایضاً

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم | ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید | اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم
شگفت مانده ام از بامداد روز وداع | که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم | که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل | چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا | اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر | نه نیک رفت و خطا کردم و ندانستم
بکش چنانکه تو دانی که سعدی انگشت | که با خیال تو دعوی کند که من هستم

بنشین تا بعهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الفنا کرای عمارت نمیکند | بشتاب تا عمارت دار البقا کنیم
دار الشفای توبه نبستست در هنوز | تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
روی از خدا بهر چه کنی شرک خالصست | توحید محض اگر همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدینت از حجب | سجاده پشت عبادت دوتا کنیم
ای دل چند این خیال و درد و سر | تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس | اومی برد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند | چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

غیره

بتو مشغول و با تو همراهم | وز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند | که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند | که بپایی بدست کوتاهم
دیدم این پنج روز آخر عمر | که بغفلت گذشت پنجاهم
تا مرا از خود آگهی دادند | بوجودت گر از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام | چون نیفتد سخن در افواهم
میکشندم که ترک عشق بگوی | می نبندم که بیدق شاهم
گر بصد پاره‌ام کنی ز نیان | ننگرم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو | چکنم می برد باکراهم
میل ازین جانب اختیاری نیست | کهربا را بگو که من کاهم

غیره

بخدا که گر بمیرم که دل از تو برنگیرم | بروای طبیب از سر که دوا نمی پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان | تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم | که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
بروای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | بزبان خود بگویی که بحسن بی نظیرم

تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی
که ز دوستی ... و دوم ازین بیم
که نه من غنوده‌ام دوش و نه توان را
نه توان بخویشتن شد نه تقریر
نظری بکن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم
نه تو گفته‌ای که سعدی ببر از دوست من باز
بنگار پایت ای جان چو توام اسیر بمیرم

ایضا

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم
چکنم نمی توانم که نظر نگاه دارم
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
نه از آن بسیست بدین که مرا دست بدان
بدر از ز چشم خود و نه جمال راه دارم

عیبت ازینکه نه پوشیدست و می‌بیند بصیر
فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم

نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود
طفل خرما دوست داد صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد
کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم

گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست
ور ببخشی رحمتت عامست و انعامت عمیم

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید میدارم برحمن رحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشیم رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

ایضا له

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گویی کزین جهان بجهانی دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون ذره اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتار بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو گر یک نفس
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول خود التفات نبودش بصید من
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد شد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدایی و جورست در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بلعجب
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

آن در دو رسته در حدیث آید / وز دیده چو صفت در و مرجانم

گویند صبور باش سعدی / بارت بکشم که صبر نتوانم

ای کاج که جان در آستین بودی / تا بر سر آستانش افشانم

ایضاً

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم / وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی / آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گویی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس / نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد مجلس آرام جان هر کسی / گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمین دیگر نباشد آدمی / ای جان و لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گر گلشن گلبو تویی ور بلبل خوشگو تویی / ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم

گویی چه شد کان سروبن با ما نمی‌گوید سخن / گو بی‌وفاداری مکن ما نیز هم بد نیستیم

گر تو سخن افسانه‌ای در گوهر یک دانه‌ای / از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم

ای بر دل ما داغ تو تا کی درست لاغ تو / گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

باری عذر از سر بنه انصاف درده من / ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم

گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل / ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گران زیبا قرین بگزید بر ما همنشین / گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

ایضاً

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت به دو جو در بها کنیم

گر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد / ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم

فسق و زلت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم

آنکو به عیب ما چو تو غنچه بدین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمی‌کند ایام بر کسی / این عمر پنج روزه چه باشد تا وفا کنیم

ایضاً

باد و گلبوی ما جوش ما ورد و عبیر ای ندیم / بس که دعا بقدرت بر بالای خاک باییم

ای که در دنیا بر فرستی با صراط مستقیم / در قیامت بر صراطت جای تشنه دیم

قلب رو در اندرون و نیستاند در بازار جحیم / خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

ای راحت اندرون مجروح سروم
جمعیت خاطر پریشانم
گویند مدار دستش از دامن
گر دوست ندارد او از گریبانم
آن پیش کسی که مرا بباغ نخواند
با روی تو بر بوی و بند ندانم
بی روی تو ره همی سپرم بپشت
این طرفه که ره بدر نمی دانم
وز پیش تو سیب زنخ قبول کن
سیب زنخ بین که بپیش لطافم
روزی که مرا بهین چو پیستان روانی
ای گلبن بوی پیستان از دامانم
مشغول آنکه بروی از چمنت دیدم
زان روز که سرو قامتت دیدم
از پای درفت سرو بستانم

بتو لای تو در آتش محنت چو خلیل	گویا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این گوید	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ایضا له

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم	شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را	بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی	مجموع چه غم دارد از حال پریشانم
دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من	چون یاد توام آرم خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم	حکم آنکه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون	عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند	از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم	وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پی بر گل	با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم
در خفته همی نالم وین طرفه که در عالم	عشاق نمی خسبند از ناله و افغانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته می گیرد	تو گرمتری را آتش من سوخته تر زانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا	گر جان بشود شاید من زنده بجانانم

ایضا له

بالله که دل از تو بار پستانم	وز درد سر و کار تو رود جانم
ای مرهم ریش و مونس جانم	چندین بمفارقت مرنجانم

نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو از خود بپسندی که بسنگم بزنی
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب در چشمست بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

از جور تو هم بتو بگریم
ور دست تو هم بتو بنالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای هر که عالم

ایضاً

امروز مبارکست فالم
کافتاده نظر بران جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاختر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که می نماید
یا عشوه همی دهد خیالم

کین بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست
وید آنچه نخواست بدسگالم

اکنون که تو روی باز کردی
روباز بخیر کرد حالم

باز آی که از اشتیاق رویت
بگرفت ز خویشتن ملالم

آزرده ام از فراق چندانکه
دل باز نمیدهد وصالم

وز غایت تشنگی که بودم
سیراب نمیکند زلالشم

بیچاره بردیت آمدم باز
چون چاره نماند و احتمالم

ایضاً

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
چون برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اوصاف تو اندیشه و حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده می کرد مرا دم بدم امید وصال
ورنه دور از نظرت صورت بیجان

المنة لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور — بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دبدبه کوس بشارت — واواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد — ازوی که چون ماه نو کوشش طلبیدیم
دست فلک ار روز چنان آتش تزویق — در خرمن ما زد که جو گندم طلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت — امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایه ایوان سلامت بنشستیم — تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن — کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز — باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که همیخواست چنین کوس بشارت — همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید — گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

ایضاً

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عمر ماضی را شبی دستی برافشانم
جنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه — دگر ره دیده می‌افتد بدان بالای فتانم
تواند بوستان باید که پیش سرو بنشینی — وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی — خلاف من که بگرفتست دامن در بیابانم
بدریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم — کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم
فراقت صبر می باید اگرچه سخت می‌آید — اگر بگریزم از بندت رفیق سست پیمانم

پیامم دوش چون بودی بیاد باریکی و منی — که آمد روز وصل حیرانم
شب هجرم چه میپرسی که ناله کردم — مگر دردم نهان ماند
شبان آهسته می‌نالم — رسید آواز پایانم
بگوشش هر که در عالم رسید آوازه عشرت — دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت — هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

ایضاً

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

چنان تصور معشوق در خیال منست
که دیگرم متصور نمیشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گر افتد خانهٔ درویش را چنین نزول

بدان بساط که منظور میزبان باشی
شکم پرست کند التفات بر مأکول

بدوستی که ز دست تو زخم شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
چه نسبتست بگوئید قاتل و مقتول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

ایضاً له

ساقی بده آن شراب گلرنگ
مطرب بزن آن نوای بر چنگ



کز زهد ندیده ام صبوحی
تا کی زنم آبگینه بر سنگ

خون شد دل من ندیده کامی
الا که برفت نامم از ننگ

عشق آمد و عقل همچو بادی
رفت از بر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقه پوش تا کی
با عاشق خسته دل کنی جنگ

گر دو جهان بگشته عاشق
زاهد بنشسته و لنگ

من دو دیده فکنده ام ز عشقت
باشد که بوصل تو زنم چنگ

باکه بگویم این حکایت غم شفقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل
سعدی ازین بند عاقلست و پریشان
عشق بچربید بر فنون فضایل

ایضاً

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در ... از خروج و دخول
... آمد
شب ... ناموسول
... از دو جشمش
... چابکی دل
... ز کلام

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید / هزاران صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من / گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا / که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید / که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند / شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید / گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید / بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی‌حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی / اگر با دوست بنشینی ز دنیی و آخرت غافل
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید / که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

ایضاً

لطف خدایی توای بدیع شمایل / یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز می‌آیی / سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست / روی ترا از خداست فرض دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون / عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / سد سکندر نه مانع است و نه حایل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند / هر دو برقص آمدند سامع و قایل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند / دست در آغوش یار کرده حمایل
دور بآخر رسید و عمر بپایان / شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد / ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

269

بدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن تقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جایی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
چون نیست من بوصل تو مشتاق و تو ملول

یکدم نمی رود که نه در خاطری ولیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم
پروانه را چه حاجت پروانه دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

عقلی بزول عاقبة الامر فی الهوا
یا منیتی و ذکرک فی النفس لا یزول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجات و در قبول

ای پیک نامه بر که خبر می بری بیار
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

ایضاً

من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول
مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو در آویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود که زلف فریبنده تو
که روی نیز بگردی ز دوستان مقتول

من آن نیم که تو نه آنی که بودی اندر عهد
بدوستی که بگردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست
هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خود است ار جفای دوست برم
که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول

مرا چه بر سر من میرود ز درد فراق
علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد
که می نویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد اعتراض به بهلول

حدیث عشق نگنجد بمنبر استوان اخوت
کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند محبت را بلطف خویش بخوان
که بنده ضعیف برای کسی ببرد و مشغول

ز زور بازوی سعدی که دست و پایم
چه سود کند از تیر غمزه مسلول

ایضاً

سحر باز آمدی محبوب ای آرام مسکین دل
بیا کز رخ برآوردی و خار از پای ما از گل

گل از رخسار برآوردی دمار از دور بنمای
الا یا ساربان بگذار این شب دور محمل

از آن چون شیدم کاهی بر آن کمر دامن

عشق پوشیده بود و صبر نماند
ده که گر من بجد ... ز سم

پیم دیو انگیست مردم را
کاج بیرون نیامدی سلطان

سعدیا روی دوست نادیدن
پرده بر داشتم راسرارش

خود چه خدمت کنم بمقدارش
زاهد و رفتن پریوارش

تا ندیدی گدای بازارش
به که دیدن میان اغیارش

یاری بدست کن که بامید راحتش
واجب کند که صبر کنی بر جراحتش

مارا که ره دهد بسراپرده وصال
ای باد صبحدم خبری بر بساحتش

باران چون ستاره ام از دو دها بریخت
روی که صبح خیره شود در صباحتش

هرگه که گویم این دل ریشم درست شد
بروی پراکند نمکی از ملاحتش

هرچه آن قبیح تر بکند یار خوب روی
داند که چشم دوست نه بیند قباحتش

بیچاره که صورت رویت خیال بست
بی دیدنت خیال نشد استباحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
از چشمهای نرگس و چندین وقاحتش

رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب
چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

کین سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد شبی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

بس ناکسان باغ که دوران روزگار
کردست خاکشان گل دیوار باغ

وز ... شنیده که بود و داغ سیم ورز
هر وقت مرگ می‌نهد این مرد بیکس داغ

بس روزگارها که بر آید بکوه و دشت
بعد از من و تو ابر بیارد بباغ در

سعدی بمال و منصب دنیی نظر مکن
میراث بس تو آید و دور دارس کلاغ

کز خاک مرده باز کنی رو بهشت شود
کین باغ دنیا زیاده ... خبرت در باغ

گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی صدیق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمده لقمه از حوصله بیش

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس
این منم با تو گرفته ره صحرا از پیش

همچنان داغ جدایی جگرم میسوزد
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقانرا نتوان گفت که بازآی از مهر
کافرانرا نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و می و مطرب و ساقی تو حسود
خویشتن را بدر حجره بیاویز چو خیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو بر آرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

ایضا

هر که نازک بود دل یارش
گو دل از زین نگه دارش

عاشق گل دروغ میگوید
که تحمل نمیکند خارش

نیک خواها در آتشم بگذار
وین نصیحت مکن که بگذارش

کاج با دل هزار جان بودی
تا فدا کردمی بدیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست
گر برنجد بدوست مشمارش

کس بآرام جان ما نرسد
که نه اول بجان رسد کارش

خانه یار سنگدل اینست
هر که سر می زند بدیوارش

خون ما خود محل آن دارد
که بود پیش دوست مقدارش

سعدیا کیست که با جان جهان جنگ کند
تیغ جانان گوی و دل بیست آزارش

ایضا

اگرنه ما هجران بود و یارش
دل بجیبت از استعمال آزارش

واجب است ابا مستحکم گفتنش
ابجد زان لب تلخ تو بجوابی گفتنش

گو بیا و از لب شکر بارش
طاقت زهر نمی یابد

چون نکو می گنهم بیتابی ش
مست تو نبیند عشق رندانه

کس به گفتند دولت باربش
ازین سخن گفتش جان بستم

گر ندارم جواب گفتارش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
ور انچه قبض حسد او نبذ در تو بی باش
تو بیدار و قدم بندگان حق باش
چو دور دور تو باشد و خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
چو دوست از حرف عبارت سعدی
بصورتیست که ما بر میکنند نقاش
چنانکه بر در و گرمابه میکنند و اید
گهر بیعت ز تیغ بلعل و مروارید
فرو گذار شعر بر روی شاه چه پاش

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
همچنان طبع فرامش نکند پروازش

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق
آبگینه نتواند که بپوشد رازش

تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست
بسخن باز نمی باشد چشم از نازش

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت بکند ور نکنند اعزازش

غرق دریای غمت را مددی پیش نماند
آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

چون سعدی کم ازینست که دست آلای
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

ایضا

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی هوا پرست مباش

بچشم عجب و تکبر نگه مکن بر خلق
که دوستان خدا ممکن اند در اوباش

بدین زمین که تو بینی ملول طبعانند
که ملک روی زمین پیششان نیرزد لا

بچشم کوته اغیار در نمیگنجند
مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش

کرم کنند و ندارند بر کسی منت
قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش

ز دیگران به لئیمان چو دود بگریزند
نه دوست گچه کنند از برای کاسه آتش

دل از محبت دنیی و آخرت خالی
که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

به نیک مردی در حضرت خدای قبول
میان خلق برندی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که از میان تهی بانگ میزند خشخاش

کمال بخت خردمند نیکبخت آنست
که سرگران نکند بر قلندر اوباش

مقام فاجر و صالح هنوز پیدا نیست
نظر بحسن معادت بود نه حسن معاش

دگر ز منکر حقیقت بپوست خرسندی
تو نیز جامه بپوش و سر نیکی بتراش

ایضا

کسی را سوی دار سر و کاری و ... بیش
من چاره نکند تا سودای دل خویش

ایضاً

زینهار از دهان خندانش
ور آتش لعل و آب دندانش

نگران دایه کین صنم پرورد
شهد بودست و شیر پستانش

باغبان گر به بیند آن رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش

جای اندر ره مسلمانان
نیست الا چه زنخدانش

چند باشی چو من بر آن چه ژرف
متعطش به آب حیوانش

شاید آن روی اگر سبیل کند
بتماشاکنان حیرانش

سارواناً نشان کعبه کجاست
که بمردیم در بیابانش

بنگر در خاک می طپد چون گوی
از خم زلف همچو چوگانش

ناگزیر است یار عاشق را
که ملامت کنند یارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

ایضاً

گر دلی از عشق برآرد خروش
بر سر آن زن که غریبست جوش

پیرهنی گر بدرد روز اشتیاق
دامن عفوش بکند بر هوس

بوی گل آورد نسیم صبا
بلبل بیدل نه نشیند خموش

مطرب اگر پرده ازین ره زند
بار نیابند حریفان بهوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد
خرقهٔ صوفی ببرد می‌فروش

زهر بیاور که ز دست ای من
بانگ برآید بار ادب که نوش

زلف تو هر سر پسند درازی شب
بهمن و اندکه به نقشیست دوش

حیف بود مردن بی عاشقی
تا نفسی داری و نفسی بکوش

سر که نه در پای عزیزان بود
بار گرانست کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان
نالد و زاریش آید بگوش

هر که دمی دارد و وز زلف او
می شنود تا بقیامت خروش

ایضاً

کس نه به حسنت شیرینی و لطف و نازش
سر چه نبیند که بگوی او نهد بازش

شهری متحدثان حسنت
الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش چو بلند میکنی مجالست
سیمین دیگ زوش نشنید از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد
یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه روز پند مردم
میگوید و خود نمی کند گوش

ایضا

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش
بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش

تن بقضا سپرده ام پا برضا فشرده ام
گر بروم کجا روم چاره بجز این ندانمش

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گرد در امید تو چند بسر دوانمش

نیست زمام اختیار ما کام دل در کف
گر بمحال فرا رسم زین همه وارهانمش

ایمنی از خروش من گر بجهان درافتد
فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش

باد ربیع و آب چشم گرچه موافق من اند
آتش عشق امتحان نیست که وا نشانمش

هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد
خون شد و دم بدم چو آب از مژه می چکانمش

عشق تو کعبه بود همان سعدی و از روی من
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

بچه قدر دشمنان می نرسد بچون من
زین بس اگر دمی ازان بابم قدر دانمش

عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش
جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش

ایضا

رفتی و نمی شوی فراموش
می آیی و میروم من از هوش

سحرست کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بنا گوش

پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت تمام عدلست
نیش از سخنت مقابل نوش

بیکار بود که در بهاران
گویند بعندلیب خاموش

دوش از غم دل که می نهفتم
باد سحری ببرد سرپوش

ان سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش

بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنی | گر در انجام من بینی قلم بر سر کشش
لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد | ساقیا جامی بده وین خرقه از تن برکشش

ایضاً

خطا کردی بقول دشمنان گوش | که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرارای بنمای | دگر باره چو بنمودی فرا پوش
دل سنگینت آگاهی ندارد | که من چون دیگ روپین میزنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت | مگر افتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می‌نیوشم | نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش | مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
فرا جامی بده وین جامه بستان | فرا نقلی بده وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان | تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمیگنجی ز خوبی | فراهم گرد کنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم | که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

رها نمیکند ایام در کنار منش | که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همی کند و درکشم بخویشتنش
ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف | که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

برنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق نسرین و باغ و نسترنش
یکی بسلسله نظرهای در گلستان بر | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار | شکوفه بر چمنش
سپید ابرو و بلند و سر تو ای که برده دل از دزدی | و دین ربوده سر زلفش
عجب نباشد اگر نعره ای برآید سعدی
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی | که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

[illegible]

ای روبهک چرا ننشینی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بی خرد
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش

از دست دیگری چه شکایت کند کسی
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند
گو گردنت نمیزند الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر مردو دیده هیچ نبیند بالاتفاق
بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بی راه میرود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معلومش نمیگردد دو کون را چه راه که گشت
گو بر انگشتان شاهد بین برنگ ناخنش

سرو چمن گو بیا ... ببین لاله ... سوسنش
ارغوان باید ... بر گردن زبان تا چون ...

ماه و پروین پیش ... نیارد حسن ...
لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

آستین از جنگ سنگین آن سر کوهم در اید
چون توانم رفت چندین دست و دل در دامنش

من سبیل دشمنان کردم نصیب ... دشمنش
دشمن اکنون در جهان دارم که دارد روزگار

گر شمیم بوی او در دست ... بینش
بهتر آسان ترا بوکه سیب بوی صبا و

تا چه روی است آنکه من حیران شدم در دیدنش
صبح از مشرق همی آید یکی از روزنش

بعوارتی

عاقلان انجام عشق می بینند / هم ز اول نمی کنند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم / چون توان کرد با دو دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود / که فرو دوختند دیده باز
محتسب در قفای رندانست / غافل از صوفیان شاهد باز
پارسایی که دود عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز
هر کرا با گل آشنایی بود / گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن / ای که دل میدهی به تیرانداز
هرچه بینی ز دوستان کرمست / گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و آستان ایاز
هیچ مطرب نداند این دستان / هیچ بلبل ندارد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد / شکر از مصر و سعدی از شیراز

ایضاً له

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
گیرند هردم دوستان نامهربان و مهربان / هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول شس اسکت را از من بگو ای ساروان / تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس
شیرین بضاعت بر مگس چندان که شدی میکند / او باد بیزن همچنان در دست می آید مگس
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد / گر جستم این بار از قفس دیدار با هم بس
گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم / من با کسی افتاده ام کز روی نپردازم بکس

بار کی بنشینم و می کی یاد او غافل شوم / ... نفس
چون صبح ... / ...
من منتظر ... کاروان ... / ...
بیخود نشست مطرب ... / ...
... / ...
دیوانه ... / ...
وا و سعدی ... / ...
چندش ... / ... آتش

... / ... آتش
... / ...
... / ... آتش
چو ... / ...

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند	قیدی نکرد و کمتر شود گریز

ایضا له

ساقی سیمتن چه خسبی خیز	آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کن رساغر نه	بس بگردان شراب شهدآمیز
کابر آذار و باد نوروزی	در فشان میکند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید	بخرابات جامه پرهیز
دست بالای عشق زور آورد	معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا	بر گرفتی زپیش عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد	نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانه زهد	مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق	یار شیرین زبان شورانگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد	در سر زلف دوستان آویز

دشمنان را بحال خود بگذار
تا قیامت کند رستاخیز

ای بخلق از جهانیان ممتاز	چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه دارد آن همه لطف	که تحمل کند ازین همه ناز
ای بعشق درخت بالایت	مرغ جان رمیده در پرواز
ان نه صاحب نظر بود که کند	از چنین روی در بروی فراز
گر بسوزم چو شمع معذورم	کس نگوید در آتشم مگذار

سخن گفتم سخن در آتش عشق
تا بگفت آب دیده عیان از
آب و آتش خلاف یکدیگرند
نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست میطلبد
دو جهانی راحقیقت است و مجاز
دنیی و آخرتش طراز است
آرزومند کعبه را شرطست
که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیری بر آستان نیاز

وله ایضا

تنقلب ... ما زنا ز
غمخور داروان ...

عاشق

در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردست که من میگویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

من از آن مردم کمانخانه ابروی تو چشم
بر نگیرم وگرم دیده بدوزند بتیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نه بینی چه بود فایده چشم بصیر

ایضا

یاران بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بپایان گرفته‌اند
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
من پای می‌نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست
ما را بدر نمیرود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است
گر صد درخت گل بنشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی بگوشه
بیگانه باشد از همه خلق آشنای

پیوند روح میکند این باد مشکبیز
نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز

شاها بخوان و شمع بنه پیش سرو روی مه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

سر دوست دست میدهد امشب بپیچ و بیل
خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز

امروز پایدار که گردی کند سحاب
فردا که تشنه مرده بود لاله گو بریز

من در وفای عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

گر دامن تو دست بدارد وجود من
سنبل بنه بر آن و پراکنده کن عبیر

عقبا که سعدی کند از عشق بس برادرم اگر ترا
فردا که پیر گردم از حال رستخیز

بیچاره را غمت نبود از حال من
با خود بیا رسد بقیامت نماز من

من روی در تو و همه کس روی در حجیز

پیش دگری نمی‌توان رفت / از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی / بر من چو بگریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد / وقتی که بگرید ابر آذار
تو میروی و خبر نداری / واندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم / هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آنکه زنده گردم / تا پیش تو میرمت دگربار
گفتم که بگوشه‌ای چو سعدی / بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد / تو سنگ درآوری بگفتار
سعدی نرود بسختی از پیش / با قید کجا رود گرفتار

ایضاً

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر / قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نما / صبرم از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا / سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از پند پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل / بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
چون کنم گز دل شکیبا ام ز دلبر ناشکیب / چون کنم کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر
بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل / با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
مرغ وصلم گر بپرد در هوای بخت من / وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر
تا روانم هست حکمت بر روان باید روان / تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر نباشد فضل باران عنایت بر سرم / لابه بر گردون رسانم چون جهودان از مطیر

[illegible] دیده‌ام سهو من هیبت و [illegible]
بوالعجب [illegible] طاعت وارد بر
مستمند افتاده‌ام در رحم [illegible] گوش گردون بکر کرد
[illegible] آلوده سعدی / وز تو کافر دل نمی‌گیرد ای مسلمانان نفیر

ایضاً

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر / بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست و لیکن بستست / از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر / از من ای خسرو شیرین تو نظر باز مگیر
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد / ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

گر بقیامت رویم بی خرد بار و عمل | به که خجالت بریم چو گشایند بار
کان همه ناموس و نام چون درم ناسره | روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند | ما چه بضاعت بریم پیش کرم افتقار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری | دولت و جاه آن سرست تا که کند اختیار
بس که خرابات شد صومعه صوف پوش | بس که کتب خانه گشت مصطبه دردخوار
مدعی از گفت و گو دولت معنی نیافت | راه ندید از ظلوم ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر | ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بغیب در پی ما اوفتند | هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی | بد نبود نام نیک بر اثرت یادگار
آتش عشقت ز فکر میچهد اندر وجود | آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

ایضا

رنده کدامست بر هوشیار | آنکه بمیرد به سر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را | پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست | به که بگشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی | در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر از تو دهی نیست تلخ | کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص | غرقه عشق تو نه بیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت | لاجرم عشق بنود آشکار
در دلم آرام تصور مکن | وز مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ماست شکایت بگو | ور گنه از دوست غرامت بیار
از سر ما عذر نباشد قبول | تا نشنیدی نشنید عیب دار
دل به چه محمل دار و دو دیدار رحلت | پیش کسی کش بجان نثار
چون تو دگر دوست نیاید بدست | ای بفدای تو چو سعدی هزار
هر که بجفا سر کشیدن از یار | جرم نست و جفا و دل بکن و فا
من مشغله ام بر هیچ گوی | شیرین بود از لب تو گفت

گرچه بی فرمانی از حد رفت و بیرون از حساب | مرحبا چستم بیجان هستم بعفو امیدوار
یا رب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت | یا توانایی بده یا ناتوانی در گذار

وله

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار | چون نتوانند گرفت دست در آغوش یار
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست | من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش داغست و دود میرود از سقف دل | چشمه چشمست و موج میزند از سر کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم | ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بسالار عاشق مشتغلی دوستکام | ما سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
این همه بار احتمال میکنم و میروم | اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش | گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است | روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار | خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر دور شبست اول صبح ای ندیم | صبح دوم هاتفست سر ز گریبان برآر
دور بنا شد که خلق روز تصور کنند | گر بنمایی بشب طلعت خورشیدوار
مشعله برفروز و مشغله [illegible] | تا بپرند از سرت زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع | ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا بتماشا رویم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
[illegible] نیست با تو بروز آورم | وعده که گفتی شبی [illegible] انتظار
شب که بگذشت از حساب روز [illegible] | موی سیاهم سفید
دور جوانی گذشت [illegible] | گرد نماند از سوار
برق یمانی بجست [illegible] | گفته سعدی بگوی
دفتر حکمت بشوی [illegible] | در مجلس ببار
دامن گوهر بیار بر سر [illegible] | [illegible]

ایضاً

ره بخرابات برد عابد پرهیزکار | [illegible] همه روزگار
[illegible] | [illegible]
همت ای [illegible] | [illegible]
نشسته پنهان بیار تا بخوریم [illegible] | [illegible]

آخر ز بلای ما چه خیزد / سیمرغ چه می کند به عصفور
همت شمار آه مشتاق / کاتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمی شوی بصورت / وز دیدهٔ دل نمی شوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست / گردن بنهند به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبینست / واجب کند احتمال زنبور

ایضاً له

بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور / قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان شوان داد / بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند / گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر انگاه که تو / از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
رند کانرا نه عجب گر بتو میلی باشد / مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور
آن همه شوان گفت که جایی دارد / که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز / مست چندانکه بکوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری عجب گرد / عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور
انچه در غیبت ای دوست بمن میگذرد / نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد / من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا می بینند
سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار / راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار

صبح وصلت آورینم آن لحظت که بر باد اوفتید / نیست الا آنکه بخت من نگیرد پرده کار
لب لعلت تمنا کرد و اینجا بر سر و جان نازنین / روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار
گاه میگویم [illegible] جسم بودی گر نبودی روز و شب / [illegible] بر دری [illegible]
بازمیگویم [illegible] / [illegible] عفو تو من صد هزار
پیش [illegible] / [illegible]
دوست [illegible] / [illegible]
تو [illegible] میگیم [illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / [illegible]
جرم [illegible] / [illegible]
من [illegible] / [illegible]
[illegible] چپین [illegible]

یا یوسف خود بتیغ دو شیم | تو سیم سیاه خود نگهدار
گر روی از تو بر نگردی
سعدی بجفا و جور زنهار

ای دل بکام خویش جهان را بدید گیر | در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندران بسی | ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان هم دم و یاران مهربان | بنشسته و شراب مروق کشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان | هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چندین هزار اطلس زیبای زرنگار | در بر گرفته و به شعر دریده گیر
هر بنده که هست بیلغار و روم و چین | آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
سر را ز آسمان چهارم کشیده دار | حلقه بگوش کرده و بر کشیده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو روز و شب | روی جهان مثال سکندر دویده گیر
در مسند سریر بسر برده روزگار | صد جامه حریر بدولت بریده گیر
هر گنج و هر خزینه که شاهان نهاده اند | آن گنج و آن خزینه بدست آوریده گیر
تو مثل عنکبوتی و مال تو خرمگس | چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
روز پسین که سود ندارد دگر دریغ | صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
بنشین بشهر خویش و نظر کن بحال خویش | چون آفتاب روی زمین بر دویده گیر
آواز چنگ و بربط و عود و نوای نی | وین تن تنن که میشنوی هم شنیده گیر

سعدی تو نیز زین قفس تنگنای دهر
روزی قفس شکسته و مرغ پریده گیر

پروانه نمی شکیبد از نور
ور قصد کند بسوزد از دور
هر کس بتعلقی گرفتار
صاحب نظران بروی منظور
آن روز که زور حشر باشد
دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده بیار که دوست باشیم
ویکید چیوان بنعمت صور
یارب که تو در بهشت باقی
مائیم کنند نگاه در حور
هست شراب ناب عقیقیر
تشنه بلب پیل و کافور
من دانم و درد و شب دراز
اهنگ شب دراز دیجور

سعدی به بند کیش گر بسته بسی
لیکن ز بندیکی تو طرفی نبست یار
اکنون که بیوفایی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود بنخجیر
بای دل دوستان بزنجیر
همشیره جادوان بابل
همسایه لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر ببندی
از دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دوست و بازوش
افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند
از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیمان
رفتی و چنین نرفت تقریر
کوته نظران ملامت از عشق
بی فایده می کنند تحریر
با جان مگر از چه بر آید
خویی که فرو شدست با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق
نه صبر روا بود نه تاخیر
از آنکه مراد دوست باید
گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق گشتی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

آمد گه آنکه بوی گلزار
منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد
بیداری بلبلان اسحار
ما کلبه زهد بر گرفتیم
سجاده که می برد بخمار
یکرنگ شویم تا بمانند
این خرقه پر ستر پوش زنار

بیچاره کسی که چشمهای مستت
بنشست و هزار خصم بیدار
وقتی نفسی دلی ز ما بود
تو چون شکنش ربوده یکبار
یا خاطر خویشتن نباده
یا خاطر از دوست نگهدار
یا خاطر یار و دوست بودن
در راه شدن نه رای بودن
معشوق ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به که بوی مرهم
هم زخم تو به که بیش مرهم باد
هم بار تو به که بار دونان
من پیش نهاده ام سر و جان
بنهم و بنهم و مرا از یاد
بیکردم و بیکردم و یاری
گر دوری و اختری و یاری
سعدی مرد و بنده و دوست بگذار

سعدی شیرین سخن در راه عشق | از لبش بوسی گدایی میکند

ایضاً

یار باید که هر چه یار کند | بر وجود خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست | پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل | آن برد کاحتمال خار کند
خانه عشق در خراباتست | نیکنامی در او چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش | سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن | روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید | که به یک شاهد اختصار کند

شهر سعدی سرای سلطانیست
نا در آنجا کسی شکار کند

از همه باشد بحقیقت گزیر | وز تو نباشد که نداری نظیر
شرب شیرین نبود بی زحام | دعوت منعم نبود بی فقیر
این عرقست بر بدنت یا گلاب | این نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و توشش روان | وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل که بود جان که بدو زنده‌ام | گو بمن ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ | مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست | با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی در او | کور نداند که چه بیند بصیر

چون نزد و دوری صاحب [illegible] کند
[illegible] چاره بکردن اسیر
[illegible] زنجیر و الی چو نیست
با سعدی [illegible] بود و هیچ
بوی وش [illegible]

ایضاً له

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آه و ناله و دودم چو بنشست یار
یا رب زیاد [illegible] خاست گرد پای
چون [illegible] صفت از غم [illegible]
چون [illegible] زلف [illegible]
در عشق یار [illegible] دل [illegible]
لیک [illegible] چشم و آتش دل [illegible]

سعدی

گر تو ای تخت سلیمان بسر ما زین دست
خواهی آمد عجب ار مورچه در پا نرود

باغبان تا بشب از زحمت بلبل چه کند
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

هر که از ما نصیحت ز تو می پیچد روی
گو بشمشیر بزن گو بمدارا نرود

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند
هر که او را غم جانست بدریا نرود

ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی
تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود

سعدیا بارکش و یار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
آری انجا که تو باشی سخن ما نرود

یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود
کو را بسر کشته هجران گذری بود

آن دوست که ما را بارادت نظری هست
با ما بارادت مگر او را نظری بود

من حکایت نکنم تلخی هجران
کان میوه که از صبر برآید شکری بود

رویش نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گویی که در آن نیم شب از روز دری بود

گویم قمری بود کس از من نپسندد
باغی که بهر شاخ درختی قمری بود

آن دم که جدا بودم ازو تا تو نگویی
کز خویشتن و هر چه جهانم خبری بود

در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

من بودم و او نی قلم اندر سر من کش
با او نتوان گفت وجود دگری بود

با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست
در صبر بدیدیم که محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل بربودند که صبرش قدری بود

یار با ما بیوفایی می کند
بی گنه از ما جدایی میکند

شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنایی میکند

میکند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنایی میکند

جور و بیداد آن نگار سنگدل
با من او کرد و هر نمایی میکند

ای مسلمانان بفریاد رسید
کان فلانی بیوفایی میکند

کشتی عمرم شکستست از غمش
ازین مسکین جدایی میکند

آنچه با من میکند اندر زمان
زلفت دور نمایی میکند

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد

گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بکوشد
یا حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد

شمع پیشت روشنایی نزد آتش میفروشد
گل بدستت خوب رویی پیش یوسف میفروشد

سود بازرگان دریا بی خطر هرگز نباشد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

برگ چشمم می بجوشد در زمستان فراقت
وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بجوشد

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
همچنان ناپخته باشد هر چه بر آتش بجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

ایضا

هر گرا باغچه هست به بستان نرود
هر که مجموع نشستست پریشان نرود

آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش گوشه خاطر بگلستان نرود

سفر قبله درازست و مجاور با دوست
روی در قبله معنی به بیابان نرود

گر بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشا که رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود

به نصیحت گر دل شیفته می باید گفت
برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود

به ملامت نزند از دل ما صورت عشق
نقش بر سنگ نوشتست و بطوفان نرود

عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

ایضا

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
یار با یار سفر کرده بتنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق
بتماشای گل و لاله بصحرا نرود

بیدل او تنگیکان عرصه عالم تنگست
هر که جایی بگل افتاد دگر جا نرود

بسر خار مغیلان بروم با تو چنان
بارادت که کسی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن ز پای تو بدوران تیغ
سرو بوجی برود پیش تو زیبا نرود

که بپندارم نگارا سرو بالا | همین دم تهنیت گویان درآید
جو یار اندر حدیث آید بمجلس | مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد | بلی گفته سعدیست شاید

ایضا

نفسی میرود از عمر و بدو روز رسید | گر گلستان وفا بوی وفایی بدمید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم نگرفت | همه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلختر اندر حق من میخواهی | گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
هوای دوست که پای تو نخواهیم نشست | بهوای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم | که محالست که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین کردن و دشنام کزیدن سهلست | چه ازان به که مرا با تو بود گفت و شنید
عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل | عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آه ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد | چند گویی که مرا پرده بجنگ تو درید
تشنگان لبت ای چشمه حیوان مردند | چند بر خشک چو ماهی نتوانند طپید
بشنو این پند ز سعدی که تو خود دریابی | خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

ایضا

هر که بی او زندگانی می کند | گر نمی میرد گرانی میکند
من بدان بودم که دل ندهم بکس | سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی می نمایم بر قدش | سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم | همچنان طبعم جوانی میکند

با جرای دل ریش کو نیز بس | آب چشمم تر بجز کسانی میکند
عقل را با عشق زور و زر نیست | از سر کمال از ناتوانی میکند
این افسرده کی گوید که آب | با قضای آسمانی میکند
چشم سعدی را امید روی یار | چون وبالش از وفا ... میکند
گر بود شوری ... | ... شیرین زبانی میکند

ایضا

ای که ... شور ... از روی یار | بس ... امید

این چه رفتارست و قامت وان چه گفتارست و لب
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

ایضاً

شکم از روزه بسیاری بپاید
ریاضت گرچه کند روحی برآید
ز دشواری آسانیست ناچار
بکار دشواری آدمی را سر برآید
ولیکن آدمی را آن که عید
رخ از زیر نقابی بنماید
هلال ابروست کابرو ... بنماید
در این بستان و درین موسم ... بندی
در هر بستان ... تا دل ...
غلامی را بگو تا عود سوزد
سنبری را بگو تا بلبلان ...

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب جوانی و شاهدی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش
وین دوست منتظر که دگربار بگذرد

گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان
دیوانه‌ام کند چو پری وار بگذرد

گفتم که در ز خلق ببندم بروی خویش
دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته‌ست
ره نیست کز تو جمله خریدار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه ضایع است
الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایش است رنج کشیدن بسوی آنکه
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

ایضاً

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
هر که محراب ابرویش تو باشی سر بخلوت در نیارد

روزی اندر پات افتم گر بیاید دم زنی
کانکه در پای تو میرد جان شیرین بسپارد

من نه آن صورت پرستم کز تماشای تو مستم
هوش من دانی که بردست آنکه صورت می‌نگارد

عمر گو بنشین که ضایع میکنی با خوب رویان
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در سرابستان معنی
تخمش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در راه مراد
گر گریبان ملامت سر برآوردن نیارد

گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
تا گلت در پای ریزد وارغوان بر سر نبارد

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بود

ای گوی برده از همه خوبان روزگار / مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

موی چنین دریغ نباشد گره زدن / بگذار تا کند ره و برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی / نه آدمی که صورتی از سنگ و روی بود

من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم / گم کرده دل هر آینه در جستجو بود

بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام / چون ناله کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن / کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

ایضا

مران ناظر که منظوری ندارد / چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را / که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از ذکر پیدا باشد آن را / که پنهان ذوق مذکوری ندارد

میان عارفان صاحب نظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ اندر دام زلفش / بماند تاب عصفوری ندارد

طبیب ما یکی نامهربانست / که گویی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی / فغان از دست زنبوری ندارد

توان نه که دل از صحبت تو برگیرند / وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

اگر بخشم برانی طریق رفتن نیست / کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

بتیغ اگر بزنی دوستان مقبل را / چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد / اگرچه کار بزرگیست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را / که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او [illegible] / وگر کنند همه عیب بر قمر گیرند

بچند سال توان برگرفت ملکی را / که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

خدنگ غمزه خوبان خطا نمی‌افتد / اگرچه جای زره دایره سپر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی / مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

فتنه ساحر چشمش دل من شور انگیز
نفس عیسویش در لب شکرخا بود

من در اندیشه که در خانه تو یا فلکست
یا زنخدانه همه روی ملک سیما بود

باز بیچاره همه جانی به تماشا بت کرد
دل سعدی و جهانی به دعا ملک بخارا بود

همچو نوروز که بر دوران ملک بنجا بود

ایضاً

آنجا که بود صاحب روی نکو بود
آنجا همه پیشی او بود

هر جا که بکند و همه ... نکاه دار
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار

آنجا که رنگ و بوی بود و گفت‌وگو
نفس از رونق که بر لب شنیدی

بعد از مراد سال که خاکش سبو بود

ایضاً

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
اگر اهل معرفت را جو نی استخوان سبو زد
اگرم تو خون بریزی بقیامتت بگیرم
نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن
دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد

بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد
مگر اندر آن ولایت که توی وفا نباشد
چو دو دشمن هیچ سختی خبر از قفا نباشد
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد
چو تو خویشتن نبینی نکهت بجا نباشد
چو معاملت نباشد سخن آشنا نباشد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

ایضاً

بشرط عشق بود گر بلا پیر زند
اسیر دار که دست طلب زدامن دوست

گر درگذشتگان ارادت بجور تیغ زنند
اگر فرو گسلانید درکه آ و یز ند

ایضاً

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن
شکرین پسته دهانی به تبسم بگذشت
علم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن

با حریفی دو که دایم شوان تنها بود
زان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
که چه گویم شوان گفت که چون زیبا بود
نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود

بالا

عالم طفلی و خیل جوانی بگذشت
آدمی صبح و ملک خوی پری بیچاره
[illegible] از دو اندر جان و دل
پرورش چون صدف از [illegible] دریا
که ندا از حضرت او [illegible]
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گل [illegible]

ایضاً

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
الا ای جان بتن باز آ وگرنه تن بجان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از خوبی تی فصلی بگویم داستان

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد
چو مجنون با کنار افتاد لیلی در میان

من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مسکینت
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
گر آن جانب که او باشد نسیم عنبرافشان

گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش برافروزی دخان

خطا گفتم نبادانی که جوری میکند عذرا
نمی باید که وامق را شکایت بر زبان

قلم خاصیتی دارد که سر تا پا بشکافد
دگر بارش چو فرمایی بفرق سر دوان

زمین باغ و بستان را بعشقبازی نوردی
بباید ساخت با جوری که از باد خزان

گرت خونابه گیرد دل روش دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان

ایضاً

کی رسید این گل خندان که چنین زیبا شد
آخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد

که در آموختش این لطف و بلاغت کان روز
مردم از عقل بدر برد که این گویا شد

شاخکی تازه برآورد و صبا بر لب جوی
چشم برهم نزدی سرو سهی بالا شد

عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
گفت خاموش که آن فتنه دگر پیدا شد

دیگر آن فرع کی از بیضه برآمد که چنین
بلبل خوش نغمه و طوطی شکرخا شد

ایضاً

ای خدای [illegible] یوسف [illegible] نبرد سودا
نفرستاد [illegible] خط نماید
عاشقان را نظر است و دیگران [illegible]
همه وقت عارفان [illegible] و اند و دگر [illegible]
نظری [illegible] معارف [illegible] کرده
[illegible] صبح باید که [illegible] از تقاضا
گر جا دو و دو کان را [illegible]

پای کو بر سر عشاق نه دین دوست | حیف باشد که چنین کس بزمین میکند زد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم | با کمان رفتم اگر خود و بتقین میکند زد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی | شاهد آنست که بر گوشه نشین میکند زد

ایضا

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند | عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت | خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی | من نگویم بلب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست | روزگارم بسر زلف پریشان ماند
جگرند گشته عشقت که نگوید غم دل | تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد | زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت نرسد | یا کسی در بلد کفر مسلمانان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنکه | من چنان زار بگریم که بطوفان ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی | کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند
هر که با صورت و بالای تو اش انسی هست | حیوانیست که بالاش بانسان ماند

ایضا

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق | که دنیی و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار | که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن | که سیم است یا سیمبر دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم امشب که چون روز شد
کسی باز داند که با هوش بود
کسی باز داند که بانگ نماز
مؤذن غلط کرد و مدهوش بود
کسی چون من مست و مدهوش بود
بنفشه و سوسن بر افشاند دود
نه ایران که سر بر سر دوش بود
مبادا که بی‌چشم بینند بود
که بشنوانند از حرص خاموش بود
بخوابش کنم دوش ای سعدیا
زبان درکش امروز کان دوش بود

ایضا له

بزخمدان

ایضاً

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میکذرد
وان چه تیرست که از جوشن جان میکذرد

این چه شخصیست جهانیست پر از لطف و جمال
عمر ضایع مکن ای جان که جهان میکذرد

آشکارا نه پسندی دگران روی چو ماه
گر بدانی که چه بر خلق نهان میکذرد

آخر ای نادره دور زمان از سر لطف
بر ما ای زمانی که زمان میکذرد

صورت روی تو ای دلارای جنابت نکد
صورت حال من از شرح و بیان میکذرد

تا دگر باد صبای بچمن باز آید
عمر من نیز و چون برق یمان میکذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌اند
دود آنست که گه گه بزبان میکذرد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
آنچنان پای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
تا تحمل کند آن روز که محمل برود

چشم حسرت بسر انگشت فرو میگیرم
که اگر راه دهم قافله بر گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج این بار چنان کشتی طاقت بشکست
که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت
قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

گر همه عمر نداد است کسی دل بکسی
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی از عشق نبازد و جگر ملک وجود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل ندانند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

وله

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
نرگس جان بسینه و یار معین میگذرد

سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای
نتواند که بدین حسن که این میگذرد

حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مگر لعبت چین میگذرد

آسمان را نه عجب گر بنهد چارده ماه
کام از دو لب شیرین و چنین میگذرد

سعدی این زلف و بناگوش و حسن
دوم از تن این زمین و اوج برین میگذرد

گو تو باز آی و گرت جان من اندر خورست | پیش آیم چو کبوتر که به پرواز آید

نام و ننگ و دل و دین گر برود این مقدار | چیست تا در نظر عاشق جانباز آید

من خود آن سنگ بجان مطلبم همه عمر | کین قفص بشکند و مرغ به پرواز آید

اگر این داغ جگرسوز که برجان منست | بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم | هیچکس نیست که از روی چنین باز آید

هرچه در صورت عقل آید و در وهم نیاید | آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و بر دیده سعدی بروی | هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

ایضاً له

کسی که روی تو دیدست حال من داند | که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست | که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

اگر بدست کند باغبان چو تو سروی | چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند

هر آدمی که نظر بر چنان جمال کند | دلت ببخشد و برجانت آفرین خواند

چه روزها بشب آورد جان منتظرم | بیاد آنکه شبی با تو روز گرداند

بجهد حیله شبی در فراق روز آرم | وگرنه هیبت آن روز هم بشب ماند

جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند | که گر سوار درآید پیاده درماند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر | که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگوئیش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد | نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی کاروی تو بیند ... بپسندند
بعشق ... نباشد عیش ... پیش سر که بازی
وزین رو پیش کس روی پیش ... بپسندند
گر این ... هیچ ... روی یار ... آرزومندم
جهان بپای تو ... سر ... بپسندند
گر زنده کانی چو پیشم ... بپسندی
... نفسی یاد و پیشی ... بپسندند
گر با دو تو شوا ... وقوی داد او
... اجازت نوشت ... بپسندند
گر چون خلق ... دریغ دارد
اگر نصیب ... نظر ... بپسندند
... پیش چنین ... دادی
بیار سعدی اگر عشق و ... بپسندند
که هیچ بلبل ازین باد ...

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم | این کام میسر شد و آن کار برآمد
سعدی چمن آن روز بتاراج قران داد | کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

ایضاً

کسی بغیب من از خویشتن نپردازد | که هر که می‌نگرم عشق با تو می‌بازد
فرشته‌ی تو بدین روشنی نه آدمیی | نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی | در آفتاب خیالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر | سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد
کمان حقه ابرو کشیده تا بن گوش | چو لشکری که بدنبال صید می‌تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوه مقصود از آن بلند سرست | که دست قدرت کوتاه ما بدو یازد
مسلمش نبود عشق یار و آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

گر گوییت که سروی سرو اینچنین نباشد | ور گوییت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی | صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت | تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کند زیبا بر پرنیان و دیبا | لیکن برابر تو سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی | حقا که در دهانش این انگبین نباشد

گر کسی روی چو مهتاب ز زلف سیاه پرچون نازی
اگر که چنین باید
با یار مهربانت باید که این باید
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
در پای نازنینان جان نازنین نباشد
در کار نازنینان جان باید که گرید
گر ز آنکه دوستی را ... باید
گو بیدلی که با دلدار ... سرو بالا
عشقش ... ازو نیکو
سعدی به ... جشم ... بالا
الا گرش برای علت چراین باید
گر دوستی که جانش ... دراین باید

ایضاً

کاروان شکر از مصر به شیراز آید
اگر آن یار سفرکرده ما باز آید

تا یک سحر براید درویش را خبر شد
ساقی بیار جای مطرب بگوی خبری
امروز قول سعدی شیرین نمی نماید

رطل گرانش در ده تا بیخبر بباشد
لب را برین دهان هر تا بی شکر
چون داستان شیرین فرداش خبر بباشد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
هر که ز دو قش درون سینه صفا هست
طالب عشقی دلی جو موم بباید
صد جو من خسته در فراق تو میراد

مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
وانکه ترا بیند و بدو دست نگیرد

صورت سنگین دلی کشتن سعد نیست
هر که بدین صورتش کشند نمیرد

شورش بلبلان سحر باشد
هر باران عشق خوبان را
همه عالم جمال طلعت اوست
کس ندانم که دل بدو ندهد
آدمی را که خار یک در پای
کو ترش روی باش تلخ سخن
عاقلان از بلا بپرهیزند

خفته از صبح بیخبر باشد
ول بیچارگان سپر باشد
کو کسی را که این نظر باشد
مگر آنکس که بی بصر باشد
نرود ظرفه جانور باشد
زهر شیرین لبان شکر باشد
مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

مست رکاب شانه بکلبه اردر آمد
غلغل بکل و لاله پیکب رندانه
ازنان چمن بحسره زنان و دیم دیکران
زین عود کرد از طرف چمن زا بدام
ازلب از گل جسارده او عکس بدیع نیست
وانکس بیره عود کمن بیدامد
سجاده نشینی که مرید غم او شد
آوازه اش از خانه خمار بدامد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید
از خانه میان بسته زنار بدامد
وان کس چو من بیدل و بی یار بدید
اندر نظرش پیر بوار دور آمد
من نفس از آن روز شدم کرده غم
وبپای چال توب دار بدامد

من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم

جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه شهر

زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل
ترک دنیی و تماشا و تنعم گفتیم

موضعی در همه آفاق ندانم امروز
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی

اگرم می رود از پیش و اگر می نرود
گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود

گویی ابریست که از پیش قمر می نرود
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود

گر حدیث من و حسن تو خبر می نرود
چند گویی مگس از پیش شکر می نرود

ایضا

زانکه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آید

بیکم نظر افتاد و بر آن منظر مطبوع
شمشیر کشیدست نظر بر سپر مردم

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالت

تا آب شیرین نستاند دولت آزاد
صاحب نظران زین نفس گرم که آتش

از صورت بی طاقتیم پرده بر افتاد
بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد

کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

تا هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد

کانگه از غم او کوه گرفت از کمر افتاد
دانند که اندر تن من نیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
بارش بتوان بردن که در افتاد

وقت شراب است و وقتی اگر باید
هر روز با او دولت و وقتی دگر باید

هیچ مه او بیست را روزی بسر باید
شرح معاملت را روزی دگر باید

بسیار کیمیا را بسیار زر باید
در قاتل تیره کردن تا آنکه در باید

بسیار صبر باید تا از طلب دل را
در کوی دردمندان روزی گذر باید

عارف که عارفانرا گوید نظر باید
گر یار ما ببیند صاحب نظر باید

ز آنکه با او بساعی چون در نظر باید
بینا و عاقل اول زیر و زبر باید

دیوانه را اگر گوی پند ار باشد و عاقل
بیست گر نصیحت دیوانه تر باید

یا رب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی میزد و آفاق منور می شد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

ایضاً له

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
صبرم از دوست مفرمای و نصیحت بگذار
که بلاییست که از طبع بشر می نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
عیب از دیده که بر گریبان منست می آید
عجب آنست که خون جگر می نرود

ایضاً له

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام میگذارد
پایی که بر نیامد روزی بسنگ عشقی
گویم جان ندارد تا دل بغم سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
در روز تیرباران باید که سپر ندارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد
زهرم چو نوش دارو است از دست یار شیرین
بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوب رویان بیرون شدن نیارد

ایضاً له

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد
آبم از دیده همیرفت و زمین تر می شد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر می شد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
گویی اندر بن هر موی سر نشتر می شد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر می شد
از خیال تو بهر سو که نظر می کردم
پیش چشمم در و دیوار مصور می شد
چشم مجنون که بخفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا
می بدیدم نه خیالم ز برابر می شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
گاه چون مجمره ام دود بسر بر می شد

مرغ وحشی که می رمید از قید / با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

[illegible]

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق / با او نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری مهر همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را املی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است ولیکن / شرطست بر آینه که زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران نشد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصارت نبود یوسف مصری / جایی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند / بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانه خمار در نمی‌گنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ / که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد

ترا چنان که تویی من صفت ندانم کرد / [illegible] بازار در نمی‌گنجد
گر عرض جان [illegible] دیده و دل [illegible]
وگر بصورت هیچ آفریده [illegible] / [illegible] دیوار در نمی‌گنجد
که با تو صورت [illegible] رقیب مسکین را
[illegible] امشب [illegible] در نمی‌گنجد
[illegible] نشین کار بود
وگل بیار [illegible] بود خار در نمی‌گنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
[illegible] دل ز نظارت [illegible] بگردد دیده هم / [illegible] در نمی‌گنجد
ز برق شعله دیدار در [illegible]
[illegible] گذر است جای سعدی نیست / گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

حدیث دوست با دشمن نگوییم | که هرگز مدعی محرم نباشد

وله

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد | که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

مکن ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی | نزنند سائلی را که دری دگر نباشد

برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم | نکنی که چشم مست ز خمار بر نباشد

همه شب درین حدیثم که حکایتی که دارد | فره بخواب وقتی که بخواب در نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند | من و مرغ خانگی را بکشند و بر نباشد

نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت | نظری که پیش باری ز سر نظر نباشد

قمری که دوست داری همه روز دل درو بند | که شبیت خون بریزد که درو قمر نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او | سخنی ز عشق گویی و درو اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را | چو بمأمنی رسیدی دگرت سفر نباشد

ورقی که زان سعدی سخنی بر آن نوشتی | ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی و التفات می‌نکنی | سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خدای بر پدری | که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت نیکت بمنتهای امید | برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست | که در فتنه بر جهان بگشاد

من بکم بر غمان شب روزی | داد و
سر بکم از دست خوبرویان داد
تو بچشمان مست و شیرین لب | خواهی داد
دل ما با بس نمی آید
نعل ما عشق بر سر بر باد استاد
جور فرزند و سر رفت بر باد
رفته بود و صبر بعد از او
تا ره بصبر بکیرم بعد از او
دست ازو دامنش نمی دارو
خاک شیراز و آب رکناباد
که سرگشته است با عشق
پای بنهاده بود بر سر غضب
روی در خاک رفت و سر بر باد
کرد و دوهم درین هوس بر باد

دامن کشان که میروی امروز بر زمین / فردا غبار کالبدت در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم / مانند سرمه دان که در او توتیا رود
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک / تا جان نازنین که برآید کجا رود
بر سایه بان حسن عمل اعتماد نیست / سعدی مگر بپایه لطف خدا رود
یارب مگیر بنده مسکین و دست گیر / گر تو کرم فزاید و بر ما خطا رود

تا حال منت خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چه کنیم اگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی / تا مشعله نظر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان / با تیر قضا سپر نباشد
آیین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد
این شور که در سر است ما را / وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار / گر کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند / در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم / در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی / جان از تو عزیزتر نباشد

ایضا

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی / که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد / که با من می‌کنی محکم نباشد
مکن یارا دلم مجروح و مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزیم / که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو بودن در بهشتی / که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که عمر با یار بودن غم نباشد

توست خواب دوشین مرا بداد و بر من | شبها رود که گویم مگر سحر نباشد
دل میبرد به دعوی فریاد شوق سعدی | الا بهیمه را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در مجمری نگیرد | طامات مدعی را چندین اثر نباشد

ایضا

بلبل بیدل نوایی میزند | باد بهاری هوایی میزند
گر همی بینم زبیرون پرده‌ای | اندرونم مرحبایی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود | چون برد باد صبایی میزند
گرچه دریا را نمی بیند کنار | غرقه آخر دست و پایی میزند
فتنه بر بام باشد تا کی | سر بدیوار سرایی میزند
آشنایان را جراحت مرهمست | زانکه شمشیر آشنایی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز | مطرب ما خوب نایی میزند
حیف باشد دست او در خون من | پادشاهی با گدایی میزند
بنده ام گر بی گناهی میکشد | راضیم گر بی عطایی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی | میرساند یا قفایی میزند
ناپسندیدست پیش اهل رای | هر که پیش از عشق رایی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل | سعدی این دم هم زجایی میزند

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود | تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن | کان رنج و محنتیم همه عیش اندکی شود

آن را که مهلتست تماشای نوبهار
از عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنکه در تنت از نوا کمست
بایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بیدو انکی فتاد
گر دولتیش خلاص بود ورنه کی شود

ایضا

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

به انتظار تو آبی که میرود از چشم | ناب چشم نماند که چشمه می‌زاید
شکر بدست ترش روی جا کرم مغز است | اگر بدست خودم می دهی دهی شاید
تو هیچ کعبه عزیز اوفتاده در اصل | که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من این قیاس نکردم که زور بازوی عشق | عنان عقل ز دست حکیم برباید
بگفتمت که به ترکان نگه مکن سعدی | چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

ایضا

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید | روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را | تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این اطاعت که تو داری همه دلها بربایی | وین لیاقت که تو داری همه غمها بزداید
رنگم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد | زهرم از غالیه آید که در اندام تو ساید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی | پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه به دنیی نه به عقبی | چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن تن بدادم | هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه کس ننمودم خم ابرو که تو داری | ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی | آنکه روی از همه عالم به تو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند | پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن | نظری کز بر بالای دلت از کف بربایند

با کاروان مصری چندین شکر نباشد | در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید | وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
گفتم به شب [illegible] چشم از نظر بدوزم | یا رب چه چشم بندی تقوی سپر نباشد
ما را نظر به خیرست از حسن ماهرویان | هر کو به شر کند میل او خود بشر نباشد
هر کو به [illegible] از عشق خالی | هر آدمی که [illegible] او جانور نباشد
در پای [illegible] جان ولیکن پیش تو اهل دل را | الا که در بیابند [illegible] از تو کمتر نباشد
ور زهر [illegible] تیغ [illegible] ابروی | موسی نماند با کس [illegible] اثر نباشد
صاحبدلی که [illegible] ادب [illegible] نقص را | از عیب [illegible] عاشق [illegible] پروای [illegible]
از دوستان [illegible] اندرو [illegible]

بسی نگار که بر من بسیج ره نمی‌باید
پیش دستان نمی‌باید
جز این وظیفه که با دوست پیش وارثش را
علاوه نیست لب لعل آب
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزه چون تیر و ابروی چو کمان
که او به گوشه چشم التفات فرماید
به یکدم ... بیت با وی رود ...
ار ... شکنی نفرماید
که یاد او به آب ...
امیدوار ز تو طیبی که روی بنماید
اگر چه چشم ... بیدکه روی بنماید
اگر ... امیر وی بعیان بریزد
نخست خونم اگر ... لب الاید
اگر نریزی از دیده دام ...

قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست
که نبود و عبادت نبود بر پسر خلق
قصورهست که از هر کسی چه فعل آید
بسعی ماشطه اصلاح زشت شوان کرد
سیاه زنگی هرگز شود سپید بآب
سعادتی که بنباشد طمع مکن سعدی
قلم به آمدنی رفت اگر رضا بقضا

اگر تو خشم شوی با قدر و گر خشنود
نوشته بود که این مقبلست وان مردود
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
چنانکه شاهدی از زردی خوب شوان سود
سفید رومی هرگز شود سیاه بدود
که چون نگاشته باشد شکست در درود
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

ایضاً

آنکه مرا از دوست دیر میسر شود
تا تو نیایی بفضل رفتن ما باطل است
برق جمالی بجست خرمن عمری بسوخت
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد
گر نظری دوست وار بر طرف ما کنی
هوس خردمند را عشق بتاراج برد
گر تو چنین خوب رو بار دگر بگذری
هر که بگل در بماند تا بنکشید دست
چون متصور در دل ما نقش دوست
بر تو خورشید عشق بر همه افتد ولی
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید

وانچه مرا در سرست عمر در آن سر شود
ور بطلب پای ما در طلبت پر شود
زان همه آتش بگفت دود دلی بر شود
گرد در و دیوار ما از تو منور شود
حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر چه کند جهد پیش پای فروتر شود
همچو تبش بشکنم هر چه مصور شود
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بازای و در چشمم نشین ای دلفریب نازنین
کاشوب و فریاد از زمین تا آسمانم میرود

شب تا سحر می‌نغنوم واندرز کس می‌نشنوم
این ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

صبر از وصال یار من برگشتن دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

ایضاً

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق بروم
تا هیچکسم واقف اسرار نباشد

می‌خواهم و معشوق و زمانی و زمینی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
الا بسر خویشتنت کار نباشد

سهلست بخون من اگر دست برآری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد

ماهیست توان گفت که این صورت و گفتار
با این لب و دندان شکرخوار نباشد

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی
مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد

جان در سر و کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

ایضاً

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکون است حکم بار خدا
بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود

ز زنگ تازی تابوده و دل ز سر بزدود
که صیقل از تن بعضی سیاهیش نزدود

بخواند و راه ندارد او [illegible] زنش و نبود
ببیند و دیده بینی و درویش اندازد

نصیب دوزخ اگر طاعت آورد نیالود
جنان و روح بهیرا است [illegible] نیالود

ایضاً

ای ساروان اهسته رو کارام جانم میرود / وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو / گوی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم / چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او / در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گوی روانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل / وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم / که خداوندی ازان سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند / روی زیبای تو دیباجهٔ اوراق
دیگری گر همه احسان کند از منت / ور تو مطبوع بود گر همه اغراق آید
سرو ازان جای گرفتست بیکجای مقیم / که اگر با تو رود شرمش ازان ساق آید
بی تو گر باد صبا نیز نهم بر دل ریش / همچنانست که آتش که بحراق آید
گر فراقت بکشد جان بوصالت بدهم / تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی / مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

ایضاً

این سرو که گویند ببالای تو ماند / هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست / با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح / ازوی خبری پرس که چون میگذراند
بخت این نکند با من بیچاره که یکروز / همخانه من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت / دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز جدائی تو که در آتش و آبم / چون خاک شوم باد بگوش تو رساند
آنان که ندانند پریشانی عشاق / گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل را همه کس دست گرفتند و ببویند / بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این فتنه که نو خاسته از جای / برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار / در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو درین بند بمیری و ندانند / فریاد و فغان یا بکشد یا برهاند

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او
دیوانگان عشق را مردم بسودا می

وصفش نداند گفت کس دریای شیرین بیت و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا می

ایضاً له

آنکه نقشی دیگرش جایی مصور میشود
نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
بیخلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود

دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق
ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود

دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان
گر بدین مقدار این دولت میسر میشود

هر کرم در سر نبود این پشه سودا و لیک
پیل اگر در بند می‌افتد مسخر میشود

عیشها دارم درین آتش که هر دم بدم
کاندرونم گر چه می‌سوزد منور میشود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش
باز می‌بینم که در آفاق دفتر می

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید چو عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میسود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو پیش نگردم که گر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم ای دوست سایه بسر افکن
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید

ز بسکه در نظر آید خیال روی تو مارا
جهانش هر که جمالت بدید در نظر آید

جهانش نیست رو بیم و بازی
مرا ز وعده بامیت ... که برآید

ندانم ایست جهت بطالع
صبوریست که روزی بکوه رفته رو

ضرورتست که روزی که آب به برآید
جهان بگیرد سعدی که آب دیده برآید

ایضاً له

اگر آن عهد شکستن نباشد میثاق آید
جان رفت که با قالب مشتاق باز آید

همه شب بجای جهان رو در
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

ره حسن زولبی هست ولیکن تر تسیم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

این حکایت کاندر فتنش صبر از دل میبرد
از بار پس پس نماند عاقلی
رنگ از خراسان آمده از بار پس چون آهوی ختن
میرا ازاو کس میکنند چون ناف آهوی ختن
هر روز نو روز از سرش بوی صبا سر ای
کرباد نوروز از سرش بوی نجای بابان
من با پیس دارم تا بروز از شب نجای
کان چشم خواب آلود خواب از دیده ها
بیمار میکنیم چو دل آن کس سوزدم و لی
دیدار خوبان راحت بسیار است وانا
چون حلقه در گوشم کنند هر روز لطفش وعده
دیگر چو شب نزدیک شد چون الف از دل
حاجت بر کنارش نیست تا ورکند آزرده دل
من خود به بیعت ور کند افتاده ام تا میرود
دل بر دو دین ور داده ام ور میکشد استاده ام
کان سرزند اندیشه از این با بکشید پای

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
دست و ساعد میکشد در دوش را
یاسمین بوی که سرو قامتش
روی و چشمی دارم اندر مهر او
عشق را پیشانی باید چو صبح
انگبین رویان نترسند از مگس
در بروی دوستان بستن شرط نیست
سعدیا دیگر قلم پولاد کن

هر زمانی صید دیگر می زند
تا بپنداری که خنجر میزند
طعنه بر بالای عرعر میزند
کین گهر میریزد آن زر میزند
تا چو میخش سنگ بر سر میزند
نوش میکنند و نشتر میزند
ور ببندی پیر در بر میزند
کین سخن آتش نی در میزند

ایضا له

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
تماشای درخت چمنش حاجت نیست
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
ابرویش خم بکمان ماند و قدر راست بتیر
علت آنست که گه گه سخنی میگوید
حجت آنست که وقتی کمری میبندد
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود

نه دل من که دل خلق جهانی دارد
هر که در خانه چنین سرو روانی دارد
باری این بت بپرستید که جانی دارد
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
ور نه معلوم نگشتی که دهانی دارد
ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد
با کسی گوی که در دست عنانی دارد
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

هر که

خیمه بیرون بر که فراشان باد
فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست
کین گروه زندگان دل مرده‌اند
تا جهان بودست تماشای گل
از علیخواران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می‌پندند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

ایضاً

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیک
نه انصاف باشد که بی ما روند
نپاید دل از دست مردم ربود
چو خواهند جایی که تنها
که بربندد از باغبانان گل
که از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از خط
چو این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید چمید
که در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندان که در کوی عشق
چو من عاقل آیند و شیدا روند
نه سعدی درین گل فرو رفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند
بسازیم بر آسمان سلّمی
اگر شاهدان بر ثریا روند

نه هر چه جانورند آدمیّتی دارند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زر اندود چون به بوته برند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی قیمتند و کوته قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست
تو گوش دار که با جملگی بگفت زنند

کسی که نیست نیاز زبر سر خاکی
درین بیابان که ... در زیر خاک بیارند
زدوکه مستجو نور روز روز بلند
گدا همی کند این خ روز روز برآرند
که بگذرند بدو ... ای و هر بگذارند
مستمند ... هوا و هوس
طمع ... پیش خاک ... برآرند
که ... ان که مسکینان
دعای ... بچشم ... برنگذارند
... خوی بد ... که ماند وجود
... زنده دلان سعدیا که ... را
... زود ... که وجود و ... رند

ایضاً

... سر بنهند
... آفتاب ... برداری زند
... ادوی ...

ایضاً

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد
داغ و دردی کز تو باشد خوشتر است از باغ و ورد

دوستانی را که داغ مهربانی دل بسوخت
گر بدوزخ بگذرانی آتشش پیند سرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
بنده‌ایم از صلح خواهی کرد با ما یا نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد

عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز
عشق می‌بازی بساط نیکنامی در نورد

حمل رعنایی مکن بر گریه صاحب سماع
اهل دل دانند کانرا زخم بر دل خورد آهی بکرد

هیچکس را غم من از یاران مجلس دل نسوخت
شمع می‌بینم که اشکش میرود بر روی زرد

با سگان کویش که دارم در زمستان فراق
گر بهار وصل باشد لیس بعد الورد برد

هر که درد دوست سعدی میکند ارد کو شمال
چون دلارامت طبیبی میکند دارو ست درد

ایضاً

عیب گویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

پیش از این گفتند گر عشقم پریشانست حال
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند

پرده بر عیبم چه پوشیدند و دامن بر کشند
جرم درویشی چه باشد یا بسلطان گفته‌اند

تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند
تا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند

وکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر
آنچه در اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند

گر بگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی
ماجرای عشقم از سر تا به پایان گفته‌اند

پس از این گفت سعدی دوست میدارد ...
... از آنت دوست میدارم که ایشان

ایضاً

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند
بلبلان را در سماع آورده‌اند

ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده‌اند

روی‌ش ... وکار از دوست ...
وعده خوردو سیم ... کرده‌اند

تا چه بهبود پیشش خوردی کرده‌اند
... ...

پایبند شربت ... ...
... ... خورده‌اند

دیگران چندین ... ...
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت

خام طبعان همچنان افسرده‌اند

247

عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست / مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان کشت / خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرم آن روز وصالی و خوشا درد دلی / که به معشوق توان گفت و مجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست / دردمندان خبر از صورت حالش دارند

ایضا

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظر انند که چشمی بارادت / با روی تو دارند دو گریی بصرانند
قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا / بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش / کانها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست / افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری / کز هر طرفت طایفه منتظرانند
اینان که بدیدار تو در رقص نیایند / چون میروی اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد / بر در بنشینیم گر از خانه برانند

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش / که محالست درین مرحله امکان خلود
ای که در شدت فقری و پریشانی حال / صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

این همان چشمه خورشید جهان افروزست / که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان / خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند / ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر / که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا بثریا بعبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
که [illegible] بشناسی که نعمتش پایان / [illegible] ازین در نرود بی مقصود
[illegible] خواننده ازین [illegible] سعد است / نه بسعدی که کلید در گنج [illegible]
[illegible] که بجای او [illegible] و الا چه سود

براه عقل برفتند سعدیا بسیار | که ره بعالم دیوانگان ندانستند

ایضا

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند | گرفتگان ارادت ز جور نگریزند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست | که آدمی که تو بیند نظر بپرهیزد
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب | که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست نگهدار و دیگران بگذار | هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چو با تو که مقصودی اشتیاق افتاد | رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاک تو سعدی بتیغ فرقت نیست | حلال باشد خونی که دیگران ریزند
طریق ما سر تسلیم و آستان رضا | گر از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

ایضا

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند | گرم بود آفتاب خیمه بروشن بند
طفل گیا شیر خورد شاخ خزان گو ببال | ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا می کند | هر که بتخیلش درست قامت سرو بلند
عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق | قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند
دل که بپایان گرفت چشم ندارد ببند | هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون | تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر | بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد همی | ور قبل دوستان نیش نباشد گزند
آنکه سرش در کمند جان بدهان میرسد | می نکند التفات آنکه بدستش کمند

[illegible] عشق [illegible] نیست
با کف زور از [illegible]

ایضا

[illegible] که وصالش دارند
تا بدین طلعت میمون [illegible]
و در دیده [illegible] دارند
در دل اندیشه [illegible] دل
عجب از دوام غم عشق [illegible]
[illegible] دارند
این همه [illegible]
[illegible] دارند
[illegible]
که در آفاق چنین روی [illegible] دارند
[illegible] پیش جمالش [illegible]
طالب [illegible] دارند
[illegible]

زمین چندی بخورد از خلق و چندی
هنوز از کبر سر بر آسمانند

کسی بر تربتی فریاد میکرد
که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته برکن ز گوری
ببین تا پادشه یا پاسبانند

بگفتا تخته برکندن چه حاجت
چو میدانم که مشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخست و باید
که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین سقمونیای شکرآلود
ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

توانگران که بجنب سرای درویشند
ضرورتست که هر وقت ازو بیندیشند

تویی توانگر چین از غنای درویشان
خبر نداری اگر خسته اند و گر ریشند

ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید
که عاشقان تو چندان که میکشی بیشند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان و پاکبازانم
که از محبت با دوست دشمن خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد
چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند

تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص و کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

وله ایضا

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه‌ای برو بستند

کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بس که عارف و عامی برقص بر جستند

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمی‌رود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت صنوبر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک بار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

قی

نقد

بجنب

گو بیا پیش جمال آنکه به بند چنانکه اوست
الا براه دیده سعدی نظر کنند

وله ایضا

مسکین چنین شهید تا امتحان
که همرهان این عالم روانند
زن و فرزند و یار و خویش و پیوند
برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل
که بی ایشان بیابانی بمانند
مرا دل از آنکس بود دست آدمیزاد
به آخر چون ببندی بی سپانند
بستان آن بنه که اول از خویش
نبید پیش شد و قدر خود بدانند

وله ایضا

پس روایت دگران صورت بر دیوار زند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست
تا ترا دوست گرفتم همه یار اغیار زند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانی تا روز
خواب می‌گیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بو العجب واقعه باشد و مشکل کاری
گر نه پوشیده توان داشت و نه گفتن یارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن تیر خیالیست که می‌پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

ایضا

با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند
گو مرهمست اگر دگران نیش می‌زنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم های خجالت بدامنند
یک بامداد اگر بخرامی به بوستان
بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
تمحست پیش طایفه جور خوب روی
از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند
ای متقی گر اهل دلی دیده بر دوز
کایشان بدل ربودن مردم معینند
یا برقعی بچشم تامل فرو گذار
یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر تست مبادا که بشکنند
جز من تو نادرست درین شهر و شعر من
من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

بکشتن آمده بود انکه مدعی پنداشت / که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در عالم / هم آتشی زده تا نفیری می‌آید

[illegible]

بنازای خداوند اقبال سرمد / به بخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان / گزین احد یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان / شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی / پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان / بزنجیر سبعی الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده / همه نامداران دریا و سرحد
خردمند شاها رعیت پناها / که مخصوص بادی بتایید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی / که بخت جوان باد و جاهت مجدد
نه بودست تا بوده دوران گیتی / بابقای ابنای گیتی معود
موبد نمی ماند این ملک دنیی / نشاید برو تکیه بر هیچ مسند
بانصاف ران دولت و زندگانی / که نامت به نیکی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد / بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل / با این همه خار در بر آورد
تا پای مبارکش ببوسم / قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم / او نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی / بوی زتو بوی خوشتر آورد
کس پیش تو خوب روی ورزند / شنید که سر پیچ ماه آورد
[illegible] ز تن در گور / [illegible] که دختر آورد
در عهد تو [illegible] / [illegible]
بیچاره کسی که در فراقت / روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار / هر دانه که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت / شور از متنبیان بر آورد

صبا گر بگذرد بر خاک پایت / عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مرواریدِ تاج خسروانیت / یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را / که تا باشد خلل در دین نباشد
مران کو سر بگرداند ز حکمت / ازو بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو را گر تو بر دل‌های پیلست / بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق / وگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنش جایی بمیرد / که هیچش خلق بر بالین نباشد

ایضاً له

که میرود بشفاعت که یار باز آرد / که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
کیم مجال سخن گفتن است بحضرت دوست / مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
ستیزه بر دل ما دوستان همان مثلست / که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بیاپراید
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار / باعتماد و صبوری که شوق بگذارد
حرام باد بر آنکس نشست و خاست بدوست / که از سر همه برداشتن نمی‌یارد
درست ناید از آن مدعی حکایت عشق / که در مواجهه تیغش زنند و تن خارد
بکام دشمنم ای دوست همچنین مگذار / کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی / نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت / مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید / که میرود که چنین دلپذیر می‌آید
نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب / مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
ز دوست رفتم ولی دیدگان نمی‌دارند / که در جهانهای نظر بر بصیر می‌آید
همی فراید و عقلم نظر نمی‌گوید / نظر بدیدن آن لطف بی‌نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط / که خارهای مغیلان حریر می‌آید
ز انجمن بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
نه دوستیست شود آنم که دیده بردوزم / اگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامهٔ معنی که من برانداختم / بقامتی که تو داری قصیر می‌آید

ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم — خصم آن حریف نیست که تیر خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش — بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمی‌کند از سر هوای گل — در باش لازمست که خار جفا رود

ایضاً

غلام آن سبک روحم که بر من سر گران دارد — جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی او بدوزخ میبرد شاید — بنقد اندر بهشتست او که یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی — مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست انسان را — بجانان زندگانی کن بهایم نیز جان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی‌آیم — چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست برگردی — دهل را کاندرون باد است از آن کشتی فغان دارد
بتشویش قیامت در که یار از یار برگردد — محب از خاک برخیزد و محبت همچنان دارد
خوش آید باد نوروزی بصبح از باغ فیروزی — ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی — چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق پنهان دار و لذت بین و آسایش — نه تنها عیشها راند که محبوبی نهان دارد

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید — مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم — بیا وگر همه دشنام می‌دهی شاید
اگرچه خلق جهانت بدل خریدارند — منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد — خلاف آنکه خداوند کار فرماید

...ست و مهربانی و بس
ز زنده را ز بوی تو میلست
گر مرده را نسیمت روان باز آید
بر پیکر کشتهٔ شمشیر عشق را بوی
چنانکه مرکب بیند و بوی بیند
بیرون از عدل آید
چون بوی جان گر بوی تو بشنود
بمیرد چو شمع زنده می‌زاید
چو برداشت گر دیگر ز روی او دو بشان
توانگر او در رحمت بر روی گدای بگشاید
سعدی و گر تو ز نشنوی حالت باد
مکن سعدی اگر او عمر خود نمی‌باید
تو و نیز زی گرو او عمر

ایضاً

فلک را این همه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد

میرود بر راه و در اجزای خاک
مرده میگوید مسیحا میرود

اینچنین پیچ و نرفتی سنگدل
گر بدان پستی چه بر ما میرود

اهل دل را گو نگه دارید چشم
کان پری پیکر بیغما میرود

هر که را در شهر دیدار از مرد و زن
دل ربود اکنون بصحرا میرود

آفتاب و سرو غیرت میبرند
کآفتاب سرو بالا میرود

باغ را چندان بساط افکنده اند
کآدمی بر فرشش دیبا میرود

عقل را با عشق زور پنجه نیست
کار مسکین از مدارا میرود

سعدیا دل در سرش کردی و رفت
بلکه جانش نیز در پا میرود

ایضا

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت
نه محب صادقست آن که بپاکباز باشد

بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
بکدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

بچنین حساب از خود چو تو دوست میگرفتم
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی باشد از تو که بر ما جفا رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

گر من فدای جان تو کردم دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

گر من گدای کوی تو باشم عجب مدار
قارون اگر بخیل تو اید گدا رود

مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست
چون میرود ز عشق تو چشم از قفا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
کین پای لایقست که بر چشم ما رود

… نیست
ور صبح بوی … سما رود

الا در آن مقام که ذکر …
ای … بیمار را …

عیشی مکن که … قضا رود

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو به نزدیک مرو کآفت پروانه پرست

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ور نه همان جانورست

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم
هر چه زان تلخ‌ترم گر تو بگویی شکرست

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپرست

من از این بند نخواهم به در آمد هرگز
بند پایی که به دست تو بود تاج سرست

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

ایضا له

اینجا شکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی کز همه صاحب‌نفسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کاین هیچ‌کسان در طلب من چه کسانند

ای قافله‌سالار چنین تیز چه رانی
آهسته که در کوه و کمر باز پسانند

صد مشعله افروخته گرد دگر از عشق
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند

من قلب کشانم به وفاداری و صحبت
وینان همه قلب‌اند که پیش تو کشانند

آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت
چون صبح بدیدست که صاحب‌نفسانند

وینان که بدیدار جهان میل ندارند
سوگند توان خورد که بی‌عقل و خسانند

وای که جفای کشم از دست رقیبت
حیفست که طوطی و زغن هم‌نفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
می‌گویمت از دور دعا گر برسانند

[illegible] نمی‌آید
اینک از جنت [illegible] نمی‌آید
اختری [illegible] عالم عشق
[illegible] نمی‌آید
[illegible] صحبت دوست
[illegible] می‌آید
نفسی [illegible] وجود
سعدیا [illegible] سلطان [illegible] می‌آید
[illegible] می‌آید

ایضا له

سرو بالایی [illegible] می‌رود
[illegible] زیبا [illegible] نیست
[illegible] می‌رود

انجمنش بذکر مشغولم | که ندارم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم | که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست | تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت | کین همه شور در جهان انداخت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب | گفتا که چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان | بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هر کز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده | گو را نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری | در دل نساخت راه که آنجا مکان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان | هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم | گویی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | بینم که دست من چو کمر در میان تست
گفتند میهمانی عشاق میکنی | سعدی بپوسهٔ لبت میهمان تست

ایضاً

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم | پرده برانداختی کار بإتمام رفت
ماه نیاید بروز کیست که در خانه رفت | سرو نروید ببام کیست که در بام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر | طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت

بهمه عمر خویشتن با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دمست تا بقی با تو
گر به هوای خاطرت با تو فراقی زخت
تا عمر از جهان چون برود خام رفت
تا قدم از سر کنم در طلب دوستان
راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت
تا سعدی بعشق میل بکند دی و دوش
پای ورود ش بعشق عقل با کام رفت

ایضاً

هر کسی را شوان گفت که صاحب نظرست
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست
بنظران چشم که هیچ که سیاه و سفید
با یا بی و سپیدی شناسد بصرست

ندانم قامتست آن یا قیامت … که میگوید چنین سروی روانست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه … نپندارم چنین شیرین دهانست

بر و سعدی که کوی وصل جانان … نه بازاریست کانجا قدر جانست

نشاید گفتن آنکس را دلی هست … که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او می توان گفت … نه خصمی کز کمندش می توان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز … که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی … که دست صبر برپیچید و بشکست
نه از اول سرش بر می توان تافت … نه با او می توان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست … وگر خونی بیاید کشته‌ای هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب … نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت … نمی باید دل درماندگان خست
باحدوپستی نشاید بریدن … با دل خود نمی بایست پیوست
دلی از دوست بیرون رفته سعدی … نیاید باز تیر رفته از شست

ایضاً

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست … که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همه دل بقد و قامت سرو … که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو … کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر نبرد … که دلی نیست کو اسیر تو نیست
کسی کی یا بیدل من چشم … که در او در جهان نظیر تو نیست
خاطر آنست کان دل توحید … … تو نیست
از نور صد ربون … … تو نیست
همه عالم بعشق بازی رفت … نام سعدی که در ضمیر تو نیست

ایضاً

هر که خصم اندرو کمند انداخت … بمراد وی‌اش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت پیش مراد … نقره صافی نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت … که نه دنیا و آخرت در باخت

تو خود ای شب جدایی چه شبی چنین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

وله ایضاً

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح عشقت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ایضاً

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

کسی را چون به تیغی کشته دوست
بدیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت
که با دل باشد الا بی بصارت

از آن گوشه چشم دلاویز
بکشتن میکند هر دم اشارت

گران حلوا بدست صوفی افتد
خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون صوفیان را
که پیراهن بسوزاند حرارت

جمال دوست چندان پرتو انداخت
که سعدی ماند و دست از حقارت

ایضاً

متناسبست و موزون حرکات دلفریبت
متوجه است با ما سخنان بی حسیبت

چو نمی‌توان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی
متحیرم در اوصاف و جمال روی و زیبت

اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی
نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
بدر آی و گرنه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن
چه کنیم دست کوته که نمیرسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

در سرم بود که سر گر ندهم دل نفراق
بسرت کز من آن همه پند از بر رفت

آخر این شور میان همه آفاق چرا
چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود
که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت

نماز آمده محراب دو ابروی تو دید
دلش از دست بدر شد و بر یار برفت

پیش تو مردن از آن به که پس این گویند
نه بصدق آمد و بود آنکه بآزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیری سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

ایضا

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر مرا که همان مهر اولست و زیادت

گرم جواز نباشد بپارگاه قبول
کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت

شنیده ام که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی
فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت

بقیامت که ببینم کدام زمره و یارا
روم که بنشینم کدام صبر و جلادت

مرا امید نه روزی قتیل عشق تو بینی
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهند کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق ملمع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه
شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر
که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبد بیجانست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم
چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خویش گیر که صاحب نظری کار تو نیست

ایضا

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند همه کس
که حرامست بر آنکس که نظر طاهر نیست

هیچکس را مگر این عیش نباشد که مرا
کانچه من می نگرم نزد کسی ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
سست مهرست که بر درد جفا صابر نیست

سر موی نظرم کن که من اندر عشقش
یک سر موی ندارم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودازده دلشده را
چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست

هر که آن بچهٔ مخضوب تو بیند گوید
گر بدین دست یکی کشته شود نادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندین
بر زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

اگر از چشم همه خلق بیفتم سهلست
تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست

التجات از همه عالم بتو دارد سعدی
همی کسان بتو مصروف بود و خاطر

ایضا

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت
که قرار از دل و دیوانه بیکبار برفت

باد بوی گل وصلش بگلستان آورد
آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند
چون بدیدند زبان سخن انکار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را
که مرا از دل این طایفه انکار برفت

کل صد برگ ندانم بچه رونق بشکست
وی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست

یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

ایضاً

فریاد من از فراق یارست
وافغان من از غم نگارست

بی روی چو ماه آن نگارین
رخسارهٔ من بخون نگارست

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده چو دانه در کنارست

درد دل من ز حد گذشتست
جانم ز فراق بیقرارست

کس را ز غم من آگهی نیست
آوخ که جهان نه پایدارست

از دست زمانه در عذابم
زان جان و دلم همی فگارست

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرارست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست
پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست

زینسان که میدهد دل من داد هر غمی
انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوند اینچنین که میان من و غمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
این شادی کسی که درین دور خرمست

تنها دلم اسیر گرفتار در غمان
یا خود درین زمانه دل شادمان کمست

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت
ایا کجاست آنکه همه روز با منست

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من
از تیره شب بپرس که او محرم منست

کس [illegible] چشم [illegible] ابروی که چون تیرست [illegible] پیش اوست
خود بکشم عاشقان صورت نمیبندد و بیدل او
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آب روی نیک نامان در خرابات آب جوست
چون خداوندان معنی را [illegible] بیرون آید بو
دولت [illegible] باید تا [illegible] پیش
بنده‌ام گر تاج خواهی از سرم بنیاد نیست
عاشقان اندر معشوقان [illegible]
ای که پیش عاشقان زلفت را که از استقصای
عنبرین چوگان زلفت را که گوی سر دوان
زیر هر موی [illegible] گفت و صفت روی یار
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

ایضاً

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق   گمان برند که سعدی ز دوست بشکیبد

صبحدمی که برکنم دیده بروشنایی‌ات   بر در آسمان زنم حلقه آشنایی‌ات
سر به سپهر برکشد بنده فرو نیاورم   گر بتو آنگری رسم نوبتی از گدایی‌ات
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنه‌ها بود   چون پس پرده می‌رود این همه دلربایی‌ات
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن   تا شب ره روان شود روز بروشنایی‌ات
خلق جزای عمل برد در کبریای تو   عرضه همی دهند و ما قصه بی‌نوایی‌ات
سر ننهند بندگان بر در پادشا اگر   سر ننهد به بندگی بر در پادشایی‌ات
وقتی اگر برانیم بنده بدو زحم مکن   کاتش او فرو کشد گریه‌ام از جدایی‌ات
راه تو نیست سعدیا کم‌زنی و مجردی   تا بخیال در بود خیری و پارسایی‌ات

صبحدم بادی بصحرا بر دباد از کوی دوست   بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم   ور نسازد هم بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود می‌پرورد   ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند   بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست   روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی بی‌خویشتن جولان عشقی میکند   تا بچوگان که خواهد اوفتادن گوی دوست
دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را   این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست
هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود   هر کس از سویی بدر رفتند و ما از سوی دوست

کاج اندر باغ با بستان گر سیمین بشکنند
بلبلی بودی چو سعدی با گلی چون روی دوست

و له ایضاً

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
هر که عاشق شد ازو راه سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
وجه تا لب شد و از گوشه‌نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست

چو مور افتان و خیزان رفت باید / وگر خود راه او بر پای پیلست
حبیب آنجا که دستی برفشاند / محب ار سر نیفشاند بخیلست
اگرچه ما بطاعت شرمساریم / از ایشان گر قبیح آید جمیلست
بدیل دوستان گیرند یاران / ولیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی / سخن عشقست و باقی قال و قیلست

ایضاً

صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست / ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست
من خودم گریه همی آید و بر خندهٔ تو / تا تبسم چه کنی بیخبر از مبسم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر / دشمن این نپسندد که تو گیری کم دوست
تو که با جانب خصمت بارادت نظرست / به که ضایع نگذاری طمع مغظم دوست
من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک / که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی / که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
نی فای با ده و حال من خسته بگوی / تا غباری ننشیند بدل خرم دوست

هر کسی را غم

ایضاً

شب فراق که داند که تا سحر چندست / مگر کسی که بزندان عشق دربندست
بگفتم از غم تو راه بوستان گیرم / کدام سرو ببالای یار مانندست
پیام من که رساند بیار مهرگسل / که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کان هم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست / بجای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست / بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب‌تر آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی / بزیر هر خم مویی دلی پراکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست
[illegible]
[illegible]

شراب از دست خوبان سلسبیل است
وگر خون میخورند آن هم سبیل است
نمیدانم رطب را چاشنی چیست
همی دانم که خرما بر نخیل است
سر انگشتان [illegible] پیش
نه در حنا که در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید
که بار اندر بپای کار رحیلست
در آن شب در فراق روی لیلی
که بر مجنون رود و لیلی طویلست
کند پیشش سید واند پای مشتاق
بیابان را نه سر پیدا نه پایان
بپایان را بلندی حصانست
نه دیده است آن که پستی بلندیست
نه دوران است آن بکا و دیدی

توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مستست
این یکی از دو پستان بدیع تو گشتست
وآن دگر از عاشقان به تیر تو خستست
دیده بدل میبرد حکایت محبوب
دیده نداند که دل بمهر تو بستست
دست طلب داشتن ز دامن محبوب
پیش کسی گو کش اختیار بدستست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر
هر که ندارد دواب نفس پرستست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نی شکرش در دهان تلخ کبستست

ایضاً له

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی که در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد
بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق
چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده بینی
ازان بپرس که چوگان ازان مپرس که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نبشته قصه حال
نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

جود

دیده ام چیست و گفتندم بدبینی روی دوست
خود درفشان بود چشمم کاندرون سیمابست

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول و آخر صبوری اندکی نایابست

ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر نابست

ایضاً له

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
ور حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادیم
کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ بر کشیدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

زمن مپرس که در دست او دلت چونست
از او بپرس که انگشتهاش در خونست

وگر حدیث کنم تن درست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن و طلعت لیلی نگاه می نکنند
فتاده در پی بیچاره که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روی کسی کز درش تو باز آیی
که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز یار برگردد
[illegible] ارادت افزونست

[illegible] دوست که می گویند
نه پادشاه منادی زدست می مخورید

بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد

ز آب دیده تو گویی کنار جیحونست

وله

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ باز نشستست

او باید که جفا بیند و منت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

ایضاً

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده میل خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عمر در طبطاب داشت
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود
همچو تسبیح گویان روی در محراب داشت

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق / خود کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ / بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی از آن خار که در پای منست / یا چه غم داری از این درد که در جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب / عاجز آید که مرا چاره درمان تو نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که گردن ننهد / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات / بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

ایضاً

درد عشق از تندرستی خوشترست / ملک درویشی ز هستی خوشترست
عقل بهتر می‌نهند از کاینات / عارفان گویند مستی خوشترست
خودپرستی خیزد از دنیی و جاه / نیستی و حق‌پرستی خوشترست
چون گرانباران بسختی میروند / هم سبکباری و چستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندهی / می‌نماند تنگدستی خوشترست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست / ور گل و لاله گزیرست ز گلبویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من میجویم / هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزادهٔ مه روی که دلبند منست / کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساروانا خبر دوست بیاور که مرا / خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست

جون تشنه بسوخت در بیابان	جه فایده کر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

دلی که عاشق و صابر بود مکر سنکست	ز عشق تا بصبوری هزار فرسنکست
برادران طریقت نصیحتم مکنید	که توبه در ره عشق آبکینه و سنکست
دکر بخفیه نمی بایدم سماع و شراب	که نیکنامی در دین عاشقان ننکست
جه تربیت شنوم یا جه مصلحت بینم	مرا که جشم بساقی و کوش بر جنکست
بیا و کار کسی دامن نسیم صبا	کرفته ایم جه حاصل که باد در جنکست
بخشم رفته ما را که می برد پیغام	بیا که ما سپر انداختیم اکر جنکست
بکس جنانکه تو دانی که بی مشاهده ات	فراخنای جهان بر وجود من تنکست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق	سیاهی از حبشی جون رود که خود رنکست

ایضاً

دوست دارم که بپوشی رخ همجون قمرت	تا جو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیکانه نباشد که تو خود صورت خویش	کر در آینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن کفتن شیرین پیشت	کاب حیوان جو بخندی برود از شکرت
آه وقت سحر از سوز نمی یارم داد	تا صبا واکه بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا	هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها کفته ام این روی بهر کس منمای	تا تامل نکند دیده هر بی بصرت
باز کویم که نه این صورت و معنی که تراست	نتوانند که ببینند مکر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد
تا یکی دوست بجویم که بکوید بر تو
اینجنان سخت نیاید سر من کر برود
نازنینا که پریشانی موی تو
عمر آن نیست که برخاک نشیند سعدی
رحمت و ... که بهر ره کذر

ولَه

دل کجا ماند بدست آنکه کوی حسن جوکان او
خصم را پای کریز از پیش سرکردان او
آنکه زلف بر ... که ... جشمان او
هیچ مجموع ... صورت پیدای او
آن جه عیب است ... نیست
وان جه جرم است ... او

ساروان آهسته رو کارام جان در محملست
چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا حلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

ایضاً

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نیاید که چه دلبند و چه شیرینست
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام
از زخم پدید است که بازوی تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیی بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
ور دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیشست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

از حکم تو سعدی نتواند که بگردد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلاتست
صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیاتست

بر کوزه آب نه دهان را
بردار که کوزه نباتست

[illegible]
[illegible] بسحر معجزاتست

دعوی [illegible]
زهر از قبل تو نوشداروست

فحش از دهن تو طیباتست
عهد تو و توبه من از عشق

می بینم و هر دو بی ثباتست
ما خود بتو صورتی ندیدیم

[illegible]
در شهر [illegible] حسنت

رحم بنمای بسوی ما حسنت
حسن و دولت حسن را زکاتست

جشم ازان روز که بر کردم و رویت دیدم
بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست

کر همه شهر بجنکم بدر آید و خلاف
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه برون آمده ام تا بملامت بروم
بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

بخدا و بسراپای تو کز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

نازنینا مکن آن جور که کافر نکند
ورجهودی بکنم بهره ز اسلامم نیست

دوستدارم تو اگر لطف کنی ور نکنی
بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامشناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

ایضا

دوشم ان سنکدل پریشان داشت
یار دل برده دست در جان داشت

دیده در می فشاند و دامن
کوییا استین مرجان داشت

درد هجران بناله به نشود
ورنه مالیدمی جه درمان داشت

می ندانستم که دور شود
تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بکشودند
یا دکوی کلید رضوان داشت

غنجه دیدم که از نسیم صبا
همجو من دست در کریبان داشت

که نه تنها منم ربوده عشق
هر کلی بلبلی غزلخوان داشت

رازم از پرده بر ملا افتاد
جند شاید بصبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید کفت
که یکی دل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان بر کرفتن مشکلست
هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصلست

یار زیبا کر هزارش وحشت از ما بر دلست
بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست

انکه در جاه زنخدانش دل بیجارکان
جون ملک محبوس در زندان جاه بابلست

پیش ازین من دعوی پرهیزکاری کردمی
باز میکویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اکر جه قاتلست
جون ز دست دوست میکیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در کلست

باش تا دیوانه کویندم همه فرزانکان
ترک جان نتوان کرفتن تا تو کویی عاقلست

انکه میکوید نظر در صورت خوبان خطاست
او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست

جان در قدم تو ریخت سعدی
وین منزلت از خدای می‌خواست

خواهی که دگر حیات یابم
یک بار بگو که کشتهٔ ماست

ومن غزلیاته

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر مویی بغلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نماند
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم

شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که ببینم طمع شامم نیست

در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی
وز حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن
تا بگذرد نسیمی بر بار بوستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

مردم کند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی
مرغی لطیف‌تر از من باید هم آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنهٔ زمانم وین دوستان که داری
بی‌شک نگاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن
ور دشمنی بیاشد با هر که در جهانت

ایضاً

خوش می‌رود آن پسر که برخاست
سرویست که می‌رود چنین راست

ابروش کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیر بالاست

ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بندهٔ مملوک
بی شرع ببر که خانه یغماست

در دست نکشتم که درد داروست
خارت بخورم که خار خرماست

انگشت نمای خلق بودن
زشتست ولیک با تو زیباست

باید که سلامت تو باشد
سهلست ملامتی که بر ماست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود | درین سخن که بخواهند برد دست بدست

چون ملک گدایان بجهان سلطنتی نیست | مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آنست | کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی | تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
آنکس که درو معرفتی هست گداست | آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت | کامروز برهنست و برو عاریتی نیست
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست | از آدمیی به که درو خاصیتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی | خوش باش گرت نیست که بی مصلحتی نیست
از دوست نباشد که شکایت کند از دوست | هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش کنی بهتر ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخریست | عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود | پخته داند کین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست | پیش اندامت بلند اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی | وان کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست | هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره می برد | ور نه بانگ صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش | خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

درد عشق از تن درستی خوشترست
گرچه پیشش از صبر درمانیست

هر کرا با ماه رویی سرخوشست
دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهایی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

[illegible]

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

برآستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی و گر بلا بخشی
بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت

اگر تو عید همایون بعهد باز آیی
بخیلم از نکنم خویشتن بقربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب که می تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحب دلی نیندازد
که بی دلش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر می کنند پنهانت

بیا و گر همه بد کرده که نیک آید
دعای نیکویان از چشم بد نگهبانت

بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

چنان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
خلیل ما همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ببامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنهها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است

زان سوی بحر آتشم اگر خوانیم بلطف
رفتن بروی آتشم از آب خوشتر است

زآب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار
با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است

زهرم مده ز دست رقیبان تندخو
از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود
خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گویی ازان باب خوشتر است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
مویی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین تر ازان لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

یک روز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
با ماه نباشد قد چون سرو روانت

اوخ چه بلایی تو که در وصف نیایی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارند چو بینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بنماکین رسد آخر چه زیانت

بازای که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بنشستست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم و هم بر سر جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلداری بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی‌بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را
پادشه خوانند اگر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزول است و فرمانیش نیست

تو بدین مردو چشم خواب‌آلود — چه غم از چشمهای خون‌بارت

ایضاً

تا دست‌ها کمر نکنی در میان دوست — بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست — سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید — شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت — خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند — وانهم برای آنکه کنم جان‌فشان دوست
روزی بیای مرکب تازی در افکنش — گر گیر و دار باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب — باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست — در کوی دوست بهتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق را بخاک — ور خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست — فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت — نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی — چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد — که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی — که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و غفلت — حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد — همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت — بدرآی تا ببینی طیران آدمیت
نصیحت آدمی شنو که بگو بیستین گر سعدی — همه از آدمی شنیدست بیان آدمیت

ایضاً

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست — طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی — کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که بر نهم — حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان — امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

هیچ روی نشاید خلاف رای تو گردن / کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر بنا شد این همه معنی / بهیچ سیرتی اندر بنا سد این همه آیت

کمال حسن وجودت بوصف ما ندر آید / مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

در این سخن بنهایت رسید و فکر بپایان / هنوز وصف جمالش نمیرسد بنهایت

فراق نامه سعدی بهیچ گوش نیامد / که دردی از سخنانش درو نگیرد سرایت

ایضا

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست / پیر نگردد که در بهشت برینست

دیگر ازین جانبم نماز نباشد / گر تو اشارت کنی که قبله چنینست

آینه پیش آفتاب نهاد است / بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند / عشق نخواهد شدن که نقش نگینست

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست / گوشه چشمت بلای گوشه نشینست

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم / گر نفسی میزنم ز باز پسینست

چشم تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت / بانگ برآمد که غارت دل و دینست

سیم و زرم گو مباش و نعمت و اسباب / روی تو بینم که ملک روی زمینست

عاشق صادق برخم دوست نمیرد / زهر مذابم بده که ماء معینست

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست / گر ره دیگر رود ضلال مبینست

بنده وار آمدم بزنهارت / که ندارم سلیح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم / معتقد میشوم دگر بارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی
که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت
بلا تو تا بیاید سر که دیده بد
تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق
تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب
که ببستی بچشم سحارت

ایضاً

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت شکایت
بدین بکاست شده بودم اگر ز عشق بمیرم
ترا بدیدم و بازم بدولت بچشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
نبینی من بجز از کس بدیده نکو بیندیشی
گرت بچشم ضعیفست لاجرم بدرایت
ورای حسن تو خوشتر هلاک جان کسی
هزار بار گرفتن بیکدیگر حکایت
جفای کن که نکردم اگر ز دوست بنالم
وفای روی تو چندین بس است حد جمالت

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که توی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان
نهیست نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون
چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برارم
تا دیده نه بیندت بجز راست
هر آدمی که مهر مهری
در روی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک ما بسوزد
آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی‌حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

ایضاً

برمن که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند
ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
آنجا که تو بنشینی و برخیزی قیامست
دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسوست
وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی چنین جای درین وقت
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار
در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگوییم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه کدامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی
وا را خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم است

[illegible]

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین روی اوفتد
طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند
خشت در دریا زدن بی‌حاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را با صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافلست

چند باشی تشنه مستعجل بآب
جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی درو است

گر خیال یار اندیشند باری چون تو یار
ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

آب روی مهربانان پیش معشوق آب جوست
خاک پایش توتیا خواهیم داد آبم گو ببر

تا درش بالا و رفتن دلبر بس طبع و خوست
شاهدش دیدار و گفتن وصف اش بالا و زلف

تا بجوید باز آیم آنکه وصف دیدارش کنم
هر که می‌پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بی وفا یارم که پیراهن همی دارم درست

خاک سبز اوباد گلفشان ... ان دوان نوش
جای آن دارد که پیراهن همی دارم درست [illegible]

ابر مروارید باران و هوای مشکبوی
[illegible]

نیز باران بر بن و سنبل و گلزار [illegible]
[illegible] اندر جستجوست

مدعی در سرکشت و گفت و گو [illegible] از وی بدار
[illegible] تا تو دوست

هر که گنج اختیار را [illegible]
[illegible] بیشش گنج دار

لا بگیمان شوریده دل [illegible]
[illegible] گوش با دشمن

چشم اگر با دوست [illegible]
عاشقی و نیک نامی [illegible]

وله ایضا

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط [illegible] صحراست

نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست / شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان / دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست

آن خون کسی ریخته یا می سرخست / یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست

با جمله برآمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست

بسیار توقف نکند میوه بر بار / چون عام برانست که شیرین و رسیدست

نیکست که دیوار به یکبار بیفتاد / تا باز نگوید که کس این باغ ندیدست

گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد / وامروز نسیم سحرش پرده دریدست

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی / کشتی رود اکنون که سر چشمه بریدست

رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار / ما را بس ازین کوزه که یکبار مکیدست

سعدی اگر این میوه به تاراج بریدند / صد جای دگر میوه شیرین برسیدست

دلا هلاک شود دوست در محبت دوست / که زندگانی وی در هلاک بودن اوست

مرا وفای و جفای تو پیش یکسانست / که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

مرا چه بر سر از آزادگان رود ز ستم / علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست

بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم / ز دست عشق چوگان و هنوز در پی گوست

ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد / مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

جماعتی همه آب چشم من بینند / نگه کنند و نبینند کآتشم در پوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / به ارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

ایضاً

انرا که میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد در خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید
تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

گر هر چه تو گویی بقناعت بشکیبم
امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخه روی تو ببازار برآید
نقاش ببندد در دکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند
خودش شرم نمی‌آیدش از ننگ بضاعت

دریاب دمی صحبت یاران که دگربار
چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت

انصاف نباشد که من خسته رنجور
پروانه او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد
با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گویی کافتاد بمیدانت

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید
چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینت
گویی دل من سنگست در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت ما را
این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش نظرت مردن بهتر که بهجرانت

ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

عشاق نیندیشد از فتنه و خون کردن
دیگر نشود برخاست با قامت فتانت

زانگه که در افتادم سر بر نکنم هرگز
شاید که درین دنیا مرگم نبود هرگز

سعدی که تو جان داری و از روی تو آفاق بگیرد است
بس پیش که بگذشت این تشنه که می‌میرد بر چشمه حیوانت

ایضاً

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده‌ست
وی باغ لطافت گل روی تو که چیده‌ست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خاص و عام
گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
وحشی اندر زان قد و بالای کان سروی
آنکه مانند شکر بند دوار نیست

ایضاً

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست — وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان است — وای مرغ آشیان مگرت نامه در برست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست — یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی — وین نامه از کجاست که عنوان معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند — یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست
بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن — کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار — روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق — کوته کنم که قصه ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق — سوزان و میوه سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت عزیزان ببوی عود — وز سوز غافلند که در جان مجمرست

ایضاً

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من — وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد — قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم — آن گنه را این عقوبت همچنان دشوار نیست

دوستان

پنداری دوستان دمساز / تفریق میان چشم و جانست
نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی نشانست
آتش بنی قلم درافتاد / وین چیز که میرود دخانست

ایضاً

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو بغیری نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره سیم کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر / دل نیست که در برج کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
سر قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهار میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

ای ماه و پادشاه نباید ز درویش وانکه / منت
تا کار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگ دلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هرجا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمیرود از خانه رقیب / واند ... گوی و کمین ... نیست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو و دهل زنست
بازان شاه ... آید بدین شکار / ... سعدی ... پنهانیست
کان ... مبادرا ... حدیث عشق / طلب رفیق چند بپوشد ... مسکینست
هرجا آنکه ... آگینه ...

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند | خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی | من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را | مرده بینی که در دنیا دگر بار آمدست
انچه بر من میرود در بندت ای آرام جان | با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست
نی که مینالد همی در مجلس آزادگان | زان همی نالد که در بندی گرفتار آمدست
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو | تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار | تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

ایضاً

این خط شریف از آن بنانست | وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنایی | از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه بر گرفتیم | گویی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافهٔ مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست | وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین | کز منطق آن شکرفشانست
این خط بزمین نشانه انداخت | گر خدمت ما به آسمانست
روزی برود روان سعدی | کین عیش نه عیش جاودانست
خرم دل آنکه چون روانش | از تن برود سخن روانست
این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست

دلبر وان خط نگارین | بستانیست
گویی چو خط روی و لب | آری فرنیست
ای مرغ بدام من و دل | آشیانیست
بازآی که وقت | شمع میگدازیم
شبها من و | اینست که سوز من نهانست
گفتم همه روز از او | آستانست
بر راه و نظر به | باید
گر با تو نگه | نه روانست
گفتم که در ای که | کرده ای
با این همه دوستی که | نه روانست
بازآی که دوستی | عشقست
با قوت بازوان | نیست
چند صبر با توانیست

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
معشوق خوب روی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

ایضاً

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
کاندران کوچه چه خرد با رسنی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتادست

بدلارام بگو ای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

همه کس عیب هوس باختن ما کنند
مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

روی شیرین چه توان گفت بروی خال سیاه
انگبین است که بروی مگسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
زیبا نشود دیدن الا نظر پاکت

گر تربیتی دارم بر خاک درت میرم
باشد که گذر باشد یک روز بران خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
هم در تو گریزم من و دست من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که نیامیزم با مار سر زلفت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه ببخشایی فضلست بر اصحابت
ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت
جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد [illegible]
عمر کرد و دل سعدی با یاد وطن [illegible]

ایضاً

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست
یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

ساروانا یک نظر در روی آن زیبا نگار
[illegible] آمدست

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد
هر چه می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

از هرچه میرود سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد چو در میان نبود شمع گو بمیر
ور هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرای و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست

کاج آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

شبهای بی توام شب گورست در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل
فی منظرک النهار واللیل

هر کو نکند بصورتت میل
در سیرت آدمی دوابست

گرچه تو امیر و ما اسیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم

ورچه تو بزرگ و ما حقیریم
دلداری دوستان ثوابست

سیلاب ز سر گذشت ما را
ز اندازه بدر بری جفا را

بازای که از غم تو ما را
چشمی و هزار قطره آبست

ای داروی دل پذیر دردم
اقرار به بندگیت کردم

دانی که من از تو برنگردم
چندانکه خطا کنی صوابست

ای روی تو از بهشت بابی
دل بر نمک لبت کبابی

گفتم بزنم بر آتش آبی
وین آتش دل نه جای آبست

ای سرو روان و گلبن نو
مه طلعت آفتاب پرتو

بنشین و بده بگو و بشنو
شبهای چنین نه وقت خوابست

ای گرسنه گرگ بی ترحم
خود سیر نمی‌شوی ز مردم

تا چند زمان مثال گندم
وین دور فلک چو آسیابست

شدی و بدی و زشت خویی
چندانکه همی کنی نکویی

فرمان برمت بهر چه گویی
جان بر لب و گوش بر خطابست

سعدی تو نمرد وصل اویی
تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه خیره چند پویی
کین ره که همی روی سرابست

این رمقی تیره که هست از وجود / پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد / سجده صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو / هرکه چو سعدی شود از عشق مست

ایضا له

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت / گوی از همه خوبان ببرودی بلطافت
ای صورت زیبای ختایی بنکوی / وی قطره باران بهاری به لطافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی / سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
گویند بدوری بکن از یار صبوری / در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت / وی ماه درافشان نظری از سر رافت
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت / با روی تو نیکو نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعده کشتن / باید که ز سرگشتن نبود هیچ مخافت
صد سفره دشمن ننهد طالب مقصود / تا بوکه یکی دوست بیابد بضیافت
سعدی هوس روی دلاویز نگاران / بگذار که روزی بکشندت بظرافت

ای دل چو گرفتار شدی تن بقضا ده / دریا در و مرجان بود و بیم و مخافت

این که تو داری قیامتست نه قامت / وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هرکه تماشای روی چون قمرت کرد / سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر / هر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست / وان همه وصفش که میکنند بیانست
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد / عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند / گر بروی در حساب گاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی / چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ایضا له

آن ماه دوهفته در نقابست / یا حوری دست در خضابست
آن وسمه بر ابروان دلکش / چون قوس قزح بر آفتابست

با تو خواهم مست بخلوت نشست
حیف بود در کف سنگین دلی
دامن دولت چو بدستم فتاد
سر نهم بر ره بیا بپیوست
این چه نظر بود که بر سنگ ریخت
وین چه نمک بود که ریشم شکست
با تو بیکباره مقید شدم
مرغ بدام آمد و ماهی بشست
هر که در افتاد به تیر نظر
وانکه در افتاد بکمند است
صبر درین کار برای سر نیست
عقل درین کار ز رنجی نشست
بار ملامت نتوانم کشید
عهد محبت نتوانم شکست

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از ناله مرغان چمن در طربست
همه کس را بتو این میل نباشد که مرا / کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد / گرچه راهم نه باندازه پای طلبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم میکشد و درد فراقم سببست
سخن خویش به بیگانه نمییارم گفت / گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ایضاً له

از جان برون نیامده جانانت آرزوست / زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند / موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه و خدمت مردی نکرده / وانگاه صف صفه مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی / وانگاه وقت موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند / دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده / بر در دو نارسیده و درمانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس خویشتن / یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست
برخوان عنکبوت که بریان مگس بود / شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش / گر دل بنور حضرت سلطانت آرزوست

دیوانه کوی خوب رویان / دردش نکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی احباب

ایضاً

ماه رویا روی خوب از من متاب / بی خطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نه پندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر / نیمه در آتشم نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف / ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد / او نمک می ریزد و جانها کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست / تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا بشب رویت بپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب / کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال / وان کمان حاجبان ابروی دارد در عقیب
از عجایبهای عالم سی و دو چیز ای عجب / جمع می بینم عیان در روی او من ای حبیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کلک و عاج / مورد و نرگس لعل و گل عنبر و می و صل[illegible]

مار و ماهی شمع و صندل شیر و تیر و نور و نار / شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو نار و سیب
معجزات پنج پیغمبر [illegible] / احمد و داود و عیسی خضر و داود و شعیب
ای صنم مسکین بمردم ناچشیده زان لبان / [illegible]
وا دریغا از تو [illegible] / سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده [illegible]
[illegible]

ایضاً

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخن دان آید / مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست

ایضاً

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
کاندر میان جشمی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق میدهد
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب

این عید منقطع نشود خلق را نشاط
از بس که بر رسیدنت آیین کنند و زیب

این طلعت خجسته که با تست غم مدار
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه
خلق خوشست جو گفته سعدی دلفریب

تایید و نصرت و ظفرت باد هم عنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

غافلند از زندگی مستان خواب
رند کانی جیست مستی از شراب

تا به پنداری شرابی گفتمت
خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب شوق جانان مست شو
کانجه غفلت میبرد دیرست و آب

قرب خواهی کردن از طلعت صبح
خواجگی خواهی سر از فرمان متاب

خفته در وادی و رفته کاروان
ترسمش منزل نبیند جز بخواب

تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش
بر نگیری رنج بین و گنج یاب

چشمه حیوان بتاریکی درست
لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر بندد از زند
تا کهش روزی بیا شد فتح باب

رفت باید تا بر آید کام دل
شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر خرد خواهی بی عمل
تشنه خسپید کاروانی در سراب

ما را همه شب نمی برد خواب
ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند
وز حله بکوفه میرود آب

ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب

خار است بزیر پهلو اندر
ما روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان بروئیت
چون روی مجاوران بمحراب

من تن بقضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم بکتاب

زنهار ز کف دست نازنینان
در حلق چنان رود که جلاب

وقتی دل سودایی میرفت ببستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وای مهر تو بر لبها
وی سوز تو در سرها وای سر تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با ترک کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

ایضاً له

وقت طرب خوش یافتیم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویش روشنست
آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را

جشمان مستت زابروان جانرا بناوک میزنند
یارب که داد این کمان آن ترک تیرانداز را

دوش ای پسر می خورده چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
دانی چه خوش لذت بود محبوب خوش آواز را

گر دوست نازی میکند من دوست دارم ناز او
چندانکه خواهی ناز کن من بندهام آن ناز را

سنور غم و عشقی چنین حیفست پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو تا بر کشد آواز را

شیراز پر غوغا شدست از فتنه چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت بر هم زند شیراز را

سعدی تو با این زیرکی خوبت بدام آوردهام
مشکل بدام آرد کسی [illegible] شهباز را

من مرغ زیرک [illegible] بسیار [illegible] در قفس بنشستهام
ور زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

ایضاً له

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

[illegible] تمام کند شدت فراق
[illegible] طاقت عتیب

آنرا که [illegible] نفس [illegible] شوق
همچو آفتاب [illegible] در انگشت [illegible]

ما جمله دیده در ره و انگشت بر کتاب
از دوست تا بصدی که گر [illegible]

ور پای قاصد از قلم [illegible]

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند به حلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
میوه فرومایکان برند به یغما

ایضاً

ز اندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

من بر چشم از خواب خوش بر می نکردم پیش ازین
روز فراق دوستان شب خوش نبدارم خواب را

هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی به تیرم میزند استاده ام نشاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را

امروز حالا غرقه ام تا بر کناری اوفتم
وانگه حکایت میکنم گردیده غرقاب را

گر بیوفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

ایضاً

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فروآویز
وگرنه دل برود پیر پارسا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرده قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهر که تو گویی مخالفت بکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری بغمزه ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

ایضاً

هر نه کر سر میدان ارادت داری
ناکزیرست که کوی بود آن میدان را

ایضاً

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد بکذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی میکشم
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که کر من باز بینم چهر مهر افزای دوست
تا قیامت شکر کویم طالع فیروز را

کر من از سنک ملامت رو بکردانم زنم
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کام جویان را ز ناکامی کشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

دیکری را در کمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

عاشقان دین و دنیی باز را خاصیتیست
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

ایضاً

رفتیم اکر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو در نقش ما چنانکه
هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما

با جور خود در افکن اکر پنجه میکنی
ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده ام که عقوبت کنی ولیک
مردم بشرع می نکشد ترک مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه بشکند این بت پرست ما

سعدی نکفتمت که بسرو بلند او
مشکل توان رسید ببالای پست ما

روی تو خوش مینماید آینه ما
کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبکینه صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
درد احبا نمی برم به اطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا

کر تو شکر خنده آستین نفشانی
هر مکسی طوطیی شوند شکرخا

باران اشکم میرود وز ابر آتش میجهد / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود / صوفی گرانجانی مکن ساقی بیاور جام را

[illegible]

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بی نوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بکلبهٔ بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود / بدن نخیزد ازین خوبتر قبایی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نه بینی در پارسا پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش / که پشه بنبرد سنگ آسیایی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری / که ترک می ندهد عهد بیوفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعایی را

بجلکند بنهم گردن تعهد فرمان را / بجلکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده کشد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن / که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند باران را

بگفتمت که بپیمانه رو ز دولت سعدی … چو دل بعشوه دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست … که آخری بود آخر شبان یلدا را

ایضاً

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را … الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد … سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی … دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم … تا نگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که بیمارم و بعیادت بسر آید … دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن … تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد … بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
چه سر انگشت تحیر برد و عقل بدندان … چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت … که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین … خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن … خود پرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند … بر سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترک الناس من الحب سکارا

بزنجیر تا گیسو نهیم این دلق ازرق فام را … بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله با بت پرستی میرود … توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند … تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
از مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود … ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد … کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی … باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد … ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل … نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش … جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

ایضاً له

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده مرحبا

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا

از در صلح آمده یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر به سر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند بود صورت بیجان بقا

آن همه دلداری و پیمان و عهد
هیچ نکردی که بگردی وفا

لیک اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا

تا به گریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد به حقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت واجبست
درد کشیدن به امید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی میزنم
روز دگر میشنوم برملا

قصهٔ دردم همه عالم گرفت
در که نگیرد سخن آشنا

گر برسد نالهٔ سعدی به کوه
کوه بنالد به زبان صدا

ا اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را

مرا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را

به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان به صدق ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند به نادانی
عزیز من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری
نگاه مینکنی آب چشم پیدا را

آن همه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر ماه و آفتاب نتابد
پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

ایضاً

آن حسن بین که روی بپوشید ماه را
وآن دام زلف و دانه خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت درآورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده که بچاهی اسیر شد
این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

بر دوستان خویش نگه میکند چنانکه
سلطان نگه کند بتکبر سپاه را

در هر قدم که می نهد آن سرو راستی
حیفست اگر بدیده نروبند راه را

ای مردو دیده پای که بر خاک می نهی
بگذار تا بدیده بروبیم راه را

من صبر پیش ازین نتوانم ز روی او
چند احتمال کوه توان کرد کاه را

ای خفته گاه سینه بیدار نشنوی
عیبش مکن که درد دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
الا دعای دولت سلغرشاه را

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را

ایضاً

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی
جز سر نمیدانم نهاد از عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

[illegible]

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نباشد باعتدال محمد

چرخ فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد

وعده دیدار هر کسی بقیامت
لیله اسری شب وصال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

کتاب طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخره صما
صانع بیچون خدای بی زن و فرزند — آنکه ز خاک آفرید آدم و حوا
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوشش آورید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب وعده فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

در لطف بسر برآیدم دود | فریاد و جزع نمیکند سود

افتادم و مصلحت چنین بود | بی بند نمیشود آدمی پند

دل رفت و عنان طاقت از دست | سیلاب دو دیده نتوان بست

من بسته‌ام از کسی و کس نیست | از دوست بپای دوست بشکست

چون زند نگار سرو قامت | با من ننشست تا نیامست

با دوست بگو بیش ملامت | واندوه فراق کرده اند

وارد طلب تو رفت و دو نیم | جان بنده طلب کنی نه خسیم

مستوجب این و بیش از اینم | باشد که چو مردم خردمند

بخشیم و چه پیش سیم زیرم | دنبال نگار زر و پیش سیم زیرم

تمام شد در سابل و شفقت
کتاب بدیع از جمله کتب
شانزده گانه کلیات
شیخ مصلح الدین سعدی
علیه الرحمة والغفران
و بعد از این دو کتب ذکانه
باید شروع خواهد شد
بعون الله تعالی و
حسن توفیقه و
الصلوة والسلام علی
خیر خلقه محمد و آله
اجمعین

وای نکند قبول هرگز
دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از لب و دیدن تو دارم
[illegible]

از جور رقیب تو نترسم
خارست و خسست و باز جوها

[illegible]
[illegible]

من نیز اگرچه ناشکیبم
روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دل عهد تو ای نگار دربند
بس عهد که بشکند و سوگند

بر جان ضعیف آرزومند
زین بیش جفا و جور مپسند

من چون تو ندیده‌ام دگر خوب
منظور جهانیان و محبوب

دیگر نزد و بهیچ مطلوب
[illegible]

[illegible]
پیش تو زبان گشتن بست

ور پیش تو راه رفتنم نیست
همچون مگس از برابر قند

ما را هوس تو کیسه بر دوخت
پروانه بجهد خویشتن سوخت

عشق آمد و چشم عقل بردوخت
شوق آمد و بیخ صبر برکند

ای چشم و چراغ زنده‌داری
خون ریختنم چه میکنی بس

این جور که میبرم بس است
وین درد که میکشم تا چند

از بهر خدا که مالکان جوبر
شاید که بپا و سر بگویید
دانی که چه شب گذشت بر من
با این همه گر حیات بخشد
فی الجمله نماند صبر و آرام
درواکه بحسرت عمر بگذشت

چندین که کشند بر ممالک
ترک تو بریخت چون تاچیک
لابات عمثلها احادیک
هم روز رسود و سبان تاریک
کم تر جوی و کم ادا ریک
ای دل تو مرانمی که ازیک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست
دست خوش روزگار دون نیست
بر چهره شوخ عاشقان زا
بر چهره روان چو اشک خون نیست

هرکو بطلبی بجلوه تمست
عو عاشقان از خوشت چون نیست
عشقی تو کسی بیار این دو دو
ست آتش غم درون نیست
... رانم
... نیست
عاقل و اندکه نهان
ار سوز نشین برون نیست

تسلیم قضا شوم گزین قید
کس را که خلاص ازین فسون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم
آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد
در قبضه او چو من زبون ست

وزان که بماند ابر چشم
سحاب [illegible] نیست
[illegible] و وفا نبود [illegible]
[illegible] بنشود نیست
[illegible] بود [illegible] بار [illegible] دم
جان بزی رو دوی [illegible] چون نیست
[illegible] وفات [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible] سبزه و تماشا
[illegible] سوی صحرا
[illegible] ره دو سوی [illegible]
کان وشکر رو دوی [illegible]
[illegible] حاست عونا
صاحب نظری که دید [illegible]
دیوانه عشق گشت و شیدا

طاقم ز فراق و صبر و آرام
زان روز که با غم تو جفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس
کز فرقت تو دمی نخفتم

بر هر مژه قطره ز الماس
دارم که بگریه سنگ سفتم

تقدیر درین میانم انداخت
هرچند کناره میگرفتم

روزی که برفتی از کنارم
صبر از دل ریش گفت رفتم

گر کشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شگفتم

دی بر سر کوی دوست لختی
خاک قدمش بدیده رفتم

نه خوارترم ز خاک بگذار
تا در قدم عزیزت افتم

میرفت و بکبر و ناز میگفت
ای ما چه کنی بلا بگفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گر ابر بدید پیش من نام
با حسن وجود آن گل اندام

انگشت نمای خلق بودم
مانند هلال از آن مه تام

بر ما همه عیبها بگفتند
یا قوم الی متی و حتام

ما خود زده ایم شیشه بر سنگ
دیگر مزنید سنگ بر جام

آخر نگهی بسوی ما کن
ای دولت خاص و خسرو عام

بس در طلب تو دیگ سودا
پختیم و نسوخت کار ما خام

درمان اسیر عشق صبر است
تا خود بکجا رسد سرانجام

من در قدم تو خاک گشتم
باشد که تو بر سرم نهی گام

دور از تو شکیب چند باشم
بر آتش آرام

تمکین نبود بمرغ وحشی
در دام غمت ... دام

ما چشم و بخت میشود دام
من بی تو نه راضیم و لیکن

چون کام من نمیدهی ناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لب آن باریک
ما طالب خاک جان باریک

در روی تو ماه آسمان نیاید
شرم آمد و شد هلال باریک

اینجا رتبی بسیف خط
والله تست مشی بهای باریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت / از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و بی غلط کرد / آن مرغ که بال و پر نینداخت
نفزود غم تو روشنایی / آنرا که چو شمع سر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی / تا جان چو پیاده در نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی / در باخت سر و سپر نینداخت
با آنکه همه نظر در او بیم / روزی سوی ما نظر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود / خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی نکشم که پس چو من جان / از بهر تو در خطر نینداخت
کمتا نه که تیر چشم مستم / صید از تو ضعیف تر نینداخت
باشد که بشهو دین روزی / بر ما فکند و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از بر ابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر بر کند
با دوست نصیحت رفیقان / وا مانده فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست / از دوست بیاد دوست خرسند

این جور که بر سر من تا کی
وین صبر که می کنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام
چون اکر کس لبوی و بهو در بند
در سیح رنانه نزار و بیست
ما ورنجکال چون نسرند
افتادم و مصلحت چنین بود
بی نیل بکیرد او ... پند
مستوجب این و بیش ازینم
باشد که چو دوم درون خرسند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت ... بعد و صبر ... کم
عشقست که زعقل می ...

قسمی که مرا نیافریدند ‏ ‏ ‏ گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاج مرا نظر نبودی ‏ ‏ ‏ چون چند نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید ‏ ‏ ‏ ور کوشته جبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد ‏ ‏ ‏ اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم ‏ ‏ ‏ دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من ‏ ‏ ‏ در پای کسان رکرد وا من
دو نرگس مست نیم خوابش ‏ ‏ ‏ در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق ‏ ‏ ‏ گر با همه ان کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین ‏ ‏ ‏ در پای تو ریزد او و اما من
گفتم که شکایتی بخوانم ‏ ‏ ‏ از دست تو پیش پادشا من
چون وصل توام حرام بادا ‏ ‏ ‏ حاجت که بخواهم از خدا من
گیرم سخت دلی و سست مهری ‏ ‏ ‏ جرم از طرف تو بود یا من
گویند مرا نظر بپرهیز ‏ ‏ ‏ پرهیز ندانم از قضا من
دیدم که نه شرط مهربانیست ‏ ‏ ‏ گر پاک بدادم از جفا من
گر سر برود فدای پایت ‏ ‏ ‏ دست از تو نمیکنم رها من
هرگز نشنیده ام که یاری ‏ ‏ ‏ بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم ‏ ‏ ‏ دنباله کار خویش گیرم

حشمت که نظر بکه ندارد ‏ ‏ ‏ بس فتنه که با سر دل آرد
اسوی کمند زلف خوبان ‏ ‏ ‏ خود را بهلاک می سپارد

هرجا که بود کسی چو من بر باد
کس را نه رود
شیرین سخنی نبود چشمش هیچ کس نه
کس را نرسد که ... سده نگار رو
تا چشم مجالس
تا لیدن عاشقان و لسوز
تا پخته مجاز ... شمار رو
حاجت بجدیست ما را
حاجت کس ... گزار رو
کو حاجت ... با پای مشتاق
خاری که ... نگار رو
بعیش نزن که ... پیش خورش
گویند ... گذار رو
می میرم ... رو نهم
من خوشم ... بار رو
کو دست ز دو انیم ... بار رو

بگشای دهن که با نخ تلخ ... گویی شکرست در مذاقت
در کشته جو بستن نظر کن ... باری اگرا فتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و جمعی ... پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم ... تا خیمه زنیم در وثاقت
ما حضرت صباحتی و لیکن ... عینی نظرت و ما طاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت ... دریا و نمی رسد بساقت
تو مست شراب و خواب و ما را ... بی خوابی گشت در تیاقت
نه قدرت با تو بود نم هست ... نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم ... دنباله کار خویش گیرم

بر بود جمالت ای مه نو ... از ماه شب چهارده ضو
گر لاف زنم که من صبورم ... بعد از تو حکایتیست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل ... چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی ... یا از دل طالبان برون شو
زین جور و تحکمت غرض چیست ... بنیاد وجود ما کن و رو
ما با جو جوی ندید شوق ... مگرفت حدیث ما بیک جو
گفتم کنم چنین که روزی ... بینی که شوم بکلبعی نو
چون میگذری بگو طاوس ... گر جلوه کنان روی چنین رو
در سایه شاه آسمان قدر ... نه طلعت آفتاب پرتو
در لفظ من این حدیث شیرین ... گرمی نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست
جز تو بجهان طرب اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت آیم
ره می ندهی که بگذرم نیست
ور پیش تو ره دهد قید از پس
من مرغ زبون قید انم نیست
ایچنین که بنشینم بر سر
سر چون تو پری ور او دمی زاد
گویند که بیست باورم نیست
هر از همه خلق پیش رفتم
جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بگو بیش تا پیایی
وبخت یاودم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ای دل تو هزار عهد کردی | کاندر طلب هوا نگردی
کس را چکند تو خویشتن را | بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد | از دعوی عشق روی زردی
یا دل منهی بجور و بیداد | یا قصه عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو | کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید گردد | دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام | با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش گران مکن که کردیم | اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوشست زیراک | هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات | دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست و تسلیم | ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت نمای آل آدم
احیاء روان مردگان را | بوییت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد | بر چشم شریف اسم اعظم
محبوب منی چو دیده راست | ای روح روان بابروی خم
دستان که تو داری ای پری زاد | بس دل ببری به کف و معصم
شاید که منم اسیر عشقت | خلقی متعشقند و من هم

شیرین جهان تویی بهشتی | بگذار حدیث ما تقدم
چون پیش مسلم است و ما را | صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد و وفای خود شکستی | در جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند | دور از تو بما شکار مرهم
بی من تو بسر بری همه عمر | من بی تو بکام نمی زنم دم

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت | خون شد دل ریشم از انتظارت

پای طلب از روش فرو ماند ‌ ‌ ‌ می‌بینم و چاره نیست الا که

بنشینم و صبر پیش گیرم ‌ ‌ ‌ دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست ‌ ‌ ‌ وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد ‌ ‌ ‌ هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می‌نگنجد ‌ ‌ ‌ در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه پاره ببام اگر برآید ‌ ‌ ‌ که فرق کند که ماه یا اوست

آن خرمن گل نه گل که باغست ‌ ‌ ‌ نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبرست در جیب ‌ ‌ ‌ یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقهٔ پیچ پیچ زلفت ‌ ‌ ‌ بیچاره دل اوفتاده چون گوست

میسوزد و همچنان هواخواه ‌ ‌ ‌ می‌میرد و همچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق ‌ ‌ ‌ در گردن دیدهٔ بلاجوست

من بندهٔ لعبتان یاسین ‌ ‌ ‌ کافر دل آدمی نه از دوست

بسیار ملامتم بکردند ‌ ‌ ‌ کاندر عقبش مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان ‌ ‌ ‌ این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم ‌ ‌ ‌ دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس ‌ ‌ ‌ در شهر مگر تو میکنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار ‌ ‌ ‌ در بند تو دوستان محبس

یا محرقتی بنار خد ‌ ‌ ‌ من حرهتا السراج تقبس

صبحی که مشام جان ستاند ‌ ‌ ‌ خوش بوی او انفس

استقیه وان تو بی
آراسته نه وان نفس
اندام تو خود حریر چینیست
دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن
ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن در وفا کوش
کین حسن وفا نکرد با کس
افزون کن تن در پستی
فریاد دل شکستگان رس
من بعد مکن جفا از این پیش
ورنه بخدا اگر من از زین بس

بادرد تو یاوری ندارم / در جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر / من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن / باری بزبان بگو که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

این برگ گلست یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چو منی روا نباشد / با قامت چون توئی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار / نه سرو شنیده ام قبا پوش
زان رفتن و آمدن چگویم / می آید و میروم من از هوش
بسته دهنی بخنده بگشاد / بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر بی زهد و توبه میرفت / عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم / کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه کوشید / بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من آنچنین در آتش / عیبم کنی از برآورم جوش
اندر طلبت بجان بگردم / وانگه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدائیت چاک
پیش تو بتواضعست گوئی / افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید حاشاک

اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک
سعدی از تو بهیچ کس نخارم / امید و ز کس نبایدم باک
درد از قبل تو نوشدارو ست / زهر از جهت تو محض تریاک
سودای تو آتشی جهانسوز / هجران تو ورطه ای خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی سخنی بگوی وصفش / دامن نه بدید بیست ادراک
گرد وار چه بسی جواب سید / هر زهره سد بکوه و افلاک

تلخست دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو بقامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی

گریم بامید و دشمنانت / بر گریه زنند ریش خندی

ای کاج ز در درآمدی دوست / تا دیده دشمنان بکندی

یارب چه شدی اگر برحمت / باری سوی ما نظر فکندی

یک روز بخوان حدیث سعدی / باشد که بگیرد از تو پندی

دانم که بخیره عمر بگذشت / من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت / از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن ماضر وریتی بود / آن شوخ باختیار برگشت

پرورده بدم بروزگارش / او نیز چو روزگار برگشت

غم نیز نبودی ار برفتی / آن روز که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکسته را / صبر از دل بیقرار برگشت

عذرش بنه ار بر سر سنگی / سرکوفته چو مار برگشت

زین بحر عمیق جان بدر برد / هر کس که هم از کنار برگشت

میپاکن خاک پاک عشقم / نتوانم ازین دیار برگشت

بیچاره کیست چاره عشق / دانی چه کنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ایا که بلب رسید جانم

اوخ که ز دوست بد عنانم

سس دیده چنین ضعیف سرکرد / ور سکانم

سرگشتی خویش و حیران

پروانه اوفتان و خیزان / باشم

یکبار بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای اینم

ور قهر کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم

جز نام تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدور عیشم

یا دوست چو شکرست دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس بخوانم

غواز موی شنه واکس یکی راز / که جمعی می بره خهتر و زند از
خفی السر لا تودع خلیلک / حذارا منه ان یفشی جمیلک
مگو با دوست میگویم چه باکست / که گر دشمن شود جای هلاکست
تو از دشمن بترس عاقل از دوست / که غر دشمن سوت ات بپشت توست
یقول الراج ای لا تلاعب / او الم تحتمل بسط الملاعب
چو خوش گفت ان پسر با یار طناز / تو در نی بسته آتش میندار
گدی می دی کشس ایر و اچو نی گنت / مرم طپس گت غلاشی شوان اشنفت
استحسنت ما انتعدل بعد بی / فعل اللهم نور قبر سعدی
چه باشد گر بر چنت پارسایی / سند ورق ور ویش ن و نمایی
که خیرت واارین معنی گت اشنفت / یکی رحمت وسعدی پاکش ای گوت
مراکس چشن وارد و خترة مکز / کجا عشق آورم بر دختر بکر
ازان فرزند خویش امد پسندم
که در فرزند خودم دل نه بندم

تمت الكتاب الملمعات من الكتاب الكلية
الواردات للشيخ العارف بالله
مشرف الملة والحقيقة والدين
سعدي فارسي رحمة الله عليه

کتاب ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه
در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پری روی
عاقل نشود بهیچ بندی

نخر

کف الملامة اری من سوء من عذل ولا یهجر کم من قایم الزلل
منم کافتاده کان را بد بگفتم که ترسیدم که روزی خود بیفتم
که مسکینی اوست اش حق ابو هریرت نحن بسنزدم نواجیذ انکه بکریست
متی زرت النعی عما اجلک ولا تکثر حبیبک عما تملک
ز بسیار آمدن عزت بکاهد چو کم بیند خاطر پیش خواهد
عزیزی کت همه اش سردم عدو پیش که صحبت زر ملال آرد بیش از بیش
تیسر فی فقیر یشتهی الزاد ولا تحسد غنیا قدت زاد
اگر گویند آن قدر و محل بین تو پای روستایی در وحل بین
وترش روی ببین کم ترنج خوان نی تران مسکین خبر بین کش جو نان نی
تلفت السواس والبقل بعده سل الجوعان کیف الخبز وحده
بپرس آنرا که چشم از فاقه خونست که قدر نعمت او داند که چونست
ز عیشان ماجرا از حلوا نبرست ز نی تا کلک شکر بین کت بکرست
الف یا من تلهی حول مفتسل عن الخطاب فی وادی عشقتل
فقیر از بهر نان در در دعا خوان تو می بیدی که مرغ مست در خوان
چه داند آنکس نرخ جو ردست تنگست که مسکینی و سرما کشته خفتست
تجب المال ان احببت فاقدم وان خلفت مجبو با ستندم
منه گر عشق داری بر تن و توش اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
نوا که پیشی از سنجا رو رسته پشیمان گم خوم توشه نسته ها
صرفت العمر فی تحصیل مالک تفکر یا معنی فی مالک

سکان از رنج و نبی بود پیش رو داشت
که چندی ای جوان و چندی نان باید بداشت
که نیشنید تا که زهر از عصه بسکنیم
که سبزیدیم گرد و نخوردم از ایه به
بیا با العوض مع ابح النقعه ب
بصلاح علی تهه الجه و ار
بجو که بابه زاره و و
ورون ورواردیم چو دون ملک و کافور
که احسان تا کینه وا مروی اسو ب
سیه بیابان نیم نهب سا جب بجو ل
تما قال حیا طه بعو ص ل
تا جور که ت دارد و وصل
سخن شهلست بر طرف زبان سکت
بمکن سکن بحق حق مرحا تو ان سکت

قدح چون پر رمی باشد بمستان قان مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بماند دیده در ساقی

سقتنی بتبل اشتانی دلم یدریه باشانی
انا المجنون لا اعبا باحراقی و اغراقی

نگر چرخ فلک باشد بدین فرخنده دیدار
نگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی

لیقب الاسد فی الغابات لا تاحدنی صیدا
دنی شیراز من ظرف سبق حل احداقی

نه جست اجری بدارد سعدی را سخن پایان
بمیر و تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

ایضا

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
سادنی احترق القلب من الاشواق

نشنود ذکر درد دل مهجور تمام
لو اصابوا صحف الدهر الی الاوراق

آرزوی دل خلق تو بشیرین سخنی
اثر رحمت خلق تو به نیک اخلاقی

من همان عاشقم از آنک توان دوختنه
انا اهواک الیتم و علی المیثاق

حیث لا یحلف منظور چسبی ارنی
جکنم قصه این غصه کنم در باقی

بدو چشم تو که گر بی تو بر ندم بهشت
نکنم میل بخوبان و نظر با ساقی

سعدی از دست غمت چاک کند دامن عمر
پیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

ایضا

خلیلی الهدی انجی و اصلح
ولکن من یداه الله افلح

نصیحت نیکبختان یاد گیرند
حکیمان پند درویشان پذیرند

کس ایهان داد اغت خاطر زندت
که بختی عاقل صد بار اتزنت

من استقدرت لا تغلظ علیه
من استضعف لا تکبر یدیه

چه نیکو گفت در پای شتر مور
که ای فربه مکن بر لاغران زور

ایضا

گرد آتش سرای مرغی و بلبل از پیش
وع استماص من طال اجسته ایه
تعوس الدهر نفسیح ا ه
جراحت بند باشد اگر بی توانی
دانیم ار به بیند اجتنب و انی
ببات ای و هر دو نیز از ای پشت
نه هم سی تیر انداز کمان نابودیش سرکش ای گشت
نا توب بستم لا لطف نعتدم
تواضع ترنع لا تعلد بشنیدم
که دوران فلک بسیار بودست
که بگشود و بست و دیگر در ابو دست
بگشت تیر وقته چو انداختی ابشت
بسم وی که سودی ماند و سپیده یکدست

فمن سلع عنی الی سعذب تجلی
او ابرحت هواوی لسیف لحظک ماقتل

توان کمند مداری که من حلاج پیام
اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل

لاو صحن بسری ولو تهتک ستری
او الاجنه ترضی دع اللوائم تعذل

وفای عهد مودت میان اهل ارادت
نه چون بنای شکوفست و عشقبازی بلبل

یمیل من یدینا ولا یمیل الینا
لقد سدت علینا الامر بعض فاصلل

مراکه جسم ارادت بروی و موی تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل

فداک شعرک مسک ادا التحدت عرا
وحشو توبک ورد و فیک شم قرنفل

تو خود تامل سعدی نمیکنی که به بینی
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل

ایضاً له

سل المسانع رکبا تهیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

بشم روی تو روزست و دیدها بتو روشن
وان هجرت سوار عشیتی و غداتی

اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم
مضت الزمان و قلبی یقول انک اتی

من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم
اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
وقد تفتش عین الحیوة فی الظلماتی

فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد
جواب تلخ بدیعست ازان دهان نباتی

نه پنج روزه عمرست عیش روی تو ما را
نشقت رائحة الورد این من نفحاتی

وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی
محامد تو چگویم که ماورای صفاتی

اخاف منک وارجوا و استغیث و ادنوا
که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن
احبتی هجرونی کما ترید عداتی

فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن بالوکراتی

وله

بپایان آید این دفتر حکایت همچنان باقی
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

الا ام یلیلی منی صبابا موصا وقی
ان افعل ما تری دانی علی عهدی و میثاقی

بحدی بی نصیبی دارم از دیدار ان دو اسبت
کو هو دردا بر تو می بینم بسا بوسی که در راقی

نشان عاشق ان باشد که شب با درد بر سوزد
بپرکند و باب بکید مرصاحب داوه مشتاقی

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
الا اما دوا اسقنا کاسا بانت الدی ناسی بعین انتم و باقی

رب اعنی واقل عثرتی	انت رجائی و علیک الاتکال

ایضاً له

افتابست ان پری رخ یا ملایک یا بشر	قامتست ان یا قیامت یا الف یا نیشکر
قل صبری ما تولا ز و عقلی ما سما	در او قلبی با تمسکا و وصلتی ما غبر
گلبنست ان یا تن نازک نهاد و سیم بار	انست ان یا دل نا مهربانش یا حجر
تهت والمطلوب عندی کیف حالی ان بای	حرت والمامول نحوی احتیالی ان یجر
باغ فردوست گلگشش بخوانم یا بهار	جان شیرینست خورشیدش بخوانم یا قمر
قل لمن یشتی فرارا منه یبکی حسرة	ام علی تقدیر انی ابتغی این المفر
بر فراز سرو سنبلش تا دل کند بسی ناز	چشم شور انگیز من تا نجم بینی بر سحر
یکره المجنون فضلی اشتهی عما نهی	یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما العبر
کاج اندک یار نرمی در خطابش دیدمی	ور مرا عشقش بسختی گشت سهلست این قدر
قیل لی فی الحب اخطار و ترضیل المنی	دولت التی بین الیق بروحی فی الخطر
گوشه گیر ای یار با جان در میدان اور که عشق	تیر بارانست تا تسلیم باید یا حذر
فیشای عفته تا دان الا من صبا	والله انی فرصة نا نال الا من صبر
دختران طبع را یعنی سخن با این جمال	آب روئی نیست پیش حسن این پا به سر
لحظک النعناکی بقوتی فی ملاک لا یدع	عطفک المیاس یسعی فی بلاسی لا یذر
ای ای سرو روان بر ما گذر کن یکزمان	ای ای آرام جان در ما نگه کن یکنظر
یا رصیم الجسم لولا انت تخشی بالحجب	یا کحیل الطرف لولا انت دمعی بالحذر
دوستی را گیم اینک عمر شد گفت ای عجب	طرفه سیدارم که بی دلدار جون برده ی

قصه بی
بعض خطاها که ما را یا بیاموختی عن
تلت الا صنا ر الوجه یعنی عن خبر
نشد سعدی که صبر کن با سیم و درد پا آید
عشق را ایام ال باید باید یا صبوری با نفس

ایضاً له

دار سینه که دارم هزار ناله چو بلبل
گر احتمال ندارم ز دوستان تندی گل
خبر بدیده بلبل که تو به ی ... شد گل
تدبیر اگر بتوان ... جای بود گل
اما خاص ... الم از ... چری گل
کیف ... عهدی ... بلیخ
اگر ... زنی ... پادشاه ... بنده تعاهل
... خلاص ... باشد ز خون ... بنده تغافل

قدوء المسک یا ف الفتی
بس که در اغوش لحد بکدزد
لانک بیتر بمعموره
گر بمثل جام جمست آدمی
لوکشف التربه عن بدرهم
بس که درین خاک مفرق شدست
واندرس الرسم بطول الزمان
ای که درونت بکنه نره شد
مالک تعصی ومنا وی العقول
زنده دل مرده ندانی که کیست
عز کریم احد لا یزول
باد صبا بر در تعظیم او
کم حون فی بلد تلمع
بار خدایی که درون صدف
ان نطق العارف فی وصفه
کار مکس نیست درین ره پرید
کم نطق باد مستفتحا
فهم بسی رفت و نبودش طریق
لو ذنت الفکرة من حجبه

ازلح من سایر الرو المسال
بر من و تو روز و شب و ماه و سال
یعقبها الهدم او الاشتعال
سنگ اجل بشکندش چون سفال
لم تر الا لدقیق الهلال
دیده خوبان بدیع الجمال
وانتحر العظم بمر اللیال
تربت آینه نکیر و صقال
من قبل الحق بنا ودی یقال
انکه ندارد بخدا اشتغال
جل قدیم حمد لا یزال
دست بر آورد بحکم سوال
مع علیها بسحاب الشتال
درکند از قطره آب زلال
یعجز عن شان عدیم المثال
بلکه بسوزد بر عنقا و بال
عاد و قد کل لسان المقال
وهم بسی گشت و نماندش مجال
لاحترقت من سبحات الجلال

بود عشاق جا پش دو نیست
بی دل عشاق با مید وصال
مثنی بحران با الطف و
اصبح من غایت الزوال
بیکم من العبد وثیق
بنده و کسر بسکن اعتماد
سر دم ذو الجلال
سر شکند بر بتیت
ان سعال کلم الجبال
سوعظه تسمع قصر ان
نصیحت سر شنید و
سوتش بداردو بخوردو سر تو شمال
بادیه الحسن واد عمیق
تمحق النفس و تنحی الکمال
سر قدرت بست دودوان
ورعلمت نیست وسعد کال

بگوشت گر رسانم ناله زار / ز سوز ناله زارم بنالی

الا یا ناعس الطرفین سکرا / سل السهران عن طول اللیالی

ندانم چون تو در عالم یکی هست / اگرچه دوستی دشمن فعالی

لقد کلفت ما لم اوت حملا / و ما لی حیلة غیر احتمالی

که گوید با دو چون دست من از دوست / زبان دشمنان از بد سگالی

الا یا سائلا عنی توقف / فما قلب المعنی عنک سالی

بچشمانت که گرچه دوری از چشم / دل از یاد تو یکدم نیست خالی

منعت الناس یستسقون غیثا / ان استرسلت دمعا کاللآلی

حبابی تشنگان زاد دیده درست / چنین پاکیزه نپندارم زلالی

ولی فیک الارادة فوق وصف / ولکن لم ترد منی ما بدا لی

چه دستان با تو گیرد همچو او باه / که از مردم گریزان چون غزالی

جرت ودیان من عینای سیلا / سل الجیران عنی ما جری لی

نمایندت بهم خلق بانگشت / چو پیوندت دو ابروی هلالی

فما طلک لم یزل یا و مت حیا / ولو انی حرمت من وصالی

دلت سختست و پیمان اندکی سست / دگر در سر چه گویم در کلالی

اذا کان انتصاحی فیک حلوا / فقل لی بالعذالی و ما لی

مرا بر روزگار خویش بگذار / نگیرد سرزنش در لاابالی

ترانی ناطما فی الوصل بیتا / و عقدا ما نثر عقد اللآلی

ندانم قامت زیباست یا سرو / همه لطفی و سر تا پا جمالی

وان شنیدم سمعتم طول لیلی / دوا لیکن نقد جان ارتحالی

چو سعدی خاک شد سودی ندارد / اگر خاکش و یا اندر دیده مالی

ترجیع بند

ان سو النفس تحمل الثقل / ان سو النفس عیل و خال

لا تهتدی النفس ... باد شمال / خاک من و تست که باد شمال

میبرد و شش سوی یمین و شمال

تالله فی الخیمة ست تلعب / واشتهی القوم وشدوا الرحال

عمر بافسوس بسر بنت الحجارت / و یک تیمار و دست مده لی مجال

اجتنبی بتر ودنی بترک ذکری له | لقد اطعت ولکن حبّه آملی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر روم | همی گواهی بر من دهد بکذّابنی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه | منم بر آتش و از جان من تو در تابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا | نه مملکت که هرگز رسد بسیرابی

ایضاً

وقتها یکدم برآسودی تنم | قال مولای لطرفی لاتنم
او سقانی دو عالی افتضح | عشق پستوری بیا مزد و بهم
ما بپکنی صلاح انداختیم | لاتخلوا تبل من التی الیلم
یا غریب الحسن رفقا بالغریب | خون درویشان مریز ای محتشم
گر بگردستی بخونم پنجه تیز | یا لذاک الکفّ مخضوبا بدم
قد ملکت القلب ملکا دائما | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام | لا ابالی ان دعانی او شتم
یا قضیب البان ما بال الوقوف | گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق | ما حسبت الآن الّا قد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف | تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل رفتست ما را دوستی | لا تخونونی فعهدی ما انصرم
بذل روحی هینٌ امر هیّن | خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده ام تا زنده ام بی زینهار | لم ازل عبدا و اوصالی رمم
شنعة العذال عندی کم تعد | کز ازل بر من کشیدست این رقم

عشق و صبر از من ... بجوی که عشق
کفالت پیسلست بنیانی ... م
ان تسلم قلبی الم ... به تسلم
سر ملامت گر نمی ... پند الم ...
سر بنالم وقتی از رهی ... نیم
لاتلومونی فصبری ما التهم
ان تراه محو البدر ... ایکشف
تا وجود خلق زیری ور عدم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست
ان غایات الامانی ... تغتنم

ایضاً

ثم ... ل
... حال
دوا ... تن ...

تو خون خلق بریزی و روی بر تابی
ندانمت چه مکافات این گنه یابی
یصدعنی یا لحاورنی فی الهوی لکن
الیک ملتی یا نابت الناصابی
چو عندلیب چه فریاد و نالها که میدارم
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
الی الغداة وصلتم و تعب بو نیم
وفی وداد کم قد هجرت احبابی
هر که صاحب حسنست جور پیشه کند
تراچه شد که فرود اندر کمین اصحابی

کتاب ملمعات

باش تا فردا که باشد روز داور رستخیز ... ور لحد باز خمها آلوده بر خیزد و قین
بر زمین خاک لحد شان توتیای چشم بود ... روز محشر خاک شان گلگونه رخسار حین
قالب مجروح اگر بر خاک و خون گردد چه باک ... روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیی نشاید کرد و دل بر وی نهاد ... کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردان و زمین گویی دو سنگ اسیاست ... در میان هر دو روز و شب دل مردم حزین
زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل ... چون قضا امد نماند قوت مردم درین
تیغ بران بر نیاید روز پیکار از نیام ... شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بی فایده است انرا که برگردید بخت ... حمله آوردن حسود انکه که بر گردید زین
گر کسانند از پی مردار دنیی جنگ جوی ... ای برادر گر خردمندی چو سیمرغ ان نشین
ملک و دنیی را چه قیمت حاجت است از خدای ... کو نگه دارد او را بر ملک ایمان و یقین
یارب این رکن مسلمانی با من آباد دار ... در پناه شاه عالم پادشاه ملک و دین
خسرو صاحب قران غوث زمان بوبکر سعد ... او که اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او ... زیر دستان را نشاید هیچ کس جز چنین
لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند ... ای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی ... رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

تمت الکتاب الملمعات من کتاب الکلیات
الشیخ العارف العاشق بالله المؤید
من الله مصلح الملة والدین سعدی
فارسی علیه الرحمة والغفران

مهر فرمان ایزدی بر لب
تا دگر روزه در جهان آید
بلبلی زار زار می نالید
گفتم اندر هر که باز آید
گفت ترسم بقا وفا نکند
روزه بسیار و عید خواهد بود
تا که در منزل حیات بود
خاک چندان از آدمی بخورد
هر دم از روزگار ما جزویست
کوه اگر جزو جزو برگیرند
تا قیامت که دیگر آب روان
یارب آن دم که دم فرو ماند
کار جان پیش اهل دل سهلست

نفس در بند و دیو در زنجیر
بس بگردد بگونه گونه جهان
در فراق بهار وقت خزان
روز نوروز لاله و ریحان
ورنه هر سال برد به بستان
تر ماه و بهار و تابستان
سال دیگر که در غ پستان
که شود خاک و آدمی یکسان
که کدر میکند چو برق یمان
متلاشی شود بدور زمان
بار کردد بجوی رفته روان
ملک الموت حاضر و شیطان
تو نگهدار جوهر ایمان

فی مرثیه

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را موج خون بیدریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگردد کاینچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس
تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین

روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک
می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانک هست
کمترین دولت ایشان بهشت برین

لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

عمرش دراز باد که بر فعل سابقش
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی وداع رمضان المبارک

ای بسی تحویل مینماید رمضان
بار تودیع بر دل اخوان
یار ناسیر دیده دیده برفت
وه که بگذشت نازنین مهمان
نامه محنت بصحبت اصحاب
فارق الجلیل عشرة الاخلان
ماه فرخنده روی بر پیچید
وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر
مجلس ذکر و محفل قرآن

گیتی برو چو خون سیاوش نوحه کرد — خون سیاوشان رود چشم جهان برفت
دود دل از دریچه بیامد که خون خلق — هرگز چنان نبود که بر آسمان برفت
تا آتش است خون کسی با چنین نسوخت — زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود — بر بام ما ز گریه چو خون ناودان برفت
تحت شربت غم هجران و تلخ تر — بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون ز جراحت براستی — گر چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقیم دل خونین سیاه شد — کان سرو نو برآمده از بوستان
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه — وه این چه نیش بود که از استخوان
هشیار سرزنش نکند دردمند را — گر دل بسان شیر و دو پستان بر
جسم وداع قوم و قبایل بپیش چشم — برق جهنده چون برود همچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست — بسیار ازین ورق که بیاد خزان برفت
ما کاروان آخریم از دیار عمر — او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف برادران — جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح — وقتی خلاص یافت که از آشیان
زنهار از آن شبانگه تاریک و بامداد — گر تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد — داروی جان چه فایده وآنگه جو جان
ما شرح غم تمام بگفتیم همچنان — از صد یکی نبود که آن بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت — این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود و توانی که باز سپهر — بر دست و تیغ خسرو صاحب قران برفت

جه شاید گفت دوران زمان را
نخواهد بورید ان شعله را دی

نیارد گردش گیتی دگر بار
چنان صاحب دلی فرخ نژادی

خردمندان شنیدن راست گفتند
مرا خود کاشکی مادر نزادی

شنودی دیدگانم تا ندیدی
چنین آتش که در عالم فتادی

نکو خواهان تصور کرده بودند
که اندیشه دولت را ملادی

تن گردنکشان را وقت آن بود
که تاج خسروی بر سر نهادی

خوروز آمد درخت نامبردار
که بستان را بهار و میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین بود
برو از بوستانش شد بادی

نمیدانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

بسا زرگ جوانان گل برویاد
بس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قسمت دوست
نداند کس چنین قسمت نداناد

بحسرت در زمین رفت آن گل نو
صبا بر استخوانش گل دماناد

بتلخی رفت از دنیی شیرین
زلال لطف در حلقش چکاناد

جوانی تشنه مردن در غریبی
شراب از دست پیغمبر ستاناد

برآمد روزگار سعد بوبکر
خداوندش برحمت در رساند

دران عالم خدای از عالم غیب
نثار رحمتش بر سر فشاناد

برانگشت دل نمیسوزد بدین درد
خدایش هم بر آن آتش فشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل
محمد نام بردارش بماناد

سعادت همچو نیکان یار بادش
بقای صالحانش پرورانا د
بکام دوستان و بخت پیروز
بسی دوران دولت بگذراناد
روان سعد را با خاک بوبکر
رواح روح و راحت برساناد

[illegible]

درودی بلبل آسا سعدی که ایام جان جانان باد
وز آنکه در جهان بدیع از جهان ایشان
بسی کو چشم جمله گیتی بهای بادی
بدین بستان که پیوند ازیشان
بالا تا تمام گردد درخت بلند باز
که بحسرت از نظر باغبان رفت

فی مرثیه اتابک سعد بن ابی بکر

غریبان را دل از بهر تو خونست
دل خویشان نمیدانم که چونست

عنان گریه چون شاید گرفتن
که از دست شکیبایی برونست

مگر شاهنشه اندر قلب لشکر
نمی‌آید که رایت سرنگونست

دگر سبزی نروید از لب جوی
که باران بیشتر سیلاب خونست

دگر چون سیاوشان بود رنگ
که رنگ چشمها عناب گونست

نه اکنونست بر ما جور ایام
که از دوران آدم تاکنونست

شکیبایی مخواه از جان مهجور
که بازار طاقت مسکین زبونست

سکون در آتش سوزنده کم جوی
نشاید گرد در مان هم سکونست

که دنیی صاحبی بدعهد خونخوار
زنانه مادری بدمهر دونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل را شطارند
منجمان وقت و ساعت می شمارند

غلامان در و گوهر می فشانند
کنیزان دست و ساعد می نگارند

که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
بایوان شهنشاهی در آرند

هم شادی کنان بر طاق ایوان
که مروارید بر تاجش نگارند

زمین بنگفت عجبی خوش کدایم
ازین بس آسمان گفت ار گذارند

امید تاج و تخت خسروی بود
ازین غافل که تابوتش بیارند

خشند باکه رویان حرم را
که بر سر کاه و بر زیور غبار ند

[illegible] جامه [illegible] وی
نشاید پاره کرد [illegible] کردگار ند
سر و دوش [illegible] جگر سوز
ولیکن با چنین داغ جگر سوز
نمی‌شاید که [illegible] ند ارند
نمی‌شاید که مهجوران شکیبند
بلی شاید که مظلومان بنالند
روا باشد که [illegible] خون است
نمیدانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

کسایت بود از قول بنده گوش کنی | که هر که کار ببست این سخن جهان بگشاد
همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو | که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن پیکنه اگر خواهی | که سالها بودت خاندان ملک آباد

فی مرثیه

بهیچ باغ نبود ان درخت مانندش | که شد باد اجل بیدریغ برکندش
بدوستی جهان بر که اعتماد کند | که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار | بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
تو سعد ابوبکر سعد بن زنگی | که هست پایه امیدوار فرزندش
اگر افتاب بشد سایه همچنان باقیست | ببقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک | درخت دولت و آور برو منندش
دعای خیر تو گفتم کنون دعای عدو | یکی بگویم اگر نیک نیست بپسندش
هر انکه پای خلاف تو در رکاب آورد | بخانه باز رود و اسب بی خداوندش

فی مرثیه الامیر فخرالدین ابی بکر

وجود عاریتی دل در او نشاید بست | هم انکه مرهم جان بود دل نهش نخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع | همی بعالم علوی رود ز عالم پست
براب دیده مهجورهم ملامت نیست | که شوق می ستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ | که چون ز روز و داس شب چو شاخ در شکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی | که بامداد قیامت در او توان پیوست
جهان بر اب نهادست و زندگی بر باد | بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست

چو بلبل سحری گر گوش کشش برای رحیل
...

گلاب دیدهٔ شیرازیان بپیوندد
[illegible] بسعد او

سلیلکی که بود بوبکر و چو جای سعد
[illegible] زمانه عقیم

ولی چه فایده از گردش زمان [illegible]
[illegible]

بمرده‌اند و [illegible]
[illegible]

اگر زباد خزان گلبنی شکست چه باک
[illegible] سایهٔ شمشاد

بقای سرو روان باد و [illegible]
[illegible] کیقباد

هنوز زود سلامت [illegible] و بلاد

هنوز پشت [illegible] سعادت [illegible]
[illegible]

کلاه [illegible] دولت [illegible]
[illegible]

بهشت ساله [illegible]
[illegible]

بکوشش [illegible] طاعت [illegible]
[illegible]

وزان قبیله که خود [illegible] بود
[illegible]

فرو [illegible] صبح دوم [illegible]
[illegible]

حیات [illegible] و عمر تو باد

وله فی مرثیه اتابک سعد بن ابی بکر

باختیار و کرد ال یکس نخواهم داد | ز حسرتی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد افلی شد | طلوع اختر سعد بن سنقر جان میداد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز برون رود از دل | نه آن حدیث که هرگز بدر شود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک | وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس | که هر کجا که سریرست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود و گرنه زمین | همان ولایت کیخسروست و تور و قباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی بنوبت | نکرده‌اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد | عجبتر آنکه نگشتند دیگران استاد
زیاد و رانده بی مال و گنج و ملک و حشم | بمیروند چنانکه آمدند مادرزاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را | خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد | که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بسعادت رسد نپاشد تخم | گدای خرمن دیگر کسان بود دمداد
امید هست که روشن بود بر او شب گور | که شمعدان مکارم زپیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عز و جل | جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بگردد با تن خود گرد هر که کرد انصاف | همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند | که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ
هزار دولت سلطانی و خداوندی | غلام بندگی و گردن از گنه آزاد

دریغ کاسه زرین و شربت مسموم
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که از آسوده غفلت خوش عذارش
نظر بحال خداوند ملک دولت و دین
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش بربود
نهاد بر سر تربت کلاه دستارش
گرت ببشهد و شکر پرورد زمانه دونی
وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
دگر شکوفه بخندد بباغ نوروزی
که خون همی رود از دیدهای انهارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط برخیت
بروز باران مانست صفه بارش
چگونه غم نخورد در فراق درویشی
که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار بوجودی که از جهان بربود
میان خلق بماند به نیکی آثارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
نماز شبان و دعای اسحارش
کان مبر که شبهاست در حظیره خاک
قرین گور و قیامت بس است گردارش
کرش ولایت و فرمان و گنج و ملک نماند
بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود روز چشم ازل
دگر چه فایده تعداد و ذکر و تکرارش
ولیک سنگ بگرید بزاری از غم دوست
اگرچه بار نگردد بخنده رازش
غمی رسیده بروی زمانه از تقدیر
که پشت طاعت گردون دوتا کند بارش
یمین جراحت و غم بود کز فراق رسول
بروزگار جهان در رسید و انصارش
برفت سایه درویش و ستر پوش غیب
بپوش بار خدایا بعفو ستارش
بخیل خانه کروبیان حضرت قدس
بگرد خیمه روحانیان فرود آرش
عدو که گفت بنوعای در گذشتن دوست
جهان خراب شود سهل بود و پندارش

همیشه راحت نبود اندرین حدیقه خاک
که بی بهار ازان شترق سوند اطیارش
چراغ را که چو زیتی از درون برگیرد
فرو نشیند و باقی نماند انوارش
بروز نام ابوبکر سعد بن زنگی
که ماند سعد ابوبکر نام سردارش
خدایگان بلطف ... زبان و دین
که تا ملیت باعدای دین و اظهارش
بزرگوارا خدایا بعز و دولت و حکام
دوام عمر بده با جهانی ... بیارش
بپاک مردان کز چشم ... پرش
به راستان که ز ناراستان نگهدارش
که تا ... نشمن ... بنشد اندر جل
درست راست نیاید حساب ... بکارش

کتاب مراثی

که مرهم نهد دکر باید بس
دل شکسته یکی کر مرهم نهد دکر بارش
چو مرهم بسی که مرهم نهد اندرون سینه زخلق
هنک درو درون اندرون نسیت سوکارش
جهان بخت که در جهان سر بریده میکردد
چو تیغ بر کشته علم ابر پرودو نفاذیس
جهان ارچون سیه پیرو در نیب سعید
دهان مرد و بیهی سخن زبان کشیدارش
اکرچه نیست بصورت زبان کشارش
کر بسیار بدی و مال عشره شو
بجواهت بصورت کذاشت بکذارش

خدایا اگر توانند گزارد شکر و سپاس — نمی توانم که بشکر گم شکر باری
ندید دشمن بی طالعم برانجه نخواست — که یار باشر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود — مگر که دیدرش از یاد خویش بگذاری
اگر مرا سزی نیست ور خطایی هست — تو از مکارم اخلاق خویش یاداری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را — اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و سپاس تو گفته ام همه عمر — مگر خدای بگیرد و براست گفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که حالیش برآورده ام نه بازاری
چو همسرش نه ببینم بنا قصی ندهم — خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم سر همت فرو نمی آید — نبسته ام در دکان ربی خریداری
من اب روی نخواهم زبهر نان دادن — که پیش طاینه مرگ به که پنداری
خدای درو وجهانت جزای خیر دهاد — که هر چه داد با صعاف از او سزاواری
ز هر که عمت و اعمال درو و بخت انیست — بهرچه روی نهی دولت و ید یاری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد — که حق گذاری و هیچ کسی نیازاری

تمت الکتاب القصاید العربی
والفارسی بعون الله تعالی وحسن
توفیقه والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد و
آله واتباعه

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
هر روز بار میرود از پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب
خالی نباشد از خللی تا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

عاقل حکیم گفت که عاقل ضرورتست
بی خود باختیار نشینم بمنزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
امروز خام کردن و فردا تحولی

خواهی که خواستکار شوی راستکار باش
تا عیب جوی را نبود هیچ مدخلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تاملی

باید که قهر و لطف تو پادشاه را
ورنه میسرش نشود حل مشکلی

گاهی ملاطفت کنی که سالار قوم را
با گفت و گوی بباید تحملی

مرد آدمی اگر نباشد و حشمتش
باری که بند از خری افتاده در گلی

هر گه که پنج روز حیات گذشتنی
خرم کسی بود مگر از جوانب تماخطی

ای کاروان رفت تو خواهی مقیم بود
ترتیب کرده اند ز بهر تو محملی

گر من سخن درست نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ مصقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست آنچه گفته ام ار هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی ستاره نرفتست جدولی

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را
شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی

تا هر چه گفته باشد از غیر در حضور
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

آن کیست آنکه یابد که داد از آسمان
داشت مدار ائمه حسن و شمایلی

نوین اتابکی بنده بر اعظم عمل دای
امروز در بسیط ندارد رو مقابلی

من خود چگونه دم زنم از علم و فضل و طبع و جود
پیشش ز آفتاب بگردد دست مشعلی

عمرت دراز باد و نگویم هزار سال
زیرا که اهل دل نپسندند باطلی

زیرا که اهل دل و [illegible] شیخ بادی
نفست بجیب [illegible] سبیلی

تا بیستون شیر عقل ندارد [illegible]
تا بلبلان ناله و زاری [illegible] بوستان گلی

هر کس که [illegible] برادر [illegible] باد
حواره بوستان امیدت [illegible] بلبلی

سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

در تهنیت و اجابت بیم

کس این خیال نقش نبود به هیچ ادیب
کز روی عام [illegible] دارای

همیشه باز نباشد در دولختی چشم / ضرورتست که روزی بگل براندایی

ندوخت جامه کامی بقد کس گردون / که عاقبت بمصیبت نکرد یکتایی

چو خوان یغما برهم زنند ناگاهی / زمانه مجلس خان بتان یغمایی

چو تخم خرما فردات پایمال کنند / وگر ببر دری امروز نخل خرمایی

برادران تو بیچاره در ثری رفتند / تو همچنان ز سر کبر در ثریایی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده / نه هیچ روز که در عیش و در تماشایی

دماغ پخته که من شیر مرد برنایم / چو پیر بو بانک نفس رسته برنایی

اگر بود دل سوزن چو موم نرم نهاد / تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی

بر آن زمان که ز تو مردمی براسایند / درست شد بحقیقت که مردم آسایی

تو گر بجهل برفتی بعذر باز آی / که چاره نیست بجز از شکسته پیرایی

سخن دراز بکش سعدیا و کوته کن / چو روزگار به پایانه سر ز رعنایی

وگر عنایت و توفیق حق بگیرد دست / بدست سعی تو با دست تا به پیمایی

ببخش بارخدایا بفضل و رحمت خود / که دردمند نوازی و جرم بخشایی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم / مگر بعین عنایت تو عفو فرمایی

ز در که گرت روی ناامیدی نیست / کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

فی الموعظه و مدح اتابک نو

دنیی نیرزد آنکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی / آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بحال عزیزان رفته کن / تا مجمل وجود ببینی مفصلی

این پنجه کمان کش و انگشت خط نویس / هر بند اوفتاده بجایی و منفصلی

اینند بقا و فنا ... نشانه بکرده اند / درویش و پادشاه ... بدیدی شاه و ولی

چون از این و بعد ... وجود ارباب مان / زان کیمیای نعمت ... جز دولی

باقی نشستن نکو زیر بند جز دولی / از مال و جاه و منصب و دیوان و تخت و بخت

بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت / گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه بر پی سیلاب میکنی / بر خاک رودخانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

بمحرمی و یکی آمدی و آزادی
که از صروف زمان در امان حق بادی

باتفاق همایون و طالع میمون
دری بشادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد
زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده باشد
که بندگان خدا ایس کسید آزادی

بهشت اگرچه پر آسایش است و ناز و نعیم
چو آن متاع نه بینی که جود و پیشادی

ترا سلامت دینی و آخرت باشد
که هیچ خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای زنده ولایت بلا بگرداند
غم رعیت و درویش بردی و شادی

خدای عز و جل از تو بنده راضی باد
وز آن پدر که تو فرزند پر هنر زادی

ملوک روی زمین بر سواد منشورت
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

فی الموعظة و مذمة الدنیا

دریغ عهد جوانی و روز برنایی
نشاط کودکی و عهد خویشتن پایی

سر فروشی انداخت پیرم در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالایی

دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید
ستیزه دور فلک بازوی توانایی

زهی زمانه ناپایدار عهد شکن
نه دوستیست که با دوستان نمی پایی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت
که همچو طفل بجستی و باز بربایی

برآر تا بکسی هرچه خوبتر بدهی
بناه تا بشکنی هرچه خوشتر آرایی

بعمر خویش کسی کام از تو برنگرفت
که در شکنجه بی کامیش نفرسایی

اگر زیادت قدرت در تغیر نفس
نخواستم که بتبدر من اندر افزایی

مرا سلامت دیوانگی و سرشیبی
ترا سلامت پیری و پای برجایی

شکوه پیری که دار و فضل و علم و عمل
کجاست عیش جوانی و جهل برنایی

چو با قضا و اجل پیچ بر نمی آید
تفاوتی نکند گربزی و دانایی

ز آن جلیس انیس از کنار من رفت
بیک پیمایی

که بعد از او منشور سود و
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم

به آستین تنعم طراز زیبایی
عذار چون شکر بنفشه بر گل روی

چنانکه مشک نالده به سمن سایی
اگر زیاد وفا ای پیر نیابی

چو گل بعمر دو روز و عمر دوباره
زمان رفته نخواهد به گریه باز آمد

بر آب دیده که گر خون دل بپالایی

ز آنکه رحمت دولت و دوست و دین بسیارت باد
که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
همین سعادت اندر وجود نیک تو هست
که دست تیغ قوی از ضعیف بنگاری
بدولت علم و تیغ حق فرا داشته باد
بدولت علم و تیغ کفر و نیکو نساری
تصورست علم کفر کسی نیارد نیم
جهان ستان که تا تعبیه ست و سیک تا باری
بجود و نان و بیکی و بمسک عزیز باد
هزار سکه بهم نشاید و عمر زنهاری
که این مبالغه و اتم را عمر برزبد باد
همین سعادت و توفیق بر زبد باد
همین سعادت و دل حق کسی نیازاری
که حق نگهداری و دل حق کسی نیازاری

فی تهنیة قدوم الامیر
محمد بیک

گرت بشب نبدی سر بر آستانه حق
گیت بروز میسر شدی جهانداری

بدولت تو چنان ایمنست روی زمین
که خلق در شکم مادرند پنداری

بزیر سایه عدل تو آسمانرا نیست
محال آنکه کند بر کسی ستمکاری

کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
چه نعمت است که بر بر و بحر می باری

مدیح شیوه درویش نیست تا گویم
مثال بحر محیطی و ابر آذاری

نکوییست که بفضل از کرام ممتازی
نکوییست که بعدل از ملوک مختاری

دگر چه این همه هستی نصیحت اولیتر
که پند را صلاحست و دوستی یاری

بسعی کوش که ناگه فراغت نبود
که سر بکاری اگر سر بروی برخاری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخوب روی الا بخوب کرداری

شکوه و لشکر و جاه و دگر حالت باد
دگر بکار نیاید بجز نکوکاری

چه روزها بشب آورده ای برحمت نفس
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری

که پیش اهل دل آب حیات در ظلماتست
دعای بنده دلانست در شب تاری

خدای سلطنت در زمین فرونی داد
ز بهر آنکه دره تخم آخرت کاری

به نیک و بد چو بباید گذشت از آن بهتر
که نام نیک بدست آوری و بگذاری

بسا ار گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود
رواست گر همه عالم گرفته انگاری

صراط راست چه داند در آن جهان رفتن
کسی که خواهد اینجا براست رفتاری

جهان ستانی و لشکرکشی چه مانندست
بکامرانی و درویش در سبکباری

چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست
بزرگتر ملک و کمترینه بازاری

وز این لحد بمثل تنگ بخت برخیزد
مران امیر اجل داوند سالاری

206

درم بخورسانان زر بزینت ده / بنای خانه کنند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد / بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بجور مجلسش از نالهای دود انگیز / عقیق ریزیش از دیدهای خون پالای
نیاز و شوکت و طاعت باید نه شوکت و ناموس / بلند نام چه سود و تهی میان چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین / بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زوراوران بقهر بزن / یکی که از در بیچارگان بلطف درای
جو همت چه حاجت بگرز مغفرکوب / تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
بچشم خلق مرین خلق پادشاهانند / جو دولتت چه حاجت بپر جوش حای
سماع مجلست آواز ختم قرآنست / که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
عمل بیار که رخت سرای آخرتست / نه بانگ مطرب و آواز چنگ و بانگ نای
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برار / نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای
مرانکست که بازار خلق فرماید / که دست فتنه خدای کارکشای
بکام دل دشمن نشیند ان مغرور / عدوی مملکت او بکشتن اش فرمای
اگر توقع بخشایش خدایت نیست / که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
دیار مغرب و مشرق بکبر و جنگ مجوی / بچشم عفو و کرم بر شکستگان دریاب
کرت بسایه در آسایشی بخلق رسد / دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
نکویی جو زبان آوران زنگ امیر / بهشت بردی و در سایه خدای آسای
نگاه دار که آنکه بنشست و عمر نفس رماید / که ابر مشک فشانی و بحر گوهرسای
بسان جه فایده گفتن که ناگشته پای

اندر نعمت دنیی و آخرت طلبی / بعفو و عدل و کرم کوش و در صلاح افزای
بدور خسرو شکر که فعل بدان و نیکان را / جو وشند بکمال اسباب و بد بجای
جو پرده بگشت عفو باد و توبه بیت قبول / سپید نامه و خوش دل ز بعد بار خدای
چو بنده تو به بود خواهد / بخیره از وده اینکه باو به
که باز دیگر نیس از / سعدی به یاد دوای

ایضا له

بدان خوبی باردی سلطنت داری / که دولت حق ... مید یاری
جهان کشای و عدو بخش و نیکی و ملک ستان / که در حمایت صاحب دلان بسیاری

پس جلاجل در شیشه است این سیم / که تو لرزان برو چو سیمابی
تو تمیز بعقل و داد ای کی / تو مکرم بجاه و انسانی
بس بگردید و کس نخواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی
تو بدین ارجمند و نیکونام / نه بدینی و ملک و اسبابی
ابلهی صد عتابی جبه را / گر بپوشد درست عتابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز / گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص / تشنه بر سر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن / که تو در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد / که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته یاد آور / چاره هم توبه است و سعابی
بدر بی نیاز شوان رفت / جز بمستغفری و اوابی
تو در حلق میزنی همه وقت / لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب بود / که بیک روی در دو محرابی
یارب از خس ما چه خیر آید / تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بحو پی / ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی / چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریست بر مصیب پیر / چون تو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز / در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بی عمل مدعی و کذابی

پیش مروارید آفتاب صفت / باصفا نیست چون کرم شب تابی
پیدا بودی ذره در هوا نیستی / تو نه پیری که طفل کس نیستی

وله الموعظه ومدح اتابک اعظم ابونصر بن سعد بن زنکی

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش / که روز بار پسین و نشیب جاه ربای
چه پایه برتر ازین ملک سروری بود / که سر نشیند ورا عرند اربای
چو دور عمر بسر شد درآمد از پای / تو دور باش و به بازو و انچه بتوان داد
بکن که کبر نشاید اشتر بجای / که دیگرانش

زنهار پند من پدرانست گوش کن
بیگانگی مورز که درین برادری

ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک
در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

دامن مکن ز صحبت دانا که در بهشت
دامن سندس خضرند و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منورست
چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم
ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری

باز از نفس فرو رود از هول اهل فضل
با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولی
در شهر آبگینه فروشست و جوهری

ایضاً

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم
شرم بادت که قطره آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ بودی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته و ز چپ و راست
میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست
ننشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده بر ره باد
خانه در رهگذار سیلابی

گر برفعت سپهر کیوانی
ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیاحی
ور بمغرب روی بجلابی

ور بمردی ز باد در گذری
ور بتیری ابن خطابی

ور بنعمت شریک قارونی
ور بقوت عدیل شهرابی

ور بهیبت شوی نهنگ دریایی
ور بصنعت کنی تعلابی

ملک الموت را بحیلت و زور
نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصانست
گل بریزد چو بود وقت سیرابی

تو که بیدار دور عیبی نی
نه سزاوار سکر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور
ای که بر خشت خواب سنجابی

تو که در جامه خواب خفته بوی
شست بنهی ز راحت ابی

ای که بر سر بسر نهی بیدار
بانگ طبلت نمیکند بیدار

تو مگر مرده‌ای نه در خوابی

فارغ نشسته تیزهای کام دل
باری ز نیکنامی بجد پاو اوریب
باری ز نیکنامی ز عزیزان گذر بود
باری اگر بکوری عزیزان پروری
از سر نیه عزورکیانی و بخیل دار
کاینجا بهشت واقعه بینی که آزری
بیهم نشسته صورت بنیاد هر دو بین
فرق عزیز و پهلوی نازک بیابری
مسکین درخت بالشی و خاک بستان
تسلیم پیش اهل هنر که باشتان
برونند رنج عافیت از رنج جان بیب
پیش از من و تو بیدرنج جانها شده اند
طرای نیک بختی و نیل به اخری
اندرز کرد دوست بعلم اندر ازل خدای
روزی که سر و جان بکشد عمل مدبری

ان راه دور خست که ابلیس میرود
در صحبت رفیق بد آموز همچنان
راهی بسوی عافیت خیر میرود
گوشت حدیث میشنود و هوش سخن پسر
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
شاخ درخت علم ندانم بجز عمل
علم آدمیست و جوانمردی و ادب
از جهد یک بجای نیاورده شرط علم
هر علم را که کار نبندی چه فایده
امروز غره بفصاحت که در حدیث
فردا فصیح باشی در معرض حساب
ور صد هزار عذر بگویی گناه را
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند
ترک هواست کشتی دریای معرفت
در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن
گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش
عمری که میرود بهمه حال جهد کن
مرگ انکه اژدهای دمانست بیخ

بیدار باش یا بی آواره بسپری
کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
چون کبر کردی از همه دونان دون تری
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
ورنه ددی بصورت انسان مصوری
ور جب جاه در طلب علم دیگری
چشم از برای آن بود آخر که بنگری
نه نکته را هزار دلایل بیاوری
گر علتی بگویی و عذری بیاوری
مرشوی کرده با بنو زیب دختری
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
عارف بذات شو نه بدلق قلندری
گر بهتری بمال بکو سر برابری
کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
چون این دو وزن را بگرفتی سکندری
تا در رضای خالق بیچون بسر بری
لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری

تو روشن آینه راه دردمند برس | غزنین که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو | که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و رقیب | خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی موعظه ونصیحت ومذمت الدنیا

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد | تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیی زنیست عشوه ده و دلستان ولی | با کس بسر نمیبرد این عقد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است | این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب | دل میبرد بغالیه اندوده چادری
ماروت را که خلق جهان سحر ازو برند | در چه فکنده غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف | با نفس اگر برایی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد | ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نپیچدت پروی نفس | در ورطه که سود ندارد شناوری
سر در پی هوا و هوس کرده و باز | در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیی بدین خریدت ازبی بصارتی | ای بی معامله بهمه هیچ میخوری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را | نزدیک عارفان حیوانی محقری
پر آدمی که دیو بزشتی غلام اوست | در صورتش نماند پیاتر از پری

گر قدر خود بدانی ازان قدرت فزون شود
سکونها و باش کز پایگه منظری
چندت نیاز و آز دواند برو بحر
دریاب وقت خویش که دریای گوهری
سرپاست قطره که بقیمت کجا رسد
لیکن چو پرورش بود بودت دانه وری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
تن باش قدر خود بنشین کز اکسیر احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضه انسی چه ... پاچه
کی در طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بر خرابه مکن سایه بر خراب
در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

شب فراق نمی‌باید از فلک نالید
که روزهای سپیدست در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست
بعاقبت برسد با امید ازین درگاه
خدیو عمر و ارادت دهاد و چندانی
که دست جور زمان اندرین کنی کوتاه
که در حمیت اسلام تیغ بر یزنی
که کفر باز نتواند ربود ره گاه
مراد سعدی از انشای رحمت خاص است
نصیحتست بسمع قبول تا شنوی
دوام دولت و آرام مملکت خواهی
ثبات راحت و امن و مزید دولت و جاه
که در اطاعت و انصاف و عدل کوش بدین
چو دوست شوق ساحق برت نهاد کلاه

اسلام در ضمان امان سلامتت
از یمن همت و قدم پارسای تو

بشکرت مسافران که بآفاق میروند
گر بر فلک رسند برسد از عطای تو

خلق از جزای خیر تو گردون متعرضند
پرورگار خلق تو اند جزای تو

تیغ مبارزان بکنند دیار خصم
چندان اثر که همت کشورگشای تو

بدبخت نیست در همه عالم باتفاق
الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای تو خیر جهانیان
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام دیر سال
بنشین که چون تو کس ننشیند بجای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد
یارب بخیر باد صباح و مسای تو

آن چیست در جهان که نداری تو آرزو
تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

یارب رضای او تو براور بفضل خویش
کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

مدح اتابک سلجوقشاه رحمة الله تعالی

در بهشت گشادند در جهان ناگاه
خدا بچشم عنایت بخلق کرده نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید
بنور دولت سلجوقشاه سلغرشاه

چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه
درآمد از در امیدوار چشم براه

شمایلی که نیاید بوصف در اوهام
خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان ناصر عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
منورست چنان کآسمان بطلعت ماه

خجسته روزی و خرم کسی که باز کند
بروی دولت بختش در فرح ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
اسیر بند بلایای برادران در چاه

در سخن کس دید چندین شکّربار / در چمن کس دید سروی با تن
گر دل ما داری اینک جان و دل / گر سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست / بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانجا که کام وصل تست / در نمیگنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت و ندید / چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت جانها دار الشفا / وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را / باز زاید و آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر زلیخای صبا / صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نقطه سیمین در اندام زمین / شاهد گل گشت و طفل یاسمن
رخ ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیرازست یا مشک ختن
برگذر تا تیره گردد سروبن / درنگر تا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد / کارگاه صوفیان درهم شکن
شاهدان خفتند ساقی گو بیا / عاشقان مستند مطرب گو بزن
صفقه میخواهی حجابی درگذار / فتنه میجوئی نقابی برفکن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صد زبان میخواست تا گوید سخن
ده کدامست زین همه شیرین‌تر است / خنده یا رفتار یا لب یا دهن
تربیت را حله در ما گو مپوش / عافیت را پرده بر ما گو متن
سبحه عقلم چو صوفی در کنشت / شهره بهرام چو جامی در رسن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

سعدیا گر عاشقی با چشم یکدم باب
عاشقا گر پیشه‌ای و سیمین زن

في مدح سعيده ترکان خاتون

ای برتر ازانکه در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان
... همچون بقای تو
الا بدین سیاست تا بی که بوده اند
نوشیروان و حاتم طائی نبود
ایشان نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان
آوازه بعدل و جود و رجای تو
گر آسمان بیاید قدر تو بر زمین
در چشم آفتاب کشند خاک پای تو

باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم
تا کند بر روی آب اوراق تا وه چمن
زان پریشانی که سر برون سیکند پیرهن
نو بهار ار غنچه سر برون تا ونگیرد نشان از بوی نسترن
بید مشک اندر حجاب تا بیدش ز بوی ختن
این نسیم باد شیراز است یا بوی ختن
تا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
نو شکفته بین که چشم از جواب نوشین سخن
یاد اویش بین سایه بان بر نگاریان چمن
گر ندیدی شمع ... پروانه وار
گر شرمندی و اری جو شمعی عشق الانجمن
تا چنین معشوقه شوان ...

ایضا

یارب آن رویست یا برگ سمن
یارب آن قدست یا سرو چمن

ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق — که باد تا بقیامت بدولت ابدان
برو هیچ بنزد آنکه گرد کرد و نخورد — بخور ببخش و ببرای که میتوانی نان
چو چیزی از تو بغیری بیش صحیح شمار — که زرق خویش بدست تو میخورد جهان
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — که رحمت تو ببخشد هزار این عصیان
مرا که طبع گوی در حدیث آمد — نه مرکبیست که با آن توان گرفت عنان
اگر سفینه عزم روان شود نه عجب — چو میرود بسرم از سور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میانه ورطه فقر — مگر بشرطه اقبال افتم بکران
دو خیر خواهمت از کردگار فرد جلیل — دوام دولت و دینی و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار بر و معروفت — که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین — ثبات دولت و امیدت روا و حکم روان
ز نائبات قضا در پناه بار خدای — ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت سایه دار بر سر خلق — بزرم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد — امید هست بتحسین و گوش بر احسان
دو خیر حاصل عمرست نام نیک و ثواب — وزین دو در گذری کل من علیها فان

وله بمدح الشیراز و الربیع

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمن — فهم و عقل و علم خیره شد در صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد — کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای عاقل نمی‌بینی که با چندین وقار — همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آسمان پوشیده گردد از بهار روی برگ تاک — میوه پنهان کرد و خورشید دیده در آستین

سپهر با تو رفعت برابری نکند / که شرمسار شود مدعی بلا برهان
جوهر منقبتت در قلم نمی آید / که شرح مکرمتت را نمی رسد پایان
میان قصیده بپایان نمی توانم برد / چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
نخواستم دگر این باد عشوه پیمودن / ولیک می نتوان بستن آب روان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد / باشتاق برون آید از دریچه دخان

فی صاحب السعید علاء الدین الجوینی

ترا که گفت که برقع برافکن ای جانان / که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان
بتی که در همه عالم بحسن موصوفست / ز شرم چون تو پری زاده میرود پنهان
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی / هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری ندهم / کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید / براستی که ز حشمتش بپوشد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش / دوای دردست آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت می نمایندت / من از تعجب انگشت فکر در دندان
ز عشق جان ضعیفم برقص می آید / چو باد صبح که در گردش آورد ریحان
ز حلق گوی لطافت ربوده امروز / که دل بدست تو گویست در خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین / بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم و انسان عین و اهل ادب / که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش از آن رفیعترست / که تیر وهم بدو آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم / که سعی در همه عالم بقدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسد
ولی بمبالغه خویش میکند حسان
فصاحت من و بازار علم و حکمت او
مثال قطره و بحرست و دجله و عمان
هر آنچه گفتم ازین بیش بر نیاید
گهر چگونه بدریا برند و لعل بکان
اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی
من این [illegible] زنوشتا دمی بگورستان
متاع من که [illegible] فضل و هنر
[illegible] چنین اگر چه در دیوان
حکیم راه [illegible] امید نعمت نیست
ولیک با همه جرمم امید [illegible] سلطان
که تره نیز بود در جوار بستان تر و
[illegible] قبول [illegible] نام [illegible] در جهان
الصاحب دیوان [illegible] دیوان

چنان رسند و رند ابله عیب از نظرش
کرار سیه و جال و از عمر شیطان
بار و نعیم سال امروز رق نظر کرد بست
کسان و ذخیره و فی سند و خانه او
منور سنبله باشد که زینت و ریحان
بکبود نقطه و دوران سپهر واره گرو
ندیده شب تو چندان که بکیلد وران
خدایا چو تو فضلی که بر جهان دارد
حکیم عراق که در سایه حمایت نیست
حمایت تو نوم عنایت سبحان
ثبات تو به عجب در بلاد و رس و عرب
گر کسی به کله و کیسه باشد عدوان
برو رحمت همیشه باد که غیبت
بدور عدل تو چو برد رحمت باران

اوان منقل آتش گذشت و جای گرم — زمان برگ البست و صفه ایوان
بساط لهو پدید از و برگ یاسمن نمه — بر بر سایه زر بر کنار سادروان
تو گر برقص نیایی بسکفت جانوری — ازان سبب که درخت آمدست در جولان
زبانگ و سجعه بلبلان خاموشست — شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن — که گل ز خار برآمد چو یوسف از زندان
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهاری و لاله بستان
چه کوه آن خط سبز و دهان شیرینت — بحر خضر شوان گفت و چشمه حیوان
کدام گل بود اندر چمن بر ساپیت — کدام سرو بپا لای تست در بستان
بخند روز دگر کافتاب گرم بود — مقر عیش بود سایه بان و سایه بسان
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو — مگر بسایه دستور و مفخر ایران
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم — سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین — علاء دولت و دین پادشاه صدرنشان
که گردنان اکابر نخست فرمانت — نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
اگر حسود نه راضیست گو برنگ بمیر — که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
شگفت نیست چنین آفتاب در آفاق — بگسترید چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس — فراخ مایه فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد — که فهم برشواند گذشتن از کیوان
سر و محاسن اخلاق چون رطب بار — درو فنون فضایل چو دانه رمان
چو بر صحیفه املا روان شود قلمش — زبان طعن رسند در فصاحت سحبان

حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر
بپاش تخم عبادت چه سبب من زانتش

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
بس اعتماد مکن بر دوام دولت ملک

کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست
همیشه خوبیت باد و خیر و نصرت و فتح

جو برف بر کوهست و روی در نقصان
که در زمین وجودت نماند آب روان

که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
که دولتی دگرت در پیست جاودان

اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
نشست درست و دولت شاد باد و بخت جوان

فی مدح خواجه علاء الدین جوینی

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز برآری حدیث من بدهان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی
بعید وصل بوت خویشتن کنم قربان

توان نه که جو عنایت سوی زدل برود
تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

وان یکی غنیم بی تو دست می ندهد
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش بتیغ زند
محبتش نگذارد که بر کشد سکان

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی
من از تو بر نکنم مهر و بگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسرت گردد
بخر که دیر بدست او فتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار شوخ کرد
که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گران بدیع صفت خویشتن بمانند بد
بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان

زمان باد بهارست داد عیش بده
که دور عیش جنان مرود که بر زمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکنند
درین قضیه که گیرد دو جوان پیر جوان
نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهاران
که بر درخت زبر جایه غایب
مهندسان طریقت مخلف الوان
هزار حله ببارند بر درخت نو پوشانند
زکارگاه قضا بر درخت کرده بود خزان
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بلبله چمن از رنگ و بوی باز کنان
هزار طبله عطار پر و پرورست
بهار میوه و بوبو ناز بر و دار بستان
که تا بلوغ و بمان نظرت کنند سایه بزند
نه آفتاب نظرت کنند سایه ارکان
که هر چهار بهم شفق شوند ارکان

در تهنیت عمارت صاحب السعید شمس الدین حسین العلکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان
بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک باد
تنش درست و دلش شاد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان
وزین دو درگذری خنک کسی شنوم
ز خسروان تقدم نیابی دوران
وفا و عهد نکو دست ... اندرین سپنج سرای
بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
خدای عز و جل راست ملک بی پایان
زمین و زینت بستان ز ربع او خرمست
چو دوست سند همت حکم حاتم تعشان

اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی
که میبرد بعراق این بضاعت مزجات
ترا شمامه ریحان من که یاد آرد
چه لایق است نکهت باد بامداد بهار
که نشر کرده بود شعر من دران مجلس
بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا
چو بید بن که نشاور سود به پنجه سال
ز روزگار برنجم چنانچه شوان گفت
بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند
یقص قلبی انی اتاک ملک عنی
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا
حریم و بسته حسودان دولتت همه سال
مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد
دوام عیش تو باد و ابس از نهالک عدو
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد

کز زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین
چنانک زهره بگریان برند و کاسه بچین
که حلق اندران طرف ارند نافه مشکین
که بر مقابله بلبلان زنند طنین
که برده باشد نام ثری به علیین
بعمر خویش نگردست هرگز این ممکن
بهیچ روی نیالایش برود تقطین
بخاک پای خداوند روزگار زمین
که روزگار بسر میرود بسدت ظن
مگر کسی که بعیشش بود بنور یقین
ولا یزال یعنینی من الهوان یعین
دعای دولت او را فرشتگان آمین
بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
همیشه حشمت و جاهت برب عرش مکین
تو گوش کرده باواز مطربان حزین
زبدگمانی در سجن و مرده در سجین
چنانچه شش توقف میزنند و خصم دفین
برآسمان شده از دشمنان نفیر و انین
شهوران همه اردیبهشت و فروردین

دریغ ازان طرف اگر قدری میل بودی — گرین طرف همه شوقست و اضطراب حنین
ترا سریست که بر ما فرو نمی آید — هر اسری که حرامست بی تو بر بالین
میان خط من و دشمنات فرقی نیست — منت بمهر همی میرم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من ببخشایی — چه لازمست که جور و جفا کنی چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم — که در ایالت او نیست جور بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان — پناه دولت و اسلام شمس ملت و دین
صلاح مشرق و مغرب جمال ملک خدای — مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او — چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رافت او — بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
بگوسفند بدو زور غایت کرمش — دهان گرگ ببدرد دهان شیر عرین
معین خسرو مطیع خدا و ناصح خلق — برای روشن و فکر بلیغ و رای متین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام — خدای بقوت رای تو ملک را آیین
گر انقضای زمان دور باز سر گیرد — نبات دهر نزایند بهتر از تو بنین
توان بگانه دهری که بر وسادهٔ حکم — بجز تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین
چو نیمه حبهٔ خورشید بامداد بگاه — که در تموج او منتظم شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست — تو بر قرار این روی زمین احفظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود — خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای اسب مراد — بریده باد که بی دست و پای به مسکین

تمام در نگرشتو ناگفته بیشتر خواهم کرد
که فرض کرده‌ام و دو پیشم نمیر بدین
کمال فضل تو من نکرده بی ارپیم
همی کسی که کند اسب سخن بزین
ورای قدر منت التفات صدر جهان
که دو کرم بندهٔ مخلص کند علی الیقین
برای مجلس انس کلی و بستان دم
که زنیک و بدی نکرد اندرش ماه و پروین
تو دوری تا دفتر و انبار طبع من نیابی
گرم بنده چو بوده اوم بسوی عرس
وصلتش در آنکور
زنده بنگلم از زبانب نبید به کاوین
که بخت در دو دوران حسن
نرشت سخن چو تین نکن سعدی
که زشت خوب نکرده و بجامه بیمین

زبس که دیده نشستست اشتیاق ور تو فرات
تشنیع دوست یکبار بیرو سکین
طریق یار اولی عاشقی و حیرانیست
که در نهایت وصفت بمیرد مسکین
حکایتیست لبت اندر دهان نمیگنجد
سرشت وراح و دو رخ ثمین
لب و دهان سوال گرفت تا آید
که این تعلل و تکرار تا بجب مبین
چنانکه دعوی سحر بکند سحر مبین
بابت از خواند پس شد چو نون بود ز الف
بسیم خلق تو [illegible] ثغر سین
پیا پیا که جهان آدم ز یکی حج
بکوی یار از آن شیرین حکایت بیرین
یکی وصالم بده که شربت صبر
نیفکند خستان دوا ور انگبین

گر صفای طلعتش چون آفتاب
میدرخشد نور چین الی حیین
ماه و پروین در یکی با قدر او
همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنچه بیرون از ثنا و حمد اوست
بر سخندانان همه عیبست و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او
هیچ دشمن کام باشد گفت این
بچه با شیران نیامد گرد تیر
ور هزاران بگرداند بوالحسین
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرف عین
من که چندین منت از وی بر منست
چون نگویم شکر او والشکر دین
جاودان در بارگاهت عین باد
تا بگردون میرسد او از قین
بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنانت حرب حین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
روح و ریحانت بروح والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان
جسم بدخواه از تو بعد المشرقین

فی مدح صاحب دیوان ماضی خواجه شمس الدین

تبارک الله از آن نقش بند ماء معین
که نقش روی تو بستست و زلف و چشم و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی
منت بوصف چگویم تو خود در آینه بین
مه از فروغ تو در آسمان نمی‌تابد
چه جای ماه که خورشید لا یکاد یبین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت
سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید به بوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آورد
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین

نادان که بخل میکند و گنج مینهد | فر دور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر | اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد | گر پارسی بپسندند تا تارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت | مردم نمیبرند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن | تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند | بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت | داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه بر سخن سر نمیکنم | فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت | تا چون شکوفه بر سر بزمم کنم دهان
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد | تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتت | چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صاحب‌قران که هست | قدر جهان روی زمین پیش او مهان
گر منصفی بجویش نبودی بگفتمی | با بحر کف او خبر بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازه منست | لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک بسی روزها معاش | وی سایه خدای بسی روزها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست | ز آواز بلبلان سخن گوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت نفیر شاد | دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

فی مدح صاحب دیوان شمس الدین حسین العلکانی

ای محافل را بدیدار تو زین | طاعتت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همت
بر زمین بالیده فوق فرقدین
گر تقاضا مست تا اثر با همعنان
گر ثریا تا ثری زیر تست پیش و بین
ای نهاده پای بر رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از [illegible]
کاخ کاتب شعله بودی با درجان
[illegible] نشینین
نابالیدی بلاغت نزد اخلاق نیک
ور نبودی ان سخت جو اخلاق دین
در سبکی گویند فیروان میست وین
ای کمال نیک نامی بر تو ختم
نیک نامی شو و در عالم فقیه بین
عالم عادل اتابک شرق و غرب
صدر آفاق شمس الدین حسین

مگر کمینه اتابک بندگان سعدی   که سعیش از همه پیش است و حظش از همه کم

همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق   نبوده اند بایام کس چنین خرم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست   وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

قصیده

این شکر بر اهل زمین بود از آسمان   وین رحمت خدای جهان بود بر جهان

تا کرده‌اند روی زمین منزعج شدند   گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر بتایید عدل او   آمد ز تیغ حادثه بر پایه امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت   گل با سکون آمد و بلبل سوی بوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود   وان روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر بقعه که چشم ارادت کند خدای   فرماندهی گمارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد   از قیروان سپه بکشد تا بقیروان

گر تا حسن بلشکر سیاره آورد   از هم بپوشد ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس بمنت دهد خراج   چیپال هند و سند بگردن نهد قلان

ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق   ننوشته اند در همه شهنامه داستان

حق را بروزگار تو بر خلق منتیست   کز حد حساب خلق نیاید حساب آن

در روی دشمنان تو تیری گشاده‌اند   گر سپهر توپشت بداوند چون کمان

هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت   تهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود   باطل خیال بست و خلاف اندر کمان

کنجشک را که دانه روزی تمام شد   از پیش باز باز نیاید به آشیان

گردن سنان ان قصر سیاه طاق بهم برید   الا کسی که پیش سپر خورد و دندان شان

اقبال نانهاده بکوشش نمی دهند   بر بام آسمان نتوان رفت بی نردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند   بی شرط خاک بر سر سلاح و بازوان

ز نوبتی لطف سپهر یکی میکند سپهر   آمد نشان ... نهی میدهد زمان

ای آنکه دولت تا قیامت بر دوام   پیش از آن که بهار است و گه خزان

کین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان   ای پادشاه روی زمین دور از آن تست

اندیشه شب دوران کس در زمان   منصور نمیشود

چون کام جاودان   جز من کسی که زنده کند نام جاودان

نادان

محرم بر حسود ملک و جاهت
که ماند زنده تا دیگر محرم

فی مدح سلجوقشاه سلغرشاه

خدایرا چه توان گفت شکر فضل و کرم
بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
خدایگان معظم اتابک اعظم

سر ملوک زمان پادشاه روی زمین
خلیفه پدر و عم باتفاق امم

زمین فارس دگر فر آسمان دارد
بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بخدمت او داع حادمی برروی
یکی بخدمت او دست بندگی برهم

ببسته کرمس دست نکوایان راست
بخدمت و مس پیت پادشاهان خم

هنوز کوس بشارت تمام نارده بود
که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

ز سر نهادن گردن کشان و سالاران
بر آستان جلالت نماند جای قدم

سپاس بار خدای که شکر نعمت او
هزار سال کم از حق او بود یکدم

خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست
بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم

شب فراق بروز وصال حامله بود
الم خوشست باندیشه شفای الم

دگر خلاف باشد میان آتش و آب
دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

ز سایه علم پیکرش نه عجب
که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیده دشمن نمیتواند دید
که دوستان همه شادند گو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او
اسیر باد بزندان ساکنان عدم

شها بخون عدو رخش شتاب مکن
که خود هلاک شود از حسد بخون شکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم تو ننهد
دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک
که تشنگان بفرات و بیاد کان کرم
که رست خشکان ببرات و بر جای ترین
بجای خلق و وفرقت بر است محکم
زبونند مدبر دل بدگوی ناصح است ماند
جهان نماند و آثار معدلت ماند
بجز کوش و صلاح و بعدل آن کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بی گناه آزار
نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
نهال ها بنده بنیکی که مهتران ملوک
شنیده ام ز نصیحت ز مهتران حرم
جانب کسی که بیاز روی ... شنید
کرم ... نماند از بنی آدم
بدولت ... نماند و کان ... شدند
بود آفتاب که بر آسمان بر ... شد

نه چشم طالع از دیدن شود سیر		نه هرگز جاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند		نمی خسبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر		منه بر هم که برگیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی		سلیمان را برفت از دست خاتم
نه نیشی میزنند دوران گیتی		که از وی تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار		محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از ناقلان من یاد دارم		که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریادخواهان		چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگردآیند بسیار		وبنگ آید روان در حلق ضیغم
و ما من ظالم الا و یبلی		وان طال المدی یوما بظلم
سخن را روی در صاحب ولایست		نگویند از حرم الا بمحرم
خرامش باد ملک و پادشاهی		که پیشش مدح گویند از اعاظم
عروس زشت زیبا چون توان بود		وگر زر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند		نمد نیز بر پشتست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را		ندانم بشنوی یا نوین اعظم
جهان سالار عادل اتکیانو		سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی		سلیمانست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی		الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص		چنان زی در میان خلق عالم

که گر وقتی مکان پادشاهیست		نباشد همچنان باشی بسر هم
ز هر کس داعی تواند گستاخ		سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا		بهشت جاودان یا جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی		که فردا بر خوری والله اعلم
بدارت بخت و دولت همنشین باد		بدولت شادمان و بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب		بدست چپ عنان اسب ادهم
ایالت مبارک باد و میمون		سعادت همره و اقبال همدم

نه زان سبب که تحالی و منصبی دارد
ازان سبب که دل دوست پروری دارد
زبس که اهل خرد را بزرگ کرد و نواخت
مثال قطره باران و ابر آذاری
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین
که در فضایل او جای حیرتست و وثوق
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب
بدست گیری افتادگان و محتاجان
چو رب پایه عالیش سایه اندازد
امید هست که در عهد جود و انعامش
کدام سایل ازان موهبت شود محروم
هزار سعدی اگر دایمی دعا گویند
بدور عدل توای نیک نام نیک ایام
همین طریق نگه دار و خیر کن امروز
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
تو نیکبخت شوی در میان وگر نه بسست
ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند
یکی ثنای توانکه در خلوت
بنای ملک نهادست بر سلامت عام

بدین مقدار نتوان گفت مرد را فاضل
چو ابر بر همه عالم برحمت شامل
بسی نماند که هر ناقصی کنی کامل
که گرد هر صدفی را بلولوی حامل
سحاب را چه باران و رحمت وابل
که تا کدام یکی را بیان کند ناقل
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
چنانکه دوست ببیند ار دوست مستعجل
برفق بار رود پیش و هست داخل
چنان شود که منادی کند بر سایل
که همچو بحر محیطاست بر جهان ساحل
هزار چند ازان لایقست و مستاهل
خدای راست بر آفاق نعمتی طایل
ببوی نعمت فردا عمل کند عامل
بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل
خدای عزوجل رزق خلق را کافل
که در مواجهه گویند راکب و راجل
دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل

همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین
مراد و مطلب دینی و اخروی حاصل

موعظه و مدح اتابک ابو

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعست
که کوته باز می باشد دمادم
و یا برفی گدازان بر سر کوه
که روز به لطف روزی بیش و کم
بنا ما کاین بنیاد پای ناپایدار
کسی کو بایستی کار دستست و محکم

گر آب چیره از سر گذشت و پای خلاص
باستعانت دستی توان کشید از گل
حکیم گفت ندانی بپند هشیاران
گرفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه‌ای که بهره ور سرت زود آید
بجای همت عالیت پای بر نازل
پناه می‌بر دار حبل عالی بخدای
که عالمیست بمقدار رحو تیین جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه
بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
مکارم و خصلت ستاید و دانه افشانند
بشرط آنکه بتقبید فزارع قابل
بسمع خلق نباید که قصه پردازی
که در صحابت دیوان عالم عادل

فی مدح خواجه علاء الدین

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / بصورتی ندهد صورتیست لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصلت از عمر / بهیچ کار نیاید حیات بیحاصل

از آنکه من بتأمل درو گرفتارم / هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند / خطا کنند سفیهان و وعده بر عاقل

ندانم از چه گلست آن نگار یغمایی / که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل

بدین کمال ندارند چین و کشمیر / چنین بدیع ندانند سحر در بابل

ز مشک خال بر آن خد احمرش گویی / نهاده اند بر آتش بنام من فلفل

سر عزیز که سرمایه وجود منست / فدای پایش اگر قاطعست وگر واصل

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست / ز دوست بگسل و از هر چه در جهان بگسل

دوای درد من ای طبیب می نکنی / مگر تو نیز فرومانده درین مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا / فرو رود که نه پیشد تخته بر ساحل

جهانیان بمهمات خویش مشغولند / مرا ز روی تو شغلست از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده ام تابان / که من بقد تو سروی ندیده ام مایل

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک / وگر بتیغ بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار / که دل نمیرود ای ساروان ازین منزل

شتر بجهد و جفا برنمی تواند خاست / که بار عشق تحمل نمیکند محمل

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد / که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم / ز روزگار مخالف شکایتی با دل

نکن بچشم ارادت نگاه در دنیی
که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب
براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خوابست وقت طاعت نیست
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

وصال حضرت جان آفرین مبارک باد
که دیر زود فراق اوفتد درین اوصال

نه افتاب ضعیف وجود انسان را
که افتاب فلک را ضرورتست زوال

کنون هوای عمل می پزد کبوتر نفس
که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال

جنان شدم که بانگشت می نمایندم
نماز شام که بربام میروم چو هلال

بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
که زیر بار بخستگی رود حمال

جنان بدست که دیگر امید خیر نماند
مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند
بزور بازوی تقوی ولاحول رجال

یقدسون له بالغنی و الاعلان
یسبحون له بالغدو والآصال

مراد نفس بداوند درین سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
شب فراق بامید بامداد وصال

بسر سینه این دوستان علی التفصیل
که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمی برم و چاره نمیدانم
بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت ایشان امید بسیارست
که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال

تو قیمتست بانعام دایم المعروف
زبهر آنکه نه امروز میکند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
از آستان مرانی که روند از لطف ازل

سوال نیست بکند بر خوان بزرگیش
سوال نیست چو حاجت که حالتست بحال

سوال نیست شرفش
سزاوار او ملکش
سزاوار ظلوم جهولم گر او بود جبال

چو دولت از کرم ای ضعفای کریم وار نعیل
بفضل و رحمت رحیم

تمام عمر خدایا نه ایست غایة الآمال
بخیر کن که یقین است

و مرا تحمل باری چگونه دست
که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

که آسمان و زمین بر نتافت بست
شنای حضرت عزت نمی توانم

شای حضرت عزت نمی توان و دنیم و جلال
که ره نمی برد و انجا قیاس و دو هم خیال

که ره نمی برد و انجا ز ذوق سخن سعدی
بپایان عبادت ز ذوق سخن سعدی

منقطعست ادرار اوقات جلال
که دوم

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان و آب در غربال
ولی ای حکیم درین بحر پای بس بند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال
جهان بلطف همی پرورد بشیرین
وگر بعقب جهان خورد و بیکشد
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
که هیچ روز دگر مرد و با استعجال

یک چند براحت ماضی / نفروشند عیش مستقبل
حاصل لعب و لهو دنیی هیچ / نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای / چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کنند نادان / زخم بر خویشتن زنند مثل
نه تو بازآمدی که بار آورد / حسن توفیقت از خطا و زلل
عقبه را تا نگیری دوست / نتوانند برآمدن ز وحل
تا نگویی انا الذی یسمی / ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سر کشند و باز آیند / دست اقبال و سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید / همه پروانه پیش این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود / نتوانند که کج رود جدول
فکر من هیچ پیش همت تو / نخل کوته بود به پای جبل
زهره و مشتری جهان نگرند / پایه قدرت ای بزرگ محل
گر یکی از زمین نگاه کند / بتابد بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن به دعا / ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان باشند / دشمنانت چو مغ مستاصل
همه کامی و دولتی داری / چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بر دوخته بتیر اجل

ایضاً

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال

به نیک مردان یارب که دست فعل بدان | ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

فی وصف شیراز ایضاً

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز | رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین | که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم | که تختگاه بدست سلیمان و راه حجاز
هزار پیر و ولی بیشتر بود در وی | که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بفکر و ذکر و عبادات در روح شیخ کبیر | بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو آن شهر نیک مردان را | ز دست کافر بددین و ظالم غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا | که باد مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکه گرد کند قصد قبه اسلام | برید و باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از غم شیراز زور و بست گوید | که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

فی تهنیت اتابک شاه و مدح امیر محمد بیک بزرگوار ایضاً

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | حاصل آنست که دایم نبود دورانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل | پنج روزیست بقای دهن خندانش
دشمنی سیر بکوبد که نه بد ما در دم | تا بدندان بنبرد بارد گر بستانش
مقبل امروز کند در دل ریش دوا | که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند به زمستان در باغ | ناامیدی بود از تحفه بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن | هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی
چه به از نعمت باقی بده و دنیا بستانش
دوست با پاک گهر از روی حقیقت یاری
دولت آنست که محمود بود پایانش
نصیحت بگفته اگر بشنیدی
نیک دار و شنوانند که کند نیکانش

ایضاً

شاه و فضل خدای عز و جل
کرا به پایه بزرگ صدر اجل
ای خداوند خاندان و دولت و ملک
خانه یکدل کرو و دولت بدل
وندرین از راه معرفت می برو
نکس پابند دوکه لا بجل

کنون که مدت عمر آنچه رفت در باطل
دگر نیابد باز
گر آنچه رفت بغفلت دگر نیابد باز
چنان بکن که بکاری و زیان رسی
ببیستت درست چاره بسیار
کنون که چاره بدست است در سواد نفس
چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس
نکرده ای به بدی و نکو و بمان
شبی بروز بکن آخر بدین غم روز
که شبی بعبادت چگونه روز کنیم
عجب اگر نماید بشب وصال دراز
کسیم که عمر و جل عیب و آن مطلع
کسی که بگوید ... و گر بکند
بیار دوست تضرع بدرد ایشان بدیم
زنی بگواه آنچه بابت بیاز
امید و دود آرزوی عجب بیاز
بیا ستان خداوند گار بنده نواز

برآید از ظلمات دوات هر ساعت
چنان که بیرون آب حیاتش از اشعار
پناه ملت حق آنچنین بزرگانند
سزور نیست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسید
وگر سرش همه شایست چون مسمار
مرا زین یگانه اهل زمانه یا رب
بکام دولت و دنیی و دین تمتع دار
که سپرد بخداوند منعم محسن
بنام بنده نعمت شناس شکرگذار
که من نه اهل سخن گشتم درین معنی
که شکر نعمت او کردمی یکی ز هزار
مرا هزار زبان فصیح بایستی
که اسب شکر دوانیدمی درین مضمار
چو بندگی نتوانم نکی بجای آورد
بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
وگر بجلوه طاوس سوی حیی کردم
بچشم نقص نه بینند اهل استبصار
که من بجلوه گریهای زشت میپوشم
نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بنزد صرفیان درستیم را ان به
که بر محک بزند نقد ناتمام عیار
هنر نمودن اگر هست هر لایق نیست
که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا بردار
امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که گند آسمان تقلب دور
همیشه تا که زمین را بود ثبات و وقار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
نگاهداشته تا آن لیل و نهار
تو حاکم آفاق و آنکه حاکم تست
ز بخت تخت و جوانی و ملک برخوردار

فی وصف لیلة البراة ولیلة القدر

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز
ز جوی ستن نفسهای پر ز بحق بردار
ز عمر آنچه بازیچه رفت ضایع شد
گرت دریغ نیاید تیب اندر باز

بهمکر

كجا همی رود این شاهد شکر گفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

به آفتاب نماند مگر بیک معنی
که در تأمل او خیره میشود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش
مثال صیقل را آینه پیر زنگار

برات خوبی و منشور حسن و زیبایی
نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمشک سوده محلول در عرق تابد
که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم
که این چو دانه نارست و آن چو شعله نار

چو در محاوره آید زبان شیرینش
کجا شدند تماشا کنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت
چو بازگشت ببستان بریخت برگ بهار

متابع توام ای دوست گر نداری ننگ
مطاوع توام ای دوست گر نداری عار

تو در کمند منی ای کدام دولت و بخت
من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم کرد
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من بر کسی مدی می شدی
تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو یار شدی من و از جان من عزیزتری
بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شدی حاکمی و فرمان ده
وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتگار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست
هنوز یاد نکردیم یکی از طومار

اگر در سخن اینجا که هست در بندم
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد
بصدر صاحب صاحب دیوان جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
سپهر دانش و دریای فضل و کوه وقار

امیر مشرق و مغرب که ملک دین دارد
بپای دولت او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین
عماد و قبله اسلام و قبله زوار

محمد ابن محمد که رای روشن اوست
مجیب و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
بر آستان جلالش و بندگان صغار

بپرسش این شرف و قدر و مرتبت دارند
بمعالی گرفتندش از اقصار

گر قصد باب معالی منقطع ماند
بجز صنیعه در همه عالم اگر نشنده چون دیگر

کرا محل و طاقت فرسته تا عمر و عبیت
علم یمن همیشش چه گرم و در اعیت

رسند و بار
بحظ بروم بروم و بدم بدم

بر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
به صورتی ندهد صورتیست بر دیوار

بصورتی نه بصورت ز نیک و نیکوی
و از قبیح ببینند از نیک بیندار

که عاقلان ننهند اعتماد و بر پندار
درخت پیر زن از میوه بیکند پندار

دروغ گفت که در نفس نمیرسد بکار
فراخ حوصله تنگ دست نشواند

که سیم و زر نکند اندر سرای دوست نثار
نه زانکه مالک دنیا نیستی سعدی

طریق نیست که بگذرد مالک دینار
ازین سخن بکنی شیم و نیک و الا نیست

تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

و له فی مدح صاحب السعید شمس الدین صاحب دیوان

طریق معرفت اینست بخلاف ولیک
بگوش عشق مواعظ نیاید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
چو اوفتاده بباید دویدنش ناچار

شب دراز درین فکر تا سحر همه شب
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
چو کودکان و زنان زنگ و بوی و نقش و نگار

بسی نماند که روی از چپ و راست بپیچم
وفا و عهد عنانم گرفت دیگر بار

که سخت سست کرمی و نیک بدکردی
هزار نوبت ازین رای باطل استغفار

حقوق صحبتم او نیست دست در دامن
که صحبت عهد فراموش کردی ای غدار

نگفتمت که چنین رود بگسلی پیمان
مکن که اهل مروت نیاید این کردار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
کدام یار بپیچد سر از ارادت یار

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار

بران که مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل نتوان پخت بی تعب خلق
چنان که گل نتوان چید بی تحمل خار

درم چه باشد و دینار و دین و سر و تن
چو دوست دست دهد هرچه هیچ انگار

بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید
دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

نگویمت که بارا دوست دل خوش کن
که خود ز دوست مصور نمیشود آزار

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
همه سفینه دریرود بدریا بار

نه در جهان گل رویی و سبزه راحت — ور جهان همه سبزند و بوستان گلزار
ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشست — بدام دل چه فرو مانده چون بوتیمار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن — که ساکن است نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
به خز و اطلس اگر وی التفات کنی — بقدر کن که نه اطلس کم است ور بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری — نه چشم بسته سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند آزاده را به بند اسیر — کسی کند دل آسوده را بفکر فکار
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست — چنانچه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر ببند و بلای کسی گرفتاری — گناه تست که بر خود گرفته دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می‌افتد — چرا نشانم شاخی که تلخی آرد بار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین — یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق — همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد — نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد — وگرنه دوست مدارش تو نیز و دست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد — چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند با من و جفا گوید — میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام — مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد — ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار
بانجها و وفا نقد عمر صرف مکن — که وقت غربت تو بولی در رسوی داد و پرار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر — بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن — چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زیاده عقل بخدمت هوا و نفس برفت — کسی که در ره عشق پرورند مردم هشیار
من از آسوده ام این رنج دیده ام بسیار — در میان مشقت بود بزرگ دیده بار

شکر نعمت را نکویی کن که حق — دوست دارد بندگان حق گزار
لطف او لطفیست بیرون از حساب — فضل و فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگویی از هزار
کار درویشان و مسکینان برآر — تا همه کارت برآرد کردگار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت یادگار
ملک بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا رود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن — از دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
بدان بد باش و با نیکو نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بتر ز انسان مردم دیو سار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی — قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم و گوش و عقل و هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعایی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میخواهی بگوی — حق نشاید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در بار نیست — از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی تبار
منتها سعدی سپاس نعمتت
کی تواند گفت سعدی صد هزار
یارب اندر کنف ...
پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

هیچ باری بر دل خاطر منه ... بیخ و بار
... دوست ... داوری ...
کس بدی ... قضا و جور ایام
همچو باران سنگ ... شیری ...
زان که چون سنگ صید ...

چند از عمر گرانمایه که در لهو برفت
یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

فی موعظه فی مدح انکیانوا

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنیی در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامها آورده اند
رستم رویین تن و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلقست دنیی یادگار

این همه رفتند و ما ای شوخ چشم
هیچ بگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بیخبر
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار

انچه دیدی برقرار خود نماند
وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل شخص نازنین
خاک خواهد گشت و خاکش را غبار

گل بخواهد چید بیشک باغبان
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچست چون میبگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب
تا کجا شد آنکه با ما بود پار

خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اند بر سر کلاه سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش ازان کز دست بیرونت برد
گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی میبایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم
خرده از خردان مسکین درگذار

چون زبردستیت بخشید روزگار
زیردستان را همیشه نیکدار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر / راست چون عارض گلگون عرق آلود نگار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان به چه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب / فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار
تا نه انبوه بود سایهٔ تاریک درخت / زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بران گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزه‌ای چند نباتست معلق بر دار
حب انجیر که حلوا گر صانع گویی / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و نارنج روان / همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و طلعت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز / ماه و خورشید منور کند و لیل و نهار
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور / نقش بندی نه به شنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن / و اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و نعمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما می‌پوشی / گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی / به خداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار

هر که امروز نه بیند اثر قدرت او — غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب — یا که داند که برارد گل صدبرگ از خار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید



وقت آنست که داماد گل از حجله غیب — بدرآید که درختان همه کردند نثار
آدمی‌زاده اگر در طرب آید چه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
صد هزار از حجب برآیند عروسان بهار

فی وصف بهار

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار

خبرت هست که مرغان سحر میگویند
آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

جفا مکن که نماند جهان و هرچه دروست
وفای صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بهم درکشی چو با مه سنگ
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی
که بوی یار گرامی ببوی جان ماند

بلی که بوسه گرفتن توقف چه کند
بر گرفتن مهر کلا بدان ماند

خطی مسلسل شیرین که گر نگارم گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش باسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او
ز تیر حادثه در پاره امان ماند

اگر چه فتنه جهان کرده بود دندان تیز
گزین دیار نه برج و نه آسمان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت
که تنگی و بدی از خلق واپستان

توان جواد زمانی گر از زحام عوام
درت بشیرین مشرب کاروان ماند

بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست
ز جاه و قدر تو موقوف آستان

ترا بجاتم طایی مثل زنند و خطاست
گل شکفته که گوید بارغوان

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش
که طبع دست تو گویم بحر و کان

جلال قدر رفیعت کجا و وهم کجا
من آن نیم که درین موقفم زبان ماند

فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
که نفس ناطقه را قدرت و بیان ماند

جهان نماند و اقبال و روزگار تو باد
که نام نیک تو باقیست تا جهان

علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت
حقیقتست که ذکرت مع الزمان ماند

تو تیر غایت امکان ازو دریغ مدار
کزان نماند و این ذکر جاودان ماند

برغم انف اعادی دراز عمر بمان
که در او دوست ندارد که پاسبان

ایضاً له

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد
تا بگویی که ز مستی بخبر باز آمد

دل بی‌خویشتن و خاطر شورانگیزش
همچنان تا وکی و تن بخطر باز آمد

فتنه شاهد و سودازده باغ و بهار
عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد

سالها رفت و دگر عقل و سکون آموزد
تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد

عقل بین کز سیلاب غمت جون بگریخت
سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد

تا بدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود
که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد

وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می‌بود
گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد

جرم ناکست ملامت مکنیدش که کرم
بر کف کارگر و جوزه و بر باز آمد

خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

میلش از شام بشیراز بخسرو مانست
که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد

پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد
منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد

چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد

نی چه ارزد دو سه خرمهره که در سلک اوست
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

فی مدح خواجه علاء الدین الجوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل و ورد روی بیاید روی تو بوی عرق
وگر رخ حسن حالت بزعفران ماند

مرا که روی تو بینم چه بر ابر خورشید
بیان روی تو خورشید در کمان

حکایت آنکه با بکشت بیست سو بلال
...ست ... ببرد و بمان ماند

کدا ابروان تو زابلست بر ... کمان
عجب عذار که تا زنده‌ام ... تو ... ماند

کمان زنبرد ... نیز از سپید
سکنت نیست ولی چون انار ... ماند

کز قطرهٔ ... قطره ز جوش باران ماند
عرق ... سعود ... تا آتش نیند

کر دوست ... بنده که در میان
بغمزه اگر صید دل ... عجب

کدا ابروان ... بجنید ... ان کمان ماند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

بمدح صاحب السعید مجد الدین الرومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام خاطر آنم که دل بر او ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرتست
زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد

جهان نماند و خرم روان آدمیی
که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد

کدام غنچه درین بوستان که باد اجل
بمی او روا ربیچ قامت شمشاد

حیات عاریتی جانه ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بسی بر آید و بی ما فرو رود خورشید
بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین
همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

چو طفلها همه بازند و بی‌وفایی گرد
عجب در آنکه نگشتند از آن یکی استاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولی
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

بسی بدیده حسرت نگاه کند ز پس
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

نخورد پسر سلیمان بیاد رفته و بس
که هر کجا که پسر رسید میرود بر باد

همین نصیحت من گوش گیر و نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین
که گنج اجر نشاند و بنای خیر نهاد

نکویت بتکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معانی جهان علم و داد

سمی و ما کشت بجای عفونت ارغوان صدری
خدات در نفس آخرین بپا ارداد

توان برادر صاحب جلیل که با وردم
لبالبا چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست ظلم ببست
یمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

ولیک آنکه ترا از خدای نیک آمد
بناست خلق جهان را که از تو نیک افتاد

تو هم زبان نکنی کز تصدی دل گوی
خدای صاحب آن خیر را بپا فرزاد

چو سرو باش تهی دست و این از دست
چو نخل باش تو ده و درین بهشت آباد

اگر دراید جای مروتی ش بد
که از وین خدا بر روان سعدی باد

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود ... مزد او گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت ... دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیی که جسر آخرتش خواند مصطفی ... جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمیست ... این جای رفتنست نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار ... خردش بکوفت چندان که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند ... عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست ... محبوب آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیی بدو نماند ... بازی رنگ بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم ... کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست ... بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
این کوی دولتیست که بیرون نمی‌رود ... الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج ... چون هر چه بود و نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده نیک و بد آفرید ... بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی که هر نفس که برآورد در سحر ... چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست ... در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت ... هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید ... سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

ایضاً له

دیمان قدر ندارد که بروز سنگ زنند ... با وجود عدمش از غم بیهوده خورند

طالبان را که نکردند درین کشتی حال
الحق انصاف توان داد و گر صاحب‌نظرند
عارفان هر چه ثباتی و بقایی نکند
گر همه ملک جهانست به هیچی نخرند
هر کس ملک جهانست [illegible] بیغمی
تا نظر ولی نیست سعدی و [illegible] باورند
گر خدا را [illegible] [illegible] بی‌کار بکرد
اینان سرا [illegible] است [illegible] سر ای و کرد
چنگ آن قوم [illegible] نهادی و [illegible]
آنکه با پا کار [illegible] و میکنند
عاقبت خاک شود و [illegible] بیا [illegible] عاشق
کشتگان غمزه انفاس [illegible] عصمت شمرند
تا وی چند [illegible] نیست شود و [illegible] بستان
گل بیچاره [illegible] [illegible] سحر نکوبند
گل بیچاره جهان [illegible] [illegible]

بروان بدر و مادر و اسلاف تو باد | مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

فی مدح اتابک سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند | که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل | که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش | روان تکله و بوبکر سعدی نازند
خدایرا ز تو بر خلق نعمتیست عظیم | گران بشکر و گر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که ننگ خلایقست | از آسمان بسر خویشتن میبارند
بلاغت ید بیضای موسی عمران | بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد | که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

فی الموعظه

فضل خدایرا که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات | چندین هزار صورت ایوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب | بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد
سعی دوام روح که در کالبد دمید | یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان فهم | آن به که عجز خویش بیان آشکار کرد
از غایت عنایت او سر به پیش نهیم | هر جیب تا بطاعت او بر نثار کرد
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد |
ای قطره منی سر بیچارگی بنه | کانسان ترا بجنس نیاز اختیار کرد
جانبش را غرور منی در تبش | بخشنده ای که سابقه لطف رحمتش
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد | ما را بحسن عاقبت ارحمان
بیننده کار رابش که و ادرار کرد | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

رحمت رحمت از بار خدایی کرمست و لطیف
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را
خبر او رو بشر که ز نطباق عراق
پارسی را نعمتی از غیب فرستاد خدای
شمس دین سایه اقبال جمال آفاق
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
ور آصف شوان کرد ازین پس بفضل
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند
شرف نفس بجودست و کرامت بسجود
سفله گوروی مگردان که اگر قارونست
نیکبختان بخورند و غم دنی نخورند
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست
بد نباشد سخن من چو تو نیکش گویی
ور حسود از سر بی معرفتی بد گوید

کرم بنده نوازی که غفورست و ودود
شاید ار که همه عمر برآید بسجود
وفد منصور همی آید و رفد محمود
پارسایا نرا ظلی ابدا ممدود
صدر دیوان و سرخیل و سپهدار جنود
آنکه در عرصه گیتی چو نظیرش مفقود
بتوانگر دلی و بنده نوازی مشهود
نام حاتم شوان برد ازین بار بجود
هیچ درمنده برفت از در فضلش مردود
که نه از سر دل و دوستی کرم آید بوجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود
که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
کین دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه دانند بغز امیر نه همچون داود
زر که ناقد بپسندد و سره باشد نقود
طره مریم چه تفاوت کند از خبث یهود

کاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند بهبود
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت
نتوان گفت و حدود
ور بگویند و بگویند بیش است
هر دولت آن بود
چه برآرست مادر گیتی که بسی مولود
که نزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم که اگر اوصاف جمیلت گویند
خلق آفاق نیابند طرف سخن نامعدود
عمر آن باد که در بند رضای تو بود
عمر آن باد که در بند رضای معبود
این سلسله تو تو بر او است تمام باد
صدر دیوان ممالک که تو باشند و جود
حاسدان تیره که نخواهند نیکو باد
نیک خواهان ترا عاقبت خیر باد محمود
بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

سخن کوی او عقل ز سر دل برمید
عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست

بار خس لاله ندانم بچه رو بشکست
بامدادش سرو ندانم بچه بالا برخاست

زور رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف
گوییا از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم بر کردند
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش نه چه صبر جهان غارت کرد
که جهان از حرم راز بیغما برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس
که قلم را ابر از دست تو سودا برخاست

ایضاً له

نه آن نصیبه که پیش از وجود ننهاد است
هر آنکه در طلبش سعی میکنید بادست

کلید گنج اقالیم در جهان اینست
کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست

بچشم طایفه کج همی نماید راست
گمان برند که نقاشش غیر استادست

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتادست

همانکه زرع و نخیل آفرید روزی داد
طمع بخوردن روزی هم او فرستادست

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
بیاد دار که این بندم از پدر یادست

اگر بپای سوی و گر بپر مدوی
مقسمت نه بدهر روزی که تنها دست

خدای است بزرگی و ملک بی انباز
دگر هر که تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابه دنیی که محنت آبادست

بخاک بر مرو ای نازنین بگشتن و ناز
که زیر پای تو همچون تو آدمی زادست

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند
که روی بر آب نه جای قرار بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بنده حق شد ز خلق آزادست

در مدح صاحب معظم شمس الدین صاحب دیوان

احمدالله تعالی که علی رغم حسود
خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود

مطرب ان مشغله کوس بشارت فرزند
زهره با مستی امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک پدید
که نسیمش ز پی بوی عبیر آید و عود

یمن الدهر بتیسیر بلوغ الآمال
یسمح الدور بتیسیر حصول المقصود

نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم برفکن که مردان را
رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست

طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای دانی نیست

مخور جوی ادبان کاه و تخم کاینانرا
امید خوردن اقبال این جهانی نیست

مکن که حیف بود دوست زخود آزردن
علی الخصوص مران دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق
که مرد را با رادت صدف دهانی

زمین به سعی فصاحت گرفته سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

نه هر که دعوی زورآوری کند با ما
ببر رود که سعادت به پهلوانی نیست

ایضاً له

علم دولت نوروز به صحرا برخاست
لشکر رحمت سرما ز سر ما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید به یغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که به غواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست فرح بخش که با صبح دمید
وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست

چه هواییست که خلدش به تحسر بنشست
چه زمینیست که چرخش به تولا برخاست

طارم خضرا از عکس زمین حمرا شد
بس که بر طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست

موسم نغمه چنگست که در وقت سحر
بلبلان را ز قفس ناله غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقه صوفی بدمید
سوز و دیوانگی از سینه دانا برخاست

از زمین ناله عشاق بگردون برسید
وز ثری ناله مستان به ثریا برخاست

عاشق امروز به ذوقی به سماع بنشست
که دل از اندیشه فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

بنده گو باغ بیارا و گل از سر بدر آی
که ببستان نه مرا غم بتماشا برخاست

سعدیا عمر چو بگذشت بوی گلی در سر شد
گرچه این ولوله از بلبل شیدا برخاست

عالم و عابد و جاهل همه طفلان رسند ... مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
خانه برکندم و یک چو نوستاد بگور ... برگ عمرت چو غم برگ زمستانی نیست
بری مال مسلمان و چو مالت ببرند ... بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
اجری نیست تمنای سر و سامانرا ... سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست
آنکس از دور بترسد که متاعی دارد ... عاید فان جمع نگردد و پریشانی نیست
غرفه در جنت فردوس بنا کن کانجا ... هر کرا از سیل حوادث غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد ... بشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو ... گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخنگوی و نصایح گویی ... بعمل کار برآید به سخندانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری ... که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توایم ... وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و کرم بنده مخلص حوالی ... روی نومیدیم از حضرت ربانی نیست
ناامیدار در لطفت تو کجا شاید رفت ... تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً له

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست ... پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسانرا ... مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خوش بوی تازه خندان ... ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ... طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش ... که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت است عیان را به استماع بیان
که بوی نافه چو هر مشک پنهان نیست
که بوستانی که هر روز وزید در آفاق
مدام باد بهاری عقبش نکهت خوانی نیست
که باز دور عقبش من به بیت آری
اگر جهانک روی کار من به بیت رندگانی نیست
بهای جملهٔ یکبوره رندگانی ... سرای منه
دل ای رفیق درین کاروانسرای منه
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
که دیگرت ... خداوند و ... خدا
جهان و دولت ... شمالی نیست
که پای بند عنا و جهان ...

چو شیر رایت او را صبا کند متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را با ستمالت و حکمت / چنان کند مسخر که ملک یمین را
و بارهٔ دشمن و یران بمنجنیق چه حاجت / که عزم او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان صولت او دشمنان دولت و دین را / چنان زند که ستاره دیو لعین را
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان حاجت او / تکلف است چه حاجت بشرح بینت تعین را
جمال اگر بنماید کسی بدیع نباشد / چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
دران حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را
ایا رسیده بجایی کلاه گوشهٔ قدرت / که دست نیست بران تا باسمان برین را
گر اشتیاق جمالت بوصف راست نیاید / چنان فرید و مجسم که تشنه ماء معین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش / شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
نگاه دار و معینت خدای باد که هرگز / به از خدای نباشد نگاه دار و معین را
مصاحب بدرانت عریق باد برحمت / که چون تو عاقل و هشیار پرورید یقین را
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم / که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید / چو الحمد پیش فرستند روز بازپسین را

ایضاً له

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد / نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن / کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا / مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی — صیدی که در ریاض رضا خیمت کند چرا

چون شادمانی و غم دنیی مقیم نیست — فرعون کافران به ولا یونس در بلا

امثال ما ببیکسی و سختی بمرده اند — ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا

غم نیست زخم خورده راه خدای را — دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست به بیچارگی درا

کردار نیک و بد بقیامت وزین نیست — این اختیار کن که توان دیدنش لقا

تا پس آسمان و زمین جای عیش نیست — یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

تا هیچ دانه نفشانی نخور کرم — تا هیچ توشه نستانی بجز دعا

کوهی کدام سنگدل این پند نشنود — بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

نااهل را نصیحت سعدی خطا که نیست — کشتم اگر ببرند تفاوت کند عما

ایضاً

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را

شگفت نیست گر از گل بدر کند گل و نسرین — همان که صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم بارخدایی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که تواند نگاشت صورت چنین

نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی — ز سر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی — که در مشاهده عاجز کند پیکر چنین را

کمان ابروی ترکان به تیر غمزه دوتا — گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار ناله ببیدل ز هر کنار بر آید — چو بر کشند غلامان شاه خانه چین را

بهم برآمده باغ از نهیب باد بهاری
مثال تائب عصیان گره فکنده جبین را

کنون شکوفه بخندید و بوی عطر برآید
که ناله در جگر افتاد و بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس
که دیر پسند که و زبان ندیده اندرون را

هزاردستان ز بلبل سخن سرای تو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را

جهان جود و مروت جلالت دنیا و دین
که در زمانه [illegible] نگین را

که در [illegible] بالین
دران حرم که نشیند [illegible]

چو آسمان نرسد جاه ایشان صدرنشین را

یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست
کز خلق تکیه بر کرم خویش کرده‌اند
چشم گناه کار بود در خطای خویش
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست
عدلست اگر عقوبت ما می‌کنی کنی
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف
یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش
ما را تو دوست گیر و حوالت مکن بخلق
مائیم بندگان گنه کار و تو کریم
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
کاری بمشتهای نسازیده در طلب
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی
یا دوست اگر بعنایت نظر کنی

وامید بسته از کرمت عفو ما مضی
ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
روزی که رازها فتد از پرده برملا
ور ما چنانک در خور ما فعل ما سزا
لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
بازار کمال لطف تو دل میدهد رجا
کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
الا الیک حاجت درماندگان فلا
حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
دستی وگرنه هیچ نماند ز دست ما
بردیم روزگار گرامی بسهوها
خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
درهای بسته بدعا دست برگشا
وانجا اگر بعدالت دهی سزا

چه بوده که بنده بپوش پیش کس بکارید
سر بسر بلی رفته از قضا
با ما بطاعت خود اعتماد نیست
کس را بجز تو بنده ... بر عصا
از لایه ابصار بود ... بر جبین
ما را نور اولیت ... اندر اصفیا
زیرا که از ازل سبب ... صادق نهند تیغ
کس بود و بود عاشق صادق بجان فدا
گوید بیکسی که ... دشمن ایمنیت
ما را ببخش ما ... اردوی دشمن ... از جا
از دوست دوست ... اگر ... سبیل
ای مای ما ... عمر تو ... مگذار ...
چنین ... صوفی برای
در کوه ... دوست ... صوفی ... صفا
گر هیچ سود ...

الماس ار خلیل و ستایش ز جبرئیل / رویش نه از طبیعت و رویش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسید / خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

دانی که در بیان اذا الشمس کورت / معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند / خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برتر از مقام ملایک بر آسمان / با منصب تو زیرترین پایه علا

شعر آورم بحضرت عالیت ز نیها / با وحی آسمان چه زند سحر سامری

یارب بحق آنکه قمر زو دو نیم شد / تسبیح گفت بر کف میمون او عصا

تریاک در دهان رسول آفرید حق / صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا

ای یار غار سید و صدیق نامور / مجموعه فضایل و گنجینه صفا

مردم قدم بصحبت یاران نهاده اند / لیکن نه آنچنان که تو در کام اژدها

یاران بود که مال و تن و جان فدا کند / تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی / گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانه دین صاحب رسول / سر دفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجز اند / عاجز در آن که چون شود از وی اورها

دیگر کمال سیرت عثمان که بر نگرد / در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست / گر بهر دوستان بری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند / هم پیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند / جبار در مناقب او گفت هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او / در یکدگر شکست ببازوی لافتی

مردی که در مصاف ازو بیش رستم بود
تا پیش دشمنان ندهد پشت در غزا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا
جان بخش [illegible] سلطان نبوت
دنیا چه جرم دوست و سرور اولیا
لیکن شکست قوت و سر را نبین
زوا که مرتضی شفیع شد
تا هم دوست و دوامن معصوم ...
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان
و یاران ستارگان بزرگان مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بحق خون شهیدان کربلا
یارب بصدق سینه پیران راستگو
یارب به آب دیده مردان آشنا

قصاید فارسی

شکر و سپاس و نعمت خدایرا | پرور دکار خلق خداوند کبریا
دادار غیب دان و خداوند آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما
گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز | گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشا شا بلطفک یا صانع الوجود | فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدل اند و هوش | اصحاب فهم در صفتت بی سر اند و پا
بیهای دوستان ترا انعم الصباح | ان شب که بی تو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفرب | نام تو غم زدا و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو نقد امل دغل | بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا
جایی که تیغ قهر برارد و مهابتت | ویران کند سپیل عرم خبث سبا
شاهان براستان جلالت نهاده اند | گردن کشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی | کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا

خود دوست و پای فهم و بلاغت بکار پی
تا در بکار وصف جلالت کند شما | فهم رسد تو نهر تنگ ناتوان
گاهی هجوم قهر تو عمرت با صبا
گاهی نسیم لطف تو بخشش توانند
خوانندگان ور که بجای پراوق و دروی ارغوا
سلطان و در پی اوراق و این روی بدرین
از دوست بتضرع و این گوش شنیدا
از بهر بشارت ازلی و این گوش شنیدا
از چشم بر اشارت از نظر حق در حجاب
خواران راست معرفت در رو و روز شبا
شب در لباس معرفت و پیچ بخیم
فرخنده طالعی که تو یاد وی شب گذرد را
پس چشم دولتی که از تو ستی کند نیا
تا چندین هزار سکه سغبری او نبد
اول بنام آدم و آخر بمصطفا

ایضاً له

یا ملوک الجمال رفقا باسری
وقهرتم محاسن الورد نشرا

قد غلبتم روائح المسک طیبا
یا صحات ارجوا تقلب سکرا

کنسیم النعیم حیث حللتم
حل بابوا ارو من روحا وبشرا

نقل علمت ببابل هاروت
علی ان تعلم الناس سحرا

عاذلی کف عن ملامی فبئس
لعدیت بالنصیحة نکرا

ذر حدیثی وما علی من الشوق
اذا لم تحط بذلک خبرا

بت استجهل الضیا علی الحب
واصبحت بالصبابة مغرا

ترکتنی محاجر العین اغدوا
ناباما فی محاجر البید قفرا

انثر الدمع حین انظم شعری
فاتم الحدیث نظما ونثرا

جمرات الخدود احترقن قلبی
وتبقین فی الجوانح جمرا

انا لولا جنایة الطرف ما کان
فوادی الضعیف یحمل وزرا

انما قصنی کوارزة کلفها
جور ظالم وزر احدر ا

علی صبری علی حدیث غرام
لو حکیت الجبال ابکیت صخرا

وافتنانی بسحر کل غزال
بخر الناظرین بالوجد سحرا

برزوا والرمی تطل شادی
ما لهذا النسیم حمل عطرا

ابدا الا افیق من سکر عیسی
ان تغشی من المناشف خمرا

ایها الطاعنون من حی لیلی
عجبا کیف یستطیعون صبرا

لک یا قاتلی من الحسن شطران
وخلیت لابن یعقوب شطرا

وبت بالغيب الجمال عشيرا
ويك الهائمون نشقا وعبرا

لا ابالی ان ترکت لهو حدیث
تبالی الحدیث اشرح صدرا

وطال عسری بیابا ولعمری
بجدث الله بعد ذلک امرا

ایضاً له

لحی الله بعد الناس بانی جهاله
الی ساق محبوب بشیر بابرو

وساق جبینی حین یسمر ذیله
کردون حریر مثل ورق الورد

ایضاً له

تم القصائد الولد

الام رجائی فیک والبعید مابی　　وکیف اصطباری عنک والشوق جاذبی
ومن والذی لیثاق دونک جنة　　دع النار شوای وانت معاقب
عزیز علی السعدی فرقة صاحب　　فطوبی لمن یختار عشرته راغب
وهذا کتاب لا رسالة بعده　　لقد صح من شرح المودة کاتبی

ایضاله

قوما اسعیانی علی الریحان والاس　　انی علی فرط ایام مضت اسی
صباتحی لعظام المیت ان نقط　　علی الثری نقطة من موشف الجلاس
ورب الصحاف علی ندمان مصطبحا　　الا علی بملا الطاس والکاس
بلت العقار وخذ علی معایصة　　لعل تنقذنی من قید وسواس
واجل الظلام شمس فی یدی قمر　　یحکی بوجنته محراب شماس
روحی فدا این شبه الجبین ولو　　سطا علی بقلب کالصفا القاس
اتیت والناس هجعی فی منازلهم　　یقظان اذکر عهد النایم الناسی
جنس المثانی تطیر یوم حیرانی　　وعن سعری تطیب وقت جلاسی
انی مزولا بالی کلما عدلوا　　ان شیت یا عاذلی فم نادی الناس

ایضاله

یا ندیمی قم تنبه واسقنی واسق الندامی　　خلنی اسهر لیلی ودع الناس نیاما
استبانی وهدیر الرعد قد ابکا الغماما　　وشفا الازهار تفتر من الضحک ابتساما
فی زمان شجع الطیر علی الغصن زحاما　　او ان کشف الورد من الوجه اللثاما
ایها العاقل افا لبصیر تعامی　　فرهبا من قبل ان یحلک الدهر حطاما

علی لمن عزا بل الحب انحل ولامی　　لا عرفت الحب هیهات ولا ذقت الغراما
لا تلمنی فی غلام اودع القلب سقاما　　لا تلمنی فی غلام اودع القلب سقاما
فبدا الحب کم من سید اضحی غلاما　　من بیس فی الدرا ما
مشتی مشبه قلبی جاودن بیسر اما　　وعلی الخصر نشو روزر بیسکلاما
دی ولال لبلب البلب اوا قال قوا ما　　وجال المفضن او امال قوا سیلما
یا خدو دلی فی الصبر الی کم وا ما　　ولا احی الا لاما
انا لا اعاب بابا بس ولا احسن النوم　　الی معتسلی النوم واما
نزل الحب علی　　الشوق علیا واماما
وعوال احال الشوق علیا اواما　　ما علی العاقل من النوی اذا امر والکرما
حسن الا لباب ان کان طبیعی فلت سلاما

وامیر فی الجسمی حطه شعره	فاصبحة منها ادق واضعف
رقت جلامید الصخور لشدتی	مالان قلبک ان یمیل ویعطفا
هذا وما السعدی اول عاشق	انت اللطیف ومن یراک تلطفا

ایضاً له

جا الشتا ببرد ولا مردله	ولم یطق حجر القاسی بقایته
ودع اللباب وحل الیسر بالسفا	علی کپ تعطی بنی دیاجیه
لا کاس عندی ولا کانون یدفیا	کی طلام وتکسی قل ما فیه
ارجوک مولای فیما یعصی املی	والعید لم یرح الامن موالیه

ایضاً له

فاح نشر الحمی وهب النسیم	وترانی من فرط وجدی اهیم
ان لیل الوصال صبح مضی	ونهار الفراق لیل بهیم
ووداع التنزیل خطب جزیل	وفراق الانیس داء الیم
قتن العابدین صدر رحیم	آه لو کان فیه قلب رحیم
یا وحید الجمال نفسی وحید	یا عدیم المثال قلبی عدیم
سلوتی عنکم احمال بعید	واقتضاحی بکم ضلال قدیم
معشر اللائمین من یضلل الله	بعید بانه یستقیم
اجهلتم بان نار جحیم	مع ذکر الحبیب روض نعیم

کل من یدعی المحبة فیکم
ثم یخشی الملام فهو ملیم

متی جمع شملی بالحبیب المغاضب
وکیف خلاص القلب من سح نیابد
اظن الذی لم یرحم الصب اوبکی
بیاس مسلوب الفواد وبالغب
تقدر زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذید العیش قبل المصائب
لئن ملکت نفسی بدیه الهوی
ولم قلب فیها قیل بالنفس راغب
اشیم بما النفی بیوم [illegible]
وسل دموعی بالتبا الکواعب
فان سمع التعسدی صبا ایمنی
لنفت احبابی کسرة [illegible]
اری بی فی الجو مطیس لو لوا
علی الروض لکنها علی سکاب

الام

تری الناس سکری فی المجالس نهم ... فها انا سکران ولست بشارب
اخلای لاثر ثو بموتی صبابة ... فموت الفتی فی الحب اعلی المناصب
لعمرک ان خوطبت مت رصبابة ... سیبعثنی حیا حدیث مخاطب
لقد مقت السعدی خلا یلومه ... علی حبکم مقت العدو المحارب
وان عتبوا اذ هم تخوضوا یلعبوا ... فلی بک شغل عن ملامة عاتبی

ایضاً

ان لم امت یوم الوداع تاسفا ... لا تحسبونی فی المودة منصفا
من مات لا تبکوا علیه ترحما ... وابکوا لحی فارق الملت لفا
یا طیف ان عذر الحبیب تجانبا ... بینی وبینک موعد لن تخلفا
لما حدا الحادی وحد رحیلهم ... طرا العدو وبانا ول راسفا
سارت باقسی من جبال تهامة ... قلبا فلا یدری الدموع فیتلفا
یا سایلی عمن لبیت بحبه ... انت المحاسن ان تعد وتوصفا
ماذا یقال ولا شبیه بحبه ... لو کان ذا مثل اذا استلفا
کشمن عمانی البراقع محیف ... وترکن ما تخفی الصدور تکشفا
بل یعطین من الحبیب بنظرة ... ظمان لو شرب البحیرة ما اکتفا
او فقت راحلی بارض مودع ... وبکیت حتی ان بلت الموقفا
منهم الیهم شکوتی وتوجعی ... ما انصرفن وکم اجد مستضعفا

سعدی صبرا ولم یصبر لم یکن ... فی العشق الا ان یکون تکلفا

اصبحت منقوبا بعین لهن سنا
لا استطیع بدیع الصبر عنه تعففا
والست من لاوس البحبه بعد
اسوی کادان عصب الزیب عنفا
وطریق مسلوب العواو بکل
من قال اوده من الجفا فقد جفا
وع بو منی کا سهب م لحظ فاتک
من رام مرس الحاجبین تهدفا
صبا وطلب بوق جنه کاره
برکی بصید النزاه المثقفا
لا تعودان ولف الحکیم بیلبه
لو کان کالنیوس ساصح مدنفا
سیف السیل الی الجبال تردده
والطرف مدرجل الاجنه عنفا

وخلاله المسطون لا تنجلي | ان لم یکن نفسی لدی حقیرا
صیلنی وودع ثم النعیم لابلة | لا اشتهی الا الیک مصیرا
فرض علی مترصد الامل البعید | بان یکون مع الزمان صبورا
ولعل ان تنبض عینی بالبکا | ارتد یوما التعنک بصیرا

ایضا له

حدایق روضات النعیم وطیبها | نیصق علی نحور حبیبها
فیا لیت شعری ای ارض ترحلوا | وبنی وبین الحی بید اجوبها
وکرب لیالی الوصل واشتاق باطنی | فیا جید الملک اللیالی وطیبها
ومجلسنا تحکی منازل جنة | وفی یدی جور آر المحلة کوبها
یعلی هوی کالنمل باصاح لم یزل | تعرض احشائی ویحیی وینهبها
فلا تحسبن البعد یورث سلوة | فنار غرامی لیس یطفی لهیبها
وحلباب عهدی لا یرث جدیده | وروضة حبی لا یخف رطیبها
سقی سحب الوسمی غیطان ارضکم | وان لم یکن طوفان عینی ینوبها
منازل سلمی شوقتنی کآبة | وما ضر سلمی ان یحن کئیبها
بکت مقل السعدی ما ذکر اعمی | واطیب ما یبکی الدیار غریبها

ایضا له

علی ظاهری صبر کنسج العناکب | وفی باطنی هم کلدغ العقارب
ومعتصل لا جان لم یدر ما الذی | یکابد بهران اللیالی الغیاهب
وان غمدوا سیف اللواحظ فی الکری | الیس لهم فی القلب ضربة لازب

اتریان العبر النوم مو پس
بانی انی منصق الحب اعدر صاحب
وفیمی فی جهم من نه ربیع
وانی صمم عای یث نا ب
ومن موسی ایعد الساقون
یجاوبنی بامن جفنی و صاحب
خلیلی انی فی العشق بامن وارحسل
وبطع تحال وتخلص بار ب
ولیس المعصوب الواو شکانه
وان المعصوب فی یدعا صب
طرفیت وبعد القول فی مم شد
سکرت وبعد الخمر فی یدیا سکب
اتیلفنی نیل والکرور من ریی
اتقیلنی سیف ولم صادب

اماكان قبل البين محرما ... لحي الله سر الحي كيف استحلت
وما نفس السعدي اوكى تحية ... تبلغكم حيث ريح الصبا حلت

ایضاً

ملك الهوى قلبي وجاش مغيرا ... ونهى المودة ان اصيح نفيرا
اصبحت على يد الغرام طويلة ... وذراع صبري لا يزال قصيرا
يا ناقلا عني باني صابرا ... لقد افتريت على قولا روزا
من منصفي ممن يقدر جوره ... عدلا ويحمل طاعتي تقصيرا
لم يرضني عبدا وبين عشيرتي ... ماكنت ارضى ان اكون اميرا
يا سائلي عن يوم حدر حيلتهم ... ماكان الا ليلة ديجورا
لم تحتسي ركب بواد معطش ... الا جمعت من البكاء غديرا
كم التقي سيف الصدود تجانبا ... فبغرني كحل العيون غرورا
بل يطفىء الصبر نار جوانحي ... ومعالم الاحباب تلمع نورا
وكواعب الحيل استوين كواعبا ... واباه الى التملن بدورا
وذر الاسارى ان تعدو وثاقهم ... واودواني لا ازال اسيرا
رحم الا عادى لو عنى وتعجبي ... ماللاحبة يعبرصون بعورا
وان حار حال تستعين نظرة ... اراحلب ارالم تجده نظيرا
ان لم تحن لزفرتي وشوقي ... انصت فتسمع البكاء هديرا
يا صاحبي يوم الوصال منادیا ... كن بي ليالي البعد من سميرا
هل بت نفس الريح بجنة ... ام حبيب من بلد الفراق بشيرا

عجبي باني لست شارب ريقة ... واظل من سكر العيون مخمورا
ظمآن قلبي لا يكاد يسيغه ... رشف الزلال ولو شربت بحورا
ما والصبي والشيب غيرا لمتي ... وكفى بتغيير الزمان نذيرا
يا الفا بجليله بمعت نعمة ... ان تكون شكورا
اعذرو قد بينت ان لست شقة ... قطع المطامع واحتمال كسيرا
لوضم الاحبة لا الا اظن سكوتها ... حسو المراتب بالحبيب مديرا
حلواو اكان الحبيب مدیرا ... یا من بالسعدی غاب عن الوری
ارفق بمن اضحى الكئيب فقيرا

اعادی ما حل بی شمت العدی
شمتت اعدای بی واتهم حسبتی
وان کان بلوای ودولی بامرکم
فاشکر بلوای وارضی بذلتی
عشیة ذکراکم تسیل مدامعی
ولی ظالما لا ینبع السیل غلتی
ابیح شملی من بلا زمة العویب
وقد جلبت فی نفس قبل جلیتی
لزوم اصطباری لم یزل مطر الاسی
سیدیبا فی غنت واصمحلت
وماکان قلبی فی محبة العویب
یدلیه عنی بالغرور ودولت
الم تر ان ما ی ... الحب ... فیه
ودت مطرت سحب العیون فلتت

الم تر لی احدی یدی مبسطا … الیک واخری من یدیک علی صدر

اتاما بالصبر عنک حلاوه … وعندی عوام سیطیل علی الصبر

اباح لی ثغر تبسم ضاحکا … عسی یرحم الله القتیل علی الثغر

ورب صدیق لاسمی فی وداده … الم یره یوما فیوصح ینی عذری

اسیر الهوی ان شئت فاصح شکایته … وان شئت فاصبر لا امکان عن الامر

ومن شرب الخمر الذی انا ذقته … الی غد حشر لا یفیق من السکر

ایضا له

ان سحرت الناس واحترت النوی … لا تلوموني فان العذر بان

زمن غنج ظهری بعد ما … کنت امشی وقوامی غصن بان

طال ما صلت علی اسد الشری … وبیت الیوم احمی الثعلبان

کیف الهوی بعد ایام الصبی … والعصی العمر ولیس الاطیبان

ایضا له

علی قلبی الدوان من عن التی … دعته الی تیه الهوی فضلت

مسافروا اداحب لم یرح مخلصا … سلام علی سکان ارضی وحلتی

متی طلع البدر استعت صبابة … بانی فوادی من بدور اکلتی

اذا هلال العید ام تحت برقع … یلوح حیاه العین شبه اهلت

علت زفراتی فوق صوب حدائم … غداه استقلوا والمطایا اقلت

کان جفونی عاهدت بعد بعدهم … بان لم تزل تبکی اسی فوالت

تبعت الهوی حتی زللت عن الهوی … ونهد الذی التی عقوبة زلتی

اما کان

رضينا من وصالك بالوعود علي ها انت ناسية العهود
نزلت مدامعي طوفان نوح ونار جوانحي ذات الوقود
نفرت تحابنا فاصفر وردي فعودي ربما يخضر عودي
حومت جبال ميثابيتي صدودا والزمهن كالجبل الوريدي
متي امتلات كووس الشوق نغني اغنّ الوجد عن نغمات عود
واصبح نوم اجفاني شديدا لعلك اي لحظة ان تزودي
اليس الصدر الغم من حرير فكيف القلب اصلب من حديد
وكم نحيل عقده سلك دمعي لباب الاورو العقود
اكاد اطير في الجو اشتياقا اذا ما اهتز بانات القدود
لقد فتنتني بسواد شعر وحمرة عارض وبياض جيد
واسعدن البراقع من خدود اقول تحمدت بدم الجحود
وعجيب العقايض مرسلات يطلن كليلة الدنف الوحيد
عدايركالصوابح لاويات قد التفت علي اكد النهود
ليالي بعدهن سالمون ويوم وصالهن صباح عيد
الا اني سعدت بهن حقا وكيف الحق اسرا بالجحود
ولو اكبرت بابي ليس تحفي تغير ظاهري او نبئ شهودي
نشايه بالقيامة سورحايلي والالم تكن شهدت جلودي
لقد حلت صروف الدهر عرقي علي جوف النعار وقطع بيد
نهضت اسير في الدنيا انطلاقي فاوثقتني المودة بالقيود

ولا زمني لزام الصب نتي سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحيا جاه جليل قدر لقد اروي باب ركن شديد

وله ايضا

امطلع شمس باب دارك ام بدر اقدّك ام غصن من البان لا ادري
تبسم ولم يحسن الي انظر بنية ملكت عني لا تسمن عاني قدري
اكاد واوانتي لدي نعيتهم امرت فاحيان ان مرت علي قبري
وزينت عني بالحجاب نزه معاصب وحلت بتواري نور وجهك بالحور

لازلت فی سعد الدنیا ونعمتها ... ما اخضر روض وغنی طیر الشاد
تم القصیدة ابقی الله دولتکم ... بقاسمة فی کبر حد آد

ایضاً له

الحمد لله رب العالمین علی ... ما اوجب الشکر من تجدید الایه
واستنقذ الدین من کلاب سالبه ... واستنبط الدر من غایات وایه
بتایید نصر الاسلام دولته ... نصرا وبالغ فی تمکین اعلایه
کهف الامل فخر الدین صاحبه ... مولی تقاصرت الاوهام عن رایه
ما انحل منعقد الابهة ... وما حل واهیة الا باعدایه
یثنی علیه ذو الاحلام جهرة ... وما سنالک ثمن حق اثنایه
لولا یمن به رب العباد علی ... شیراز ما کان یرجو البر من وایه
فالحمد لله حمدا لا یحاط به ... والعالمین جاری دون احصایه
لازالة فی نعم والحق ناصره ... بحق ما جمع القرآن من آیه

ایضاً له

لقد رحت الواحدین فضاحوا ... ومن صاح وجدا ما علیه جناح
اسروا حدیث العشق ما امکن التقی ... وان غلب الشوق الشدید فباحوا
سری طیف من احلوا بطلعة الدجی ... وسایر اللیل المبیلین صباح
یطاف علیهم والحلون نوم ... ویسقون من کاس المدامع راح
سمحت بدنیایی ودینی ومهجتی ... ونفسی وعقلی والسماح رباح
واقبح ما کان المکاره والاذی ... اذا کان من عند الملاح ملاح

وله ایضاً

ولیس یمکن جمع المعالی لاهل ... سماع الاغانی والرحیق وافراح
اصبح اشتیاقا کلما ذکر الحمی ... وفاتیه حبیب الیه سهام صیاح
ولا بد من حی الحبیب زیارة ... وان ذکرت بین الحمام ریاح
وان ذکرت بین واعی ورقی ونیتی ... سنالک وامی الطالبین نجاح
حدیقی ودوت الطالبات محرم ... تقولون ثم العاشقین مباح
وسنک ودار العاشقین ایه ... الا انا السعدی مشتاق
تشوقی طیرا لم رطعه جناح

ان یغفر الله لی من جرات سلفت	نما علی الخلق یا بشرای من بادی

ایضا له

مادام منسرح الزمان بنی الوا	احذر یغوتک صید یا ابن صیاد
واعلم بان امام المسر بادیة	وقاطع البر محتاج الی الزاد
یا من تملک مالوف الذین عدوا	لا تطمین صحیح العقل بالغادی
وانما مثل الدنیا وزینتها	ریح یمر باکام واطواد
اولا مخالة ثوب العمر منترع	لا فرق بین سعلاد ولباد
مالابن آدم عند الله منزلة	الا و منزله رحب القصاد
طوبی لمن جمع الدنیا وفرقها	فی مصر الخیر لا باغ ولا عاد
کما یتعس ان الوقت منصرف	ایقن بانک محشور لمیعاد
وربما بلغت نفس بحو وتها	مالا یبلغه تهلیل عباد
رکب المجاز یجوب البر فی طمع	والبر احسن طاعات واوراد
جد وابتسم وتواضع واعف عن زلل	وانقطع خلیلک واتبع عله الصاد
ولا یفرک عیون منک طامحة	ان الثعالب ترجو فضل آساد
وبال بکا ویودی حق نعمته	والشکر یقصر عن انعامه البادی
ان کنت یا ولدی بالجی مشتغلا	بدی نصیحة آبار لا و لا دی
ولم اجئک من بین الانام بها	الا وانت رشید قبل ارشادی
لا تعین علی ما فیه من غلطة	ان النصیحة مالوفی ومعتادی
بدی طریقة مهدیین من سلف	بدی طریقة سادات وامجاد

ودعت بابک والاقبال ینعشنی
ورعت فی سهل عذب بوراد
ثم عدت بابک والجدران من طرب
عنت بابک والجدران للحادی
تبکی وترقص کالمجران للحادی
یا دولة جمعت شملی برؤیته
بلغت الله وعاملی باد وی
بلغت ... جدا اسمی قدری
یا اسعد الناس جدا واسعد اسعادی
الیک الا الا او اسعد اسعادی
انا اصطفیتک دون الناس قاطبة
اذ ولاک تشبه اعیان باجاو
ومن به سحاب له الورس منبسطا
واطنب بزید علی الحصا والباد
خیر ارید به انز حلمت بها
دامت نعمة الله ودومی نعمة وازواد

سرائری یا جمیل الستر قد هتکت
عندی وان احسنت فی اعین الناس
یا خیر من غد جمیع الصالحین عند ا
ان کنت اذاری و اوناسی
یا واعد العفو عن العطا او نسیوا
سالتک العفو انی مخطی نا سی
وهل یتوب علی م الحمیر فتی
لم یستطع جلدا ای جرو و یاس
اوارحمت عبدا اسیر نوا علا
فالحشر یا رب فارحمنی لافلاس
واضح کوکب یا مولای عن قبلی
دعا بالبیض لاشیت بالباس
ولا یکیر اعمان اسیرب لاتیه
لاتفصح من جر ازل وجلا

وما الشعر ام الله لست بمبدع … وکان عندی بانیال من بحر
هنالک بتا دون علما و خیرة … وسجوا قول البلیغ من السحر
جرت عبراتی فوق خدی کانه … فانشات بذا فی قصیة ما بجری
ولو سبقتنی ساده حل و کرهم … وما حسنت منی محاورت العذر
فی السمط یا قوت ولعل و زجاجه … وکان فی دیت بالعبر بالعذر
فحرق قلبی بصحتی لنشرها … کما فعلت نار المجامر بالعطر
سطرت ولولا عصی عنی علی البکا … رزوق ومی حسرة فما سطر
احدث اخبارا یضیق بها صدری … واحمل اسرارا یبوح بها طری
ولا سیما قلبی رفیق زجاجه … ومممع وصل الزجاج الذی الکسر
الاان عصری فیه عیش منکد … فکنت عش الموت یا ورنی عصر
خلیلی ما احلی الحیوة حقیقه … واطیبها لولا المماة علی الابر
ورب الحی لایطمن بعیشه … فلا خیر فی وصل یردف بالهجر
سوا اذا مات وانقطع المنی … امحزن من بعد موتک ام تبری

ایضا له

یعیب علی وعدوان علی الکاس … فاوا وعطت وقلبی حلمد قاسی
فالصبی عشا واپیض ناحیتی … شیبا فحی متی یسود کراسی
رب اعف عنی وهب لی ما لیت اسی … انی علی فرط ایام مضت آسی
یالهف عمر شباب مر لا میة … لا لهو بعد اشتعال الشیب فی الراس
یا خجلتا من وجوه الغابرین اذا … باشرت وبوجهی صفرة الیاس

كان شياطين الفتى وتمكنت
بداوم تعالى من خراسان فبطل
الامر بتصاريف الزمان وجوره
رعى الله اقواما يغط بعد بسم
اذا كان للانسان عند خطوبة
الا انما الايام يرجع في العصا
وراك يا مغرور خنجر قاتل
كباته اهل البدو وطلب حموله
وساير ملك تبيعته رواحه
اذا شمت الواشي عوتي فقل له
وما لك المفتاح الكنوز جميعا
اذا كان عند الموت لا فرق بينا
وجازية الدنيا نعوه كهف
ولوان واما ل من الموت قاتلا
ربحت الهدى ان كنت عامل صالح
كما قال بعض الطاعنين لقبره
آمد حير الدنيا وتاركها اسمى
على المرعا وكثرة المال بعده
عفى الله عنى ما مضى من جريمه

فسال على بغداد اوعين من القطر
فعادركاما لا يزول على البدر
لكلفنا ما لا يطيق من الاصر
لان المصايب الزيد مرجوه العمر
يزول الغنى طوبى لمهلكه الفقر
ولم تكن الا بعد كسوتها تعرى
وانت مطاط لا ينعق ولا يذر
اذا لم نطق حملا بساق الى العقر
سوى الملكوت القايم الصمد الوتر
رويدك ما عاش امدو مد الدهر
لدا الموت لم يجرح يداه سوى السفر
فلا تنظرون الناس بالنظر والشذر
مجبته لكنها كنت الظهر
لكان جديرا بالتعاظم والكبر
وان لم تكن والعصر في الحجر
بسر الفنا بنيت معانقة السمر
لدار عدان كان لا بد من وخز
وانك يا مغرور تجمع للفخر
ومن عليها بالجهل من البشر

وصارت بلاد الپیش تقیه
بدولة سلطان البلاد واسمه
ملیک عدا في کل بلد باسم
عزا وبجود باکبر سیف في مم
لقد سعد الدنیا به ودام سعده
وایده الکریم بالعزة النصر
کذلک عسی لیه معوع دبیا
وحسن بنات الارض من کرم البدر
ولوکان انکری فی زمان جاته
لقال الی اشد ومودته ازری
لیس الرجا یا صین من کل عزته
دولک ان البرت تحیط بالبحر
یا لغ فی الانسان والعدل البقا
بی نعمه السعدی فی نکته الشعر

وان صباح الاسیر یوم القیامة
علی امم شتّی تساق الی الحشر
وتصفح بالبرق بانصرها
ومن لصح الصفور بین یدی الصقر
لقد کان فکری ما قبل ودکت ماری
فاجدت امر الا یحیط به بنکری
وکلمة الزمان وفرق الدهر
وبین یدی الکتائب والحبر
فعلقه ایدی العدا وان بعد ابها
وقفت یعیا وان یدم الدهر
رایت قضیبا کالمثنی بدم
مجاجم سکای بالدم سوع بانقطر
وان نکلت عن العابر بانقطر
یعود بعفو الله من نار ثقتنه
باجح من نظر البلاد والی القطر

الخبر من هذا یعود کما بدا
فلا الحدرت بعد الخلایق وجلة
کان وم الاخوین اصبح نابتا
بکت سرات البید والسح والغنی
اتذکر فی علی المنابر خطبة
ضفادع حول المسا تلعب وحة
تزاحمت الغربان حول رسومها
ایا احمد المعصوم لست بخاسر
وجیات عدن خفت بمکاره
تهنی بطیب العیش فی الرضا متقد
ولا فرق ما بین القتیل ومیت
تحیة مستاق والف ترحم
هنیئا لهم کاس المنیه مبرعا
فلا تحسبن الله مخلف وعده
علیهم سلام الله فی کل لیلة
ابلغ من امر الخلافة رتبة
فلیت صماخی صم قبل استماعه
عدون جنایا سببا بعد سبب
لعمرک لو عانیت لیلة نفرهم

وسبنی ویار السلم فی بلد الکفر
وخافاتها لا اعیشت ورق الطهر
بمدیح قسلی فی حوانیها الحمر
لکثرة ما فاحت اعاریه القفر
واستعصم بالله بک الذکر
اصبر علی هذا او نوس فی القعر
فاصبحت العنقا لازمة الوکر
وروحک والفردوس عسر مع الیسر
فلا بد منی سوک علی فتن الیسر
ودع حیف الدنیا لطائفة النسر
اذا قمت حیا بعد رمسک والبحر
علی الشهداء الطاهرین من البدر
وما فیه عند الله من عظیم الاجر
بان لهم دار الکرامة والبشر
بمقتل زوار الی مطلع الفجر
هلم انظروا ما کان عاقبة الامر
تهتک استار المحارم فی الاسر
رخایم لا یسطعن شیا علی الجمر
کان العذاری فی الدجی شهب بسری

کان

قصاید عربی

جلست بجفنی المدامع ان تجری
فلما طغی الماء استطال علی السکر

نسیم صبا بغداد بعد خرابها
تمنیت لو کانت تمر علی قبری

لان هلاک النفس عند اولی النهی
احب له من عیش منقبض الصدر

زجرت طبیبا جس نبضی مداویا
الیک فما شکوای من مرض تبری

لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا
وهذا فراق لا یعالج بالصبر

تسائلنی عما جرا یوم حصرهم
وذلک مما لیس یدخل فی الحصر

ادیرت کؤس الموت حتی کانه
رؤس الاساری ترحجن من السکر

لقد ثکلت ام القری ولکعبة
مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر

بکی جدر المستنصریة ندبة
علی العلماء الراسخین ذوی الحجر

نوایب دهر لیتنی مت قبلها
ولم ار عدوان السفیه علی الغدر

محابر تبکی بعدهم بسوادها
وبعض قلوب الناس امسک من صخر

الحی الله من یسدی الیه بنعمة
وعند هجوم الناس یألف بالغدر

مررت بصم الراسیات اجوبها
کخنساء من فرط البکا علی الصخر

اناصحی بالصبر وسعی ودرنی
اموضع صبر والکبود علی الجمر

تهدم شخصی من مداومة البکا
وینهدم الجرف الدوارس بالبحر

وفایض دمع فی مصیبة واسط
یزید علی مد البحیرین والجزر

محت میاه العین فاروت وقدة
کما احترقت جوف الدماء لی بالحجر

ولا تسلنی کیف حالک والنوی
جراحة صدر لا تبین بالسبر

وسیان ان دار الملک ربع عامر
ویعمل وجه العالمین من القفر

واین بنو العباس مفتخر الوری
ذوو الخلق المرضی والغرر الزهر

عدا سمرا بین الانام حدیثهم
ذوو اسم مدح المسامع کالسحر

وما لخبر الموری وزین محمد
یعود وغربا مثل سبتة الدهر

مؤذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنه‌کاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر
در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرومایگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم
بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گنه‌کاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری بجایی رسم
ورم بفکنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کژی برنخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز
بدین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد کتاب بستان

زمینی کنم روی در خاک زفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجت خواه

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بطاعت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یا رب بفردوس اعلی برم

که قادر نهیم
تو دانای پنهانی کسی من سقیم
توانای مطلق تویی سیدم حکیم
کرم ره نمای در ره پیم
دگر گر گنهی باز ماندم ز پیش
جهان آفرینا گنهکار ما کسی
که بنده به پنهان کاری

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی
چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم
که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من از زشت نامی چکار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار
بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
سپهرم بود کهترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرومانده با نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور
مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن
که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطه یک نفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

کریمی که آوردت از نیست هست | عجب کر بیفتی نکیردت دست
اکر بنده دست حاجت برار | وکر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش کناه
نریزد کسی آب روی کسی | که ریزد کناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر کذشت | چه کویم کز آنم چه بر سر کذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی کورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اکر کل شکفت | که چندین کل اندام بر خاک خفت
نهالی بسی سال کردد درخت | ز بیخش برارد یکی باد سخت
بدل کفتم ای ننک مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتکی بر قدش | برانداختم سنکی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنک | بشورید حال و بکردید رنک
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بکوش
کرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنایی درآی
شب کور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
کروهی فراوان طمع ظن برند | که کندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

دهم باب مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز کل
بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برک ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نکردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرکز نبست | که نومید کردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد | قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرکاه مسکین نواز

اگر بازگردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز

بکن آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد خراب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینه دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت سفر حبشه

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند دیدم مسکین برو پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

کسی گفت این بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

نکونام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدای و مترس از امیر

وگر غش را از پیست و زیر
زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی
ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را ز نیکان به دیوانیان
بدو با و طیلسان بیارا دهقان

شب از نای و بربط سرای نیارست خفت
به دیوار پاسای گذر کرد و گفت

شب از گریه روی بر خیزد سوز
به روی نروی به روز

گناه از روئین نیزه و جل
سحر نور ... سوز و دل

گرش شب بیدار بکرید و سوز و دل
صلح و داری جرم

منور ار ... بندد و سحر
در عذر خواهان ... داور دادار ... نگاه

ز نیروان و اوار ... روز
شب توبه تقصیر روز

چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
بر ابرار پاسخ روی آورند / [illegible]
وز داور عاقبت زرد روی ابد / [illegible]
بخوان داوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

مثل

پلیدی کند گربه برجای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها
بیندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه غایب شود چندگاه

حکایت زلیخا با یوسف علیه السلم

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام



در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باد از خداوند پاک

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان پرست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت / نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته‌بختی درافتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پس از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی شیفته بود و بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / بر او بر بشورید و برشفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس / برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
اگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی ره صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت‌گر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا شب و شب همانجا که هست
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آب روی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه‌دانان بگیر

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن … روای کم زن لاف مردی مزن

مرا خود چنین ای پسر در میان … به من تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود … چه مردی بود کز زنی کم بود

به ناز و طرب نفس پرورده گیر … به ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید … چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت … زبان آوری در سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری … ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد … کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست … که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما … خدایش بر انداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ … که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو … چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کز و بر خوری … نباید که فرمان دشمن بری

ندانی که کمتر نهد دوست پای … چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید … که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی بر ره پادشاهی ستیز … بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز … همی گفت با خود بزاری و سوز

از دوست بدخو و یا زرو یی
کاز دوست و دشمن جفا بر دوی
کاز دوست و دشمن بدروش پایت
با جور و دشمن بدر و دوست
رفیقی که بدخو و یار زر و دوست … [illegible]
[illegible] ستمکار ملی بد
نواز دو دوست [illegible] ستمگر دو
که دشمن نیارد نگه دار تو
[illegible] یکدل شود یک سخن
تو با دوست یکدل شود [illegible]
که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
[illegible] و [illegible] و دیو در بست
در نیست ز [illegible] بخواهد بست
که دوست یکی [illegible]
روا داری از جهل و نابایست
که [illegible] پاکان نیاید بکار
[illegible] ارد صلح [illegible]
طریقی بدست [illegible]
نیفتد [illegible] عذری بگوی

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد به سعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکپاره که عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت بر او هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلا رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان‌بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بشرست بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی بر او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک / خروشی بگوش آمدم دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم به عزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره بر یکی دختر خانه بود / به معجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده دل داری از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بارش به معجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می‌برد تا سر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکاب / عنان باز نتوان گرفت از شتاب

موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

دگر قامت عجز هم از بهر حاجت / بباید بر کس دوتا کرد راست
سرای کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود و خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسود ازرقعه بر رقعه دوخت / تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسیچی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برامد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
طمع را بخندان و بانست باز / که بارش نبندد یک لقمه آز
مدارای فرومایه زین خشت و پست / که جیحون نسازد یک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت عداوت میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آن کس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ دشمن نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
که روزی پس از مرگ دشمن ... / ز روی عداوت ببازوی زور
یکی تخته بر کندش از روی گور

چنین گفت بیننده تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
مبصر چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل بدین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت عابد و یافتن خشت زرین

یکی پارسا سیرت حق‌پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان قید	فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس	که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست	ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان	بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برارند سر	نه بینند ره رفتگان را اثر
بس ای برورده رو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیب برآمد بروی شباب	شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری	گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست	که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور	کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد	چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر بر گذشت	نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنون کت بچشمست اشکی بیار
زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز پند
که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام

برو کوته دست از جهان درگسل / که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب شده باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی گرفت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می‌رو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

مرا می بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سپیدی بگور

کهن پیری آمد بر طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای

چو فندق دهان از شکر بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد
چه در کنج خلوت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بیدمشک
بریزد درخت گشن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جرّه بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو
شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

مسلم جوان راست بر پای جست
که پیران برند استعانت بدست

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
بس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهی که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دست گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

نهم باب توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندان که آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهیدست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش و سرپنجه غم سود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

[illegible] رفتم بعد از آن نیز هم
[illegible] از آن نیز هم
شنودم [illegible] وبست [illegible]
[illegible]
بدادم [illegible]
بیاورد ایدر آن لعبت [illegible]
[illegible] خود چو پیغمبرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و طاعت و لیک
[illegible]
نه هر کس توانا است [illegible]
همینست ناچار [illegible]

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی‌هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر به خدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث
[illegible] درآمد به چوب و به سنگ
نکردم در آن کار چیزی درنگ
چو دیدم که غوغا برانگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی
به چابکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن به دندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست
به هند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا به راه یمن تا حجاز
از آن جمله سختی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام خود کردیش
کی این شکر نعمت بجای آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم

167

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد ز سیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرخواهان بر تخت عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت بر او باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش شود آشکار

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا
یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته

مغان از خبر کرده پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
جوان راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ار چه هشیار و صاحب دلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / بر آرد بیزدان داور دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس دل — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا طبع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه — بنوباوه گل هم ز بستان شاه

صفت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانی روان — بدیدار آن صورت بی‌روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سخت‌دل

زبان‌آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی‌زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنگ‌چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت

توانائی تن مردان از خورش
گر لطف حقت میدهد پرورش

بجنبش اگر کرد دیده بتیغ کارد
نه حق آن نعمتش خواهی گزارد

چو از وی بطاعت نهی بر زمین
خدا را بشکر کی خود را ببین

گرفتم که خود هر تنی گرده
نه بی بسته از طاع او خورده

گدا بست بسعی ذوکر و صدور
که دارا نیاید گر با غیر دور

سخن در سیاست حکم ازل

نخست او داوری بدل بر نهاد
سلیمان بنده بر اپیستان سر نهاد

کسی را که در بند جنسی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده پست
بر آسمان خط بسجده نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمانان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست | که عشقش کشان می برد لطف دوست
مگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

نظر در اسباب وجود عالم بتدبیر مسبب

نهادست باری شفا در عسل | نه چندان که زور آورد با اجل
همدون بسی منفعت در نبات | اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که جان از بدن | بر آمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز هر خطره تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب از این چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد بیرون نفس نگذرد | نفس معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده بجوشد طعام | تن راز پس تا شود کار خام
در انبان نبندد دل اهل ساخت | که پیوسته باهم نخواهند ساخت

فرو برده سر کاروانی به تنگ — چه از پا فرو ماندگانش به ریگ

بدارای خداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال — ز ره بازماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد — پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال گرسنه

مکن ناله از بینوایی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام — بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای — که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی گرد بر پارسایی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر چستم — که آنم که پنداشتی نیستم

ور ده بار بس مانده می گریست — که مسکین تر از من درین دشت کیست

جهان دیده‌ای گفتش ای هوشیار — اگر دوری از آن یک سخن گوش دار

برو شکر کن گر به خر بر نه‌ای — که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — به مستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر برآورد کای پیر مرد

برو شکر کن چون به نعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری

نه شورت سپاس اندکی گفته اند
ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
به راهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی گفتن

نداند کسی قدر روز خوشی
که روزی نیفتد به سختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال
چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت
خداوند را شکر نعمت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای
به شکرانه با کندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل
به لرزش درافتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم به دست غلام

درین بود و باد بهاری وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش
ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود
که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت
که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد
چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب به عیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرستاده آمد بر شهریار
مگر آنچه گفتش خداوندگار

پسر را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ
که روز پسین سر برآری بهیچ

شنیدم که پیری پسر را بخشم
ملامت همی کرد کای شوخ چشم

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فرو گیر و دوست

نظر در آثار صنع باری

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

نسیم از برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل بندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تو اند
قنادیل سقف سرای تو اند

گل آوردت از خار و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از گفت بیش

فرومانند مردان [illegible] سپاس
بپوزند نعمت [illegible] [illegible] پاس

نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یکلخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت بر تنست ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

خردمند خویان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت در معنی شکر منعم

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد
بگردن برش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی ز من خواست شد

شنیدم که سعیش فراموش کرد
زبان از مراعات خاموش کرد

وگر نوبت آمد بنزدیک شاه
بعین عنایت نکرد او نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر روزی‌ام پیچیدمی گردنش
بپیچیده‌ای امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که بر عود سوزانش نهی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نبینی ای خودپرست — که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست — بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آوردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او پرورش در شکم یافتست — ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر — بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست — پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر — براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند — که پستان شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفلی براه — بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش بر آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای — که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای — وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگه تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
که ننگست ناپاک رفتن بخاک
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

منه عیب خلق ای خردمند پیش   که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم   چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی   چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن   پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای   برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم   تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم   که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب   که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای   یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر   ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ   جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه   بنفرت کند وندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش   چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند   حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت   سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست   بخور پسته مغز و بینداز پوست

هشتم در شکر

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست   که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم   چگونه بهر موی شکری کنم

گرش خط از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین / که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی
گرت برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت نداری بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب‌دل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / که این جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبیند بد مردم نیک‌بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان نگفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت / نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

وگر با تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان درنهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند
به جان آید از طعنه بر وی زنان
که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد
سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشته بخت برگشته اوست

کی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بکاوند بغیبت پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بی‌نوایی بگرید بسوز
نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار
گداپیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرمابه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست
گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش که اندک خورست
که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

یکی

روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربود است خاطر فریب وشش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریاد م از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست / دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل به یغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقاپیست هر سطر من زین کتب / فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهای مجلس فروز / چو آتش در او روشنایی و سوز
برنجم ز خصمان اگر بر طپند / کز این آتش پارسی در تبند

گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست وگر حق پرست
وگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و این دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / از این تا بدان ز اهرمن تا سروش

در این شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / برآورد کشش بناز و عتیب
پریچهره هر چه اوفتادش بدست / ز رخت و اوانیش در سر شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب
گواکرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
کسی گفتش این راه و رسم مقام / بحر سنگ ترکان مدانش بنام
برنجید چون سنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود کای نیکبخت / هم اینجا که هستی بنه از رخت
که گر من دگر سنگ ترکان روم / نه عقلست و نه معرفت بگروم
در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده خویش را پروری / بهیبت برآرش کزو برخوری
اگر سیدش لب بدندان گزد / دماغش خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

گفتار اندر مدعیان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست
یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردید ازو شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آموزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان نداری بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / که آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی [illegible]
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت در معنی پرورش نابکاران

سمن پیکری زدوست گاهی کهست
که با شاهدش نیست خانه بهشت
که با شاهد ار نیست سیم و زر
بپایان رسید ... شده در
نه زر دوستی ... ن روزگار
چو دزدان اگر ... و ... در ... ید
بغربت بکن دوراندیش ... ور
... باشد ... بس
چو بر بیش باشد ... بس
حکایت ... حاجت ... پیروی ... بات
بیانی که سعدی ... او ز ... بات
... نوشت ... باید نوشت
نه ... نوشت ... کان ... ها
نخواهی ... ب ... و ... در بکان صفا
خدا را ... اندر ... بان ...
... که ... ن ... ب ... زبان و ...

توهم جور بینی و بارش کشی | اگر یک سحر در کنارش کشی
زنان شوخ و فرمان ده و پرکشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر | چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خام سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر تربیت کردن فرزندان و خشتن از صحبت نادان

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت | که چون چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای
اگر عقل و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بدار | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دست رنج | وگر دست داری چو قارون بگنج

زن خوش منش دل نشان تر که خوب … که امیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی … زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی … نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیک خواه … ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس … غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی … وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به … که در خانه بیند بر ابرو گره
سفر عید باشد بر کدخدای … که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند … که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن … وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش … سراویل کحلی در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی … بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست … از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست … که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن … دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد … برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد … چو بیرون شد از خانه در گور باد
بپوشانش از چشم بیگانه روی … وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
چو بینی که زن پای بر جای نیست … ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ … که مردن به از زندگانی بننگ
زن خوب خوش طبع رنجست و بار … رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن … که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد … دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار … که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ … بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن … مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

نخواهد ترا زنده این خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو موتت بود وعدهٔ سیم من
بقایت نخواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از و شهریار آنچه گفت
گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بداندیش را زجر و تادیب کرد
پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد

ندیدم ز غماز سرگشته تر
نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر دو عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد شان

زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن و خوبروی
بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکویی و زشتی مکن

زن

ز خوفش مدار ای برادر نگاه — که او می‌درافتد بگردن بچاه
سیوم گر ترا ز وی نا راست گوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت دزد و سیستانی

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان درگذشت
بدزدید بقال از و نیم دانگ — برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز — که ره می‌زند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر دهان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر و بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت فریدون و وزیر و مرد غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن‌دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زرش نیست بر وی بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهند آن زر و سیمش باز

کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست / نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیامد همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند مردی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی / حدیثی کز او لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

کسانی که غیبت ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست از او نقل کردن خبر / که خلق باشند از او بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود می درد پرده بر خویشتن

نوهمش الا

نترسد همی زآه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از و داد خلق

جهان دیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد

گر او داد مظلوم مسکین او / بخواهند از و دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیردستش کند روزگار

نه بیداد از و بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم

بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پسش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / به عیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

[illegible]

بمسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی ای که از خوردنیها بشست

برون زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش در آور چو مردان که مست | عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش | نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی‌اختیارش بدوش | در آورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند | مرقع به سیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را بدست | که آن سرگرانست و این نیم مست
بگردن بر از دست دشمن بغام | به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آب روی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود میکنی | وگر نیک مردست بد میکنی
گرفتم که در دیوان ستور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنی
رعیت چه میخواید آن ساده مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد میبرد
شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست
که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

چنان تنگش آورده اندر کنار   که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت   فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ   که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر   سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ   پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست   پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده ازرق پوش   سیه کار دنیا خور دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود   برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من   که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند   که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر   که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیامد ز پیری همی   زدن دست در بستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ   مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
ز دو کوفت عقلم بگوش ضمیر   که از جامه بیرون روم همچو سیر
نه خصمی که با او برآیی بجنگ بداو   بگرداندت گرد گیتی بکاو
برهنه دوان رفتم از پیش زن   که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار   که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر   که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش   که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتیم   دگر دیده نادیده انگاشتیم
زبان در کش ار عقل داری و هوش   چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی

یکی پیش داود طائی نشست   که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش   گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این سخن حکایت شنید   بآزار ازو روی در هم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق   بکار آید امروز یار شفیق

قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خداوند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ | پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برگشت | یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش | دهن جای گفتار و دل جای هوش

حکایت

اگر گوش دارد خداوند هوش

شنیدم که ...

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر — پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده چو گل کی بدی پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس — به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی — ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت عضد و مرغان

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

بکوتاه دستی و بیچارگی
نه در جور و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق خلق‌پوش بود
که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور
بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم
چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
که در مصر نادانتر از وی هم اوست

گفتار اندر فضیلت خاموشی

تکش با غلامی یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

بیکسال آمد ز دل بر زبان
بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود نگوید بر هر کسی

تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیوبندیست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آن که گر بر ملا اوفتد
وجودی ازان در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن
بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویش را بشکنی

وگر تند باشی بیکبار و تیز
جهان از تو گیرند راه گریز

کس از چون تو دشمن ندارد غمی … که با خویشتن بر نیاید همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد … تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز … درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر … هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان … کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و کین و حرص و حسد … چو خون در رگانند و جان در جسد
گرین دشمنان تقویت یافتند … سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز … چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد … هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی … که حرفی بس از کار بندد کسی

حکایت اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه … سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان … که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز … دهان جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش … نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس … نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته … نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب … به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن … تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل … جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی … چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست … اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد … که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی … بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز … نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است … که بیند که شمع از زبان سوخته است

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

خردمندی آموز و تدبیر و خوی
نه جنگ و سواری و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای
چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
بگرز گران مغز مردم مکوب

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دیده در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود
بموی که گرد از نکویش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی / پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخته ست / نه خاطر بموی در او بیخته ست
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بچینند بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان در اوست

گی

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش به کوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که بر دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس / که صعبم فرو مانده دریاب در پس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی با امید بهی

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادش بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم
ور از پایه افتد و با سر راه
کلوخ ار چه افتد نبیند کسش نگاه
چو بینی که در وی بسی سنگ و کار
دگر روز وه زرد و بند ان بار
نقشه مهیب است کو پیدا بار
بر آیینه آیینه زنگبار
کجا ماند آیینه در زنگ کمال
نیاید بدو دین و فضل و کمال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

گر من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب‌دلی نیک‌مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت [illegible]

بگفت آن خردمند نیکوسرشت / جوابی که بر دل بباید نوشت
تا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش / جو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی جو گلبرگ خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت
جه خوبست تشریف میر ختن / وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت در معنی مذلت طمع

یکی نانخورش جز پیازی نداشت / جو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
کسی گفتش ای تیره روزگار / برو طبخی از خان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
همیگفت و بر خویشتن میگریست / که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
جه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
جکان خونش از استخوان میدوید / همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت در کوته نظری زن عابد

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

وزانداره بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه تیغ بر خود مزن

حکایت در مذلت بسیار خوار

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن درافتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده کاسینه فراخ

شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر سر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنین پر نشد وان تهی

غذا گر لطیف است وگر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت در عزت قناعت

یکی نیشکر داشت بر طبقی / چپ و راست گردنده بر مشتری

بصاحب دلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

چو موش آنکه نان پنیرش خوری | بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت حاجی

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان | نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | تو خود گر قناعت کنی خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن | در خانهٔ این و آن قبله کن
بر طاعت نفس شهوت‌پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آب روی توقر بریخت | برای جوی دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها دری
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می‌بایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا براند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | یکی گفت شکر بخواه از فلان

[illegible]

قناعت توانگر کند مرد را　　خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات　　که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی　　که او را چو میپروری میکشی

خردمند مردان هنر پرورند　　که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد　　که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست　　برین بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشهٔ　　بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سر حق آشکار　　نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور　　چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی　　که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز　　که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها　　کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم خوردن از عادت خویش خورد　　توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن　　پس انگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی در کمر　　نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت　　تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی　　چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس　　تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز　　بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی　　که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ　　تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید　　دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری　　تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر　　تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام　　نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش　　بدام افتد از بهر خوردن چو موش

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرایی که چندین ورع مینمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / ازین پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب [illegible] قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت

بروجان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق برستن بهیچ

کسانی که فعلش پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پدر پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان ترست / که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راه زن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانه زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش دروست

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست
که نقش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمروم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد
خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گر وی ببندد نشاید گشاد

مثل

شتر کره با مادر خویش گفت
بسم رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدستم مهاری بدی
ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر او نیکبختت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش
نماند کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت چرا نیش نیست
بیاموز مردی ز همپایگان | که آخر نشینم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار
چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور
همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس با زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست | که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود | چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نیاید بکار

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازان دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل ماکول ناسازکار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | درافتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم | برفتست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورد | که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دانا بسختی برد | که بیچاره گوی سلامت برد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت

یکی در عجم بد نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم بپیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز | دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

چو بازوی بختم قوی حال بود
ستبری پیلتن نمی بود سود

سر نوبتم کرد و بخت از پیل نیست
نه پیشانیم تیر و جوشن درو

به روز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت
برهنه نشاید به ساطور کشت

نه دانا به سعی از اجل جان ببرد
نه نادان به ناسازخوردن بمرد

نه شمشیر کند آوران کند بود
که کین آوری ز اختر بد بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان به خون

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای

به نامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد به شست

کسان را که شد ناوک اندر حریر
که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب‌تر حدیثی شنو
که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید پیلک ز پیل

نمدپوشی آمد به جنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی به کتفش بر از خام گور

چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش
کمان در زه آورد و زه را بگوش

به پنجاه تیر خدنگش بزد
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

درآمد نمدپوش چون شاه گرد
به خم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن به ناوک بدوزی و تیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست
ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و حرب
به رستم درآموزم آداب حرب

بسی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش در سینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار روی زن سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چه کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آتش از برف سر بر روی
فلک دست قوت بدو یافته | سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | نه با ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز جنگ روز تبه | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
منم آنکه چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نتوان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
گروه پلنگ افکن پیل زور | در آهن سپر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی بر انگیختم | چو باران بلارک فرو ریختم

دو لشکر بهم بر دوند از کمین
بگفتی زدوند آسمان بر زمین
ز تابیدن تیر چون ابر تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید سران پنجه کاس پیل زور
کند اژدهای دمن گروه بار
زمین آسمان شد ز گرد کبود
ز برق سنان تیغ شد شیر دود
چو انجم در و برق شمشیر بیم
سواران دشمن چو دریا ز بیم
پیاده سپر در سپر با فتیم
بجز و پسندان بسوی بتافتیم
چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد چون سپر جبر مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / حیاتت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / سنا واز نهادش بر اورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یکی انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرها رفت
نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دوست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم / برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد

سبک عزم بازآمدن کرد و پر ... که برسد بسیل بهاران غدیر
پرسید ازو عارفی در نهفت ... چه حکمت درین رفتنت بود کیف
شنیدم که بر مرغ و مور و دد ان ... شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی ... پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من ... ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان ... ندیدندی از خود بتر در جهان
نو آنگه شوی پیش مردم عزیز ... که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد ... بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاک دان بنده پاک شد ... که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری ... بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم ... که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد ... وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد ... دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت ... برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی ... که بر استخوانش نروید گلی

تم باب وصف

شبی زیت فکرت همی سوختم ... چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید ... جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی درو درج کرد ... که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند ... درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران ... که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست ... وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم ... جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم ... سر خصم را سنگ بالش کنیم

... ع راندر رضا و تسلیم حکم قضا

سعادت به بخشایش داور است ... نه در چنگ و بازوی زورآور است

مریز ای حکیم آستینهای دُر / چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گویی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

گدایی شنیدم که در تنگجای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نگردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون مصری در خشکسالی

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

بدا

شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مرین مرد را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گرانی که دشمنت گویند مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

بس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال / نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت المومنین علی علیه السلام و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت / بگل چشمه خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بنا واجبش

که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق به باران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز / به تذکیر در پای درویش ریز

نبینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار

مجو بیغشی ز عارف به حق ... که بیرون کشند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او ... در دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی‌خرد سعی کرد ... ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو ... بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی ... طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور ... که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن ... بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بر دشت صنعا جنید ... سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر ... فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از گاو و گوسپین گرفتن بقهر ... لگد خورده از گوسفندان شهر

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش ... بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست ... که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم ... دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای ... بسر برنهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم ... نماند بیک بار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد ... مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه ... بعزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملایک شرف داشتند ... که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست ... بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم ... بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست ... ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم ... ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند ... که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر کردن مردان بر جفای ناکسان

شنیدم که بر خاک وخش از مهان ... یکی بود در کنج خلوت نهان

شنیدم

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذشت / که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت بیدار شوریده سر / جوابی که شاید نوشتش به زر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می‌نگنجد در آن کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و احتمال وی

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم / به یک ساعت از دل به در چون کنم
ولیکن روا باشد ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

حکایت زاهد و دزد و جوانمردی مردان با نا جوانمردی

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خواست — ز هر جانبی مرد با چوب خواست
چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش — گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش — براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام — بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو وجهست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم — بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم — یکی بر دوش پای دیگر نهیم
بخندان که در دستت افتد بساز — از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش — بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت — ز بالا بدامانش اندر گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل — دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند — وگرچه بدان اهل نیکی نیند

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه خواهی درآی
نپنداری ای دیده روشنم / که اندر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برآنند اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / همه صید پنداشتی قند بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دامها هست و بند
یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت کای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم خودپرستی زبون
فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو / چو حاتم اصم باش عیبت شنو

ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در معنی محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولیک از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوخته | یکی حرف در وی نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی | تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تضرع و تسلیم و حق شناسی کردن بندگان

بخشم از ملک بنده سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز | بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام | در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و دشمن شود خرمش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس

بنق از جهان بهمن اسکن جایگاه | بدان پایگاه
رسانید و مرتش بگفتار نرم
عوض زین جوابت بر آتش درم
جوابست برآتش درو نیز
نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیشند با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو را کس فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عودسوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت — بخندید و در روی درویش گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی

بهشت آن گروه ایشان همسر اوست
ز دوزخ مرا نیست اندیشه من که کار من بهشت
سر از عیب بر کرد و دید اندیشه من
پاکیزه من بنخست از عشق من
کسان مرد راه خدا بوده اند
که آماج تیر بلا بوده اند
کلاه نمد ... از فرق نهند
بتاج معالی سر افرازند
زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان کشند
گر از خاک مردان سبوئی کنند
بسنگ ملامت کنانش شکنند

حکایت [illegible]

چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص بر میتوانست جست
عصای کلیمند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبائی بلیلانه در تن کنند / بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم این صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان کم مکن

باخلاق نرمی مکن با درست
که سک را نمالند چون کربه پشت

کر انصاف خواهی سک حق شناس
به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچ کس

ز بانوی قصر این ملامت بکرد
برآمد خروش از دل تنک مرد

که بر کرد و آسوده خاطر نخفت
پریشان مشوریس پریشان بکفت

خوشی کرد برمن خروش
مرا ناخوش از وی خوش آید بکوش

جفای چنین کس بپا بایدش شنود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اکر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وکر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز کور معروف معروف نیست

بکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سعادت نا اهلان و تحمل کردن

طمع برد شوخی بصاحب دلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنکان درنده صوف پوش

که چون کربه زانو بدل برنهند
وکر صیدی افتد چو سک در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان برند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بضاعت نهاده زر اندوخته

زهی جو فروشان کندم نمای
رهی کرده شبکول خرمن کدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

وگر یک پشیز آورد پر بهیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نهاد

بدست این پسر طبع و خویش لیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد باشد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمردی و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش

چو واندلت انبان از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گو ببالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

ازان تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع با وی مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا گفت و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
سگان را طبیعت بود بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده / بدی سرکه در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز بوی پیازش بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کارگر بودی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکو سیر / بدست آرم این را بنخاس بر

خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ باران پلنگ

به نرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد

به گفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر

به اخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست و گر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد / به گفتار خوش وان سر اندر کشد

به شیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت طالب عسل

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر / بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد به دست / به دل تنگ رویی به کنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را

به دوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور

حرامت بود نان آن کس چشید / که چون سفره ابرو به هم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت [illegible] دیوانه

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان

حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز سوز آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره چون سیل و ریغ
بیزان شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر بیک مخبر فرستاد کس / در توبه گویان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
نصیحت گر آمد بایوان شاه / نظر کرد در صفهٔ بارگاه
شکر دید و عنایت و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
یکی بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سوی او ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز کار / بر آورده زیر از میان لاله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد این عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین چو اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست با او عمر گر شد خراب
که خوردند اندران روز چندان شراب
وگر میر گر بد بطا گرمی کباب
تهی خورده ای از دو دست او بود
وگرها پرستی جنگ سبو بر دوش
بپالیدی او را و پیر از مست
جوان سر از کبر عادت ز شیب
جو پیران یکایک برفتند بهول
پدر یار با گفت بود و قبول
که باید شمرد و ورد بدان درب
جهانی پدر بود و زر بنمایدمید
چنان سود [illegible] بیل
کسی نیست گفتی سخن گوی بیل
که چون کن از مرد آزاد ودبل

به دندان گزید از تعجب یدین / بماندش در و دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین سخن گفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن پادشه زاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام

بگفتند از هر کناری آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه کزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سربزرگی نباشد بچیز / کدو سربزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل را همان قدر باشد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست ۲
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت انّ هذا لیوم عسیر
۲ چو خصمت بیفتد سستی مکن

به زهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه / که مکروه باشد چه جای سیاه
بخور و از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بالا مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آن کو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ / که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا اسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / به ابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتند

بهست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

چنان مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب برش

در این گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

وز آن نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه همصحبت ماست

بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالمست او و گر او جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم

و گر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار / که آن را بجنت برند این بنار

از او در گذارم عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت

که آن را جگر خون شد از سوز و درد / که این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رند پریشان شوریده بخت / چه زاهد که بر خود کند کار سخت

بماند از تقدیر [illegible]
بیست از تنعم بیاورده [illegible]

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نوشتن نماند

گنه کار و خودرای و شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
به مقصورهٔ عابدی برگذشت

برش آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش درافتاد سر بر زمین



بجوشن زنده سر بر بار [illegible]
سرمستش بار زندگانی [illegible]

گنه کار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بزرگی بگفتار و ناموس نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت اندر عجب و عاقبت آن [illegible]

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خداببینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمایی که پیش تکبرکنان
چو استاده بر مقامی بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستادا در آمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست | یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش | ورین را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش | نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد و ناپارسا

محدث چنین آورد در کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل | ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی | نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل و پر احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده | بناپاکی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته

چو آن سرفرازی گرفت این کمی	ازان دیو کردند ازین آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار	که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد	دری نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان در خود بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز	نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
بران حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت ندارد فقیر
همان کاین سخن مرد ره رو شنید	برون رفت و بارش کس آنجا ندید
دگر روز خادم گرفتش براه	که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند	که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دل فروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین
زان بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی و تواضع او

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم
بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه

اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشک نبشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | بس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفت و گو بود شمع | بدیدار او وقت اصحاب جمع
مبین تابش مجلس افروزیم | تبش بین و سیلاب خون ریزیم
چو سعدی که بروش ازو خوشتست | ورش ز اندرون بنگری سوختست
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همیگفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
ره اینست یاران اگر خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
به دریا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک

کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که درخورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بتر میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست / که بدزهره بر خویشتن عاشقست

بتسلیم سر در گریبان برند
جو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش حیران و مست
که غرقست ازان میزند دست و پای

نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد بازی و لهوست و لاغ
قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت‌پرست
بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر حدای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی
بتندی و آتش دران نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق محبت او

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

بس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از دست دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآمد بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت / در آغوش این مرد و بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام / بر او بسته سرمای دی از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکفت
نپرسید باری بخلق خوشم / دلم برد و بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان [illegible] آفرید
عجب داری ار بار امرش کشم / که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قبا
یکی برسرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که بگسستی از جان امید
بلرزیدی از باد شوکت چو بید

بلی گفت سالار و فرمان دهم
ولی منصبم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز
که چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت [illegible]

بشهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد

سخنوران عدیم پاسخ بگوش اندر است
چو پیشش سر بر پای و دوست

بگفت ار نه سلطان اشارت کند
که را زهره باشد که غارت کند

[illegible] دشمنی و دوست دارد
بیابی چنین [illegible] و گر زو دل و دین

اگر عود و جابست [illegible] عود دارد
سخن از رقت [illegible] هم

ز علت مدارای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر [illegible]

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی

قضا را من و پیری از فاریاب ... رسیدیم در خاک مغرب باب
مرا یک درم بود و برداشتند ... بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود ... که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت ... بران گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد ... مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب ... خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ... نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ... ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بر این نگروند ... که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر ... نگه داردش مادر مهرور
پس انان که در وجد مستغرقند ... شب و روز در عین حفظ حقند
نگهدارد از آب و آتش خلیل ... چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست ... نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی ... چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات در معرض وجود حق تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ... بر عاشقان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقیقت شناس ... ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند ... بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند ... بگویم گر آید جوابت پسند

و هامون و دریا و کوه و فلک ... پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند ازان کمترند ... که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج ... بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند ... که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست ... وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد ... جهان سر بجیب عدم درکشد

رئیس

بگفتا مپرس از من این ماجرا / بسندیدم انچ او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی بحی
چو بشنید بیچاره بگریست زار / کای خواجه دیستم زو این بدا
مرا خود دل دردمندست ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیاری دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من انجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او

گلی خرده بر شاه غزنین گرفت / که چیزی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل براو
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق [illegible] ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند / وز انجا بتعجیل مرکب براند
سواران بی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر رکاب تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان حق

حکایت در معنی [illegible]

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تن درستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زور آور چیره دست / که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلاء عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زور آوری خواست

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید / دگر زور سرپنجه خود ندید

چو گفتش که آخر چه جنبی چو زن / به سرپنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مرد اوژنی / که سودت کند پنجه آهنی

حکایت در معنی [illegible]

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را به غایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشانند پیران ده / که صورت بر او نیست معنیش به

بخندید و گفتا بصد گوسفند / تعاون نباشد بهای زنند

نباحق بپیچید که میکند پوست / که از زر بدین تنگ چشم زر دوست

بصد گوسفند آدم آرد بیصد هزار / نباید نباید بدین روی یار

ز مردم چو مشغول دارد ز دوست / که انصاف پیش دلارام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نوشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگو نه

شنیدم که پیری شبی زنده داشت ... سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر ... که بیحاصلی رو سر خویش گیر
درین در دعای تو مقبول نیست ... چو عزت نداری بخواری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت ... مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در ... به بیحاصلی سعی چندین مبر
برخساره بر اشک یاقوت فام ... بحسرت بیارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست ... که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی ... ازین ره که راهی دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری ... چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست ... ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا ... که آمد بگوش ضمیرش ندا
قبولست اگرچه هنر نیستش ... که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازوی صبر نتوان کرد

شکایت کند نو عروسی جوان ... به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر ... بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند ... نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند ... که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من ... که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال ... سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش گفت شیرین و خوش ... که گر خوب رویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن ... که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زان که گر سر کشد ... بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار ... که چون او نیابی خداوندگار
یکی روز بر بنده‌ای دل بسوخت ... که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی ... مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

چو دزدها بحاجت سپید ور سر کنند
که باشند که روزی بسی زر زنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست
نخواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر غمگساری بچنگ آیدت
نه تلخ عیشی ز روی ترش
بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر
نباشد بآزار ترکش مگیر
ببندی دل از آرزو هر که هست
توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ دوستی بگذری
دل تخم کاران بود در خروش — چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکو بکامی رسید — که در دور آخر بکامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کاین کیست خانه پس — که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش ای لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید — بسوز جگر نعره بر کشید
که حیفست ازین جا فراتر شدن — دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی — چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفش دل
سحر برد مردی چراغش بسر — رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح — و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول — که نشنیده ام کیمیاگر ملول

حریفان خلوت سرای الست / به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی به جای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / از این سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / به درد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / تو را توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچ او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت در معنی فدا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرین در او سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران جواب

تراآتش ای یار دامن بسوخت
مرا خود که یکباره خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک
که هم دد توان گفتشان هم ملک

زیاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز
گه آشفته در گوشه خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق

گرت عقل یارست ز اینان رمی
[illegible]

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند
نه چون ما سیه‌کار و ازرق رزند

به خود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست
نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی به خود بر نبندند پای
که محکم رود پای چوبین ز جای

وگر رفت وصبر وقرارش نبود	شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور	براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ	عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست دوست	نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم	گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز	نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب	وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست	به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او	بگفتا بپایش در افتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ	بگفت این قدر بود از وی دریغ
یکی را که سرخوش بود با یکی	نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر	که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب	که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید	نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان	برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ	که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند	بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من	تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی درزن و درگذر	که نه خشک در بیشه ماند نه تر

[illegible]

شنیدم که بر لحن خنیاگری	برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش

تو گویی به چشم اندرش نشترست — وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به لب بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

اثبات محبت روحانی و سطوت آن

چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
به سودای جانان ز جان مشتغل — به ذکر حبیب از جهان مشتغل
به یاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان به گوش — به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عملدار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جا بر کنند — به یک ناله شهری به هم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند — سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند از آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحب دلان دل به پوست — وگر ابلهی داد بی مغز کاوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای — نظر داشت با پادشا زاده‌ای
همی رفت و میپخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتند اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر

بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد / ترا می برد تا باتش برد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر و رای

سیوم باب عشق و سخن حلاوت اولیا و صدق محبت ایشان

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک و بر (طرف) جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقیند

تقریر عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست برنیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

چو دشمن گرفتی بدام [illegible] نشین
چو بگیران [illegible] ز دوش به زمین
چو بیدار [illegible] کله باید سرگرفت
وگر ای سبک بار شاید سرگرفت
که گر سرکشد باز [illegible]
بغدای [illegible] دجله در آب [illegible]
که سودی ندارد دو حیلاب [illegible]
چو گرگ خبیث آمدت در کمند
بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکویی در وجود

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران
نبخشای بر هر کجا ظالمیست
که رحمت برو جور بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند
ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن
که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش
گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند
بدانرا تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده
ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس
نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

جوی باز دارد بلایی درشت | عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایه لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة للعالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمره نکوکاری در آخرت

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه | بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز داور بدر خواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش | مقیمند و بر سفره نعمتش
درختست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند

بینداز ای [illegible] سر و جلوه را با کراست | که سودی ندارد و چو سیلاب [illegible] خواست
بسی پای داری [illegible] درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

سخن را اندر بیست [illegible] | و [illegible] سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ | بدستش چرا می دهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد

بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ بی‌نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام | تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر | جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست | که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش | طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه | دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر | بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان برشکفت | که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می‌نهد | که روزی فرو ماندگی را دهد

ندرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل آورده چند چو نار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
چو ناگیره نفسان و صاحبدلان / بر آنچ نشستند با جاهلان
گرت خاک پایان شوریده سر / فقیر و حقیر آید اندر نظر
تو هرگز پیشان بچشم پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بدوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسان است باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شهر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردش که فردا بر آسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر به سنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
[illegible] خورده از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

حکایت ملک زاده و درویش

ز تاج ملک زاده ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدام است و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعلند و سنگ

بنعمت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسروقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است
نبینی که چون بار دشمن کشست

یکی گفت شاها تیغش بزن
ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

گفتار اندر دلداری خلق تا بر پسند باطل ولی

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یک روزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اهل دل در پی هر کسند
که باشد که روزی بروی رسند

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

مروت نبینم رهایی ز بند / بهتا و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت [illegible] و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیش اش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / دران حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
بصبر شنیدن ورا او نبایست / که سودای این بین از بهر چیست

بخندید یارا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نامآوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوب روی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازان نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

بنوعی دگر روز راسم نبود / خزاین بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعت اخلاق مردم کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر جان وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بود دست فرمان دهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / که چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثناگفتنش آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و شب خسپم زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طایی و جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش باد پایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر بوم و بر / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم اگر مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و دیگر روز / بگفت آنچه دانست صاحب غرض
همی گفت و حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیک نام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

گر این بس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایشست / که خلق از وجودش در آسایشست

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

ندیدی که در راه نابندکیش / چه گفت آن شتربان نغز خویش

بخور توشه با مردم نیک مرد / گر ایشان بتنها نخواهند خورد

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

نبخشید بر حال پروانه شمع / نظر کن که چون سوخت در جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست / توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار اندر جوانمردی و نتیجه آن

ببخش ای پسر کادمی زاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی روان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پس تازیان میدوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه ان ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری برآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهای سست

بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد بی خویشتن نعره

شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بهر سو دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من / بیفشاند گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت در معنی بخشایش اهل دل

یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست

سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش در افتی چو مور

کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

گفتار اندر گردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | که افتاده را باز بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | چه دانی که افتد بفرمان وی
چو تمکین و جاهست بودت مدام | مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در معنی رحم بر ضعیفان و اندیشه در عاقبت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ | بر او زد بسر باری از طیره بانگ
دل سایل از جور وی خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست | مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بخواری و در بست تمام
بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که بگذشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بار و بر
نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت
بر این حال بس روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست روشن نهاد

یکی تنگدستش دو حرفی نوشت · که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم · که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود · ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد · که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندین کف از دامنش · وگر می گریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز · وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس · قرارش نماند اندر و یکنفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد · نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را · که حاصل کنی سیم یا مرد را
بیچارگی راه زندان گرفت · که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند · نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت · بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری · چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس · نخوردم بدستان کری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش · خلاصش ندیدم مگر بند خویش
نیامد بنزدیک عقلم پسند · من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد · زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل · به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک · تن زنده دل گو بمیر و چه باک

حکایت در معنی احسان [illegible]

یکی در بیابان سگی تشنه یافت · برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش · چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد · سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد · که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن · وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد · کجا گم شود خیر با نیکمرد

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت عابد خودپسند

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده
باحسان آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت عابد هم درین معنی

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همیگفت با خود دل از غصه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خاست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت برند / ز خود باز گیرند و هم خود خورند
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفا هست و آب روان و ابنیه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

[illegible]

کسی را کرم بود و وقت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم

که گر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید
بیکبار بر دوستان زر مپاش / وز آسیب دشمن باندیشه باش
اگر هرچه یابی بکف برنهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی

جواب بنوید

چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت ازو خیره جوی / برنجید و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگهداشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خوری / بجز جان من ورنه حسرت خوری

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست و گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند

بسالی توان خرمن اندوختن
بیک دم نزودی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب
نگه دار وقت فراخی حسیب

بتجربه چون پیش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

ور اندیشه ام تا گدا هم کریم — ازان سنگ دل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد
بزاهد در دوست افسانه گوی — برون رفت از انجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — براو گر بمیرد بباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد — ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود انچه پنداشتم — ز خلق آب روئیش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آب روی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک انکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد و فرزند خلف

یکی رفت و دینار ازو صد هزار — خلف برد صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خوشنود کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیک ره پریشان مکن هرچه هست

گرای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پرتبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو با پس چرا می‌بری دست جود

حکایت اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست وان مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیی دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت [illegible]

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

کسی خواندت امیر سروران
غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام و کرم او با خاص و عام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد به مهمانسرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی پگاه
مگر بی‌نوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سپید

به دلداریش مرحبایی بگفت
به رسم کریمان صلایی بگفت

اگر سایه خود برفت از سرش
تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

عجب نیست پژمرده و تیره بخت
کز بیخ تازه نباشد درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
ور از خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند

همیگفت و در روضها مخلد
کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری

تو امروز سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگری زیردست

نگو تیغ دورانش انداخته است
که شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی

کرای

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
بیمار و توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

دوم باب در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت جدای
که را دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت اندر نواختن یتیم و رحمت بر ضعف حال وی و اثر ثواب

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

نترسد که دورانش شندی کند | که بر بندیان زور مندی کند
کسی بندیا نزا بود دوستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری | چو نیکیش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری | ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر از دشمن که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیس این مشور زینهار
که گر دود در وشش بکن توریش | خویاو اندیشش مهر و پیوند خویش
بد اندیش را القط سیر بن مین | که حمکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد | که مردوستانرا بدشمن شمرد
بنکه دار آن شوخ در کیسه در | که پندد همه خلق را کیسه پر
سپاهی که عاصی شود از امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان بر و بر گمار
تو آموزنار ریسمان کن دراز | نه نگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی بر بند انیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقوم بیداد گر خون خورد
چو بر کندی از جنگ دشمن دیار | رعیت بسامان تر آزوی بدار
که گر باز کوبد در کارزار | برارند عالم ابوبا غشش دیار
دگر شهر یابد رسانی گزند | در شهر بر وی و شی نبیند

که تو دشمن تیغ زن بر درست
گرانبار رو دشمن سبک بار است
[illegible]
بتدبیر جنگ آنچه باید بکوش
مصالح نشاید پسش و زبیت پوش
شه دوربینان راز بابری
که جاسوس باشم کاسه و بیدم ربی
سکندر که با شه قیصران حرب داشت
ورجمه گوید در غرب واشت
چو جمشید را اول شان خون شد
جدا وازو افکند و از راست شد
اگر چه تو دانی که عزم تو چیست
بدان رای و دانش باید گریست

قلم زن نکو دار و شمشیر زن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن / برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد روی لشکرگهست

گفتار اندر دفع دشمن برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را بنیرنگ مشغول دار / دگر را بر آور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی و مصلحت بینی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکر شکافان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که روزی در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن درش بود باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را

خردمند باشد جهان دیده مرد
که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت‌ور
ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار
بناکاردیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت
نه خود را که نام‌آوران را بکشت

امنت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقه کارزار

دو همجنس همسفره همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل بازو دوم اهل رای

ز نام‌آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

جو خواهی بریدن ببشب راهها / حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه
اگر پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش ببار
ندانی که لشکر چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نباید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان در حال امن

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد برگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد / نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

بپیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

[illegible] سخن [illegible] سپه [illegible]
[illegible] چو [illegible] بود سالخورد
که کار آزموده بود [illegible]
[illegible] پیش [illegible] پای
ور آن [illegible] نباید و [illegible]
[illegible] و پیران [illegible] رای
جوانان [illegible] شمشیرزن
[illegible] ز قلب [illegible] بسیار فن
[illegible] ظفر
چو دانی [illegible] گزان [illegible] روباه [illegible]
[illegible] دوست و او
چو بینی که یاران نباشند یار
[illegible] بیهوده جان [illegible] خویش
اگر [illegible] باری [illegible] دشمن [illegible]
دگر در میان [illegible] دشمن و دوست
اگر خود [illegible] داری [illegible] دشمن [illegible]
چو شب شد در اقلیم دشمن [illegible]
[illegible] سواد از کمین
شب [illegible] تیره [illegible] چو [illegible]
چو با [illegible] [illegible] گشت [illegible] ببین

چو دستی نشاید گزیدن ببوس
که با غالبان چاره زرقست و لوس

مراعات دشمن چنان کن که دوست
که وی را به فرصت توان کند پوست

بتدبیر رستم در آید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگر چه زبونست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود پیشتر
که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو تواناتری در نبرد
نه مردیست بر ناتوان زورکرد

وگر پیل زوری وگر شیر جنگ
به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد به حشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست
که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

با اسبان تازی و مردان مرد
برار از نهاد بد اندیش گرد

وگر می برآید بنرمی و هوش
به تندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

حکایت در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگوی این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفت از علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای نامور حق رویست / دل مرد حق گوی از اینجا قویست
حقت گفتم ای خسرو پاک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر رای پادشاهان و تدبیر ملک و آیین لشکرکشی

یکی با بداندیش پیکار
مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

وزان دم که حالش دگرگون شدن
بکند از سرش سرو پرورده بن
غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت
منه تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد
که دنیا به هر حال بیرون برد
نخواهی که ملکت برآید بهم
غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی دُر افشاند چون زر نداشت

اگر بی نوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن به مشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش حسرت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر به اوج فلک بر برد

بکراه گوش نکو میروی
جهانی تماست وجور قوی

هرانکه که عیبت نگوید پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یک روز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند

به پرویزن معرفت بیخته
به شهد عبارت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زورآزمایست بازوی جاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد دران حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگوی ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر کامرانی بفرمان و گنج
دگر کس فرومانده ضعف و رنج

بدروازه مرگ چون درشویم
بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل بدین دولت پنج روز
بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
چو رفتی نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بران کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

بگفت از درشتی و رشکالی پیر
زروی دیانت نه تیغ اندر مر
کشید از بیکار روی تیغ چشم
ز بیمار و بوی دهن و مرهم
شنید این سخن سرو در نیکبخت
بدانست نیک و بد نیکبخت
طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یک از هر دری
دل شکر که چو در حال آزرده شد
بشوریده چون غنچه بشکفته شد
دوا کرد و در [illegible] کرد و دوست
بپیچید ره عیبش بگرد و دوست
گر این عیب بس گفت یار بس او
نه زو من [illegible] نکو خواه تست
مرا گر بدشمن خار و در راه تست

گر این پروست عیوب بدار / نگه کشته گیر از هزاران هزار
زنای سرش در کرپیان بماند / بس انگه بعفو آستین بر فشاند
بدوستان خود بندار و بر گرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بر برگش بحشید و فرمان دهی / ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگشتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن و خوی / نه چندان که از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس و قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت

چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که صاحب‌نظر بود و درخورش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی چه آمد ز بخت خبیث
کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه‌دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت بنیکی رود در دیار
وراینت دشخوار آید سخن / دگر هرچه دشخوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیگنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خود رانده گیر

نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندیست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان‌تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

یکی پیرمرد اندران ده مقیم / ز پیران مردم‌شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر / خرت را ببر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته‌بخت / که تابوت بینمش بر جای تخت
کمربسته دارد بفرمان دیو / بگردون بر از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نه بیند بچشم آدمی
مگر کین سیه‌نامهٔ بی‌صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت‌کیش / بکارش نیاید خر لنگ ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وز او دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر جهان ملک و دولت که راند / که شنعت بر او تا قیامت بماند
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / بران ره که می‌بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد / ز دشنام چندان که دانست داد
وزین سو پدر روی در آسمان / که یارب بسجاده راستان

که چندان امانش ده از روزگار / که [illegible]
گر این نحس ظالم [illegible] او را هلاک
اگر من نبینم [illegible]
شب [illegible]
اگر بار [illegible] ز من بار دار
[illegible]
زن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]

زوران و ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
جنان روزکارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
جو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا جون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی ببری

حکایت

جو الپ ارسلان جان بجانبخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / جو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی دولت و ملک سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر بدعهد ناپایدار
جو دیرینه روزی سرآورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه است / جو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
بگوی کن امسال جون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت پادشاه غور با دهقان

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
جو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
جو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تک آور بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی / بیاورد رو عاقبت در دهی

شنیدم که دراوی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی کم آزار بسیاردان
[illegible] چندان که [illegible] دیده
چنین جای [illegible]
بخندید [illegible]
وانکس نه پیدا [illegible] داشتند
نه پیش از تو گردن کشان داشتند
کسی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امیدت [illegible] بر خورند

حکایت در تغیر روزگار و انتقال مملکت از قومی بقومی دیگر

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچ از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می‌نماید بدست / که هیبت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست دستی بزن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نیاری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه / که بر لاجوردین طبق بیضه

برفتند و گفتند اندر فقیر — تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت — به تندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش خود نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حقست این که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — به فرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — به داور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان — به جنگش گرفتی به صلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که شه سر برآورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاووس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش — فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگه‌دار پای — که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست — نه هر بار افتاده برخاستست

حکایت اندر ملک و دولت دنیا

و بی ثباتی آن [illegible]

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

دمی پیش برمن عقوبت نماند | عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | بر آرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیر مردان درشت | چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میگفت فرزند را | نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خوردکان ای پسر | که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگ ناقص خرد | که روزی پلنگیت برهم درد

گفتار اندر نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان

بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم دگر زور بر لاغران

حکایت

الا تا بغفلت نخسبی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در این معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد | که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست
که چون او به پارسایی کم است
نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی براین
که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارک قدم

گریزی بجایی درافتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی
که از درد دلها نبودت غمی

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی خوب سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت [illegible] حجاج یوسف [illegible]

حکایت کنند از یکی نیک مرد
که ابقاء حجاج یوسف نکرد

بسودا چنان روی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست

که نطعش بینداز و ریزش بخون
[illegible]

چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

پسر گفتش ای نامور شهریار
یکی دست ازین مرد صالح بدار

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

[illegible] دو تن [illegible] بکشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت
بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمی زاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت / کزو خرمن کامرانی برداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ و دوم آزاد

تهی دست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاست ار نه نامش گداست

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
چو بختم بتوفیق کرد اتفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار اندر نکوکاری و بدکرداری

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم در سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمت در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چو گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند از آن نام نیک / بدان را نباشد سرانجام نیک

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بود مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری

مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان / فتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن‌دل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که بالاتر از جاه درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند

میازار عامی به یک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
به سستی و سختی بر این بگذرد | بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر عادل و ظالم و عاقبت کار ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش فرو بست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شب خانه ساخت
خرابی تهی کرد و پر کرد پیش | چنان کز خلایق به هنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی و طرب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible] خاص و عام
[illegible] ولی
وران ملک قارون [illegible]
[illegible]
[illegible] سروران
[illegible]
دگر خواست [illegible]
[illegible] دهقان [illegible] باج

چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان دری دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
کسی گفتش ای پای بند هوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل تا کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تن درستست رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجور وار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بارکش / چو بیند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و ثمرهٔ او و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل نیک رای
چو کین آورد دهر با عالمی / کند ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم که افتاده کان نیستی / چو افتاده بینی چرا نیستی
برین گفت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت بر رعیت در حال توانایی

چنان قحط شد سالی اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ کشته میخورد و مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بی مرادی نیم روی زرد / غم بی مرادان دلم خسته کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست

گروهی برفتند ازان ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش
پس از چرخه نفرین گرفتند پیش

بد ظلم جایی که گردد دراز
نه بینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
نکردی خداوست در روی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
بنفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار لشکر نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی
نه پندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستوار
برو دوستداران من دوستدار

خداوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که مردم بخسبند ازو تنگدل

[illegible] خاطر درویش

مها زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ
که گر دست یابد برآیی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی برآرند شور

نه مویی که از ابریشمی کمترست
چو پر شد ز زنجیر محکمترست

مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شوی گر درافتی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور

شنیدم که [illegible] خدادوست بود
ملک سیرتی آدمی پوست بود
بدرکان نهادند [illegible] پرورش
[illegible] بدر بار سرش
کرو می نیاید [illegible] باز
[illegible] تیز از
[illegible] از نوشین [illegible]
چو [illegible] عیش نفس [illegible]
بجاری [illegible] [illegible] بود
وز آن [illegible] چو [illegible] بود
[illegible] ز بان چو [illegible]
[illegible] در پای [illegible]
بهر [illegible] چو [illegible]
جهان [illegible] وجره [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

بکف ای برادر غم خویش خور / کز عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بجای ایست / چو رفتی جهان جای دیگر کست
اگر هوشمندست و گر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری / که جاوید ازو بار دولت خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
کسی را که چون عمل بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار / نیابد همی فرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست / تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی که غله بر و داشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیداد کر با زاهد

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بکنج قناعت فرو رفته پای

کروی

یکی را چو من تنگ خوش آمد سروش | که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسبی ای فتنهٔ روزگار	بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت	مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس	نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست
در ایامش از کس نیازرد کس	سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحب دلی	که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو می بگذرد بخت و جاه و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست	که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس	بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست	بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش	باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دم بی قدم

ز نزدیکان کسی بگرفت صفاوار شد
ببین چون سر تو زر قبا وار شد

حکایت

شنیدم که گردن کشی سرفراز
برو خورد و ندی ای [illegible] از
که با پاسبان از دوست و دشمن نماند
[illegible] با [illegible] ن نماند
جوانی [illegible] نرود نوش
بسی چون [illegible] در انجمن
بسا زین [illegible] دوست
کنون دشمن [illegible] بایست
از دوست دوری و [illegible] سنم
چو [illegible] بارم چو دریا ن
که از عمر [illegible] سود جان ورزیم

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیم روز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت ملوک بر رعیت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند از ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود در روشنایی روز

قضا را درآمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدوید از عوارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آرایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیریاز
بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

گفتار اندر ساختن دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی بزه کرد راست / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گلهٔ خویش داری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد / بکوشش گفت و نکوهش کرد
همی رفت و میگفت با خود خجل / بباید نبشت این نصیحت بدل
دران تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر در حق رعیت مظلوم

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

براندیش ازان طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده خویان جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاده مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز
ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایشست
وزین بگذری زیب و آرایشست

نه از بهر آن میستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در بر کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال ماند دران تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر [illegible] و دستی در اندر پای
[illegible] ز نالیدنش [illegible] جدای
[illegible] بر [illegible] و دیار
چو بینی یتیمی سر افکنده [illegible] یار
[illegible] چون ازو [illegible] زمین
[illegible] که [illegible] بر زمین
[illegible] که [illegible]

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و از او نام نیکو بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند
از آنان نه بینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت پای بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو میگریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان و زیردستان

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
دگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دست برد
کز آن پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

چو دانشور این در معنی بسفت
بگفت این سرزنش بجا است گفت
در ارکان دولت نکوگوی شاه
فزون زین جوهر لفظ و معنی مخواه
کسی را ز لطف سوی شاه ره روان
گروه اند بدین شاهی عذرخواه است
ز عقل ار نه ابله کسی گروی
که بسیار خصمش بپا زر دوی
شنیدی که سبک دست بدون تیغ
بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

ولیکن بیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بی گناه
اگر محتسب گردد آن را غم است | که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرمان دهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز صحبت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمره خلق در بارگاه | نمی‌باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت | حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست ار بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن | که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاده یک یک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن عمرهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز

عدا

ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا بر و خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / باهستگی گفت ای نیک نام
برای خردمند پنداشتم / بر اسرار مملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت انچه بر من نرفت
شهنشاه گفت انچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز انچه دانی بگو و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کزو هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست

حکایت

ندانم کجا دیده ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این توئی / فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه / دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولت ای خردمند رندان راز
چو گیتی بنیک و بد نیکیس باز
بپرسید و بشنید هشیار مرد
خلل دید در رای ... بنده کرد
که نازک طبیعت ... خنده کرد
پدر ... جان و هوش
وزین ... خموش
حکایت کند ... بماند بلند
چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند
دگر خود نباشد غرض در میان
خبر کن که دارد ... زیان
چو دیده به بیدار ... سروی ولیم
به کردی چو ... پستی از دو جانب بیم

که این را ندانم چه خوانندگیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سرست | خیانت پسندست و شهوت پرست
سفر کردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت | که آغوش رومی در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش برخورده چون دست یافت | درون بزرگان به آتش بتافت
به خرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل ز سر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد نامردی بود
میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشنده داشت

ملک

ملک با دل خویش در گفت وگو — که صدر وزارت سپارم بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه انگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه خو بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و پیش — نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم — که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید اندر آن خردمند رخنه — که در وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شیمت راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

گنه کار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند
دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده چون برگ سخت
دو صد رقعه بالایش بر دوخته
ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریاکنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی
چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت
بگوی ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین
خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین خلق پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک

چو مفلس فرو برده گردن به دوش   ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف طریق دیانت گذاشت   بباید بر او ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش   ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانت گذار   امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک   نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین   که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم   نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار   یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم   رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه   چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار   به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل   بیفتد نبرد طناب امل
به فرمان بران بر شه دادگر   پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک   گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر   وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست   چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش   چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کسی در جهان کو بماند   مگر آنکه زو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای   پل و خانه و خان مهمان سرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار   درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند   نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان   مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش   که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند   بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان   یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس   چو گفتند باری بغورش برس

جو بندیان تو کردو من جوانی و پیش
سگالم مری چو زانم نیز پیش
عدوی که پنجه باشد سرش
چو سن ارکوارش
بیازار و مردن چو بران کار رواست
وگر خشم روی بر اندر نقابست
که خود و دشمن نفس زاو و بدم
دگر باره سایش صلاح مردم
لطف اماش بده تا بجایست
هم اینجا اماش گرکس نکاشت
نشاید بیابد بارور زمین
سر گوید پیشته بادوان زمین
سر دو مردم آید چون نشین
عمل گر دهی مرد منعم شناس
گر منعم ندارد ز سلطان هراس

مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر	چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از ره زنان	چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست	در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند	چو آوازه رسم بد بشنوند
نکودار بازارگان و رسول	که نامت برآید بصدر قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند	چو نام نکویی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب	کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست	که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز	وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست	که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر	که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن	حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست	ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت در نواختن خدمتکاران قدیم

شنیدم که شابور دم در کشید	چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بی نوایی تباه	نبشت این شکایت بنزدیک شاه

که بخشایش آرد به امیدوار / به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

پند دادن پرویز شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیر زن / نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی به انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بباید بر آورد از بن

نه کشورگشایم نه فرمان دهم　　یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من　　مگر دست لطفت شود یار من

خدایا تو بر کار خیرم بدار　　وگرنه نیاید ز من هیچ کار

دعا کن بشب چون گدایان بسوز　　اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردن کشان بر درت　　تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار　　خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کند از بزرگان دین　　حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحب دلی بر پلنگی نشست　　همی راند رهوار ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای　　بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد　　نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار　　وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از طاعت حق مپیچ　　که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود　　خدایش نگهبان و یاور بود

نصیحت کسی سودمند آیدش　　که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان　　بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگه دار درویش باش　　نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس　　چو آسایش خویش جویی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند　　شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار　　که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت　　درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش　　وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم　　ره پارسایان امید است و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی　　بامید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی　　در اقلیم و ملکش پنه یافتی

بدانش بزرگ و بهمت بلند / بباز و دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رود چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
توان در مکنون یکدانه / که پیرایهٔ سلطنت خانه
نگه دار یا رب بفضل خودش / نگه دار از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی بدار
غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و تدبیر پادشاهان

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
راه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمان ده ذو الجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی

نرفت از جهان سعد زنگی به درد
که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش بر اوجست و جسمش به خاک

خدایا بدین تربت نامدار
به فضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد

ثنای شاهنشاه داور اسلام ادام الله دولته

اتابک محمد شه نیکبخت
خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر
به دولت جوان و به تدبیر پیر

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر به دیوار روپین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه روپین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند
مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت به کام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال اخترت دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
و از اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت به تایید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هر چه گویم فسونست و باد

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

ندانی

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی درست

[illegible] پادشاه اسلام خلد الله ملکه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست / تواضع ز گردن فرازان نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چنویی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن بر دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندد بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم وصف مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست
الا ای هنرمند پاکیزه خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدانرا بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

نه لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیش رو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

توان در بلاغت به سحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
چو خاصان درین ره فرس رانده‌اند / به لا احصی از تگ فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کز او کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا به بال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین ره بجز مرد ساعی نرفت / گمان شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

... صلی الله علیه و آله وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد

پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم بکم
وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم — ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند — وزین قامتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور — اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش — فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چو شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط — قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

کتاب بوستان

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور

اگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار
مرادش نجوید خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد

یکی را بسر برنهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست

بی

مقام راستی شش می باید ولیکن تا نقش کعبتین چون اید

هزار بار چراگاه بهتر از میدان ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم باشد که بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس برانیست بنیاد توحید و بس

حکایت حکیمی را پرسیدند با وجود چندین درخت برومند که درختانست

هیچکدام را ازاد نمیخوانند مگر سرو را و او خود ثمری ندارد درین چه حکمتست

گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم وگاه تازه اند وگاه پژمرده و

با انکه هیچ ندارد و همیشه تازه و بهر صفت ازادکان اینست

بیت

بسر کت کسی میوه چه بر اناری جواب داد که ازادکان تهی دستند

درویشی در مناجات میگفت یارب بد بدان رحمت کن که بر نیکان خود کرده

که مرا ایشان را نیکو افریده

فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند

که نیکان را خود بزرگ و نیک روز ند

برانچه میگذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست براید چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید چو سرو باش ازاد

تمام شد کتاب گلستان بتوفیق ملک دیان هو المستعان و علیه التکلان

چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز و طیبت امیز و کوته نظران را بدین علت زبان

طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن

و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان

نیست ولیکن بر رای صاحبدلان که روی

سخن در ایشانست پوشیده نماند که در

موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیده

و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر

امیخته تا طبع ملول ایشان از دولت

قبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود کردیم

روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس

بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر تریدبها من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

تم تمام شد

۳

ارکه نالم که دکر داور نیست		ورد دست توهیچ بالا تر نیست
انزاکه تو رهبری کسی کم نشود		وانزاکه توکم کنی کسی رهبر نیست

اشارت کدای تنک انجام به از پادشاه بد فرجام و وزیر بدنام

غمی کر بس شاد مانی بری		به از شادی کر پسش غم خوری

عذر زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار

بیت
کرت خوی من امد ناسزاوار		تو خوی نیک خویش از دست مکذار

اشارت حق عز و علا می بیند و همسایه نمی بیند و میخروشد

نعوذ بالله اکر خلق غیب دان بودی		کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

پند زر از زمین بجان کندن براید و از دست بخیل بجان کندن

بیت
دونان نخورند و کوشش دارند		کویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن		زر مانده و خاکسار مرده

موعظه هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان کرفتار اید

بیت
نه هر بازو که در وی قوتی هست		بمردی عاجزان را بشکند پشت
ضعیفانرا مکن بر دل کزندی		که درمانی بجور زورمندی

حکمت شاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه از بهر قطع خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرکز دو خصم بحق راضی نزد قاضی نروند

بیت
چو حق معاینه دانی که میبباید داد		بلطف به که بجنک آوری و دلتنکی
خراج اکر نکذارد کسی بطیب نفس		بقهر از و بستانند و مزد سرهنکی

قطعه همه کس را دندان بترشی

کند شود مکر قاضیانرا که بشیرینی
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
حکمت قحبه پیر از نابکاری
چه کند که توبه نکند و شحنه معزول
از مردم آزاری
جوان کوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز کوشه برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد
لطیفه عاقلی چون خلاف بیند
چون صلح بیند لنکر
بنهد که آنجا سلامت بر کنارست
و اینجا حلاوت در میان حکمت

نکرده ور زنی صد توبش سنگ   وگر عمری نوازی سفله را

بکمتر تندی آید با تو در جنگ   نصیحت از نفس پرور هنر ناید

بی هنر بسروری نشاید   مکن رحم بر گاو بسیار خوار

که بسیار خوارست بسیار خوار   چو گاو ار همی بایدت فربهی

چو خر تن بجور کسان در دهی   خبر در انجیل آمده است ای

فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشغول شوی و اگر درویش کنمت

ملول کردی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بخدمت من کی شتابی

گر اندر نعمتی مغرور و غافل   ور اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست   ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را

در شکم ماهی نکو دارد بیت وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس معرفت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی

سر در کشند و اگر غمزهٔ عنایت کند بدانرا بنیکان دررساند بیت

گر بمحشر خطاب قهر کند   انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار   کاشقیا را امید مغفرتست تادیب

هر که بتادیب دنیا عبرت نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب

الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون شعر

پندست خطاب مهتران آنگه بند   چون پند دهند و نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه

پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل

زنند بیت

نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران   تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود

و آنرا که کمند سعادت میکشد چه کند که نرود

بیت

شب تاریک دوستان خدای   می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست   تا نبخشد خدای بخشنده

منسوب کرد و الا بجز خوردن **بیت** رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا فرمود با نادان مپیوند که گر دانای دهری خر شوی تو
وگر نادانی ابله‌تر شوی تو **حکمت** حلم شتر چنانچه دانی که اگر طفلی
مهارش بگیرد صد فرسنگ براند گردن از متابعتش نپیچاند اما اگر دره‌ای
هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که اورا
آنجا براند زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نماید که هنگام درشتی
ملاطفت مذموم است و دشمن بملاطفت دوست نشود بلکه طمع زیادت کند
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک
ادب هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند مایهٔ جهلش
معلوم کنند **بیت** ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سؤال کنند ورچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند **حکایت** ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز
پرسیدی که چونست و نگفتی که کجاست احتراز از آنکه ذکر هر عضوی
روا نباشد و خردمندان گفته‌اند که هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **بیت**
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
حکمت دروغ گفتن بضرب شمشیر ماند که اگر نیز جراحت درست شود

نشان بماند چون برادران یوسف که به
دروغ گفتن منسوب گشتند و یکبار براست
گفتن ایشان اعتماد نماند چنانکه یعقوب
علیه السلام گفت ایشان را بل سولت
لکم انفسکم امرا
بیت یکی را که عادت بود راستی
خطا گر کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی
وگر راست باور ندارند ازو
موعظه اجل کاینات از
روی ظاهر آدمیست و اذل
جانوران سگ و باتفاق عقلا سگ
حق شناس به از آدمی ناسپاس
سگی را لقمه هرگز فراموش

نکند

وزاهد طامع رهزن **بیت** ای بنا موس کرده جامه سفید
بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا
آستین چه دراز و چه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت
از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و
وارث با قلندر نشسته پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل **نصیحت** خلعت سلطان اگرچه
عزیز است خرقه خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان
اگرچه لذیذ است خرده انبان خود ازان بلذت تر **بیت**
سرکه از دست رنج خویش و تره خوشتر از نان ده خدا و بره
نصیحت خلاف رای صوابست و نقض رای اولو الالباب
زهر بگمان خوردن و راه بادیه نادیده بی کاروان رفتن امام
محمد غزالی را رحمه الله پرسیدند چگونه بدین منزلت رسیدی در
علوم گفت بدانچه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم
امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانایی
نصیحت هرانچه دانی که ترا معلوم خواهد شد بپرسیدن آن
تعجیل منمای که هیبت را زیان دارد چو لقمان دید کاندر دست داود

همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد
پند از لوازم صحبت
یکی آنست که یا خانه بپردازی
یا با خانه خدا درسازی **بیت**
حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی
پند هر که با بدان نشیند
اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند
بطریقت ایشان متهم شود و گر
بخرابات رود بنماز کردن
منسوب شود بخمر خوردن

گر همه پیشها پیا موز ییی **تربیت** تا بنها ده دست نرسد
و نهاده هر کجا که باشد برسد شنیده که اسکندر برفت تا ظلمات
بجند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات **موعظه** صیاد بی روزی
روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد
مسکین حریص در همه عالم همی دود او در قفای رزق و اجل در قفای او
بشارت توانگر فاسق کلوخیست زر اندوده و درویش
صالح شاهدی خاک آلود این چون دلق موسی مرقع و آن چون
ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در نشیب **بیت** هر کجا جاه و دولتست بدان
خاطری خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت **تادیب** حسود در دست نعمتی
گرفتارست که هرگز از چنگ خصومت او خلاص نیابد
چه او از نعمت حق تعالی بخیلست و مردم بی گناه را دشمن
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی که او را چنان دشمنی در قفاست
مروکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه
اشارت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده
بی معرفت مرغ بی پر و علم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم

خانه‌ی بی در مقصود از زر و ل توان ... بیت پس
تحصیل ... عامی ستعب
صورت مکتوب عامی ... است و عالم
باده رفته است و خفته عابد
[illegible] سوار [illegible] عابدی
دوست برادر و به از عابدی
[illegible] ور سر وارد و
گر عجب ... خوبی و لدار
سر سنگ لطیف ... آزار
بشتر رفیق مردم آزار
موعظه عالم بی عمل و این
بچه ماند ... زنبور بی عسل
[illegible] ... زنبور ... بی عمل
باری ... بی عمل [illegible] نیستان
تنبیه [illegible] ... زینت

تدابیر

بدان صراط مستقیم ولی چه فایده

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ٭ ببین که از که بریدی و با که پیوستی

تربیت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

دامش مده آنکه بی نماز است ٭ ور خود دهنش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمی‌گذارد ٭ از قرض تو نیز غم ندارد

تربیت هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکردی

بیت

آنکه در راحت و تنعم زیست ٭ او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند ٭ که باحوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار ٭ که خر خارکش خسته درین آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه ٭ کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

ادب درویش ضعیف حال را در خشک سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی یا معلومی در پیشش

بیت

خری که بینی و باری بگل درافتاده ٭ بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ٭ میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ٭ بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد ٭ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره‌زنی

بیت

ای طالب روزی بنشین که بخوری ٭ وی مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی ٭ برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ ٭ نخورندت مگر بروز اجل

سکندر جهان را [illegible] ٭ [illegible]

بمنت [illegible] اندرون [illegible] ٭ نخوری هیچ پیش از آن کز قسمت [illegible]

مرد عاجز در دست زن کر بر   در خری بر سرای به بند

که بانگ زن ازوی بر آمد بلند حکمت رای بی قوت

مکرست وفنون وقوت بی رای جهلست وجنون بیت

تیز باید وتدبیر ورای وانگه ملک   که ملک ودولت نادان صلاح جنگ جدا بشکست

موعظه جوانمردی که بخورد وبدهد به از عابد روزه دار

که گرد کند وبنهد هم که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده

از شهوت حلال شهوت حرام افتاده بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه گزیند   بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

تهدید اندک اندک خیلی شود وقطره قطره سیلی گردد

یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بهنگام

فرصت دمار از روزگار ظالم بر آرند بیت

وَقَطْرٌ عَلَى قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ   وَنَهْرٌ عَلَى نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ

اندک اندک بهم شود بسیار   دانه دانه است غله در انبار

نصیحت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد که هر دو

طرف را زیان دارد وهیبت این کم شود وجهل آن مستحکم

هرگه واعظ بایدت فرمود   چون تو مرهم تهی ندارد سود

تنبیه معصیت از هر که صادر گردد ناپسندیده باشد واز

علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطانست وچون خداوند

سلاح را باسیری برند شرمساری زیادت شود شعر

عالم نادان بیش پیش آن روزگار
بر ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود ودر چاه اوفتاد
تقیید جان در حکایت
یکیست ودنیا وجود دوست ان
میان دو وعدم وین هر دو ششتند
بدنیا چو خندند یوسف عزیز وده
تا چه خوند
وین بدنیا وسید تا چه خندند
بیع یوسف کشید تا چه خوند
الم اعهد الیکم یا بنی آدم
الا تعبدوا الشیطان انه لکم
عدو مبین وان اعبدونی

در قفص و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب شود عجب
نیست سنگیست که گوهری را میشکند

بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب هم نفسش
گر هنرور ز فرومایه جفایی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نکشد
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حقیقت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است
و غبار اگر بفلک رسد همچنان خسیس است استعداد بی
تربیت دریغست و تربیت بی استعداد ضایع خاکستر نسبتی
عالی دارد که آتش جوهری علویست ولیکن بنفس خود چون هنری
ندارد با خاک برابرست بل کمتر و قیمت نیشکر نه از نی است
بلکه از خاصیتی که در وی است

بیت

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

تنبیه خردمندی که در زمرهٔ اوباش سخن بروی بسته
شود شگفت مدار که سگی کاروانی را بدواند و گرگی رمه را برماند
و آواز بربط با بانگ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمیدانی که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

تربیت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون
طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای
و نادان چون طبل غازی بلند
آواز و میان تهی

بیت

عالمی در میان جهال	مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در سرای زندیقان

نصیحت دوستی را که بعمری
فراچنگ آرند نشاید که بیکدم
بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

اشارت عقل در دست
نفس چنان گرفتارست که

چون نیاید نصیحتت در گوش
اگرت سرزنش کنند خموش

ادب: بی هنران هنرمندان را نتوانند دید چنانکه خفاش آفتاب را و سگ بازاری سگ شکاری را

نادان که بجهل خویش اقرار کند
چون اهل هنر ببیند انکار کند

ترتیب: سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد و شرم ندارد

بیت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
چو در مقابله گنگش بود زبان مقال

شبیه: اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

اگر نبودی محتاج آب و نان درویش
نهاده بودی زورق چرخ گردان پای

لطیفه: زاهدان سد رمق خورند و حکیمان دیر دیر و عابدان نیم سیر و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق برگیرند اما قلندران چندانکه نه در معده جای نفس ماند و نه در بر سفره روزی کس

بیت
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

نصیحت: مشورت با زنان تباهست و سخاوت بر مفسدان گناه

نظم
ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان

پند: هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویشتن است

سنگ در دست و مار بر سر سنگ
نکند مرد هوشیار درنگ

گروهی از حکما بخلاف این مصلحت دیده اند که در قتل محبوسان تامل و تانی اولی باشد بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی توقف قتل روا دارد محتمل که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع گردد و پشیمان سود ندهد

نیک سهلست زنده بیجان کرد
کشته را زنده باز نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت: حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت و حرمت توقع ندارد و عالمی که با جاهلی روزگار کند ازو بلبلی بود با زاغ

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که ایشان را رسوا کنی
وخود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند
و تخم نفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و بوست بی مغز
بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله جست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

ارشاد اگر همه شبها شب قدر بودی شب قدر را چه قدر
بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
بس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

ارشاد نه هر که بصورت
نکوست سیرت زیبا دراوست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

تادیب هر که با بزرگان می ستیزد خون خود بر عنت می
ریزد

خویشتن را بزرگ می بینی راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی سر کنی با عوج

فایده بزرگی را پرسیدند که با وجود
چندین فضیلت که دست راست راست انگشترین در انگشت
دست چپ چراست گفت ندانی که اهل فضل محروم باشند

انکه خط آفرید و روزی بخت یا فضیلت همی دهد یا تخت

مصلحت پنجه با شیر در انداختن و مشت با شمشیر زدن

بیکار رو و نشد انست
جنک و زور اوری سکن باست
پیش اسب بی دربغل بر و بست
صیقلی بکره باتوی
حکمت هر کس ... و نیکو در اندازد
والاوری کس خویش
یار و تنشست در ... ان
سایه بر و روده راه طاقت ان
در بیت ال
کرد و با بسیار زران ... ی کنند
ست ... بازو ... بحیل می کند
پنجه با ... او ... سین ... بکال
موعظه هر نصیحت
... شنیدن دارد
... شنو و سر ملامت ...
چون نیاید نصیحت در کوش
اگرت سر زنش کند خموش

دران آتش نداری طاقت سوز / بصبر آبی بزن بر آتش امروز

موعظه هر که در حال توانایی نکویی نکند در حال ناتوانی سختی بیند

بداختر تر از مردم آزار نیست / که روز مصیبت کسش یار نیست

تنبیه هر چه زود برآید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند / بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در کاشان / لاجرم قدر و قیمتش بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد / وادمی‌زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بجایی نرسید / وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست / لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان / که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند / شتربان همچنان آهسته میراند

موعظه نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به / که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کرد / جوز بی مغز را سبکساری

ارشاد هر که با داناتر از خود بستیزد تا بدانند که داناست همه دانند که نادانست

چون درآید به از تویی بسخن / گرچه به دانی اعتراض مکن
هر که تامل نکند در جواب / بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش / یا بنشین همچو بهایم خموش

خری را ابلهی تعلیم میداد / برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی / درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهیمه از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته با دیو / وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی / نکند گرگ پوستین دوزی

از گفتن آن بیازارد و مگوی تا دیگری بگوید

بیت

بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد بیوم بازگذار

پند پادشاه را بر خیانت کس واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود میکوشی

بیت

بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن

تبصره هر که نصیحت خودرایی میکند خود بناصحی محتاجست

بیت

گر نصیحت کنی تو خودرا را
خویش را کن نصیحت ای خودرا

نصیحت فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده وان دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که باد در کعبش دمند فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

تذکره متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش

لطیفه همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

بیت

یکی جهود و مسلمان خلاف میکردند
چنانچه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک وصیت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

درشتی و نرمی بهم در بهست
جو فاصد که جراح و مرهم نهست

نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان

اشارت دو کس دشمن ملک و دینند یکی پادشاه بی حلم و دیگر زاهد بی علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار

نصیحت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را بر وی اعتماد نماند و خشم اول در خداوند خشم افتد پس انکه زبانه بدشمن رسد تا نرسد

بیت

نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سر نهد کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو جو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

موعظه بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

رتبت جو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر متفق و جمعند از پریشانی اندیشه کن

شعر

برو با دوستان آسوده بنشین
جو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که با هم یکزبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن برستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت

دشمن جو از همه حیله در ماند سلسله دوستی بجنباند

ایمن مشو از تملق دشمن دون
کو را بجز این غرض نبود مقصودی

بیت

اذکنی

کنند این وان خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

تنبیه هر که با دشمنان دوست صلح می کند سر آزار دوستان دارد

بیت بشوی ای خردمند ازان دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید

بیت با مردم نرم خوی دشوار مگوی / واسان تر

موعظه تا کار بزر بر می آید با آنکه در صلح زند جنگ مجوی / جان در خطر افکندن نشاید و عرب گوید آخر الحِیَل السیف واخر الدواء الکَیّ

بیت چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمیر دست

نصیحت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

اشارت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عز و جل

پسندیدست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلمست بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن روا است تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صواب است

بیت حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر / ازان برگرد و راه دست چپ گیر

تنبیه خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

بیت درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

بی بحث و تکرار و ملوک را لطف و قهر ضرورتست پند

کاهی بلطف کوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بعنف کوی که صد کوزهٔ نبات
که که چنان بکار نیاید که حنظلی

تربیت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو از ظالمان جورست بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی

نصیحت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

پند هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی باشد که روزی دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مرسان شاید که وقتی دوست گردد و رازی که خواهی که نهان ماند با کس مگوی اگر چه دوست مخلص باشد که بر اسرار تو از او مشفق تر نخواهد بود

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای فقیه آب ز سر چشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که در دشمنی قوی گردد و حکما گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد بیت

امروز بکش چو میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که بتیر میتوان دوخت

پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نباشی بیت

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

قارون را نصیحت فرمود وگفت احسن کما احسن الله الیک

نشنید عاقبتش شنیدی / آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد / خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد ولا تمنن فان الفایدة الیک عایدة یعنی بخش و منت منه که نفع آن هرآینه بتو باز گردد

بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری / بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همیکنی / منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

دوکس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و با دوستان نخورد و یکی آنکه علم آموخت و بدان عمل نکرد

شبه

علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزم است یا دفتر

ارشاد علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

اشارت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار

بیت

بی فایده هر که عمر در باخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

پند

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

خویش از محنت درویش نپسندند و از قهر خدای عزّ و جلّ نترسند
و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بطّ را ز طوفان چه باک
وراکبات جمال فی هوادجها
لم یلتفتن الی من ساخ فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی بدین صفت که شنیدی و طایفهٔ دیگر خوان نعمت نهاده و
صلای کرم درداده و دست سخا گشاده میان بخدمت بسته
و بر در دلمان نشسته طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مظفر مؤید منصور مالک
ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک
زمان مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد ادام الله ایامه
و نصر اعلامه **بیت** پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدینجا
رسانید و از حد قیاس ما اسب فصاحت در مبالغه از میدان اثر
درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد
از مجارا راه مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه
بر سر و روی همدیگر دادیم و ختم سخن بدین دو بیت کردیم
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم
در آداب صحبت

حکایت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن
مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست
گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکایت موسی علیه السلام

کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن اغاز و سنت
جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت
بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ
برخاست که لئن لم تنته لارجمنک القصه دشنامم داد و
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **بیت**

او در من و من در او فتاده   خلق از پی ما دوان و خندان

عاقبت مرافعه این نزاع نزد قاضی بردیم و بحکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چون حیلهٔ ما بدید و حیله ما بشنید سر بجیب تفکر
فرو برد و بعد از تامل سر برآورد و گفت ای انکه توانگران
را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گلست
خارست و با خمر خمارست و سر گنج مارست و انجا که در شاهوارست
نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است
و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت**

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمره
توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره در شدی   چو خرمهره بازار ازان پر شدی

مقربان حضرت عزت عز شانه و جل سلطانه توانگرانند
درویش سیرت و درویشان
توانگر همت و مهین توانگران
آنست که غم درویشان خورد و
بهین درویشان آنکه کم توانگران
گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بسوی
درویش آورد و گفت ای
آنکه گفتی توانگران مشتغلند
و ساهی و مست مناهی
نعم طایفه هستند چنانکه گفتی
قاصر همت کافر نعمت
که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
وگر بمثل باران نبارد یا طوفان
جهان بردارد باعتماد مکنت

هم سنگ بسیار بود و گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن
کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رَهْبانِیَّةَ فِی الاِسْلام و از
جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگرانرا میسرست
یکی آنست که **بیت** هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند
هر روز بنو جوانی از سر گیرند هردم با نگاری صحبت دارند
که صبح تابانرا از صباحت او دست بر دل و سرو خرامانرا
از خجالت او پای در گل بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ ومحالست که با حسن طلعت
او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند **شعر**
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی
اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت ملآیند و گرسنگان
نان ربایند **شعر** چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی
در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بر باد زشت نامی داده
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
وانچه گفتی که در بروی مسکینان ببندند حاتم طایی صحرانشین
بود اگر شهری بودی از جوشش گدایان بیهوش و بیچاره شدی
وجامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات است **بیت**
در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفت این سخن به حال ایشان رحمت
می برم گفتم نه که بحال ایشان
حسرت میخوری تا درین گفتن
وهر دو بهم اسب فنا در میدان سخن
براندیم بهیچ ان یکتو شهدی
وهر شاهی که بخواندی بفرزین
بپوشیدی تا نقد کیسه
همت در باخت و تیر جعبه
حجت همه بینداخت
تا ناگاه بکلی از حیله استغفار ببست
گور از جواب ببالغه سکری
وکان که بحجت بیان وصیح
ومن ازو در وقوف که بخشتن
نبود صلاح دار دوکس در صائبیت
عاقبت دلیلش نماند ذلیلش

بسعی و رنج کسی نعمتی بدست آرد دگر کس آید و بی صبر و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدای
و اگر نه و اگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیل ترش یکی نماید محک
داند که زر چیست و گدا داند که بخیل کیست گفت بتجربه
آن میگویم متعلقان بر در بدارند متغلبان بر در براند و غلیظان بر گمارند
تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند
و گویند کس اینجا نیست و راست باشند

بیت

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بحکم آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان
بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر
شود

بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی چشیده
را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن
نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

بیت

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام
محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان نیاوردم
برهان بیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدهٔ دست
دعای بر کتف بسته یا بی نوای
بزندان در نشسته یا پرده
معصومی دریده یا کفی از معصم بریده
الا بعلت درویشی شیرمردان را
بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و
کعبها سفته و محتملست
آنکه یکی را از درویشان
نفس اماره طالب کند و چون قوت
احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توأمند
یعنی دو فرزند یک شکم مادام
این یکی برجاست آن دگر برپاست
شنیدم که درویشی را با حدثی
بر خبثی گرفتند با آنکه شرمساری

برتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا به از ید سفلی چه می ماند نبینی که حق عز و جل در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد و میفرماید اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول بکفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

بیت

تشنگان را نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحملش بدر رفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همگنان نشینند و خود را از همه بهتر بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار و گر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط کردی که بندهٔ درمند چه سود که ابر آذرند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس
نمی تابند و چه حاصل چون بر اسب
استطاعت سوارانند چون نمی
رانند و چه مقصود که در کار
نیایند چون خر در گل فرو می مانند و
هرگز قدمی از بهر خدا ننهند و
درمی بی منّ و اذی بمسکین ندهند و
[illegible] مالی بمشقت
[illegible]
فراهم آرند و بخست نگاه دارند
و بحسرت بگذارند چنانکه
حکما گفته اند سیم بخیل وقتی
از خاک بر آید که او بخاک رود

زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی اگر قدرت جود است و اگر
قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک
و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است
و صحت عبادت در کسوه نظیف پیداست که از معده خالی
چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای بسته چه
سیر خیزد و از دست گرسنه چه خیر بیت
شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد
یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان
کی ماند بیت خداوند نعمت بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان بقبول
نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر همه
اسباب معیشت ساخته و با وراد عبادت پرداخته و عرب
میگوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جار لا احب و در خبرست
که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت نشنیدی که پیغامبر صلی الله علیه
وسلم فرمود الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم صلی الله علیه
وسلم بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا اند و تسلیم

تیر قضا اند نه اینان که خرقه ابرار
پوشند و لقمه ادرار فروشند
وصورت زهد و ورع نمایند
و بمعصیت کوشند
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
درویش بی معرفت نیارامد تا
فقرش بکفر انجامد کاد الفقر
ان یکون کفرا
نشاید جز بوجود نعمت برهنه را
پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن و ابنای جنس ما را به

بچه مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگینست و کتابه رنگین فرش رخام انداخته و خشت فیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بران کرده گفت خاموش که تا پدرت زیر این سنگ گران جنبیده باشد پدرم ببهشت رسیده باشد درخبرست که موت الفقراء راحة و موت الاغنیاء داحة چه درویشان چیزی ندارند که بحسرت بگذارند

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه با نعمت و آسایش و آسانی زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه با وی مدارا بیش کند مخالفت زیاده کند و اذیت بیش رساند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی درپیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی

وسلم که فرمود بزرگترین حسرتی در روز قیامت ان باشد
که بنده صالح را بهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ بیت

بر غلامی که طوع خدمت تست — جور بیحد مران و خشم مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده ازاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ تا بامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز بیش زور
سلاح شور که بده مرد توانا کمان او بزه کردندی و زورآوران
روی زمین پشت او بزمین نیاوردندی ولیکن چنان که دانی متنعم
بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران چشمش ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و ان جوان در پی هم دوان هر ان دیوار قدیمش که پیش
امدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سر
پنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند — شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حال که ناگاه دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد
ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را
گفتم چه پایی بیت

بیار انچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود امد بگور — تیر و کمان را دیدم از دست جوان

افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای — بروز حمله جنگاوران بدارد پای

چاره جز ان ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف ازموده معلومست — چنانک مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش

وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مکوی حکایت مردکی
را درد چشم گرفت نزد بیطاری رفت که مرا دوا کن آن دارو
که در چشم چهارپایان میکشید ملی در دیده او کرد و کور شد
خصومت بداور بردند گفت بروی تاوان نیست اگر این
خر نبودی نزد بیطار نرفتی مقصود ازین مثل آنک هرکه ناآزموده
کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک عاقلان بخفت
رای منسوب گردد بیت ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافندست
نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی را از بزرگان
پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق چه نویسیم
گفت آیات کتاب مجید را شرف و عزت بیش از آنست
که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده شود و
خلایق بر آن گذرند و سگان بر آن شاشند و اگر بضرورت
چیزی مینویسید این دو بیت کفایتست نظم
ده که هرگه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل من
حکایت پارسایی بر یکی از ارباب نعمت گذر کرد
دید که بنده را دست و پای بسته عقوبت میکرد گفت که ای
پسر خدای عز و جل همچون تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده و برابری

فضیلت نهاده پیش از آن زینت
حضرت باری تعالی عیب کی آورد
و چندین جفا بروی بسر منبر باد او
کردو و اورا قناعت نیز به از تو باید
و شکر نعمای بری
بنده بکیر خشم بیاید
چو دولتش بکن و دولتش بیار ار
اورا تو بده و درم جان بدی
از خود به تقدیرت از بدی
این خشم و غرور و تکبر تا چند
هست از تو بزرگ ترکی هاست
ای خواجه ارسلان و آغوش
خبر در خبرست
از خواجه کاینات صلی الله علیه

و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله بر پای و بند بر نای کشیده محبوس گردانیده اند گفتم این بلا را بحاجت از خدای خواسته است

بیت

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از حال بلوغ گفت مسطورست که سه نشان دارد پانزده سالی و احتلام و برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس از آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست بر محققان بالغ نشده اگر عمرش بصد سال رسیده

بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف و آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی در میان پیادگان حجاز افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی همدیگر فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دران حال شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

بیت

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی

میکفت ای پسر چند انکه تعلق خاطر ادمی زاد بروزی است اکر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درکذشتی بیت

فراموشت نکرد ایزد در ان حال — که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و فهم و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انکشتت مرتب کرد بر کف — دو بازوت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را میکفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال لمن انتسبت یعنی از تو پرسند که عملت چیست نکویند پدرت کیست شعر

جامه کعبه را که بوسند — ان نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او کرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانک دیکر حیوانات را بلک احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا کیرند و ان پوستها که در خانه کژدم یابند اثر ان باشد باری این نکته را نزد بزرکی میکفتم کفت دل من بر صدق این سخن کواهی میدهد و جز چنین نخواهد بود چون در حالت خوردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرکی مقبل و محبوب

نظم

سری را پدر وصیت کرد — ای جوانمرد یاد کیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند

نشود دوست روی و دولت مند
حکایت فقیره درویشی حامله بود
وان درویش را مدت عمر فرزند
نامده بود نذر کرد که اکر خدای
تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه
که پوشیده دارم هرچه ملک منست
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر
اورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر
شام باز آمدم بمحلت ان دوست
برکذشتم و از چکونکی حالش
خبر پرسیدم کفتند بزندان شحنه
درست سبب پرسیدم کفتند
پسرش خمر خورده و عربده کرده

فکیف واکه بر صدد مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام

من در افواه عوام افتاده — هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم — نام نکویی چو برون شد بکوی
در هوائی که ببندی بروی — دیدم که نصیحت من نمی پذیرد

و دم گرم در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحتش کردم
و روی دل از مصاحبتش بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول
حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم
که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف
حال او بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بنیش
ملامت خراشیدن و نمک سرزنش پاشیدن با دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت ار در بهاران بر فشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت تربیتش
کن چنانکه یکی را از فرزندان خود تربیت کنی ادیب خدمت کرد و
متقبل شد و سالی چند سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در

در فضل و بلاغت بنهایت رسیدند
ملک ادیب را مؤاخذت کرد
و معاتبت نمود که وعده را خلاف
کردی و شرط وفا بجا نیاوردی
گفت بر رای ملک پوشیده
نماند که تربیت یکسانست و
لیکن استعداد و قابلیت
چیزی متفاوتست و طباع مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را از پیران
مریدی شنیدم که با مرید

که سخن جز بحکم ضرورت و موجب آزار کس بر دست و زبانش
نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از دل برون رفت و درو
اخلاق ملکی دیدند دیو زنگ شدند و باعتماد حلمش ترک
خواندن علم کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده بر سر و روی همدیگر شکستندی بیت

استاد معلم چو بود بی آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش
کرده بودند و بجای خود نشانده بی تکلف رنجیدم و لاحول
گفتم که باز ابلیس را معلم ملایک کردند پیری ظریف جهان دیده
بشنید و بخندید و گفت مگر نشنیدهٔ بیت

پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر / جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازادهٔ را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست
افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه ساز نهاد و فی الجمله از سایر
معاصی منکری نماند که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم
ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیاء گردان یعنی خرج
فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارد بیت

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن / که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب
بگذار که چون نعمت سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش
این سخن در گوشش نیاورد
و از پندم اعراض نمود و بر من
اعتراض کرد و گفت راحت
عاجل بتشویش محنت آجل
منغص گردانیدن خلاف
رای خردمندانست بیت
خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

بکن

بوزیری پادشا رفشد | پسران وزیر ناقص عقل
بکدایی بروستا رفشد

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زادهٔ میکرد ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت ورخم چوب بنمود پدرش را دل بهم برآمد ادیب را بخواند وکفت پسران آحاد رعیت را چندین زجر و توبیخ نمیکنی که جکرکوشهٔ مرا سبب چیست کفت سخن باندیشه باید کفت وحرکت پسندیده باید کرد همه خلق را علی العموم وپادشاهزا علی الخصوص بموجب انکه بردست وزبان هرچه رفته شود هر اینه بافواه کفته شود وقول وفعل عوام الناس چندان اعتبار ندارد

بیت

اکر صد ناپسند آید ز درویش | رفیقانش یکی از صد ندانند
وکر یک بد بکوید پادشاهی | از اقلیمی باقلیمی رسانند

بس در تهذیب اخلاق خداوند زاد کان انبتهم الله نباتاً حسنا اجتهاد از ان بیشتر باید کرد که در حق اولاد عوام الناس

هرکه در خوردیش ادب نکنند | در بزرکی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ | نشود خشک جز باتش راست

ملک را حسن تدبیر معلم ولطف تقریر او پسند امد وموافق افتاد خلعت ونعمتش داد وپایهٔ منصبش از انچه بود بلند تر کردانید

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ کفتار بدخوی

درویش آزاد وکدا طبع نه ... آزار پیشه کار
جهانی عیب مسلمانان ببیند از پیش
بنام پارسائی وخواندن قرآن ...
بسیاه ... کروهی ... جمع از
دل ... ران ... دوشیده
پسران پاکیزه ودختران ... ار
پیش جور وجفای او ... کرفت ار
بهشت ... زنده ... یاری ... کشتار
ز ... یکی را طبابت
کاه عارض سیمین ... یکی را بیحه
زوی وکاه ساق بلورین ... سر
بیاوی القصه شنیدم ... کردند
ز جنایت نفس او ... وحایی
وان ... بیش ... راندند
ادرا بکو ... صالح نیک سلیم ...
... سیرت حلیم

الفت بود الشیرازی پرمغناطیسه جوانی بیکانه
الشیخ مقری و خوی نبه حسن روست
زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست‌تر که ده من گوشت

نظم

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوب‌روی گوهرنام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر به خامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ‌دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری داشت کودن پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی کن مگر عاقل و مؤدب شود روزگاری تعلیمش کرد و مؤثر نبود نزد پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

بیت

هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد و میگفت جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست

یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده وگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر کجا رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

سختست پس از جاه تحکم بردن
خو کرده به ناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند

نوخاسته و بیخ نشاطش بریده و گل غنچه‌اش پژمرده و دامن از صحبت درچیده پرسیدمش چگونه گفت تا کودکان آوردم دیگر کودکی نکردم

شعر

ماذا الصبی والشیب غیر تمنی
وکفی بتغیر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کشته گیر
راست نخواهد شدن این پشت گوژ

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان میگفت مگر خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی

شعر

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خوردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری جوان رنجور بود نیکخواهان گفتندش که مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از برای یا بذل قربان پر لختی باندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولی که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش از بهر آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

شعر

دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند
وگر الحمد خواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نخواهی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی

ورنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق تعالی میگزارد و میگفت الحمد لله

که از ان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم بیت

با این همه جور و تند خویی   بارت بکشم که خوب رویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوب روی   نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت

و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که در همه عمر جز این

پسر نبوده است و درختیست درین وادی که زیارتگاهست و

مردم بحاجت خواستن انجا روند شبهای دراز در پای ان

درخت بحق تعالی نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده شنیدم که

پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که من بدانستمی که آن درخت

کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم

عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت و خرف شده بیت

سالها بر تو بگذرد که گذار   نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر   تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و در پای

گریوه سست مانده پیری ضعیف از پی کاروان می آمد گفت چه

خسپیدی که نه جای خفتنست گفت چون روم که نه پای رفتنست

گفت نشنیدی که سالکان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و

سر پستان

ای که انگشتان تو تر از لعاب   عنبر اندود

پند من کار بند و صد رنگ و لعاب

لب بتاری دو دو ... ب و درود

انگشت آهسته ... بالا

حکایت جوانی چست لطیف خندان

خوش روی شیرین زبان در حلقه عشرت

ما بود که در دلش از هیچ نوع غم

نیامدی و لبش از خنده فراهم

روزگاری بر آمد که ما را با او اتفاق

ملاقات نیفتاد و بعد از ان

دیدمش زن خواسته و فرزندان

باوی نشسته و دیده و دل بوی بسته شبها دراز نخفتی
و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد
از جمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار
که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد
و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط
خدمت بجای آورد پیوسته مشفق و مهربان بود و خوش خوی
و شیرین زبان بیت
تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار شدی بدست جوانی
معجب خیره رای سرتیز هرزه درای که هر دم رایی زند و هر
لحظه هوایی پزد و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد
وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند
خلاف طایفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای
جهل و جوانی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندان که ازین نمط با او سخن
راندم گمان بردم که دلش در قید من شد و صید من آمد که ناگاه
نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین که تو گفتی در ترازوی
فهم من وزن آن یک سخن ندارد که روزی قابله میگفت زن
جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری العربیه

فلما رأت بین یدی بعلها
شیئا کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت
وانما الرقیة للنائم
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود و به
مفارقت انجامید چون مدت
عدت بسر آمد عقد نکاحش
بستند با جوانی تند و ترش
روی تهی دست بدخوی
جور و جفا میدید

غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست
اکر مجنون و لیلی زنده کشتی / حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی درآمد و کفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند کفتمش خیرست کفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان فارسی چیزی میکوید و مفهوم ما نمیشود اکر بکرم قدم رنجه کنی مزد یابی و منت عظیم باشد شاید که وصیتی میکند. بقبول کردم چون ببالینش فراز رفتم کفت بیت

دمی چند کفتم برارم بکام / دریغا که بکرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی خورده بودیم و کفتند بس

معنی این دو بیت را بعربی با ایشان میکفتم و تعجب میکردند از تاسف او با وجود عمر دراز بر حیات دنیا کفتمش چکونه کفت چکویم

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی / که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت / که از وجود عزیزش بدر رود جانی

کفتم تصور مرک از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت خود مستولی مکردان که فیلسوفان یونان کفته اند مرض اکر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند و مزاج اکر چه مستقیم باشد اعتماد و بقا را نشاید اکر

اشارت کنی که طبیبی را اینجا بیاریم
تا معالجت کند دیده برآب کرد
و بخندید و کفت
دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود
و حجره بکل آراسته و بخلوت

بادی

کر توانی کمند انداخت در کاخ　　بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ　　ترا با چو جهو چنین منکری
که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و فرمود
تا موکلان عقوبت در وی آویختند قاضی گفت مرا در خدمت
ملک سخنی باقیست گفت چیست گفت **بیت**
بآستین ملالی که بر من افشانی　　طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست　　بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی و لیکن
محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ
عقوبت من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بر اندازند
تا دیگران عبرت گیرند و نصیحت پذیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و نه من تنها این گناه کرده ام بغیر ما
تا دیگری را پند آرند و من عبرت گیرم ملک را ازین خنده گرفت
و بعفو از خطای او درگذشت و متعنتان را گفت که بکشتن او
اشارت میکردند گفت　　هر که حمال عیب خویشتنید
طعنه بر عیب دیگری مزنید　　هر که در خانه مرده دارد
مویه بر مرده کسان نارد　　**بیت**
جوانی پاکباز پاک رو بود　　که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم　　بگردابی درافتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی بشورید
شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

بر توفیق گرفته اند ملک حقی گفته اند مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بشنید تبسم کرد و تیز در وی نظر کرد و گفت

هیچ در صید بره ضیغم را — چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه میفرمایی گفت ما او را از فضلای عصر میدانیم و یگانهٔ دهر میشناسیم باشد که معاندان در حق وی بغرض خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول نمی‌شنید مگر آنگه معاینه گردد که حکیمان گفته اند

بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید نهاده و شاهد خفته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی اندک اندک بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت من قبل المشرق قاضی گفت الحمد لله که در توبه هنوز بازست بحکم حدیث پیغامبر صلی الله علیه وسلم که فرمود لا یُغلَقُ بابُ التوبةِ علی العباد حتی تطلعَ الشمسُ من مغربها صدق رسول الله استغفرک اللهم

و اتوب الیک توبة عبد مذنب مقترف ظالم لنفسه لا یملک لنفسه ضرا و لا نفعا و لا موتا و لا حیوة و لا نشورا

بیت

این دو چیزم بر گناه انگیختند — بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم — ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی توبه چه سود کند و قد قال تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن

طریق ثواب انست که پیرامون صحبت این پسر نگردی و
وطمع نکنی و بساط ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی
منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نشوی و حریف اینست که
دیدی که حدیثش این که شنیدی

نظم

یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت را نصیحت یاران یکدل خوش آمد و پسند
افتاد و بر حسن رای و ثبات وفاق ایشان آفرین خواند و
گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله
بیجواب ولیکن

بیت

ملامت کن مرا چندانکه خواهی / که نتوان بردن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم / سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص کار او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در
ترازوست زور در بازوست وانکه بر دنیا دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد

بیت

هر که زر دید سر فرود آورد / ور ترازوی آهنی دوشست
زر کند کار مردمان چون زر / زر زند لاعب ر بردارد

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم دران شب خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر
در سر دارد و شاهد پسری در بر القصه از تنعم نخفتی و به

بترنم همی گفتی
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یک امشبی که دیده فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حال که یکی از متعلقان
در آمد و گفت چه نشستی خیز
و تا پای داری گریز که حسودان

باکی در عمر خود ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو من

حال من باشد ترا افسانه پیش سوز من با دیگری نسبت مکن

او نمک بر دست و من در عضو ریش ترا بر درد من رحمت نیاید

رفیق من یکی هم درد باید که با او قصه میگویم شب و روز

دو هیزم را بهم بهتر بود سوز

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند پسری سرخوش داشت و نعل دل در آتش مدتی در طلبش مضطرب و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

بیت

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پای فکند

این دیده شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

تا شنیدم که روزی در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بگوشش رسیده و زاید الوصف رنجیده بی تحاشی دشنام داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرونگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که با او هم عنان بود گفت

بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

و در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند و اندر نهان صلح جویند

آنکه در تو اورده‌اند شیطان ملعون بود

روزی دو صبر کن که سرش پیدا گردد

این کیفیت بشنید و قصه باز آمد

می‌گفت که از عدول ازکیا که ملازم

او بودند زبان حدیث بپوشیدند

و اجازت خواستند که سر او بر گیرند

تیغ ادب با سر بریدگان کشته اند

عرضه داریم و نیز بر ارکان دولت

نه در هر سخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق نعمت خداوندی

که ملازم روزگار بندگانست

چون مصلحتی بیندیشند و اعلام

بکنند نوعی از خیانت باشد

بابی

ای منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مخالطت نگردم

بیت

دوش چون طاوس می نالیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت

یکی را ملوک عرب حدیث شورش مجنون میگفتند که در عشق لیلی با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده و زمام اختیار از دست داده فرمود تا مجنون را حاضر کردند و ملامتش کردند که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که بهایم گزیدی و ترک عشرت با مردم گرفتی مجنون زار بنالید و گفت

العربیه

ورب صدیق لامنی فی ودادها
ولم یرها یوما فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من گویند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی وگفتی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه شده فرمود که طلبش کنند در احیای عرب بگردیدند تا او را بدست آوردند و پیش

ملک در صحن سرای او بازداشتند ملک در هیاتش نظر کرد شخصی دید سیاه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خادمان حرم او بجمال ازو پیش بود و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی که در جمال لیلی نظر کردی تا سر مشاهده او بر تو تجلی کردی

شعر

تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود

چندروزی پا سایی با تحدثت مستفید شدیم گفتم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی

بگفت آنجا پری رویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و وداع کردیم بیت

بوسه دادن بروی دوست چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع بستان کرد روی زین سوی سرخ و زان سو زرد

ان لم امت یوم الوداع تاسفا لا تحسبونی فی المودة منصف

خرقه پوشی در کاروان حجاز با ما بود یکی از امرای عرب او را

صد دینار زر بخشید تا بنفقه فرزندان کند دزدان خفاجه

ناگاه بر کاروانیان زدند و مالهاشان پاک بیرون بردند بازرگانان

گریه و زاری در گرفتند و فریاد بی فایده میکردند گفتم بیت

گر تضرع کنید و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در وی بدید

نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی ولیکن مرا با آن زیاده

الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته دلی بار آورد

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم آنچه گفتی موافق حال منست که در زمان جوانی مرا با جوانی

اتفاق مخالطتی افتاد و صدق مودت تا بجایی که قبله

چشم جمال وی نبودی و [illegible] سر مایه عمرم

وصال او [illegible] آسمان وگرنه [illegible]

کمند ما که [illegible] آسمان [illegible] زمین نخواهد بود

بحسن او نظر او [illegible] است بعد از وی صحبت

بدوستی که حرام است بعد از وی [illegible] نخواهد بود

[illegible] لطف [illegible] شکل اجل

ناگاه پای وجودش [illegible] وفراقش

در ورفت [illegible] روزها بر سر

از دود و مان [illegible] بر آمد روزها بر سر

کاشکی [illegible] گور دوش [illegible]

مفارقتش [illegible] گفتم [illegible] اجل

کاشکی [illegible] گور [illegible] پای نوشیدی خار اجل

دست گیتی [illegible] بلا [illegible]

تا ورین [illegible] جان [illegible]

در آمدم پسری دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در شان امثال او گفته شده است

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست



بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

العربیة

بُلیتُ بنحوی یصول مغاضباً
علی کزید فی مقابلة العمرو

علی جر ذیل لیس یرفع رأسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم مستمع نزدیکتر بود چه کلم الناس علی قدر عقولهم امری کلیست

نظم

ستمگر بس ... کرد
طبع تو تا ... کرد
صورت شغل از دل ما محو کرد
ای دل عشق تو بر ابرم توحید
ای دل عاشق ... با عشق تو ... دوید
تا تو مشغول و ... با عشق تو ... ستم
با ... که ... سرا
شد ... گشت ... بوداع
سعدی ... لطف ... بود
در ... زمین ... بود
دانست ... شد ...
... منم ... شد ...
بیان ... ...
با صورت زمین آواز ... ندا
گفت بشنو ... ورین خط

جفا کردی و بدعهدی نمودی
یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است بازای
گزان مقبول‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادرزن فرتوت در خانه متمکن بماند مرد از محاورهٔ او برنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی طایفه از دوستان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من دشوار نیست که دیدن مادرزن

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر داشتم برویی در تموزی که حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب ناوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترصد که کسی برحمت ان حر تموز را از من ببرد آبی فرونشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی دیدم که بتافت و دلبری روی نمود که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاریک آفتاب برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برف آب بردست گرفته و شکر از لبان دران ریخته و بجلاب عرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود

یا قطره چند از عرق گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش بستدم و بنوشیدم و عمر از سر گرفتم و گفتم

خرم ان فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا

حکایت سالی محمد خوارزمشاه با ختا از برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم

لاحول کنان از کردش ایام می نالید ودست تغابن بریکدیکر

می مالید که این جه بخت وطالع دون وایام بوقلمون لایق قدر

من آنستی که بازاغی بر سر دیوار باغی خرامان خرامان میرفتمی بیت

پارسا را بس این قدر زندان   که بود هم طویلهٔ رندان

تا جه کنه کرده ام که روزکار رم بعقوبت ان درسلک صحبت جنین خود

رایی ابلهی ناجنس مزه درایی بخین نبد و بلا مبتلا کردانیده

کس نیاید بپای دیواری   که بران صورتت نکار کنند

کر ترا در بهشت باشد جایی   دیکران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که جندانکه دانا را از نادان نفرتست

نادان را ازو انا صد جندان وحشتست نظم

زاهدی در سماع رندان بود   زان میان کفت شاهدی بلخی

کر ملولی زما ترش منشین   که تو هم در مذاق ما تلخی

جمعی جو کل ولاله بهم پیوسته   تو هیزم خشک در میانشان رسته

جون باد مخالف وجو سرما ناخوش   جون برف نشسته وجون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم ونمک

خورده وحقوق بی کران ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار

خاطر من روا داشت ونفرتی در میان پیدا است ودوستی سپری

کشت با این همه دلبستکی از هر دو جانب بود بحکم آنکه شنیدم که در مجمعی

دو بیت از سخنان من میخواندند که

نکار من جو در آمیخت ... نده بابن

بیک زیاده که بید بجواحت ریشان

جیبودی از سر زلفش بدستم آرامی

جو دست من بکریبان بدست ورد لشان

جوا ستین کربیان بدان بلطف

کانچه از دوستان بپر است خویش

این سخن زبل بپرس ... وران میان

کرامی میدید و او بهم ... صحبت

بالغمش کرده و بطلب ی

فدیمی با سفف خورده و ... کردم

خویشتن متعرف شده معلوم

که از ظرفت او نیز رغبتی هست

این ابیات نوشتم و فرستادم و صلح

کردیم

... دا در میان آن عهد دوستی بود

رعم

لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطی را با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او
مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت
مکروه است و هیات ممقوت
و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب
البین یا لیت بینی و بینک بعد
المشرقین

بیت

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد
عجب تر آنکه غراب از مجاورت
طوطی بجان آمده بود و ملول شده

دانه آنکس که این سخن گوید
دل عشاق بیشتر جوید
بس که بر میکنی و می روید
این دولت ایام نکویی بسر آید

یعنی از روی نیکوان خط سبز
باغ روی تو کند نازاریست
گر صبر کنی و نکنی موی بناگوش
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش

بگذاشتمی تا بقیامت که بر آید **حکایت** یکی را پرسیدند از اهل
بغداد که ما تقول فی الامرد گفت لا خیر فیهم ما دام لطیفاً یتخاشن
و اذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیف و نازک اند است
درشتی کند و سخت گوید و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف
کند و دوستی نماید **بیت** امرد آنگه که خوب و شیرینست
تلخ گفتار و تندخویی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
بخنده گفت ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست **حکایت** یکی را از علما پرسیدند
که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و
نفس طالب و شهوت غالب و یار اهل و کار سهل چنانکه عرب
گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع ممکن باشد که بقوت پرهیزکاری
از وی بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت بماند از بد
گویان نماند **شعر** و ان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی کیف یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن

شباب من و دوستی چون دو بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه
اورا اتفاق غیبتی افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز
کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمد که دیدهٔ
قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم مانده باشم **بیت**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم که نه کس سیر نخواهد بودن

حکایت در عنفوان جوانی چنانک افتد و دانی با شاهد پسری
سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی
کالبدر اذا ابدا **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
اتفاقاً بخلاف طبع ازو
حرکتی دیدم که نپسندیدم بر نچیدم و دامن ازو در کشیدم و مهره برچیدم
وگفتم **بیت** برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که میرفت و میگفت **بیت**
شپره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر چنانچه بار ها میگفتم
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
فقد زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش والمطایب
بعد از مدتی شکر منت و درین بر سم مشیمن باز آمد و مدش حلق
حلق داودی بزبان آمده و جمال یوسفی متغیر شده بر سیب زنخدانش

جو پیکر و عزت شکست و رونق
بازار حسنش شکسته متوقع
ور کنارش سر کنار ارشعر سمنبر
آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
وامروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی
تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست
نازبر او کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته اند خوشست

از انجا که حکم حسن بشریت با حسن بشره او سری بود و نظری مینمود
بنابرین زجر و توبیخ که بر دیگران کردی در حق او روا نداشتی وگاهی
که بخلوتش دریافتی گفتی بیت نه انچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
دگر معاینه بینم که تیر می آید پسر بغایت زیرک بود باری گفت
چنانکه در ادب درسم اهتمام می نمایی باید که در آداب نفسم هم نظر
فرمایی تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا ان پسند می آید
بر انم مطلع گردانی تا در تبدیل ان سعی نمایم گفت ای پسر این سخن
از دیگری پرس که نظری که مراست با تو جز کمال نبیند
چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر
حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در در آمد چنان بیخود
از جای برجستم که باستینم چراغ کشته شد نشست و عتاب
آغاز کرد که چرا چون مرا دیدی چراغ فرونشاندی گفتم پنداشتم که آفتاب
برآمد و نیز ظریفان گفته اند بیت گر گرانی به پیش شمع آید
خیزش و در میان جمع بکش ور شکرخنده است شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی را از دوستان
مدتی بود که ندیده بودم ناگاه ملاقات افتاد گفتم کجایی که مشتاق
بودم گفت مشتاقی به که ملولی در جواب گفتم بیت

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند
شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت
خالی نباشد
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
و ان جئت فی صلح فانت محارب
بیکنفس که برامیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از ان چه که پروانه خویشتن بکشد
حکایت یاد دارم که در ایام

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش | مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملک‌زاده سخن گفت و ملاطفت نمود و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه خوانی و چه پیشه دانی بیچاره چنان در قعر بحر مودت مستغرق بود که مجال نفس زدن نداشت

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی | چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفت آخر چرا با من سخن نمیگویی که از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم پس بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت سر برآورد و گفت

بیت

عجبست با وجودت که وجود من بماند | تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن نماند

این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد | زهی حیات نکونام و مردن بسعادت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

دانشمندی را دیدم پای بند محبت شخصی گشته چندانکه محبوب جور و جفا کردی بیچاره تحمل نمودی روزی بلطایفش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی که موجب زلتی باشد نیست لیکن خود را متهم و بدنام گردانیدن و جور و تعدی و خواری ازین ادنی کشیدن لایق قدر علما نباشد گفت ای یار عزیز دست عتاب از دامنم بدار که بارها در آنچه نصیحت کردی اندیشه کرده‌ام و صبر بر جفای او مرا سهل‌تر مینماید که از دیدار او و زیرکان گفته‌اند دل بمجاهده نهادن آسانترست که دیده از مشاهده فرو گرفتن

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن | نتواند بخویشتن رفتن

وانکه بی او بسر نشاید برد | گر جفایی کند بباید برد

روزی از دوست گفتمش زنهار | چند از آن روز کردم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند | ور بقهرم براند او داند

حکایت

یکی را ز متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم را

وگفت بیت هرکجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل پاک دامن چون زید بیچاره
تا کرپیان اوفتاده در وحل حکایت یکی را دل از دست
رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جایی خطرناک و
مظنه هلاک نه لقمه که متصور شود که بکام رسد و مرغی که متوقع
بود که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت یاران بنصیحتش گفتند ازین
خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند
و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط مودت نباشد باندیشه
جان دل از مهر جانان برگرفتن بیت
تو که در بند خویشتن باشی عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست پیوستن شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقانش که نظر شفقت در کار او داشتند چون پندش دادند
درنگرفت بندش نهادند و سود نکرد و هیچ فایده نداد بیت
دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر میباید
آورده اند که روز و شب بر سر میدان در برابر قصر شاهزاده

سر نفتی
باستادی و نخان دلاویز
تا روزی که ملک زاده بعزم
میدان بیرون آمد یکی از ندما
گفت این جوان پیشتر که شوری
در دل و سودای در سر داشت
بعبارت لطیف طبع و شیرین
زبان بود سخنان عجیب نکو می
گفت و نکتهای بدیع می آورد
دل آشفته است پریشان
سر دل او بخته است و این کرد
ملالتی بیش او مرکب جانب
او راند عاشق چون دید که معشوق
عزم او دارد و نزدیک نشست و
بیت و گفت

از بهر خدا که مخوان **بیت** گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ببری رونق مسلمانی

حکایت خواجه حسن میمندی را گفتند

سلطان محمود را چندین بندگان صاحب جمال هست که هر یکی

بدیع جهانی اند چونست که با هیچ یک از ایشان چنان میلی و محبتی

ندارد که با ایاز و او را خود چندان حسنی و جمالی نیست گفت هرچه

در دل فرو آید در دیده نکو نماید **بیت**

آنکه سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه ببیند ازو — کششی از جبل خانه نتواند

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو — فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی

حکایت گویند خواجه را بنده‌ای نادر الحسن بود و با او به

سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از صاحب دلان

گفت دریغ این بنده با چنین حسن و شمائلی که دارد اگر زبان

بنودی و بی ادب گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی

و محبت توقع ازوی مدار خدمت که چون عاشق و معشوقی درمیان

آمد مالک مملوکی برخاست — خواجه با بنده پری رخسار

چون درآمد بباز و خنده — نه عجب گر چو خواجه حکم کند

وین کشد بار نازش چون بنده — **حکایت** پارسایی را

پرسیدند صحبت شخصی که گرفتار زنخدانست

[illegible] یارای سخت

[illegible] از پرده بر ملا افتاد

[illegible] ملامت و بدی و [illegible]

[illegible] سودا این نکردی

بیت

[illegible] زود است [illegible]

[illegible] تیغ تیز [illegible]

[illegible] نیست

بعد از تو [illegible] سر [illegible]

هم [illegible] سر [illegible] و عقل

باری ملامتش [illegible] تا نفس

[illegible] آمد زبانی

[illegible] غالب [illegible] بر آورد و

[illegible]

از خطبا آن نواحی که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدنش
آمده بود و گفت ترا خوابی دیده ام گفت خیر باد چه دیده گفت
میدیدم که ترا آوازی خوش بودی و مردم از نفس تو در آسایش
بودندی خطیب لختی اندیشه کرد و گفت این مبارک
خوابیست که تو دیده مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم
شد که آوازی ناخوش دارم و مردم از بلند خواندن من در عذاب
اند عهد کردم که من بعد خطبه نخوانم مگر باهستگی شعر

از صحبت دوستان برنجم
کاقبال بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید
هرانکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت
یکی در مسجد سنجار بطوع و رغبت خویش
بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازان زحمت بودی و نفرت
افزودی صاحب مسجد امیری نیکو سیرت بود نمیخواست که بمنعش
دل آزرده گردد باری گفتش ای برادر این مسجد را موذنان
قدیم هست و هر یکی را ماهیانه پنج دینار مقرر کرده ایم ترا ده دینار
میدهم بشرطی که جای دیگر بانگ نماز گویی فی الجمله برین
قرار دادند و بجای دیگر رفت بعد از مدتی باز آمد و گفت
ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بیرون

کردی اینجا که رفته ام بیست دینارم
میدهند که جای دیگر روم و قبول
نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت و گفت
زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار
راضی شوند
بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی
ببانگ بلند قران میخواند صاحب
دلی بروی بگذشت گفت ترا مشاهره
چند است گفت هیچ گفت پس این زحمت خود
چندین چرا میدهی گفت از بهر خدا
میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

بهر شاه و سر خویشتن نشاید باخت حکایت در عقد
بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان
قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس
بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو اش همسایهٔ بیت
خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار شاید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شاعران در قلب زمستان نزد امیر دزدان
رفت و ثنایی برخواند بفرمود تا جامه از وی برکندند و براندند
بیچاره در چنان سرمایی برهنه میرفت سگان در قفایش افتادند
خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته
بود عاجز شد گفت این چه حرامزادگانند سنگ را بسته و سگ
را گشاده امیر از غرفه بشنید و بخندید گفت از من خیری از من
بخواه گفت جامهٔ خویش میخواهم اگر لطفی و انعامی خواهی کرد که
سرماست بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان رضینا من نوالک بالرحیل
امیر را بدو رحمت آمد پوستینی و درمی چند بر جامهٔ خودش مزید
کرد و عذر خواست حکایت منجمی را شنیدم که بخانه
درآمد مردی بیگانه را با زنش نشسته دید دشنام داد و سقط
گفت و در هم افتادند چنانکه فتنه و آشوب برخاست صاحب
دلی در آن میان بود گفت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرایت کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آوازی پنداشتی
و فریاد بیهوده برداشتی
گفتی نعیق غراب البین در پردهٔ
الحان اوست یا آیهٔ ان انکر
الاصوات در شان او
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له شغب یهد اصطخر فارس
مردم قریه بعلت جاهی که داشت
بلیتش میکشیدند و اذیتش
نمی دیدند تا یکی

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی نمود و میگفت که ای نادان دیگر دعوی دانایی مکن جالینوس اصحاب خود را گفت اگر این مرد دانا بودی کار وی با نادان بدین مرتبه نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگه دارند مویی
همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت رویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر ادا نمودی و از جملهٔ آداب ندماء حضرت پادشاهان یکی اینست

بیت
سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام ناکرده سخنی دیگر آغاز

سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند امروز سلطان ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما روا ندارد که گفتن گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا میپرسید

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

گرچه خدا گفت کلوا واشربوا		در عقبش گفت ولا تسرفوا

نعوذ بالله من شرور انفسنا

باب چهارم

در فواید خاموشی حکایت یکی را از دوستان

گفتم که امتناع از سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمد که در غالب اوقات

سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید

گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست		گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

واحوالعداوة لایمر بصالح		الا ویلمزه بکذاب اشر

نور گیتی فروز چشمهٔ هور		زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را

گفت نباید که این سخن را باکسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان

تراست ولیکن میخواهم که مرا بر فایدهٔ آن مطلع گردانی که مصلحت

در نهان داشتن این معنی چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی

نقصان مایه و دوم شماتت همسایه		مگوی اندوه خویش با دشمنان

که لاحول گویند شادی کنان		حکایت جوانی خردمند

که از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل

دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی پدر باری گفتش تو نیز

انچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسندم از انچه ندانم و شرمساری

برم		ان شنیدی که صوفیی میکوفت

زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی

که بیا نعل بر ستورم بند

یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با وی بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر و الحاد او بچه کار آید

بیت

کارا به

پرسیدندش چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجای
ماند و نفس تر طمع نکند که دیگر مثل این معنی صورت نه بندد و دیگر
آنکه بعد ازین عیب من تر دو مردم ظاهر نگردد بیت
گر بود گر حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری
درویشی حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و
در بروی خود از خلق ببسته و از مردم دوری جسته ملوک
و اغنیا را در نظر همت او هیبت و شوکت نمانده شعر
هر که بر خود در سوال کشاد تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف استدعا نمود که توقع بکرم و لطف عزیز
آنست که زمانی بنان و نمک با ما موافقت کنی درویش رضا
داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است و قدم نهاد و باز
گشت دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت درویش از جای برجست
و در کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب
شد یکی از حاضران پرسید که چندین مبالغت شما در ملاطفت با ملک
امروز بخلاف عادت نمود گفت ای برادر نشنیدهٔ که گفته اند
حاجت این که پیش میر و وزیر پشت خم میکند و گاهی راست
هر کرا بد بساط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست

فضل شوان کرد
جون سکافات است
کسی بیاید خواست
عذر جه داری
کوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و جنک و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی کل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ
ز تنعمی شکم شود از دور [illegible] نیش
دود بر آرد و بعلک [illegible]

که

ولیری بسته اند و چه شیری شکسته **بیت**

چه خوش گفت آن تهی دست سلح شور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر بر آتینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان
در خطر ننیداری و دل بر هلاک ننهی بر دشمن ظفر نیابی
تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نداری نبینی که باندک مایه
رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه
مایه عسل آوردم **نظم** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد
هرگز نکند در گرانمایه بجنگ
عواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
اسیا سنگ زیرین چون متحرک
نیست لاجرم تحمل بار گران کند
چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده راچه قوت بود
تا بود در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر درین سفر

ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا صاحب دولتی بر تو
رسید و بر تو بخشید و کسر ترا بتفقدی جبر کرد و چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا درین طمع
دیگر باره گرد ولع نگردی **بیت** صیاد نه هر بار شغالی ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد
چنانک یکی از ملوک فارس
حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه بر انگشتری از زر نشانده بود
باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز

برون رفت و فرمود تا ان
انکشتری را بر گنبد عضد
نصب کردند و گفت هر که تیر
از حلقه این انکشتری در
گذراند خاتم او را باشد اتفاقا
چهارصد کمان دار حکم انداز
حاضر بودند جمله خطا کردند مگر
کودکی که بر بام رباطی بود و به
بازیچه تیر از هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او را از حلقه انکشتری بگذرانید
و درویش را از خلق برآمد
و نعمت بنمود و ملک انکشتری بوی
بخشید و سلطان داشت و خلعت
وا و کودک تیر و کمان را بسوخت

را بدیدار او منحرف کرد اندیشی چند در صحبت او بسر برد چندانکه
بر درمهاش وقوف یافت برد و بخورد و سفر کرد و دو روز
دیگر عرب را دیدند عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن
درمها دزد برد گفت لا والله بدرقه برد بیت

هرگز ایمن ز مار ننشستم   تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است   که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری خود را در
میان ما تعبیه کرده تا بوقت فرصت خبر یاران کند مصلحت
آنست که او را همچنین خفته بگذاریم و برانیم کاروانیان را تدبیر
پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و در زمان
رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند چندانکه آنگه خبر
یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد و کاروان را
دید رفته بیچاره بسی بگردید و راه بجایی نمیدانست گرسنه
و تشنه روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک و میگفت

مَن ذا یُحَدِّثُنی و زُمَّ العیسُ   ما لِلغَریبِ سوی الغَریبِ اَنیسُ
درشتی کند با غریبان کسی   که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین حال بود که پادشاه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود و بر بالای سرش ایستاده این سخن می‌شنید و در
هیأتش می‌نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش

پریشان پرسیدش کز کجایی
و بدینجا چگونه افتادی جوان
برخی از واقعات خویش باز نمود
ملک زاده را بر حال او رحمت
آمد خلعت و نعمتش داد و معتمدی
با وی روان کرد تا بازپدرش
رسانید پدر بدیدارش شادمانی
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگه ز آنچه بر سر او رفته
بود از حال کشتی و جور ملاح و جفای
روستاییان بر سر چاه و غدر
کاروانیان با پدر باز گفت پدر
گفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن که تهی دست را دلاوری

چندان که مقدور گشتی بر بازو بر بحید و ببالای ستون رسید
زمام کشتی از دستش در کسلانیدند و کشتی براندند بیچاره بر سر
ستون متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم
روز خوابش کریبان کرفت و بآب انداخت بعد از یک شبانروز
دیگر بر کنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده برک درختان خوردن
کرفت و بیخ کیاهان برآوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان
نهاد و میرفت تا کرسنه و تشنه و بیطاقت بر سر چاهی رسید
قومی دید بران کرد آمده و شربتی آب به پشیزی می آشامیدند
جوان را پشیزی نبود آب را طلب کرد و بیچارکی نمود رحمت
نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند را
کوفت مردم غلبه کردند و او را بی محابا بزدند و مجروح
کردند بیت
پشه چو پر شد بزند پیل را — باهمه تندی و صلابت که اوست
مورچکان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی
کاروان افتاد و میرفت بشبانگاه رسیدند بشعبی که از دزدان
پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اعضا افتاده و دل بر هلاک
گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را بزخم
چوب برانم و دیگر جوانان یاری کنند کاروانیان بلاف او دل
قوی شدند و شادکش شدند و بزادش دستگیری کردند و آبش

واوند جو اثر آتش شد دیکر
معده بالا کرفته بود و عیب ان
طاقت از دست رفته و نفس
چند از سر اشتها تا دل کرد وی
و دواب پاشا شید تا و نفس
پارا امید و خواب و درد بود چو ازوی
جهان دیده و ران نابود کفت
ای یاران من ازین بیم و
زین یش نا لم از بیم ان کرد از دزدان
فانکه حکایت کنند کرد و غبارا
و می چند کرد و آمده بود و شب
از یش لوریان خو ابش
بیکن یکی را از دو بستان
پیش دشمن آورد تا دشت بیابان

زاری و تضرع نمود یاری نکردند بی رحم اند که لیکن بر کیس زور
در زرواری زور محتاج نه ملاح بی مروت از و بخنده بر
برگردید و بطعنه گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوان را دل از طعنه
ملاح بهم برآمد خواست که انتقام کند کشتی رفته بود آواز داد که اگر
بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع
کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیده هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند چندان که ریش و گریبانش
بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش
از کشتی برون آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت داد جز
آن ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت
نمایند شعر چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند
و بوسه چند بنفاق بر سر و رویش دادند و بکشتی درآوردند و روان
شدند تا برسیدند بستونی از بقیه عمارت یونانیان در میان آب
ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی رسیده یکی از شما که زورمندتر است
و دلاورتر است برین ستون برود و زمام کشتی نگاه دارد تا عمارت

جوان بغرور دلاوری که در سر داشت
از خصم دل آزرده نیندیشید و بتعجیل
ز قول حکما که گفته اند
هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب
آن صد راحت برسانی
از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار
در دل بماند قطعه
چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باروی حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

جوان

که این حظ نفست وان قوت روح · پنجم کینه پیشه وری

که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب رویش از بهر نان ریخته

نشود چنانکه خردمندان گفته اند · گر بغریبی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پنبه دوز · ور بخراب افتد از مملکت

گرسنه خسبد ملک نیمروز · چنین صفتها که بیان کردم در

سفر موجب جمعیت و تسکین خاطر و داعیهٔ طیب عیش و آنکه

ازین جمله بی بهره است بخیال باطل گرد جهان گردد و از شهر

بشهر رود چنان شود که دیگر کسش نام و نشان نشنود

هر آنکه گردش گردون بکین او برخاست · بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید · قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق

اگرچه مقسومست تعلق باسباب حصول آن شرطست و بلا اگر

چه مقدور از ابواب دخول آن حذر واجب بیت

رزق اگرچند بیگمان برسد · شرط عقلست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد · تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم

پس مصلحت آنست که سفر کنم که بیش ازین طاقت بی نوایی ندارم

چون مرد بر افتاد ز جاه و مقام خویش · دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرایی همی رود · درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت
خواست و روان شد و با خود همی

گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که
سنگ از صلابتش بر سنگ
می آمد و خروش بفرسنگ میرفت

سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک
بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر
بسته جوان را دست عطا بسته بود
زبان ثنا برگشود و چندانکه

مردم بمقامی رود و هر ساعت در روضهٔ برآساید و هر لحظه در
تفرج کاهی از نعیم دنیا متمتع گردد و از نعمت و افر منفعت یابد

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا رسید خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق و کلام شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت
دلها برباید و روانها را بیاساید هر جا که رود بخدمتش اقدام
نمایند و اکرام و احترام واجب دانند **بیت**

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوب رویی که روان صاحب نظر از بمخالطت او میلی
باشد و روان صاحب دلان را از مجاورت او آسایشی بود که
بزرگان گفته اند اندکی جمال بهترست از بسیاری مال جمال
از برای جمالست و روی زیبا مرهم دلهای خسته بود و کلید درها
بسته لاجرم صحبت اورا همه جایی غنیمت شمارند و خدمتش را همه کس
بجان منت دارند **بیت**

شاهد انجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بخشمش پدر و مادر خویش
پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

بیت

چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
اوگوهرست کو صدفش در میان مباش
دریتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دلهای مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بمحبت او را و خدمت شمارند

چه خوش باشد آواز نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
سمعی الی حسن الاغانی
من ذا الذی جس المثانی
به از روی زیباست آواز خوش

که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه شریفش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندد
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز کنی

گفت

دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخش از دست تنگی بجان رسیده شکایت نزد پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت

اگر بهر سر مویت صد خرد باشد
خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و دیدن عجایب و حرکت منافع و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربهٔ روزگاران

و در حدیثست سافروا تصحوا
و تغنموا و سالکان طریقت گفته اند

تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر چنانک گفتی منافع سفر بیشمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی

ببقیت مالش توانگر شدند و جامهای کهن برکند و بدریدند و دیبای
دمیاطی و سقلاطی بریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان
بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان

بیت

وه که گر مرده باز گردیدی . بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی . وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش کشیدم و گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد . کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

شنیدم که صیادی را ماهیی عظیم در دام افتاد صیاد ضعیف بود و ماهی قوی با وی بر نیامد دام از دستش بگسلانید و با خود بدریا برد

بیت

شد غلامی که آب جوی آرد . آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی . ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که مثل تو صیدی در دام افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود

حکایت

دست و پای بریده هزارپایی را بکشت صاحب دلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پای نتوانست گریخت

جو آید ز پی دشمن جان ستان . ببندد اجل پای مرد روان
دران دم که دشمن پیاپی رسید . کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم
سمین خلعتی زرین در بر
و قطعی ثمین بر دوش و قصبی مصری بر سر
و مرکبی تازی در زیر
کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این
دیبای معلم برین حیوان لایعلم
گفتم قد شابه بالوری حمار
عجلا جسدا له خوار

قطعه

زیبا به از خم از خلعت و دیبا
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او

دارم که هوای خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است

سعدیا یک سفر دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر

در گوشه بنشینم و راه طاعت گزینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد

فارسی دارم خواهم بردن بچین که شنیدم که قیمتی عظیم دارد و از آنجا

کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و

آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس بعد از آن ترک تجارت

کنم و بدکانی بنشینم القصه ازین نوع چندان مالیخولیا فرو

خواند که دیگرش طاقت گفتن نماند پس گفت ای سعدی تو نیز

از آنها که دیده و شنیده چیزی بگوی **بیت**

آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که در بخل چنان معروف

و مشهور بود که حاتم طایی در کرم ظاهر حالش بنعمت آراسته و خست

لوم در جبلت نفس چنان متمکن که زر در سنگ تا بجایی که نانی

بجانی از دست و گربه بوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب

الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده

و سفره او سر گشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی — شنیدم که بدریای راه مصر پیش

گرفته بود و خیال فرعونی در سر که بادهای مخالف گرد کشتی فرو

[illegible]

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت **بیت**

دست تضرع چه سود بنده محتاج را

وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

نظم

از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

القصه کشتی غرق شد آورده اند

که در مصر خویشان درویش داشت

سرما کمتر باشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد
بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم درین حال دهقان را
خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت
قدر بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر
دهقان بلند گردد ملک را این سخن خوش آمد شب بمنزل دهقان
نقل بامدادان اورا خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی
چند در رکاب ملک میرفت و میگفت **شعر**

ز قدر و هیبت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدای هول را حکایت کنند که نعمت بسیار اندوخته
بود یکی از ملوک اورا طلب کرد و گفت می نمایند که مال بیکران
داری مارا مهمی روی نموده اگر به برخی ازان مارا دستگیری کنی چون
ارتفاع برسد ادا کنیم و شکر گفته آید گفت لایق قدر بزرگوار پادشاهان
نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلودن که بگدایی فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بترسا میدهم **بیت**

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده می شویی چه باکست
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر — قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت گرفت و لجاج
ورزید و شوخ چشمی کرد و ملک فرمود تا انچه مضمون خطاب بود

چو بر سرو زور از روی پستی تخلص کنند
بلطافت چو بینا بیکار
پس بیل چو مستی گر بدا بار
هر که بر نیوشیدن تن نخواهد
کس بایند
گر چه چند بود باز رکانی را
حکایت
بار دو اشتر
شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره
کیش مرا بحجره خویش در آورد همه شب
نیارامید از سخنهای پریشان گفتن
که فلان انبارم بترکستانست و فلان
بضاعت بهندوستان این قباله
فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمان
گاه گفتی خاطر اسکندریه
فلان امین

62

مور همان به که نباشد پرش / پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر
گرمی دارست
بیت
آنکس که توانگرت نمی گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت
اعرابی را دیدم در
حلقه جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابانی راه گم کردم
واز زاد معنی چیزی با من نمانده بود ودل بر هلاک نهاده بودم
وار هر سو نگاهی میکردم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن
ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن
تلخی و نومیدی هرگز از یادم نرود که معلوم شد که مرواریدست
در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پای / بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت
همچنان در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی
چند بر میان بسته بسیار بگردید و راه بجایی نبرد و بسختی بمرد طایفه بدان
مکان رسیدند درمها را دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته
گر همه زر جعفری داری / مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقره خام
حکایت
عربی در بیابان از غایت تشنگی میمرد و میگفت
یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی / نهراً تلاطم رکبتی و ظللت املأ قربتی
حکایت
هرگز از دور زمان ننالیدم و روی از گردش
آسمان در نهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت
پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم
دلتنگ یکی را دیدم که دو پای
نداشت سپاس نعمت حق تعالی
بجای آوردم و بر بی کفشی صبر
کردم
مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست / شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت
یکی از ملوک با تنی چند
از خاصان در شکارگاهی بزمستان
از عمارت دور افتاد و شب
در آمد خانه دهقانی یافت
گفت امشب آنجا رویم تا زحمت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی در ان سال نعمتی بیکران داشت بیتی تنگ دستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوتش کردند و مشورت نزد من آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم وگفتم بیت

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ	ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حاتم طایی را گفتند بزرگ همت تر از خود در جهان کسی را دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم که امیران عرب را مهمانی کنم از بهر حاجتی بگوشهٔ صحرایی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمان حاتم چرا نشوی که خلقی بر بساط وی جمع شده اند و بر سماطش نشسته سر برآورد وگفت

هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طایی نبرد

انصاف دادم که او از من بهمت بلندترست

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر فرو رفته گفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی نوایی بجان آمدم موسی علیه السلام دعا کرد و گذشت بعد از چند روز او را دید گرفتار و خلقی بروی جمع شده گفت این را چه حال رسیده گفتند خمر خورده و عربده

کرده و کسی را کشت اکنون بقصاص

که هش می جنبد دست قدرت یابد
عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت حضرت جلت و قدرته اقرار کرد و بتجاسر خویش استغفار

درویش تو در مصلحت خویش نیست
بال بمصلحتی ...

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت

بیت نکره وزشت ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند که اندکی بر
وظیفهٔ او زیادت و بسیاری از ارادت کم عالم بس از چند
روز چون مودت معهود برقرار ندید گفت شعر
نانم افزود و آب رویم کاست بی نوایی به از مذلت خواست
بِئْسَ المطاعِمِ حین الذّل تکْسِبها القِدْرُ منتصبٌ والقَدْرُ محْطوطُ
حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود کسی گفت فلان نعمت بیکران
دارد اگر بر حاجت وقوف یابد همانا که در قضاء آن توقف روا ندارد
گفت من او را ندانم و نشناسم گفت منت رهبری کنم دستش
گرفت و بمنزل آن خواجه برد درویش نظر کرد شخصی دید لب فرو
هشته و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت او را گفتند چه کردی
گفت عطای او را بلقای او بخشیدم نظم
مبر حاجت بنزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی
حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان
طاقت از دست درویشان برفت درهای آسمان بر زمین بسته بود
و فریاد و فغان اهل زمین باسمان پیوسته بیت
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی نوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع مینشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی مخنثی دور از دوستان
که سخن در وصف او
ترک ادب است خاصه در حضرت
بزرگان و بطریق اهمال از آن
در گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز
گوینده حمل کنند فالجمله برین دو بیت
اختصار کنیم که اندک دلیل
بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری
تتری گر کشد مخنث را
تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی در پشت

برون پذیر گفت اندازه نگاه باید داشتن **بیت**

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **شعر**

معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای خشن گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر میشدند و از تحمل چاره نداشتند صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بزر **بیت**

ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تتار جراحتی هول رسید یکی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر طلب کنی شاید که قدری بدهد آورده اند که آن بازرگان به بخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم بدهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازوی زهر کشنده است

هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به که زندگانی بذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت احوال بگفت روی از توقع او درهم کشید و عرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح نمود و بغایت

حکیم گفت اینست موجب تن درستی بس زمین ببوسید
و باز گشت **بیت** سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تن درستی ارد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده که از حکیم عرب پرسید که در روزی چه مقدار طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایتست گفت این چه قدر قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این مقدار ترا بر پای دارد و هر چه بدین زیادت کنی تو حمال آن باشی **بیت**
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی مصاحب همدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی و دیگری قوی که هر روز سه بار طعام سیر بخوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار شدند هر دو را بخانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده تعجب می نمودند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی ان بسیار خوار بوده و طاقت بی نوایی نیاورده بسختی هلاک شده و این دیگر
خویشتن دار بوده و بعادت
قانع و خویشتن ... بماند
صبر نموده و بسلامت بماند **بیت**
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد **بیت**
تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

حکایت یکی از حکما پسر خود را از بسیار خوردن نهی میکرد و گفت سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و یکی مال اندوخت این علامهٔ عصر شد وان عزیز مصر گشت پس آن توانگر بچشم حقارت درین فقیه فقیر نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر عزیز شکر خدای عزّ و جلّ بر من واجبست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر

بیت

من آن مورم که در پایم بمالند ... نه زنبورم که از دستم بنالند

چگونه شکر این نعمت گذارم ... که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر رقعه می دوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ... که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالی که تراست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان را منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که بسختی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

شعر

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ... کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ... رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و سالی در دیار عرب بود کسی قاروره نزد او نیاورد و معالجه ازو درخواست نکرد پیش پیغامبر علیه و آله الصلوة والسلام آمد و شکایت کرد و گفت مرا از برای معالجهٔ اصحاب بدین دیار فرستاده اند و درین مدت کس ازین طایفه طلب علاجی نکرد تا خدمتی که بر این بنده متعین است بجای آورد پیغمبر علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها فرمود که این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود دست بطعام دراز نکنند و هنوز اشتها باقی بود که دست باز کشند

خواب غفلت بجوزد هرچه در بیان آید بگوید هرچه در زبان آید

رندیست اگرچه در عباست
وز برون جامه پارسا داری

تو که در خانه بوریا داری
ای درونت برهنه از تقوی

پردهٔ هفت رنگ حاجت نیست

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت هر که را سخاوتست به شجاعت چه حاجتست

نماند حاتم طایی ولیک تا باید
بماند نام بلندش بنیکویی مشهور

زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی
در صف بزازان حلب میگفت
ای خداوندان نعمت اگر
شما را انصاف بودی و ما را
قناعت رسم سؤال از جهان
برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست
هر که را صبر نیست حکمت نیست

لب دختر که خون ازو بچکید
پیش داماد رفت و پرسیدش
چند خایی لبش نه انبانست
هزل بگذار و جد ازو بردار

بامدادان پدر چنان دیدش
کای فرومایه این چه دندانست
بمزاحت نگفتم این گفتار
خوی بد در طبیعتی که نشست

نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

فقیهی دختری بغایت زشت روی داشت بجد زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کس بمناکحت او رغبت نمی نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند اتفاقا دران تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن میکرد فقیه را گفتند چرا معالجهٔ داماد نکنی گفت ترسم که چون بینا شود دختر مرا طلاق دهد

مصرع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ حقارت و استخفاف در طایفهٔ از درویشان نظر کرد یکی ازان میان بفراست بدانست گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت سبک بارتر و بر جان طاعت افزونتر

اگر کشور خدای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
دران حالت که خواهند این وآن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفت موصوفست بحقیقت درویشست اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آورد در بند شهوت و شبها روز کند

خواب

قدم من بسعی پیشترست | بس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌رویی | با کنیزان یاسمن‌بویی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای‌بند و سرگردان
هر که گردن بدعوی افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت
یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم رفته و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالتست گفتند فلان او را دشنام داده گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

نظم
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود بردرد پیشانی شیر | نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت
بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارند و حکما گفته‌اند برادری که در بند خویشتست نه برادر و نه خویشتست بیت
همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست | دل در کسی مبند که دلداده تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی
یاد دارم که یکی از مدعیان درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کلام مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذوی القربی

امر کرده و آنچه تو گفتی مناقض آنست
گفتم غلط کردی که این سخن موافق
قرآنست چه با نوح در حق پسرش
فرموده انه لیس من اهلک
چون عملش غیر صالح بود و نیز جای
دیگر فرموده و ان جاهداک علی ان تشرک
بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بیت
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت
پیرمردی لطیف در بغداد
دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید

پند عالم بگوش جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنکه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشتست پند بر دیوار

صاحب دلی بمیکده آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش برون می برد ز آب / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حال مستقبحش نظر کرد جوان سر از خواب مستی برآورد و گفت

واذا مروا باللغو مروا کراما

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما / یا من تقبح امری لم لا تمر کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار / ببخشایندگی در وی نظر کن

وگر من ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بخلاف یکی از درویشان بیرون آمدند و سخنان ناسزا بزبان راندند و بزدند و برنجانیدند درویش از بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت آورد که بر من چنین ظلمی رفته پیر گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام

دریای فراوان نشود تیره بسیل / عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن

گر بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو آخرت خاکست / خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد / علم و پرده را خلاف افتاد

علم از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار

همگنان برغبت گفتند بگو گفت من گرسنه در برابرم سفره نان

همچون عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش

را بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت اگر

چنانکه زمانی صبر کنی تا پرستاران کوفته بریان کنند بهتر باشد

درویش سر برآورد و بخندید و گفت **بیت**

کوفته بر سفره من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر خود را گفت چکنم که خاطر این بیچاره

از مردم بتنگ آمد از بس که بزیارت می آیند و مشوش

می شوم و وقت من ضایع میکرد و پیر گفت هرچه درویشانند

ایشانرا وامی بده و هرچه توانگرانند وامی بخواه که دیگر کس گرد

تو نگردد و زحمت ندهند گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود

کافر از بیم توقع برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را گفت

هیچ این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند

بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند

عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند

واعظی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ **بیت**

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل

نشاید روی از تربیت

ناصحان بگردانیدن و علما را

بضلالت و جهل منسوب کردن

و در طلب عالم معصوم از فواید

علم محروم ماندن چون آن نابینا

که شبی در وحل افتاده بود و میگفت

ای مسلمانان آخر چراغی فرا راه

من دارید زنی بشنید و گفت

تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی

همچنین مجلس وعظ چون کلبه

بزاز است آنجا تا نقدی ندهی

بضاعتی نبری اینجا تا ارادتی

نیاری سعادتی نبری

نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش بیت

چون مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

حکایت مطابق این پادشاهی را مهمی روی نمود نذر کرد که اگر
این مقصود بآسانی برآید چندین هزار درم بزاهدان دهم چون حاجتش
برآمد و تشویش خاطرش نماند وفای نذرش بوجود شرط لازم
شد یکی از بندگان خاص را کیسهٔ زر داد تا بزاهدان رساند غلام زیرک
و هشیار بود تا شبانگاه بگردید و باز آمد و درمها را بوسه داد
و پیش ملک بر زمین نهاد ملک گفت آخر ترا فرموده‌ام که بزاهدان
نفقه کن گفت هرچند تفحص کردم هیچ زاهد نیافتم گفت این چه
حکایتست آنچه من میدانم چهارصد زاهد بیش‌اند گفت ای خداوند
آنکه زاهدست زر نمی‌ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید
و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست
و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و اگر راست
خواهید حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو یکی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند
که چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغت
عبادت می‌ستانند حلالست و اگر مجموع از برای نان می‌نشینند
حرام بیت نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند

صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان
حکایت درویشی بتقریب [illegible]
رسید که صاحب آن بقعه کریم
النفس بود و طایفه از اهل فضل
و بلاغت در صحبت او هر یکی
بذله و لطیفه عرض میکردند و حکایتی
شگفته چنانکه رسم ظریفان
می‌باشد و درویش راه بیابان کرده
بود و چیزی نخورده یکی از آن میان
گفت بطریق ظرافت و انبساط
که ترا هم چیزی بباید گفت
گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی
نیست و چیزی نخوانده‌ام از من
بیک بیت قناعت فرمایید

وکنیزکی ماه روی جهت خدمتش درزمان بفرستاد وندیت

ازین مهپاره عابد فرشته پی   ملایک پیکری طاوس زیپی

که بعد از دیدنش صورت نبندد   وجود پارسایان را شکیبی

وهمچنین درعقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که روز

دست جمالش سرپنجهٔ تقوی شکسته بود روان کردند

یَهْلِكُ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا   وَهُوَ سَاقٍ يُرَى وَلَا يَسْتَقِي

دیده از دیدنش نگشتی سیر   همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت وکسوتهای نظیف

پوشیدن واز فواکه ومشمومات تمتع یافتن ودر جمال خوبان کنیزک

وغلام نظر کردن فی الجمله از عبادت باز ماند وخردمندان

گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست ودام مرغ زیرک

در سر وکار تو کردم دل ودین با همه دانش   مرغ زیرک بحقیقت منم امروز وتو دامی

القصه دولت وقت معمورش روی بزوال آورد وحالت محمودش

یکبار متفرق شد بیت هر که هست از فقیه وپیر ومرید

وز زبان آوران پاک نفس   چون بدنیای دون فرود آمد

بعسل دربماند پای مگس   باری دیگر ملک بدیدن او رغبت

نمود عابد را دید از صورت نخست گردیده وسرخ وسفید وفربه شده

وبر بالش دیبا تکیه زده وغلام پری پیکر بامروحهٔ طاوسی بالای

سرش ایستاده وبر سلامت حالش شکر کرد وشادمانی نمود

سخن در

نبش شد ودار سر را باب

چو پیش شد با حریم کاین جنین

بیت

سرمن این دو وظیفه را دو بیت ادا کرد

سیدارم کس در جهان دوست

یعنی علما وزهاد را وزیری فیلسوف

جهان گرد و دیده حاضر بود وگفت

ای خداوند شرط دوستی آنست

که با هر دو وظایف احسان را

بیت چگونه بگیت عالمان را اندر

بده تا عالم ... شد پست

تیری بده تا زر بدهند بیکبار

با تو ز خوب صورت نیکو نباشد

تقسیم کنندی ... فرزندی را

که پدرت مرا بده دینار از قید فرنگ آزاد کرد و بصد دینار در
دست تو گرفتار کرد
شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی
را پرسید که چگونه روزگار میگذاری گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک
را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود وجه کفافش
معین کردند تا بار عیال از دلش برخیزد
ای گرفتار پای بند عیال
دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و برگ جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم
حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی
و برگ درختان خوردی سالها بدین نوع در آن بیشه عبادت کردی یکی
از ملوک بحکم زیارت نزد او رفت و گفت اگر صلاح بینی در شهر
از برای تو مقامی ترتیب کنم تا ترا فراغت طاعت ازین بهتر میسر
شود و دیگران از برکات شما مستفید شوند و باعمال صالح
شما تقرب کنند و اقتدا نمایند زاهد قبول ننمود وزرا دولت گفتند

پس خاطر ملک را در رعایت آن
دو سه روزی بشهر درآمد و کیفیت
معلوم ساخت اگر صفای وقت قرینه شمارد
رحمت اغیار در دل گرد و بسیار ردی
تا پای اختیار باقی و فرصت باز یابد
بیت القصه عابد رضا داد و بشهر
درآمد و ملک الحال سرابستان خاص
ملک زاهد و پرداخته مقابل
دلگشای فرحبخش و بیشکافی روح
افزای روان آب
کلاهش چو عارض خوبان
سنبلش چو زلف محبوبان
بیجاش از نسیم بو عبیر
شیر خورده طفل غنچه شیر

دیگر

بدوستی فرا گرفته است گفت از برای آنکه او را هر روز می
توان دید مگر زمستان که گه گاه محجوبست و ازین جهت محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست ... ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ... ملامت نباید شنیدن ز کس

یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت
و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ضرطه ای ازوی صادر شد
گفت ای دوستان مرا درین فعلی اختیاری نبود و بزه این
ننوشتند و راحت یافتم شما نیز بکرم خویش معذور فرمایید

شکم زندان بادست ای خردمند ... ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ... که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترش روی ناسازگار ... چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی رسید سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم
و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای
حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت
ای فلان این چه حالتست گفتم چه گویم چنین که می بینی

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویله نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حال منش ترحم آمد و بده دینارم
ازان قید باز خرید و با خود بحلب
برد و دختری داشت بنکاح من
در آورد بکابین صد دینار اتفاق
دختر نجابت ندیده و ستیزه روی
نافرمان بود و زبان درازی کردن
و عیش من منغص کردن گرفت

زن بد در سرای مرد نکو ... هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ... وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی
گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید
فرنگ باز خرید گفتم بلی

وهمدم بود از سفر رسید و او را صاحب تخت و مملکت دید تهنیتش

گفت منت خدایرا که ترا از جهان محنت بجهان نعمت رسانید

و گلت از خار و خارت از پای برون آورد و بخت بلندت

رهبری کرد و سعادت یاوری نمود تا بدین مرتبه رسیدی ان

مع العسر یسرا الحمد لله کما هو اهله بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده — درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم دار چه جای تهنیتست آنروز در غم نانی

بودم و امروز در اندیشه قوت جهانی بیت

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم

حجابی زین درون آشوب تر نیست — که رنج خاطرست ار هست و ار نیست

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت درویشی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی

مدتی برآمد که ایشانرا اتفاق ملاقات نیفتاد و روزی در مجلس

درویش یکی گفت دیر است تا فلانرا ندیدیم درویش گفت

ما نخواهیم که او را ببینیم قضارا یکی از کسان او حاضر بود گفت چه

خطا کرده است که از دیدن او ملولید گفت ملالی نیست اما دوست

دیوانی را در زمان معزولی توان

دید نه در ایام مشغولی

در بزرگی و دار و گیر و عمل

ز آشنایان فراغتی دارند

روز درماندگی و معزولی

درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابوهریره رضی الله عنه

هر روز بخدمت مصطفی صلعم آمدی گفت یا اباهریره

زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز

میا تا دوستی زیادت گردد صاحب

دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست

نشنیدیم که کسی او را

گفت باور نداشتم که ترا   بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست   مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحب دل هم دم و هم قدم بودم وقتها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه خواندندی عابدی با ما همراه بود منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بیرون آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد شتر عابد را دیدم که برقص درآمد و عابد را بر زمین زد و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو تغیری بدید نیامد

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری   تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب   گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وَعِندَ هُبُوبِ النّاشِراتِ عَلَی الحِمی   تَمِیلُ غُصُونُ البانِ والحَجَرُ الصَّلدُ
بذکرش هرچه بینی در خروشست   دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست   که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بعد از وفات من نخستین کسی که اول بامداد اندر این شهر درآید تاج شاهی بر سرش نهید و تفویض مملکت بدو کنید چون ملک درگذشت دران روز اول کسی که بدان شهر رسید گدایی بود که همه عمر لقمه بدریوزه اندوخته و رقعه بر خرقه دوخته اعیان مملکت و ارکان دولت وصیت ملک بجای آوردند و بتمکین مملکتش بنشاندند و مفاتیح خزاین و قلاع بدو بسپردند مدتی ملک راند تا بعضی از امرای دولت گردن از طاعتش بپیچیدند و ملوک نواحی از هر گوشه بمنازعتش بر خاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی از بلاد ولایتش متفرق شد و از دست تصرف او بیرون آوردند درویش ازین خسته خاطر شد و همچنین بسر میبرد تا یکی از دوستان قدیمش که در زمان فقر با او دو

چگونه گذاری که بهتر از آنی که می نیدار ندت **نظم**

چند گویی که بد اندیش و حسود | عیب جویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند | گه ببد خواستنم بنشینند
گر تو نیکی و بدت میگویند | به که بد باشی و نیکت بینند

مصیبت من دشوارتر که ظن همه در حق من نیک مردیست و من خود را خلاف آن می بینم

گر آنها که میگفتمی کردمی | نکو سیرت و پارسا مردمی

انی لمستتر من عیب جیرانی | والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا

گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن **بیت**

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان **شعر**

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل | بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت | چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی با کاروانی

رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته
شوریده که در آن سفر همراه ما بود
نعره بر زد و راه بیابان گرفت و یک نفس
آرام نیافت تا روز روشن شد بدو گفتم
این چه حالت بود گفت بلبلان را
دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان در آب و بهایم در
بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
جانوران همه در تسبیح و من بغفلت
خفته

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش

گت

مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

یُهَیِّجُ اِلَی صوتِ الاَغانی لِطیبِهِ وَاَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ یَطیبُ

گفتم زبان تعرض ان به که کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفت مارا بر کیفیت ان واقف نگردانی تا تاتیر بدو تقرب نماییم و بر ترک ادب استغفار کنیم و از دو استعفا جوییم گفتم بلی بعلت انکه شیخم بارها بترک سماع فرموده و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب طالع میمون و بخت همایون مرا بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مرد توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم بیت

اواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پردهٔ عشاق و نهاوند حجازست از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از که اموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از ان پرهیز کردم و دور شدم

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحب دلی بشنید گفت اگر نیم نان خوردی و بخفتی بسی فاضلتر ازین بودی بیت

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق دم ایشان ذمایم اخلاق او بحامد مبدل شد دست از هوای نفس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد بگریست و گفت شکر این نعمت

زر و میخ آهنی در سنگ   همانا جرم از طرف ماست

بروزگار سلامت شکستگان دریاب   که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی   بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین الجوزی رحمة الله علیه

ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم

غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی

برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی

گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را   تا شبی بمجمع قومی برسیدم

و در آن میان مطربی دیدم بیت گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش

ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش   گاهی انگشت حریفان

ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش

نه بیند کسی در سماعت خوشی   مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون باواز آمد آن بربط سرای   کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

موذن بانگ بی هنگام برداشت   نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس   که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم

و در پیش مغنی نهادم و در کنارش

گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت

من در حق او خلاف عادت دیدند

و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن

میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت

کردن آغاز که این حرکت مناسب

رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ

بچنین مطربی دادن که در همه عمرش

درمی بر کف نبوده است و قراضه

ای بر دف

بیت

مطربی دور ازین خجسته سرای   کس دو بارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست   خلق را موی بر بدن برخاست

و پیش

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست / درویش صفت باش وکلاه تتری دار

حکایت پیادهٔ سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت و خرامان همیرفت و میگفت

نه به اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

شترسواری گفت ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد چون بنخلهٔ محمود رسیدیم شترسوار را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بربختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست / چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بمرد / که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را / دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشه کرد که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر حسن ظنی که در بارهٔ من دارد زیادت کند آورده اند که دارویی قاتل بود بخورد و بمرد

نظم

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله میکنند نماز
تا زاهد عمرو و پیر زیدی / اخلاص طلب مکن که شیادی
چون بنده خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و پیغمبر را شفیع آوردند و سود نداشت

بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی گفتش مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ

تا شود چشم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی
و اگر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسایی را
دیدم در کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها
دران رنجوری بود و شکر خدای عز و جل دوام گفتی پرسیدندش
که چه شکر گویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بیت

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگویی که دران دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد / که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید
حاکم فرمود که دستش قطع کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من
او را بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم درویش
گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد
قطعش لازم نیاید الفقیر لا یملک هرچه ازان درویشانست وقف
محتاجانست حاکم دست ازو بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده
بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیدی که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده / دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت پادشاهی پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد

آید گفت بلی هرگاه که خدا را فراموش کنم

بیت

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند / وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات او چون که مردم بخلاف این اعتقاد داشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع / خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

بلی

فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نکفت علی الدوام وقتی چنین
که بجبرییل و میکاییل نپرداختی و دیکر وقت با حفصه و زینب درساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و میربایند نظم

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

یکی پرسید ازان کم کرده فرزند
که ای روشن کهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بکفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیکر دم نهانست

کهی بر طارم اعلا نشینم
کهی تا پشت پای خود نه بینم

اکر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند بطریق وعظ میکفتم
با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم
که نفسم درنمیکیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت
ستوران و آینه داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله
سخن دراز در معنی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجایی رسانیده بودم که میکفتم بیت

دوست نزدیکتر از من بمنست
وینت مشکل که من از وی دورم

چکنم با که توان کفت که دوست
در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده بر کنار
مجلس کذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره بزد که دیکران بموافقت

او در خروش آمدند و خامان مجلس
بجوش کفتم ای سبحان الله دوران
باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر
دور

شعر

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنکوی کوی

حکایت

شبی در بیابان مکه
از بی خوابی پای رفتنم نماند
سر بنهادم و شتربان را کفتم دست
از من بدار بیت

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی

دروی بصورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم
گردانید **بیت** چه دانند مردم که در خانه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست از آنجا که سلامت حال
درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

ظاهر حال عارفان دلقست / این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس / پارسایی نه ترک جامه و بس
در کزاکند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته
درویش بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت
رفت پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب
شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک
رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامداد آن همه
را بقلعه درآوردند و بزندان کردند از آن تاریخ باز ترک صحبت
گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة برخواندیم **نظم**
چو از قومی یکی بیدانشی کرد / نه که را منزلت ماند نه مه را
ندیدستی که گاوی در علف زار / بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدایرا عزوجل که از برکت درویشان

محروم نماندم اگر چه بصورت وحید
افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید
شدم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار
آید **بیت**
یکی تا ناتراشیده در مجلس
بنشیند دل هوشمندان برنجد
اگر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی
بود و چون بطعام
بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت
او بود تا ظن صلاحیت در حق
او زیادت کنند
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی

محروم

عاصیان از گناه توبه کنند   عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت

من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت

گر کشی ور جرم بخشی رو و سر بر آستانم   بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم

بر در کعبه سائلی دیدم   که همیگفت و میگریستی خوش

می نگویم که طاعتم بپذیر   قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه دیدندش در حرم
کعبه روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای
و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیز تا در روی
نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاک عجز میگویم   هر سحرگه که باد میآید

ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد میآید

دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه جست و جوی کرد چیزی نیافت دلتنگ
شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در راه گذر
دزد انداخت تا محروم نشود بیت

شنیدم که مردان راه خدا   دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام   که با دوستانت خلافست و جنگ

مروت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت پیش میرند

در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک
رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم
اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن
و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت و سرعت
میشناسم که در صحبت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
... ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی
... ولیکن مدار که درین روزها

بیچاره را درین گناهی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران

بنوازش خداوند متعود شده اند گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر

کردی چه شدی گفت ای خداوند روی زمین نشنیدهٔ که چه

گفته اند **شعر** تشنهٔ سوختهٔ در چشمهٔ روشن چو رسید

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانهٔ خالی و طعام

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد

و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک

را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

دست سلطان دگر کجا پسند
تشنه را دل نخواهد آب زلال
هر کرا اوراند و پستی مپسند
تشنه را دل نخواهد آب زلال

چون لب برگ پیکر در افتاد و بسیج
کوزهٔ بشکسته در دهان پسیج
که رود جای ناپسندیده
نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب

بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بود و چنین

فتح میسر نشد گفت بعون خدای عزوجل هر مملکت که بگرفتم

رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

یکی از بزرگان پارسی را گفت چگویی در حق

فلان عابد که دیگران در حق او بطعن
سخنها گفته اند گفت در ظاهرش
عیب نمی بینم و در باطنش
غیب نمیدانم
بیت
هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار
درویشی را دیدم
سر بر آستان کعبه همی مالید و همی
گفت یا غفور یا رحیم
تو دانی که از ظلوم جهول چه آید
عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت
بخلاف آن طاغی یاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم
این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان خویش سیاهی داشت
نام او خصیب در غایت جهل ملک مصر بوی ارزانی داشت و
گویند عقل و کفایت او بجایی بود که طایفه حراث مصر شکایت
آوردند که پنبه کشته بودیم در کنار رود نیل باران بی وقت آمد
و تلف شد گفت پشم بایستی کشت دانشمندی این سخن بشنید
بخندید و گفت بیت اگر دانش بروزی بر فزودی

ز نادان تنگ روزی تر نبودی	بنادانان چنان روزی رساند
که صد دانا در آن حیران بماند	بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست	اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار	کیمیاگر بغصه مرده و رنج

ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک
کنیزکی چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی
مجامعت کند دختر مخالفت کرد ملک در خشم شد و اورا
بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرده بینی گذشته بود و زیرین
بگریبان فروشده هیکلی که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر
از بغلش بگندیدی بیت تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختمست و بر یوسف نکویی چنان که ظریفان گفته اند

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد
آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهر از کنیزک برداشت
بامدادان ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتند خشم
گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق
بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت سیاه

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی در پی
غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت
بگیر این هر دو را تا صد دینارت بخشم ملاح تا یکی را خلاص کرد
و دیگری هلاک شده بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب
در گرفتن او تاخیر رفت ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است
و دیگر میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی
مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده
بودم در طفلی بیت

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار — که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی
خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو چیزی خوردی باری
توانگر درویش را گفت چرا خدمت نکنی تا از مذلت درویشی برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت برهی که حکیمان گفته‌اند
نان خود خوردن و نشستن به از کمر زرین در میان بستن و ایستادن

بدست آهک تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت یکی مژده پیش نوشیروان عادل آورد و گفت شنیدم
که فلان دشمن ترا خدای عز و جل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فروگذاشت

اگر برود عدو و جایش [illegible] نیست و مالی
گر [illegible] جاه و دولت نیست
گروهی [illegible]
حکایت [illegible] سخن میگفتند
کسری در مصلحتی [illegible] سخن
بوزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا با
ما درین بحث سخن نگویی گفت
وزیران بمثال اطبااند و طبیب
دارو ندهد جز سقیم را پس چون
بینم که رای شما بر صوابست مرا بر
آن سخن گفتن حکمت نباشد بیت
چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست

عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری پدرش گفت
نصرانی بود در ملطیه نشستی پس علوی صورت نبندد و شعرش
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند
تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین یک سخنی
دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم
گفت آن چیست گفت ندانم این بیت بسمع خداوند رسیده
باشد یا نه **بیت** غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ ... گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهان دیده بسیار گوید دروغ ... ملک را خنده گرفت گفت

این راستتر سخن است که گفتی بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا
دارند **حکایت** یکی از وزرا بر زیردستان رحمت
آوردی و اصلاح همگنان بخیر کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد
همگنان در موجب استخلاص او سعی کردندی و موکلان در معاقبتش
ملاطفت نمودندی و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه گفتندی
تا ملک از سر آن خطا درگذشت صاحبدلی بر این اطلاع یافت
و گفت **شعر** تا دل دوستان بدست آری

بوستان پدر فروخته به ... پختن دیگ نیکخواهان را
آنچه رخت سرا است سوخته به ... با بد اندیش هم نکوئی کن
دهن سگ بلقمه دوخته به **حکایت** یکی از پسران هارون الرشید

پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان
پسر مرا دشنام مادر داد هارون
ارکان دولت را گفت جزای
چنین کس چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن
و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت
ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر
نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه
انتقام از حد درگذرد آنگه ظلم از طرف
تو باشد و دعوی از قبل خصم **بیت**
نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

که دگر رحمت من ندهی   بیت   دریاب کنون که نعمت هست بدست
کین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذو النون مصری رفت و همت خواست و
گفت روز و شب بخدمت ملک مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش
ترسان ذو النون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی
که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی   بیت

گر نه بودی امید راحت و رنج   پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی   همچنان کز ملک ملک بودی

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد و گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا است آزار من مجوی که این عقوبت بر من
یک نفس بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند   رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت   تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد   در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او پسندیده آمد و از سر خون او برخواست

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی
کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رایی همی زدند ملک همچنین تدبیری اندیشه
میکرد بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزرا در نهان گفتندش
رای ملک را چه مزیت دیدی بر رای چندین حکیم گفت بموجب
آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب
آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولیتر است تا اگر خلاف صواب
آید بعلت متابعت او ایمن باشیم

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت
که من علوی ام و با قافلهٔ حجاز
بشهری در آمد که از حج همی آیم
و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام
نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد
یکی از ندمای حضرت که در آن سال
از سفر دریا آمده بود گفت من او را

سر بر دو فرو کوفت غریو از مردمان برخاست ملک استاد را خلعت و
وزر داد و نوازش فرمود پسر را زجر و ملامت کردند که با ولی نعمت
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ای
خداوند استاد بزور آوری بر من دست بلکه در علم مصارعت
دقیقه مانده بود که درین مدت از من دریغ میداشت امروز بدان
دقیقه بر من غالب شد استاد گفت اری همانست از ان بهر روزی چنین
نگه میداشتم چنانکه زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که
اگر دشمن شود با تو مقاومت تواند کرد نشنیده که گفت آنکه از پرورده
خود در جور دید

شعر

یا وفا خود نبود در عالم
یا کسی خود درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

درویشی مجرد در گوشه صحرایی
نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش ازانجا که فراغت ملک
قناعتست سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان ازانجا که سطوت
سلطنتست روی درهم کشید و برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان
بر مثال حیوانند و گوییا اهلیت انسانیت ندارند وزیر نزدیکتر امد
و گفت ای درویش آخر پادشاه روی زمین بر تو گذشت چرا خدمت
نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگو که
توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانک
ملوک از بهر پاس رعیت است نه رعیت از بهر طاعت ملوک **بیت**

گرچه نعمت بفر دولت اوست
پادشه پاسبان درویش است
گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند
ننماید توانگر از درویش
ملک را گفت درویش استوار آمد
گفت تمنایی از من بکن

تا دعایی بر آسمان نرود
ماری تو که هر که را بینی بزنی
بومی تو که هر کجا نشینی بکنی
ظالم ازین سخن برنجید و روی درهم
کشید و بدو التفات ننمود تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و
سایر مال و ملکش بسوخت اخذته العزة بالاثم جبان که از
بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان مرد پارسا بروی بگذشت و شنید
که با یاران میگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد
گفت از دود دل درویشان
نظم
حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم برمزن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر زند
شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود و سیصد و
شصت بند فاخر درین فن دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه
خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
تعلیم کرد مگر یک بند که در ان تعلل نمودی و دفع کردی و از وی نهان
میداشتی فی الجمله پسر در صنعت و قوت بر سر آمد و چنان شد که در زمان
کسی را با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک حکایتش
کشند و بخدمت ملک بروند و هنرها نمودند و بدعوی گفت استاد را فضیلتی
که بر من است از روی بزرگی و پیش قدمی است و حق تربیت واگرنه
بعلم و قوت ازو کمتر نیستم بصنعت
با او برابرم و بقوت زیاده ملک
را این سخن دشوار آمد و بفرمود که مصارعت
کنند مکانی متسع ترتیب کردند
و ارکان دولت و اعیان حضرت
و زورآوران زمان حاضر شدند
پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای بر
کندی استاد دانست که جوان
بقوت ازو برترست بدان بند
غریب که ازوی نهان داشته
بود با او درآویخت پسر دفع آن
ندانست و بهم برآمد استاد
فرصت یافت و بدو دست اورا
از روی زمین برداشت و به بالای

تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست
بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک تغیر خاطری با ولی
نعمت قدیم بی وفایی نتوان کرد **بیت**

آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک سیرت حق شناسی ازو بغایت پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی جرم بیازردم گفت
ای ملک ترا خطایی نیست بل تقدیر حق سبحانه چنین رفته بود
که این بنده را مکروهی رسد پس از دست تو اولی که حقوق سوابق
نعمت برین بنده داری و لواحق ایادی و منت **قطعه**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که دیوانیان را همی گفت مرسوم
فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد
فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت
متهاون صاحبدلی بشنید خروش و فریاد از نهادش بر آمد
پرسیدندش که ترا چه رسید گفت مراتب بندگان در درجات
و حظوظ درکات نسبت با حضرت عزت جل جلاله همین مثال
دارد **بیت**

دو بامداد اگر کسی کند خدمت شاه
سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف
و توانگران را دادی بطرح **بیت**
اورا نصیحت کرد و گفت

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین

چگونه صلاح می بینی گفت ای خداوند بعبد ثقه گور پدرت که این
حرام زاده را از او کن تا مرا در بلا نیفکند چه گناه منست که قول

حکما را کار بستم که گفته اند | چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی | چو تیر انداختی در روی دشمن
یقین دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را وزیری
بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهت خدمت کردی
و در غیبت نکو گفتی اتفاقا حرکتی از وی صادر شد که در نظر
سلطان ناپسند آمد و او را مصادره فرمود و عقوبت نمود سرهنگان
ملک بحکم آنکه سوابق نعمتش را معترف بودند و بشکر آن مرتهن
در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا
نداشتندی و تاخیر نمودندی

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

فی الجمله آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیت
در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک آن نواحی بخفیه پیغامش
فرستاد که ملوک آن طرف غالبا قدر چنان بزرگی ندانستند و بی
عزتی کردند اگر جانب عزیز فلان احسن الله خلاصه بدین صوب
التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی نموده آید و اعیان
این مملکت بقدوم شریفش خرم و بدیدارش شاد شوند اکنون جواب

را منتظر بیم و تقبول انفتحه خواجه
چون برین کتابت وقوف یافت
از خطر اندیشید و فی الحال جوابی
مختصر چنانکه صلاح وقت دران
دید بر پشت ورق نوشت و روان
کرد یکی از متعلقان خواجه
برین وقوف یافت ملک
را اعلام کرده گفت که
فلان را که محبوس فرموده با ملوک
نواحی مراسلت دارد ملک
بهم برآمد و کشف این خبر فرمود
قاصد را بگرفتند و مکتوب بخواندند
نوشته بود که حسن ظن بزرگان
بیش از فضیلت این بنده است

زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد ملک فرمود تا طلب
کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان نشان داده
بودند پدر و مادرش را حاضر کردند و بنعمت بیکران خشنود کردانیدند
قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن جهت سلامت
نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کرد پسر دران حالت سر
سوی آسمان کرد و تبسمی نمود ملک پرسید که درین حالت چه جای
خنده است پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر می باشد و
دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون مادر و پدر
بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و قاضی بکشتم فتوی داد و
سلطان صلاح خود در قتل من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی
نمی بینم **بیت** پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و
آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی از خون بیگناهی ریختن
در زمان سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت و خلعت
بخشید و آزاد کردانید گویند که هم دران هفته شفا یافت
همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل
حکایت یکی از بندگان پادشاه عمرو لیث گریخته بود
کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود اشارت

بکشتنش نمود تا دیگر بندکان
چنین حرکت نکنند غلام سر پیش
ملک بر زمین نهاد و گفت بیت
هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من
گرفتار آیی اگر چنانکه خواهی
کشتن این بنده را بکجای آری
باری بتأویل شرعی بکش ملک گفت
تأویل چه باشد گفت مرا اجازت ده تا وزیر
را بکشم پس بقصاص او خون
مرا بریز تا بحق کشته باشی
ملک را خنده گرفت و با وزیر گفت

خر باشقاق همه عالمیان خر باربر به کز شیر مردم در بیت

مسکین خر اگرچه بی تمیزست | چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار | به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر کافی ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بعد از این معلوم شد اورا در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت صاحب ولی بروی بگذشت و گفت

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر حال تباه او نظر کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فروبردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بدروزگار | بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد و درویش را مجال انتقام نبود آن سنگ برگرفت و نگاه میداشت تا زمانی که ملک بر آن لشکری خشم گرفت و در چاهش محبوس کرد درویش بر سر چاه آمد و همان سنگ بر سرش زد گفت تو کیستی و چرا این سنگ بر سر من زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که فلان روز بر سرم کوفتی گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت می اندیشیدم اکنون که در چاهت دیدم

فرصت غنیمت دانستم

ناسزایی را که بینی بخت یار | عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز | با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد | ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکرده اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر

بسپاه و رعیت ریخت

نبایدت مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و از برای مصلحت نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس مباد که بوقت حاجت فرو مانی نظم

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی زر که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید و او را زجر کرد و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانید تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که بستانم و نگاه دارم چنانکه ملوک پیشین جمع کردند و نگه داشتند و بحسرت گذاشتند

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کرد خواست تا کباب کند نمک نبود غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آرد نوشیروان با غلام گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود که ده خراب گردد گفتند این قدر چه خلل آرد گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده هر که آمده بروی مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده شعر

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

بیت

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل دردمند

از جملهٔ حیوانات

حکایت

گویند شیر است و اذل جانوران

داشت ایشان را ادراری معین فرمود و مکرمتی که از ایشان حرکتی

کرد خلاف طریق درویشان ظن آن بزرگ فاسد شد و بازار

اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم عزم

خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا نمود معذورش داشتم بحکم

آنکه ظرفا گفته اند العربیه اقعد بالباب لحاجیا

یهر کالکلب علی الزائر — کانه من بغضه و کل

قد هبط من الانف والناظر — در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن — سگ و دربان چو یافتند غریب

ان گریبانش گیرد واین دامن — چندانکه مقربان حضرت آن

بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام و اعزازم درآوردند

و برتر مقامی معین کردند لکن تواضع را فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم — تا در صف بندگان نشینم

گفت ع الله الله چه جای این سخنست بیت

گر بر سر و چشم من نشینی — نازت بکشم که نازنینی

بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان

آمد گفتم — چه جرم دید خداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار میدارد — خدایراست مسلّم بزرگواری و لطف

که جرم بیند و نان برقرار میدارد — حاکم را این سخن عظیم

پسندیده آمد و اسباب معیشت یاران فرمود تا بر قرار و قاعده

ماضی مهیا ساختند و مئونت ایام

تعطیل وفا کنند بنده شکر نعمت

ادا کردم و زمین خدمت ببوسیدم

و عذر جسارت بخواستم

و در حال بیرون آمدم

گفتم شعر

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد

که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملکزاده گنج

فراوان از پدر میراث یافت

دست کرم برگشاد و داد سخاوت

بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه

و رعیت

مختصرش نصب کردم چندین برنیامد چون لطف طبعش

بدیدند و حسن طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش

ازان درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر ازان متمکن شد همچنین نجم سعادتش

ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه

و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و او را گفتم

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

منشین ترش از گردش ایام که صبر — تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران مدت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر کعبه افتاد چون

از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال نمود ظاهر حالش

پریشان دیدم و در هیئت درویشان گفتم این چه حالتست گفت

چنانکه گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک

در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان

عزیز از کلمة الحق خاموش شدند و حق صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه — ستایش کنان دست بر بر نهند

وگر روزگارش در آرد ز پای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت

حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و املاک موروثی خاص

گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک

یا گنج برگیرند یا در طلسم بمیرند — یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار

[illegible]

حکایت

[illegible]

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان

و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب

پاکست از محاسبه چه باکست شعر

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حال تو مناسب آن روباهست که دیدندش گریزان و افتان

خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفت شنیدم

که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت

و شتر را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض

این شترست و گرفتار شوم کرا غم تخلیص من باشد و که تفتیش

حال من کند و تا تریاک از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود

ترا تیز همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان

در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر انچه حسن سیرت تست بخلاف

ان تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی دران حال کرا مجال

مقال باشد پس مصلحت ان می بینم که ملک قناعت را حراست

کنی و ترک ریاست گیری بدریا در منافع بیشمارست

وگر خواهی سلامت بر کنارست رفیق روی ازین سخن درهم کشید

و سخنان رنجش امیز گفتن گرفت که این چه عقل و کیاستست

دشمن و فرو است تو را کجا دوست است اه

گرفته اند و دوستان بزندان

بکار ایند که بر سفره همه

دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار انکه در نعمت زند

لاف یاری و برادر خواندگی

دوست ان باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

چون دیدم که متغیر میشود و نصیحت

بغرض میشنود بنزدیک صاحب

دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود و صورت

حالش بیان کردم و اهلیت

و استحقاقش بگفتم تا بکاری

و از بندگان مخلصم شمار و گفت همچنان از لطفش او ایمن
نیستم
شعر
اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم درو افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان
زر یابد و باشد که سرش برود و حکما گفته اند که از تلون طبع
پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بدشنامی خلعت دهند و دیگر
وقت بسلامی برنجند و گفته اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست
و عیب حکیمان **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار
حکایت یکی از رفقا شکایت
نامساعدی روزگار مخالف نزد من آورد که کفاف اندک دارم
و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی
دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی رود کسی را بر نیک و بد من
اطلاع نباشد **شعر** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که بر و کس نگریست
باز از شماتت اعدا بر
اندیشم که در قفای من بطعنه بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم
مروت و بی شفقتی حمل کنند و گویند
شعر
ببین آن بی مروت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی
در علم سیاقت و محاسبات دیوانی چنانکه دانی شمه دانم
اگر بتربیت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر گردد بقیت

عمر از عهده شکران نعمت بیرون
آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر
دو طرف دارد امید و بیم یعنی
امید نان و بیم جان و خلاف
رای خردمندان باشد بدین امید
متعرض بیم شدن
کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این مناسب حال من نگفتی
و جواب سوال من نیاوردی نشنیده
که هر که خیانت ورزد پشتش
در وقت حساب بلرزد

مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان
پیوسته در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی
لاجرم دشمنی صعب روی نمود و همه پشت کردند بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

یکی از آنان که غدر کرده بودند با من دم دوستی میزد دیدمش
و ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس
که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان
در نوردد گفت اگر حال بگویم شاید معذورم داری شاید که اسبم
درین واقعه بی جو باشد و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی
بخیلی کند با او بجان جوانمردی توان کرد بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد | وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا | و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد برکت
صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر دل خوش شد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معلوم شد
که معزولی به از مشغولی بیت آنان که بکنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند | کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند | ملک گفت هرآینه ما را خردمندی

[illegible]
... حکمت را شاید
[illegible]
شعر
[illegible]

درویشی همه شب بر سر پا نخفته بود و بشنید و گفت **بیت**

ای انکه باقبال تو در عالم نیست ‌ ‌ ‌ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را بر وی رحمت صرّه از هزار دینار بر روزن فرو گذاشت

و گفت دامن بگشای ای درویش بیچاره گفت دامن از کجا آرم

که جامه ندارم ملک بر حال خراب او ترحم زیادت شد خلعتی

بران مزید کرد و پیشش فرستاد و درویش باندک مدتی ان زر و خلعت

را بخورد و تلف کرد و باز آمد ‌ ‌ ‌ قرار در کف ازادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ‌ ‌ ‌ در حالتی که ملک را پروای

او نبود چون اورا بدین حالی بهم برآمد و روی درهم کشید و ازینجا

گفته که اصحاب فطنت باید که از حدت و صولت پادشاهان

بر حذر باشند که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت

متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

حرامش بود نعمت پادشاه ‌ ‌ ‌ که هنگام فرصت ندارد نگاه

بس بنا برین **شعر** مجال سخن تا نه بینی ز پیش

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ‌ ‌ ‌ بس ملک از سر غضب گفت

برانید این گدای مبرم شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بدین

مدت بر انداخت خزینه بیت المال لقمه مساکینست نه طعمه اخوان

الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری بسوخت

زود باشد کش بشب روغن نبینی در چراغ ‌ ‌ ‌ یکی از وزرای ناصح

گفت ای خداوند مصلحت آنست

که چنین کسان را بوجه کفاف

بتفاریق مجرا دارند تا

در نفقه اسراف ننمایند اما

آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب

حال ارباب همت نیست یکی

را بلطف امیدوار گردانیدن

و باز بنومیدی خسته کردن لایق

نیست **نظم**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد

چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز

بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین

بیت روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

بربالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از ملوک عرب که بنا انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و تضرع نمود و حاجت خواست

بیت
درویش و غنی بنده این خاک درند
وانان که غنی ترند محتاج ترند

پس روی بسوی من کرد و گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب خایف و اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحم کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هرانکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد بود حجاج بن یوسف او را بخواند و گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت خیر تو و همه مسلمانان درانست

بیت
ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری

بیت
ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست
انچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

منغص بود چاره ان ندانستند حکیمی در ان کشتی بود گفت اگر
فرمایی من او را خاموش گردانم فرمود که غایت لطف و کرم باشد
حکیم گفت تا غلام را در دریا انداختند باری چند غوطه بخورد مویش
گرفتند و پیش کشتی آوردند چون در آمد بگوشه بنشست و خاموش
شد ملک را پسندیده آمد گفت درین چه حکمت بود گفت غلام
اول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت کسی نمیدانست
همچنان قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید نظم

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی
کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند
خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

از ان کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از ان مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود بیت برارد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و
امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت
داد که فلان قلعه بدولت خداوند گرفتیم و دشمنان اسیر شدند

و سپاه و رعیت ان طرف بجملگی
مطیع فرمان گشتند ملک نفسی
سرد برآورد و گفت این مژده مرا
نیست دشمنانم راست یعنی وارثان

شعر

حکایت بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام

تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

شعر

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه پادشاهی بروی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بروی به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

بیت

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند — پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند قومی که

از دست تطاول ایشان بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر ایشان مقرر شد

بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا ندیده بود گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی یافت و ملک را عیش از او

و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرانش
را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای
پدر بنشست و عاصی شد ملک را آگاهی دادند دست تحیر
بدندان گرفت و گفت **بیت** شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده را
دیدم بر در سرای ملک اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی
زاید الوصف داشت وهم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ
او پیدا بود **بیت** بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد
که جمال صورت و کمال معنی داشت که حکما گفته اند توانگری بهنرست
نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد
بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند **ع**
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب
خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی
همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت
من اقبال و دولت خداوندی باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست
تطاول بمال رعیت دراز کرده بود
و جور و اذیت آغاز کرده

رای بلندش بنا بدو گفت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است نسل فساد اینان
منقطع کردن و بیخ تبار ایشان بر آوردن اولیتر است که آتش کشتن
و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت
آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امید
وار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد
که هنوز طفلست و سیرت بغی و فساد آن گروه در نهاد متمکن نشده
و در حدیث است ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة فابواه
یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

شعر

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

پسر را بناز و نعمت بر آوردند
و استاد ادیب به تربیت او نصب
کردند تا حسن خطاب و رد جواب
و آداب خدمت ملوکش در آموختند
و در نظر همگنان پسندیده آمد باری
وزیر از شمایل او در حضرت ملک
شمه میگفت که تربیت عاقلان
در او اثر کرده و جهل قدیم
از جبلت او بدر برده ملک را
تبسم آمد و گفت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین بر آمد طایفه
اوباش محلت در او پیوستند

38

نیم نانی گر خورد مرد خدای / بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه / همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیت

درختی که اکنون گرفتست پای / بنیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی / بگردونش از بیخ بر نگسلی
سرچشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

آخر الامر بران مقرر شد که جمعی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که بازآمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت بیت

قرص خورشید در سیاهی شد / یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق

دزدان

اقل اجبال الارض طور فانه / لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا / گفت باری به ابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود / همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد

شنیدم که هم در آن دو روز ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید ان پسر بود و گفت **بیت**

ان نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من / ان منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند / روز میدان انکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت و باز پیش پدر آمد و زمین خدمت ببوسید و گفت **شعر**

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بر آورد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت شد و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند

طعامش کردند خواهر از غرفه
بدید دریچه برهم زد پسر دریافت
و دست از طعام بازکشید و گفت
محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران
جای ایشان بگیرند **شعر**
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش
بخواند و گوشمالی بواجب بداد
پس هر یکی را از اطراف بلاد
حصهٔ معین کرد تا فتنه
بنشست و نزاع برخاست که ده
درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجند **شعر**

خداوند میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله
یحب المحسنین ملک را رحمت امد و از سر خون او در گذشت
وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید
در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این شخص ملک را
دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت
مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که انرا روی
در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز بیت

هر که شاه آن کند که او گوید ... حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود بیت

جهان ای برادر نماند بکس ... دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ... که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ... چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین
را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشم
خانه همی گردید و نظر همی کرد و سایر حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی
که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

شعر بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند ... وان لاشه را که نیز سپردند زیر خاک

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ... گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ... زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همی کرد و پسر بفراست باستبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة

کردم و برخی از عمر گرانمایه دران خرج موجب تصنیف

کتاب گلستان این بود | بماند سالها این نظم و ترتیب
زما هر ذره خاک افتاده جایی | غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی | مگر صاحب دلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعایی | امعان نظر در ترتیب

کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا این روضهٔ دلگشا و حدیقهٔ جانفزا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از ان مختصر آمد تا بملالت نینجامد بیت

درین مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

فهرست ابواب

باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان
باب سیوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حال نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای

در فضایل ابوزرجمهر سخن میگفتند بآخر این عیبش بدانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا او تقریر سخنی کند ابوزرجمهر بشنید گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخن دان پرورده پیر کهن
بیندیشد انگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم
نکوگوی وگر دیر گویی چه غم

بیندیش وزان پس برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علما و افاضل اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه نزد جوهریان ~~[illegible]~~ جوی نیارد و چراغ نزد افتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

شعر

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمدست پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان
خوب رویم ولی نه در کنعان

حکایت

لقمان حکیم را گفتند حکمت که اموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند و عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج

مصراع

دو بیت یازهای و انکه زبان سخن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج

همکار خانهٔ چینی و نقش ارژنگیست   امید هست که روی ملال در نکشد
از آن سبب که گلستان نه جای دلتنگیست   علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در ذکر محامد امیر کبیر سعید مرحوم فخر الدین ابوبکر رحمة الله علیه

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا و ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین ابوبکر بن ابی نصر شاهان ادام الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموعهٔ مکارم اخلاق و مشهور فارس و عراق

بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست   گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای آن تهاون و تکاسل جایز دارند هر آینه در معرض خطاب و محل عتاب آیند مگر بر طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر ایشان و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور و باجابت مقرون وادریا

نظم

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی   تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین   خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست   کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل   حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

در عذر تقصیر خدمت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود و بنا بر آنست که طایفهٔ از حکمای هند

ازفضایل

دوحة سجع طیرها موزون	آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون	باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون	بامدادان که خاطر بازآمدن

بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و روی بشهر کرده گفتمش گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکیمان گویند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفت طریق چیست گفتم از برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توانم که باد خزان را بر ورق آن دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیع اورا بطیش خریف مبدل نگرداند

بچه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

در ستایش پادشاه اسلام اتابک سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه

جهان وارث ملک سلیمان دوم
زمان کهف امان سایهٔ کردگار
لطف پروردگار المؤید من
السماء المنصور علی الاعداء
عضد الدولة القاهرة سراج
الملة الباهرة جمال الاسلام
فخر الانام اتابک سعد بن الاتابک
الاعظم مالک رقاب الامم
مظفر الدنیا والدین ابی بکر
بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما
وضاعف جلالهما وجعل الی کل
الخیر مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی
مطالعه فرماید شعر
گر التفات خداوندیش بیاراید

کنونت که امکان گفتار هست / بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا که پیک اجل در رسد / بحکم ضرورت زبان در کشی

تا یکی از متعلقان منش بر حسب حال مطلع گردانید که فلان عزم کرده و نیت جزم کرده که بقیت عمر در گوشه معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفت بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر انگه که سخن گویی در راه موافقت پویی و عادت مالوف و طریق معروف پیش گیری چه آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب و عکس رای اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

شعر

زبان در دهان خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی / که گوهرفروشست یا پیله‌ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست / بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن / بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و مریدی صادق

شعر

چو جنگ آوری با کسی در ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصلی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

نظم

پیراهن برگ بر درختان / چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی / همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

آن شب در بوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش در آویخته روضة ماء نهرها سلسال

تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدای

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک | مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر | بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس | چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب گلستان

یک شبی تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی | چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت بر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هرچه گفته ایم شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

در مدح پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد بن زنگی طاب ثراه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان قطب دایره زمان قائم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان نقطه امن و امان اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده و ارادت صادق نموده و تحسین بلیغ کرده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرایده اند و الناس علی دین ملوکهم

نظم

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست / آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها برین بنده درست / هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم امتع المسلمین بطول حیاته و ضاعف جمیل ثوابه و حسناته

وارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده / و ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها / و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه دارد

شعر

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سید کاینات وخلاصه موجودات صفوت ادمیان
رحمت عالمیان زبده دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان / چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

العربیه

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار چون دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد باری سبحانه وتعالی در وی نظر نکند بازش بتضرع وابتهال بخواند واعراض نماید سیوم بارش بخواند باری تعالی فرماید یا ملایکتی لقد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم وامیدش برآوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده شرم دارم

بیت

کرم بین ولطف خداوندگار / گنه بنده کردست واو شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک وواصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

شعر

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت

یکی از صاحب دلان

سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازان حالت باز آمد یکی از دوستان او را گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت نمودی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

نظم

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند / کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

کتاب گلستان

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست و چون بر
می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست

و بر هر نعمتی شکری واجب
از دست و زبان که بر آید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شکرا
و قلیل من عبادی الشکور
بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش
همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی
بخطای منکر نبرد **بیت**

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردی بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین
بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده
عصارهٔ تاکی بقدرتش شهد
فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش
نخل باسق گشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

حال در خدمتش عرضه داشت شیخ از آن حال کرفته خاطر شد و با خود اندیشه کرد
که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع بتخصیص از آن برادر خود باز اندیشه
کرد که اول کاغذی باید نوشت و این قطعه بنوشت **نظم**

احوال برادرم بتحقیق دانم که ترا خبر نباشد خرمای بطرح میدهندش
بخت بد از این بتر نباشد اطفال رند و مرد درویش خرما بخورند و زر نباشد
انکه تو تحصلی فرستی شخصی که از و بتر نباشد جندان بزنندش ای خداوند
کز خانه رهش بدر نباشد

ملک شمس الدین جون رقعه بخواند بخندید و در
حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس را که خرما بطرح داده اند پیش من آید
که با ایشان سخنی دارم تمامت بقالان پیش خود خواند و صورت حال از
ایشان بپرسید هر کس که زر داده بود اسفهسالاران را میفرمود تا خرما
در حال زر ایشان باز می دادند و هر کس که زر نداده بود میفرمود تا خرما ازوی
باز نستانند و بهای خرما باز نگیرند بعد از آن ملک مرحوم علیه الرحمة خود برخاست
و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و بعد از استمداد همت گفت یا شیخ
حکم کرده ام که تا جند باره خرما که به دکان برادر شیخ برده اند بوی ارزانی
دارند و قیمت از وی نطلبند و التماس از خدمت آنست که جون معلوم
شد که برادر شیخ درویشست محقر قراضه از بهر او آورده ام تا شیخ از ابوی
دهد و هزار درم ببوسید و بنهاد و دانست که شیخ به خاصه خود قبول
نمیکند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملک عادل شمس
الدین تازیکوی از بهر خاطر شیخ سعدی رحمة الله علیه خرما و بهای خرما

و بهای خرما که بقالان داده بودند
بفرمود تا تمامت بخشیدند و هیچ
از ایشان باز نستدند والله اعلم
بالصواب تمام شد حکایات ملک
شمس الدین تازیکوی از جمله
سه رساله که در اول کتاب
مسطور است و من بعد در کتاب
شانزده کانه شروع رود بالخیر
ان شاء الله تعالی و بالله التوفیق
بحق محمد و آله
اجمعین

تم

تمت کتاب الرسایل

در مصالح مملکت و فاصیا نزاد مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد چندانکه
تواند بدی نکند و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارک آن در نیکی بکوشد و باعمال
تدارک دلیری بر گناه نکند که هر گردرست باشکسته برابر و عفو از گناه کسی کند
که دعای خیر گوید همه کس را نه از آن وی گوید و پس بدگوی مردم را بدوستی نگیرد
که باوی همان معامله کند که با دیگران کرد تا داند که دفع دشمن بمدارا توان کرد
جان در خطر منهد بنهزیمت پشت دادن به از آنکه با شمشیر مشت زدن اندازه
کارها نگاه دارد و دست سخا گشاده دارد که سر جمله پندها اینست و زنج دست و بازو
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش   چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
اوقات عزیز خود را موزع کند قسمی بتدبیر ملک و قسمی بمصالح دینوی و قسمی بلذات و
خواب و قسمی بطاعات و مناجات باحق خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی
باشد و نیت خیر و از حق تعالی مدد و توفیق خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست
دارد و وقت خواب حساب نفس خود بکند که از آن روز از وچه صادر شده است
اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و بر خود غرامتی نهد بخلاف
آنکه کرده باشد و به نیکی بکوشد خزینه نگاه دارد نه چندانکه لشکر و حاشیه سختی بینند
خشم گیرد بخندد آنکه از وی مشفق سوگند بازی کند نه چندانکه پیشش برود جایی که روی و قوت
از خدا خواهد و به کفایت خود عمل نکند عهده ملک داری کاری عظیمست بلهو و طرب مشغول
بودن همه وقتی نشاید   **بیت**   بسا اهل دولت بباری نشست
که دولت بباری برفتش ز دست   چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار
بندد و چون مشفع بشنود دعای خیر دریغ ندارد و سر جمله پندها آنست که دست سخا گشاده دارد

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

رساله ملک شمس الدین

در زمان حکومت ملک عادل مخدوم شمس الدین
[illegible] الاران شیراز [illegible] چند از مال
[illegible] داشت به بهای
دیوان [illegible] و ملک [illegible] علم
گران [illegible] بالان [illegible] به راه
پیشکان [illegible] آتابک
شیخ [illegible] از شیخ [illegible] خانه ملک
دکان [illegible] داشت [illegible] جاست دیه
چون حال [illegible] برادر او
بابا شیخ [illegible] قدس الله سره [illegible] صورت
شیخ سعدی رحمة الله علیه [illegible]

باشد که بدن خود را بدندان پاره کند گفتار پیران جهان دیده بشنود و بر اطفال

و زنان و زیردستان ببخشاید و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد و زیان زدگان را

دستگیری کند و مردم بد را انابت بدید که دعای بد بشاید و نکنند و سخن صاحب

عرض نشنود و تا بغور گناهی نرسد عقوبت روا ندارد و بیج روزه مهلت دنیا

مغرور نشود **بیت** جهان نماند و خرم روان آدمیی

که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست

اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام می ستاند و حکایت پادشاهان بسیار

خواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد

و در حال گذشتگان نظر کند و مردم نا آزموده را اعتماد نکند و کار بزرگان

بخردان نفرماید و صحبت خود را نگاه دارد و مطرب و مسخره و بازی کن و امثال

این طایفه همه وقتی راه ندهد و نرد و شطرنج و دیگر ملاهی را عادت نکند و

تیر و کمان و گوی زدن و بصید رفتن همه وقت نرود و در دفع بدان تاخیر نکند

و با دوست و دشمن نکویی کند که دوستان محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت

کم شود و از عدو و زبر دست ایمن و غافل نباشد و پیوسته چنان نشیند که گویی دشمن

برو درست تا اگر ناگاهی درآید ناساخته نباشد و رندانیان را بهر وقتی نظر فرماید

و کسی را بکشد و رها کردنی را رها کند و گناه کوچک را بعذر مالش دهد و از بی گناه

دست باز دارد و بر بی برگ صدقات فرماید و کسی را که بی جرمی از نظر خود براند

یکبار محروم نگرداند و مردم عزل دیده را و محنت برده را بار عمل فرماید که به

جان در راستی بکوشد از بیم عزل و بینوایی و دوستان قوی نشوند تا دشمنان

ضعیف نکنند و بهر حال یاد دوستان

نکویی بکنند که دوستان عمده وقتی نمانند

و همه رنجی بدشمن نرسد پیش از آنکه یابد که

وقتی دوست گردد و در رعیت ایجود

یار ار و یاری دور و واقعه میل بجانب دشمن

کنند و در دل عزیزان پسندیده نهند

و با خواجه تاشان کلاه بسر ننهند

و با خواجه تاشان و دوستان نیکو گذشت بکنند

احترام رفیقان و دوستان نگاه دارند و با

اهل و قرابت سلوک نکنند و مردم

آشنایان وفا داری کنند و پیش تن مقیم

نامی را و را بزرگ گرامی دارد و بیش

در خدمت ایشان نیک کار رود و خود رای

و سبک سری و سروری را زینت بدو دولت

در پادشاهان را علم ضرورت است

مردو پا پید پادشاهان

بگمشد و شیخ قبول نمکرد و میگفت این از من دفع کنید و عذری بگویید
ایشان گمشد البته شیخ از برای دل ما تشریف فرمایند یک نوبت و بعد از
آن حاکم است شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم
در وقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا با خرت
چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیر باش اباقا فرمود که این معنی
بتشعیر تو بیر فرمایی شیخ درحال این قطعه در عدل و انصاف برمود بیت
شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد که هرچه میخورد او جزیت مسلمانیست
اباقا بگریست و چند نوبت بگریست که راعی ام یا نه هر نوبت شیخ جواب میداد
که اگر راعی بیت اول ترا کفایت والا بیت آخر تمام و فرمود که در وقت باز
گشتن این چند بیت بروی خواندم نظم پادشه سایه خدا باشد
سایه با ذات آشنا باشد نشود نفس عامه قابل خیر گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید اثر عدل پادشا باشد ملکت او صلاح نپذیرد
گر همه رای او خطا باشد اباقا را عظیم پسندیده افتاد و انصاف که درین عهد
که مایم علما و مشایخ روزگار نصیحت حسن با بقالی یا قصابی شوانند گفت لاجرم
روزگار بدین نسق است که می بینی والسلام نبیه محمد و آله اجمعین

تنبیه ملک انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت اما
بعد بدانکه مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازمست از جنس

نیستن
سیرت ملوک چندی بدا
ودر مهمات کار بستن طلب نیکنامی
را و امید نیک سرانجامی را اول آنکه
ابتدای کارها معلوم بنام خدای عز
وجل تعلق کند و یاری ازوی خواهد
ونخوت اندیشه پیشه نگوید و سر دل
باهرکس در میان ننهد و تواضع پیشه
گیرد و روی از ارباب محال بگرداند
ورعیت از خود نیازارد و قطع وردان
وقصاص خونیان بشناعت رو
نگذارد و با خصم قوی در پیچد و بر ضعیف
ستم روا ندارد و داد دل نصیحت روندگان
وانکه ملامت دوران حاکمان نابرسال
سراند و رعیت بدن ناتوان کسی

دلها بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور با وی یار و فتح و نصرتش را
امیدوار و چندین نصیحت سعدی بگوش دل بشنو و بصدق کار بند که بتوفیق
خدای عز و جل مرادش بر آید و بسلامت باشد و نفس و فرزندان بعافیت
و دنیا بآخرت برآید والله روف بالعباد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

رسالهٔ سلطان آباقا

شیخ رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون
بدار الملک تبریز رسیدم و علما و صلحاء آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان
که صحبت ایشان از فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم علاء الدین
و خواجه شمس الدین صاحب دیوان به بینم که حقوق بسیار در میان ما بود و زور ی
غنیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین آباقا بر نشسته
بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشه روم که در آن حال متعذر بود مرا به
پرسیدن ایشان من در آن عزم بودم که ایشان هر دو از اسب بزیر آمدند و روی
بمن نهادند و خدمت بجای آوردند و زمین بوسیدند و چون بنزدیک رسیدند
بوسه بر پای و دست من دادند و از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند
این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارک بزرگوار شیخ خبر نداشتیم چون
سلطان اباقا این مشاهده فرمود گفت چندین سالست تا این شمس الدین پیش
من می باشد و با وجود آنکه میدانند که پادشاه روی زمین منم هرگز خدمتی
و تلطفی که این لحظه با این مرد کرد با من نکرد و برادران هر دو باز گردیدند و بر

اسب سوار شدند سلطان روی بشمس الدین
کرد و گفت این مرد که بود که شما خدمت او کردید
و چندین ادب بجای آوردید گفت شیخ بود
خواجه شمس الدین گفت ای خداوندا این
پدر من بود پس اباقا فرمود که من بارها احوال
پدر شما پرسیدم گفتید او نمانده است
این ساعت میگویید او پدر ما بود
گفتند ای خداوند او پدر ماست و شیخ
ماست که اسم شیخ پادشاه رسیده نام و
آوازه شیخ سعدی شیرازی که سخن
او در جهان مشهور است و معروف
اینست اباقا فرمود که او را پیش
من آورید گفتند سمعا و طاعة بعد از چند
روز که ایشان بانواع با جد تفتیش

جنان زندکانی کند که اکر وقتی نباشد جفا و خجالت نه بیند پس جون
رنجور ناتوان که هرکه او را افتاده به بیند پای در سر مالد فایده
جانک از زهر و مکر و فدایی حذر کنند از درون خستکان و دل شکستکان
ودعای مظلومان و ناله محرومان بر حذر باشند حکایت سلطان محمود
غزنین گفتی من از نیزه مردان جنان نمیترسم که از دوک زنان یعنی از سوز
سینه ایشان تربیت از دیوان روی زمین جنان برحذر نباید بودن
که از دیوان روی زمین یعنی از دیوان بد پند اکر خواهی
که دقایق بر تو نکیرند تو بر خویشتن نکیر پیش از وقوع تربیت عیب
خود را از دوستان مپرس که نکویند از دشمنان تفحص کن تا چه میکویند
تربیت کاهی که بلطف باید کردن بدرشتی سخن مکوی که کمند
از بهر بهایم باشد و جایی که قهر باید کرد به لطف مکوی که شکر بجای سقمونیا
فایده ندهد اکر پند اکر از انکس که فرمان ده است اندیشناکی بر انکس
بر انکس که فرمان بر تست لطف کن نصیحت پیوسته جنان نشین
که کویی دشمن بر در است تا اکر ناکه دشمن بر در اید ناساخته نمانی تربیت
تا کسی را در جندین قصه نیازمایی اعتماد مکن پند خداوند مملکت
را واجبست بران وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد
شبانکاهی که خلق ارام کیرند استعانت بدرکاه حق تو بردن و بدعا و زاری
قوت و نصرت خواستن انکاه بخدمت صلحا و عبا و قیام نمودن و خاطر و همت
خواستن بس انکاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد خواستن

بس انکاه در حق پسینیان و ضعیفان
نظر نمودن و شی چند از زیردستان
رهایی دادن بس انکاه بنیت
جرات کردن انکاه بشکرانه و
خواشی و سایه بندکان نوازش
نمودن و بوعده خیر امیدوار کردانیدن
انکاه بتقبل و تکریم ورثه ایشان
فروزنده کیل و رفع مضرت ان
حادثه سعی نمودن بس جون مراد
دل برآید شکر فضل خدای تعالی
کشی و از کفایت و قدرت خویش
ندانستن بس انکه بنیت زمانی کرده
بود انچه بیش از این بیاید
باشد وفا کند و بیش از انچه
تا بار دیکر جون واقعه پیدا کردد

از فعل خبیث خویش گربه در خانه ایمنست از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از فعل گدایان در شهرها آسوده از بیسلمی و دزدان در کوه و کمر سرگردان از حرام زادگی از دشمن ضعیف اندیشه کن که اگر در وقت بیچارگی بجان بکوشد گربه اگرچه ضعیفست اگر با شیر درافتد برند بضرورت و بچنگال چشمانش برکند **پند** با خود بزرگ دوستی کند و هیچ محبت نشاند و اعتماد بران نکند که من در حمایت پادشاهم و با من مقاومت نتوانند اگر ناپاکی بداند ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی نیز باید گشتن ترا زنده نتواند کردن **پند** خیر تو در قفای تو گویند نه در نظر از بیم تو گویند بالطبع **پند** در زندگی سعی کن تا به از دیگران باشی بعقل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان و پادشاهان یکسان شوند و اگر مدفن سلطانی با سگبانی باز کنند میان فرق نتوان کرد **تربیت** دشمنان مشفق را متعذر نتوانی کرد الا بدانک بعضی را از ایشان دل بدست آری دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف که بزرگ و غالب شود فتح از آن تو باشد **پند** دشمن ار خودی مگذار که بزرگ شود و پیاده در شطرنج رها مکن که بسر رود **پند** در حالت آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری بکار آید **فایده** پادشاهان که بلهو و شرب از مصالح ملک و مملکت غافل نشینند و مصالح امور بنویسندگان باز گذارد ایشان نیز هم بجذب منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ نشینند و بسی بر نیاید که ملک خراب گردد از ... ابد گویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که نکو گویند

چو سید اوکر دولی توقع سید ار
کنارست بنیست یکی رود و دو ... باید
فایده بهلاک دشمن بی
... و نیاز کنند که از هلاک خویش
ایمن مباش **پند** طعام آنگه
... اشتها غالب شده باید
خوردن که ... ضرورت
پند سخن آنکه گوید ... جواب
... آنکه ... آنگه ...
... و شهوت آنگه ...
... بسیار ...
... ضعیفان ... و ...
... شیر ... از ...
... بسیار ... از ...
در ... **نصیحت**

بس وجودی میان دو عدم اعتماد در ان نشاید فایده مردی نه
جهان گیریست بلکه جهان داریست دانا جهان بگیرد و نگذارد و نادان
جهان بگیرد و بزور دارد نصیحت پادشاه جایی نشیند که گر دادخواهی
فغان دارد باخبر باشد که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت
بسمع پادشاه رسانند حکایت آورده که نوشیروان عادل زنجیری
جرسها بران بسته بود طرفی در زیر پایش و طرفی دیگر در میدان بر درختی
بسته تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله در جنبانیدی بیت ملوک
عرب بنا شناخت بیرون آمدی و نظر در حال ممالک کردندی تا اگر منکری
دیدندی بشناختندی و همچنین کسانی زاهد ها و محلتها بر گماشتندی تا اگر
سپاهی بر ضعیفی زور اعلام کردندی فایده مردم بی خبر در زندگانی
مرده اند و نکونام نمیرد و بنام نیکو زنده ماند فایده شکر بزرگان
آنست که بر خوان ببخشاید و همت عالی آنکه دست بمال مسکینان
نیالاید تربیت چون دست پای آن کن که اگر بر گردد تحمل مثل آن
توانی کرد همت ضعیفان و مسکینان زخم از آن زیادت
تر زنند و سخت تر که بازوی پهلوانان بیت روزگار حیف روا نداد
هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بشکند تربیت ای که در
خواب خوشی از سپاهیان بیندیش ای که توانایی در گفتن با همراه ناتوان
بساز ای که فراخ دستی با تنگ دستان مراعات کن و دیدی که چنینان

چکرونه و جور بوند بتست و جفا
با مظلومان بسر آید و وبال بر
ظالمان بماند راست خواب
درویشی بسلامت به از پادشاهی
بجلالت بیت استخوان داری
سخن نیکو بگو اگر توش گوش داری
بشنو که نیکو بدین بچون تو ادیب
سوم و نعمت ایام حیات ندانستم
و عمر بکیره ضایع کردم بیت
چو بار از نعمت بشد روزگار
تو باری وصی جهد زحمت شمار
هر کسی از نجا بدارد بس
بیت که ... برسد و ... نیند
رستر کر و ... سر ...

از مکر و غدر ایمن ننشیند و از دمر ایمن اندیشه کند پند بیار
رزی دوستان را باید که نام و نسب داند و بحی المعرفت بشناسد تا دشمن
و جاسوس و فدایی را مجال نماند پند ارکان دولت و اعیان
مملکت و خدمتکاری را باید که شرف حال نهانی بر کارد تا نیک و
بد بر یکی معلوم باشد و کلیطی که رود پنهان نماند نصیحت مستاجر
بستانها و ضامن مستغلات که دخل مشروط و فا نکند در استیفای
مضمون سخت نگرد و با خیری مساحت کند و نوبت دیگر علی ازان
بمنفعت ترا زانی فرماید تا منقطع نگردد و مشبع گردد نصیحت
هنرمندان را نیکو دارد تا بی‌هنران راغب شوند و هنر پرورد و مملکت
کمال گیرد پند بنده را که در عملی تقصیری کرده باشد و شرط
خدمت بجای نیاورده چون مدتی مالش غربت خورد دیگر عمل فرماید که
جبر حال بطلان از تخلیص زندانیان بهتر و ثواب بیشتر پند
مردم سختی دیده غربت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی
کوشند از هم بی‌نوایی ترتیب لشکریان نیکو دارد و بانواع ملاطفت
دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند نصیحت سپاهی که در صف
کارزار از دشمن بترسد و بگریزد و بباید کشتن که خونبهای خود بسلف خورده
است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد
شاید که خونش بریزد ترتیب درون خلق نیازارد که در دوگیتی

مصراع
پادشاست
ورنه هم اینجا و هم آنجا گداست
فایده پادشاهی که عدل کند [illegible]
[illegible]

تربیت دزدان دو گروه‌اند چندی بتیر و کمان در صحرا و بعضی بکیل و ترازو در بازارها دفع ایشان واجب داند حکایت نوشیروان عادل که در گور مرد بخوابش دیدند در جایگاهی خوش و خرم پرسیدندش که این مقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بیگناه را نیازردم تربیت هرچه از مصلحت مملکت در خاطر آید بعمل نیارد و نخست اندیشه کند چون غالب طبعش صواب نماید ابتدا کند بنام خدا و توکل برو کند که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه رای و تدبیر از پیر جهاندیده توقع دارد و جنگ از جوانان جاهل تربیت داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران چیره نگردند که گفته‌اند اگر سلطان دفع دزدان نکند ببازوی خود کاروان میزنند تربیت کام و مراد پادشاهان انگه حلال باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانچه شبان دفع گرگ از گوسفندان اگر نتواند مزد شبانی حرام میستاند چگونه چون تواند و نکند حکایت ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیدم که فلان عامل را که فرستادی در ولایت بر رعیت دست درازی میکند و حیف روا میدارد گفت روزی سزای وی بدهم گفت بلی روزی سزای وی بدهی که مال رعیت تمام برده باشد تو بزجر و مصادره ازوی بستانی و در خزینه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع ان ظالم بفرمود بیت

سر گرگ باید هم اول برید … نه چون گوسفندان مردم درید

مالش رندان و خائنان و فاسقان دادن از پادشاهان وقتی پسندیده آید که نفس

حکایت
از مجموع [illegible] نبرد
یکی از پادشاهان [illegible]
[illegible] انگور
خاران شکستن [illegible] صاحب
فلان جای [illegible] عصیر نیاوردم
دل‌ش بشنید و گفت ای [illegible]
لایق حال
سخن خود و [illegible]
پادشاهان نیست خشم گرفتن [illegible]
[illegible] خشم [illegible] از اندازه
[illegible] که انگه جرم از
[illegible] از قبل
طرف او باشد و دوست و دشمن
خصم پند با دوست و دوستان
طریق احسان پیش گیرد و دشمن را عداوت
[illegible] حال
[illegible] شود

واین بر دیک خردمندان انصاف نباشد بلکه سست رایی می
کویندش بیت جوانمردی پسندیده است امانه بحدی که دستگاه
ضعیف شود و نعمت نکاه داشتن مصلحت امانه چندانکه لشکر و
حاشیه تحتی بیتند بیت چو وارند کنج از سپاهی دریغ
دریغ ایدش دست بردن بتیغ بیت عیش و طرب ناکزیرست
چندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت دران مستغرق نشود
بیت خشم و صلابت پادشاه در کارست نه چندانکه از خوی بدش
نفرت کیرند و بازی و ظرافت روا باشد بچندانکه بخفت عقل منسوب کردد
بیت زهد و عبادت ستایشه است تا بحدی نه که رندکانی بر خود
و دیکران تلخ کند بیت اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعه کند
که از چند فایده خالی نباشد یکی انکه بر سیرت خوب ایشان اقتدا کند
و دیکر انکه در تقلب روزکار بر ایشان تامل کند تا بجاه و جمال و
ملک و منصب فریفته نشود و غیبت اوقات نماز را نکاه دارد و دران
وقت بهیچ از مناهی و ملاهی مشغول نکردد و در نظر علما و صلحا مناسب
حال ایشان سخن کوید و حرکت کند بیت مطرب و شطرنج بازو بازی
کر و شعبده و افسانه کوی و امثال انرا همه وقتی راه ندهد که دل سیاه کردد
مکر دفع ملال را اندکی نوبتی حکایت آورده اند که شبلی رحمه الله بمجلس یکی از ملوک
در امد ملک را دید باوزیر بشطرنج مشغول کفت احسنت شما را برای راستی
نشانده اند بازی همی کنید بیت تفویض کارهای بزرک بمردم

کارنا ازموده مکنند که پشیمانی ارد
بیت مردم متهم را بخدمت نزدیک نکردارد
قرین جو و بیکدار اند که طبیعت ایشان
در وی کار کند و از انکه خالی ازین
خالی نباشد و تادیب دیکران کر
همین فعل را ناکرده باشد از وی
درست نیاید بیت کوامی کیان
کسان نشنود مکر انکه دیانت کوینده
معلوم کرده باشد تا بجور کناه بیت
عقوبت نفرماید بیت قطع دزدان
و قصاص خونیان شفاعت دوستان
دونکند اردو بیت فاسق و فاجر را
تقویت نکند کرا پیش نا سزا باشد
معصیت اندو مستوجب عقوبت

ننهد یا دوست راچندان پایه ننهد که گر دشمنی کند تواند **پند**
قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز با فردا نیفکنید
فایده حق بزرگان با زیردستان شرط خدمت بجای آوردنست و کمال
تعرض اسباب و فراغ مؤنت و فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان
کشن است و منت نا نهادن **بیت** اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر **فایده** خدمتگاران قدیم را که قوت
خدمت نماند اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه
به از خدمت درگاه **بیت** جلیس حضرت پادشاهان کسانی را شاید
عاقل و خوب روی و پاک دامن و بزرگ زاده و نیک نام و خوش طبع
و جهاندیده و کار آزموده و وزارت کسانی را شاید که شفقت بر دین پادشاه
از آن بیشتر برند که بر مال پادشاه و حیف رعیت بر سلطان آسان تر
فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت **نصیحت** پیران و ضعیفان و بیوه
زنان و سایر محتاجان را همه وقت تعهد می فرماید که گفته اند هر که دستگیری
نکند سروری را نشاید و دولت بر و نپاید **بیت** پادشاهان پدر یتیمانند
باید که بهتر از آن غمخوار ند یتیم را که پدرش تا فرق باشد میان پدر درویش
و پدر پادشاه **حکایت** آورده اند که کنیزک زر و طفلی از کسی بماند حاکم
آن روزگار کس فرستاد و پیش وصی و زر خواست وصی زر و کنیزک طفل
کردو پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفلست
اگر می ستانی هم از وی بستان تا قیامت هم بوی باز رسانی حاکم بهم برآمد

از جمله حسن تدبیر پادشاهی یکی آنست که با خصم قوی درنه پیچد و با دشمن ضعیف
جور نکند که پنجه با غالب انداختن نه مصلحت و پنجه مغلوب شکستن نه مروت
بود فایده هر که نفس سر طاعت بر خط شریعت نهد فرمان وی بی
ران شاید و دولت برو بر و بپاید تربیت صبر و تانی در همه کارها پسندیده است
مگر در مصالحی که اگر تاخیر افتد تدارک کرده نشود ان منع باشد همچون گرفتن
غریق و کشتن حریق و امثال آن تربیت دین را نگاه داشتن نتوان
الا بعلم و ملک الا بحکم تا تواند بطریقی که میسر شود از معصیت
پرهیزد و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد از پی ان بخیر و صدقه بکوشد
باشد که خداوند تعالی عفو کند تربیت عفو از گناه کسی کند که دعای
خیر گوید همه کس را نه او را تنها تربیت فردای قیامت همه کس بترسند
و آزار دل مردمان بی سبب بجوید حکایت آورده اند که عالمی راستکار
در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کردی یکبار اسکندر گفت از من نمی ترسی
گفت چرا ترسم که هر که راستی کند از خدای عز و جل ترسد ترس بنده
از خیانت باشد یا از ظلم خداوند کار و بنده از هر دو ایمنست حکایت
آورده اند که هارون الرشید بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت
بدید او را معزول کرد طایفه بزرگان بس از چند روز شفاعت کردند که
باین قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نکنند گفت غرض این
مقدار نیست ولیکن آنکه مال من برد و باک ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد
فایده هر که از تو نه ایمنست از وی ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش

قصد هلاک دو می کند و در شکست
که پای دیوار کندن و پس نشستن
بود ده و بار نشستن و ایمن نشستن
بیت
کار خود مند ان که بدگیران گفت از
یکی بد از فضای ... نشین
وی ایمن مباش و بادی نشین
درویش تو انکه نعمت راحت
بیت
آنست که بدیده نعمت و مال و
نعمت پادشاهان کند و پس سلطان
بیت
کند طمع و مال رعیت کند چون
مروت نباشد بر افتاده زور
... پیش مور
بود منع ... و داد و فرمکنت
بیت
آنست که دشمن کوچک را سهل

راکه پیش سلطان ربند طریق مودت آنست که برغبت قبول کند و شکر
ونخست توقع آرنده را بیک پاداش کند و در امثال هدایا تعجیل نکند
و تأخیر روا ندارد نصیحت در چشم غریبان روا بود پادشاه را هیبت و
شوکت نمودن اما در خلوت با خاصان گشاده رویی اولیتر و خوش طبع و
آمیزکار نصیحت دوکس را که با هم دگر الفتی زیادت نباشد در عمل انباز
گرداند تا با خیانت هم در نپا زند ترتیب سلطان خردمند رعیت
را نیازارد تا چون دشمن بیرونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد
پند بنده را اگر بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش فراموش
نکند پند صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که بپسندد
و بپوشند و عزت آبا و اجداد محترم او را عفو باید کردن ترتیب
پروردهٔ نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکت خونش بریزد اهل
و عیالش را معطل نگذارد ترتیب لشکریان را که در جنگ عدو کشته
شوند برگ معاش و اسباب از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد و
چندانکه تواند با غریب و شهری و خاص و عام رفق و تواضع کند که
منصب و بیارنان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین گردد نصیحت
خداوند فرمان چون خواهد که خطایی بخشد اثر عنایت فرا نماید در لباس
معاتبت تا بزرگان معلوم کنند و بشفاعت درآیند پس آنگاه بتعهد و توبه و صلاحیت
گناهش را عفو کند ترتیب خداوندان شوکت را چون بزندان فرستد
عزت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب

عیش او مهیا دارد و که بعضی نیازارش
همین است که بر زبانها مردم الدهر یومان
یوم لک و یوم علیک پند دل
فراموشش نکند دشمنان برادر و دوست
دوستان نازردن مراد دشمنان برادرش
پند ظالم صحیح از کس
ناصحیان ناتن زن زشت و عابیار
پند حاکم عادل
گردن زدن بسیار چون ملک است چو بلک
بمثال دیوار پیکر کلیم است
میل کند بدانکه روی او در زمین ابلار داد
اول نصیحت ردیکان
پند دوران وار
گرفته اند وانکه ملامت رنج دریک زینت
نفس بود ملک رتو بر درد او پیکران
نامکیار خو و عمل نیکی

نکند

25

خداوندان ملک عزت راخود دیده همت بدیشان فرو نیاید که بتربیت حال خویش کنند یا بنفع برانگیزند بس نظر پادشاه را خاصیت آنست که مستوجب نواخت را واند و تفویض اسباب فراغ و مونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نباید **بیت**

اگر هست مرد از هنر بهره ور ... هنر خود بگوید نه صاحب هنر

تربیت عامل مردم آزار را حکم و عمل بستانند که دعای بد بر او بستانند

نصیحت از جمله حقوق پادشاهان یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را حرمت دارد و ضایع نگرداند **پند** پادشاهان بر رعیت سرورانند و نادان سری باشد که مر بدن خود را پاره کند **پند** حالی که نخواهد که بافواه افتد با خاص و عام نگوید و با دوستان هم نگوید هرچند دوستان خالص باشند که مران دوستان را نیز دوستان خالص باشد برین قیاس مسلسل **بیت** همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند **نصیحت** روی از حکایت ارباب مهمات درهم نکشد و بلطف با همه کس بگوید و برغبت بشنود که صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت نشود و باید که مراد همه بجوید و حاجت هرکس را بحسب مصلحت وی برآرد که حاکم تند ترش روی سزاوار آن نشاید **بیت** خداوند فرمان و رای و شکوه زغوغای مردم نگردد ستوه **حکایت** یکی مظلمه پیش حجاج برد والتماس کرد و جوابش نگفت مرد رنجیده همی گفت و میگفت این مرد از خدای عز و جل

[illegible]

جامه پادشاهی بدر کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه
حق تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک
مالیدی و بنالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بنده تو
بزور بازوی تو و زخم شمشیر من حاصل نشد تو بخشیده هم تو خداوندا قوت
و نصرت ده **حکایت** عمر عبد العزیز رحمه الله بامدادان که برخاستی بعد
از فریضه حق و شکر و سپاس بر نعمت رب العالمین بگفتی دامن واستعانت
خلق از خدای درخواستی و گفتی یارب عهده کاری عظیم بدست بنده
ضعیف فرموده و از جهد و کفایت من کاری بر نیاید باب روی
مردان درگاهت بصدق معامله راستان بارگاهت که توفیق
عدل و انصاف ده و از جور عدوان بپرهیز و من از شر خلق و خلق را از
شر من نگاه دار و روزی مکن که دل بیچاره از من بیازارد و یا دعای مظلومی
در قفای من باشد **نصیحت** صاحب دولت فرمان واجبست در ملک و بقای
خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان براندیشیدن و در اشتغال
ملک از حق بخلق نظر کردن تا بدین پنج روز مهلت دل ننهد و بجاه و مال عاریتی
مغرور نگردند **حکایت** یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا
بعقبی چیزی نمیتوان برد جز ثواب و عقاب اکنون تو مختاری **حکایت**
علما و ائمه اسلام را حرمت و بالای دست همگنان نشاند و باستصواب رای
ایشان حکم کند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت **بیت**
عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاه بر سر راهها از مهمات امور

حکمت داند
مرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و خانقاه و خان و مهمان سرای
بیت تو هم گر بطاعت حق
مشغول نه همت بجانب ایشان مصروف
دار و توفیق خدمت ایشان فرصت
شمار و کرمت پارسایان ملک و حکمت
نگاه دار و دولت و در رعایت
بیچارگان است و رعایت افتادگان
پادشاه صاحب نظر باید
که در احتیاجات مسکینان تأمل نظر نماید
پس هر کس را البته درویش و لداری
کند نه گوش بسخن متوقعان کرده
نه کرد و دو چشم طمع برشوه نگه

خداوندان

رساله در نصیحت الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله تعالی وهو اولی من حمد والصلوة علی
رسوله افضل من وله والحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده الحمد لله علی نعمه
واستزید من کرمه واشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه واشهد
ان محمدا عبده ورسوله الطاهر السموات بقدمه بعد از ثنای خداوند
عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و آله وسلم در نصیحت ملوک
و ارباب مملکت شروع کنیم به حکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین
معنی تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور جوابش نبشتم که شرایف
اوقات فرزند دام بقاوه بوظایف طاعات خداوند عالم جل ثناوه
آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است
که در کتاب مجید میفرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء
ذی القربی و دیگر میفرماید
مجملی فرموده تعالی و تقدس که مفصل آن به دفترها
نشاید گفت اما بقدر طاقت کلمه چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان وبالله
التوفیق **ترتیب** پادشاهانی که مشفق درویشند نگهبان ملک خویشند
بحکم آنکه عدل و رأفت خداوند مملکت موجب امن و استقامت است
مر رعیت را و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد و نام نیکو و راحت
و استقامت باقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند

و ملکت
و غله و دیگر متاع بسیار پدید
آبادان باشد و خزاین معمور و
لشکریان و رعایا فراغ و راحت و
نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی
واصل و آنکه طریق ظلم ورزد به
خلاف این

بیت

نه چندان که بدو دست ... عالم زیست
طلب کرد ...
جهان ماند و او با بطالت بگذشت
از سیرت پادشاهان یکی
گر شب به دوزخ گدایی کرد ...

حکایت

روز به پیش چلق پادشاهی
در سیرت پادشاهان آورده اند که
گر شاه غزنین محمود سبکتکین
رحمة الله علیه چون شب در آمدی

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویش تواند بود که بگنجی فرو رود و بتواند بود که سرش در پیران برود
از تو میپرسم الت معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس
جستو آنکه مقصود در منزل اول بوی بهار بیابان وحد بدر میبرد و عقل و ادراک
و قیاس و حواس سرگردان میشود | در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز کشادی و در نطق ببستی | حیرت از انجاست که مکاشفه
بی وجه نمیشود و وجد از ادراک مشغول میکند سبب انیت و موجب
یمین که پختگان دم بدم خامی زده اند و ملایکه ملأ اعلی بعجز از درک آن
معنی اعتراف نموده که ما عرفناک حق معرفتک پایان پایان معرفت که
داند که رونده این راه در هر قدمی قدحی بدهند و مشتی ضعیف احتمال که
در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش گروند طاقت شراب زلال لا لال
محبت نمی آرند و بوجد از حضور غایب میگروند و در تیه حیرت نمی مانند و به
پایان نمیرسانند **بیت** | درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار | ابوبکر صدیق رضی الله عنه
فرموده است یا من العجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد
که غایت و منتهی معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بو حد از ترقی
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند | کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

نشان ز دریای آتشی از که بسپری
کاو همه در کنار میسوزد و
این ره نه بپای هر گدا بیست
در وصف زبان ما ز دعا بیست
تا من کیم و بنای کدام بیست
لا احصی ثنا بیان ما است
ای بیخبر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
ازان نه رویست که بی وصف جان بی ورانم
این حدیث از تو کری بس که بی خبرانیم
تمت الرساله بحمد الله
رب العالمین

داردتا رزود بالمقصود نرسد که علم انجا حجاب باشد عقل و شرع این
سخن را بگزاف قبول کردند تا بدین معلوم شد که علم آلت تحصیل مرادست
نه مراد کلی پس سر که بمجرد علم فرود آید انچه بعمل حاصل میشود در نیابد و بیحاصلست
که به بیابان از کعبه باز می ماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق
وصفا باطن است که مردم نکو هیده اخلاق را صفای اندرون کمتر باشد
بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم اند پس واجب
امد مرید علم طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا
صفات سینه محو کرده چون مدتی بر آمد بامداد صفا با خلوت و عزلت
آشنایی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود و در اثنای این حالت بوی
گل معرفت دمیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق انس چندانکه غلبات
نسمات فیض الهی مست گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش برباید اول
این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثنای او را وجد خوانند و آخر آنرا که
اخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنایست و امید وصال و
مراد را این مشعله از کمال معرفت محجوب میگرداند که نه راه معرفت
بستست خیل خیال محبت بر ره نشستست صاحب دلان نگویم که موجود نیست
طلسم بلای عشق بر درست و کشته بر سرست و گشته بر سر گنج می اندازد م
کسی ره سوی گنج قارون نبرد   وگر برد ره بازبیرون نبرد
هیچ دانی که معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارتست
از نعمت بی قیاس پنهانی که راه بپیران نبرد جز پادشاه وشی چند از خاصان

اودونیست پادشاه ولایت که رانی
که بینیت گنج وقوف پای بر بیخ
بی دریغ فروش آن نیزید با طرب
گنج نهان ماند همچنین از خاص ان
او یقین قصر او بسا کنید و ابدال
که با کسی نشسته بسر اید
همین که ببری از بیدریغ
چون وقوف پاینده تیغ
خوش آن ... بنیشی نشسته
عقل ما قصر گنج ور او راه نیست
کسی را درین بزم ... باعث ورسند
که دارد ... شبش ورسند
تا سر یکسی حقیقت وارث چون
نعت ماند عیب

رساله در عقل و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک سخن
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل
بنده را از تو سؤالیست بتوجیه سؤال
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق
گرچه این هر دو یک شخص نماید فرو
پایه منصب هر یک بکرم بازنمای
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان

ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
سحر با وقع نماید بر اعجاز کلیم
نکند مردم پاکیزه بپیر جز نه کریم
این در بسته تو بگشای که بابیست عظیم
در دماغ و دل بیدار تو بنشسته مقیم
تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ سعدی رحمة الله علیه

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله و تعالی العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر فقال و عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک آخذ و بک اعطی و بک اعاقب بس فقال پس مولانا سعد الدین ادام الله عافیته عین صوابست که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست و دواعی مخلص را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام مرد اماره از بستدگان پرسند و این ضعیف از بار ماندگانست و خداوند تعالی ذو الجلال و الاکرام است اگر امشب درخور نمی آید

علاء الشمس عز اسمه چنان گفت
و تقدیر آنکه این بنده فاضلست
با فضل متفاوت جگونه تواند
کردن اما چون همت درویشان و
برکت صحبت ایشان تقدیر وسع در
خاطر این درویش می آید سر رشته عقل
با چندین شرف که دارد و شرف راست
بلکه جراغ راست و اول راه او
و طریقت و خاصیت جراغ است
که جاه از راه بد بدانند و نیک از بد
بشناسند و دشمن از دوست فرق
کنند و چون اما ... بدانست
بدین برود که شخص اگرچه جراغ

بردی گفت خواجه من بارها دیدم که خواجه خروار خروار زر بوی
میداد و قبول نمیکرد و این زر از برای علف مرغان بود بنده خود را در مقابله
مرغان درآوردم و صد و پنجاه دینار زر از آن برگرفتم خواجه علاء الدین
برادر خواجه ممالک صاحب دیوان الشرق والغرب طاب مثواهم
فرمود که همین ساعت برخیز و روی بطرف شیراز نه و بر و این کاغذ
را ببر و بخواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار زر بر کرد و در بدره
کند و بخدمت شیخ برد و عذر خدمتش بخواهد و همت دارد که ازین پس
بخدمتش استظهار خواهد بود آن غلام در حال بکار سازی مشغول
شد و دیگر روز بامداد از خدمت خواجگان روانه شد چون بدار الملک
شیراز رسید و کاغذ پیا ورد اتفاقا شش روز بود که جلال الدین ختنی
وفات یافته بود و بسپرد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت هم در حال
بر کاغذ نوشت **شعر** بیام صاحب عالم علاء دولت و دین

که و تیغ بدولت ایام او همی نازد
بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
قبول خدمت او را تعهدی سازد
جنانچه در سر ابنای دهر می تازد
که بندگان خداوند کار بنوازد
که از مظالم مردم بمن نپردازد

رسید پایه دولت فزود سعدی را
پیام داده که صدر ختن جلال الدین
ولیک در سر او خیل مرگ تاخته بود
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز
غلام چون باز بخدمت خواجگان

رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان بر نمود

تا پنجاه هزار دینار زر زر و در صره کردند
و بخدمت شیخ آوردند و بنهادند
و شفاعت کردند که زر بستان
و در شیراز بهر جا رانیده در روند
بقعه بسازد شیخ چون فرمان
خواجه و دعا و سوگند بسیار کرده داده
بودند بخواند و بشنید آن زر
قبول کرد و در جهت رباطی که در
زیر قلعه شهر است
مبارکی صرف کرد و این رباط
بساخت تمام الکتاب بعون الله
و حسن توفیقه و صلی
الله علی محمد و آله
اجمعین

بیکم وار بهر علفهٔ مرغان میستاند من خود را در معرض مرغان در آورم

وصد و پنجاه دینار زر از ان برگرفت و در اصفاهان در دوکان نانبایی

بنهاد و بشیراز آمد و کاغذ بخدمت شیخ آورد و بوسه داد و بنهاد و شیخ

چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که ان غلام تخلیطی کرده است

اما با او نگفت بعد از زمانی گفت فردا بیا تا جواب بنویسیم روز دیگر به

خدمت رفت شیخ کاغذی سربسته بوی داد و او برخاست و روانه شد

چون کاغذ باز خدمت خواجه برد خواند در انجا نبشته بود جواب

سرایف اوقات فرزند دام بقاؤه بوظایف طاعات و خیرات

آراسته باد

شعر

ای که پرسیدیم از حال نبی آدم و دیو

من جوابت بگویم که دل از کف برود

دیو بکریزد از ان قوم که قرآن خوانند

وآدمی زاده نگهدار که مصحف ببرد

جواب سوال و شمس که نبشته بود

اولین بار ترتیب بنیادست

دومین توبه خانه و بنیادست

سیومین توبه و پشیمانی

چارمین شرط عهد و سوگندست

پنجمین گردنش بزن که چو خشت

بعضای بد آرزو و مندست

دیگر جواب سوال حاجی که نبشته بود یا ذو العجب پیاده عاج چون

عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به از ان میشود که بود پیاده

حاج بادیه بسر میبرد و بتر از ان میشود که بود

از من بگوی حاجی مردم گزای را

کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شترست از برای انکه

بیچاره خار میخورد و بار میبرد

جواب سؤال آنکه علوی هجو

با حاجی که نبشته بود علوی

بغمزه پیش ندیدم من اینچنین که

سگی بستین می بارد

که خبر منخورد و از رسول خدای

بود ز خشم همی ار پیمبر دارد

که از شفاعت ایشان نباید

جواب دستار دوزی

شعر

چون کرد شد نبشته بود هشتاد و نه سال

مالت افزون باد و حشمت پامال

ای بزیارت سال عمر باد

تا بیابی صد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای

ناکس چه اخی کردی از ...

یاوود اگر چندان بگریی که سنگ خاره پاره کنی من این سر با تو
نخواهم گفت یا داود ازمن در دنیا دانستن سر من مخواه تا در مرگ
بر تو پیدا کنم داود گفت الهی مدبر مرگ بر من چون پیدا کنی ندا آمد که
همه سر من باسد گان دو حرفست وان دو لاست یا گویم لاتخافوا
یا گویم لاتبشری یا از زمین بانگ آید که غم مدار یا از بیرار آواز
آید که دل بردار پس هر کس را در دم مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی
نماند چون جان بسینه برسد گونه زرد و دل پر درد گردد براست و چپ
نگرستن گیرد تا آواز از کدام جانب آید سعادت و شقاوت در ان
نفس واپسین بدیدار آید و روا بود که نیکبخت و بدبخت گردد

دیث دعشره ام الکتاب روزنامه تر و نیک من است من نویسم
و من پاک کنم نه ازانکه نویسم خبر کنم و نه انزاکه پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس
مشورت کنم وان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامها والله هدیهم
الرشاد والله تمت المجلس الخامسه بعون الملک الوهاب والحمد لله حق حمده

رساله در سؤال و جواب

صاحب صاحب قران خواجه زمان نیکوسیرت وصورت جهان
شمس الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة الواسعة
کاغذی بخدمت شیخ عارف سالک ناسک قدوه المحققین مفخر
السالکین سعدی رحمة الله علیه نبشت و ازحضرت او پنج سوال کرد

ان بود که دیو بهتر
سؤال اول آنک مرا
سؤال دوم
یا آدمی ... دوست شود
وبا این دوست
دشمنی نیست سؤال سیم آنک
چاره چه باشد سؤال چهارم
حاجی بهتر یا غیر حاجی سؤال
انکه علوی فاضلتر یا عامی
پنجم انکه خطا و دستار بدست
وارنده هزار [illegible] پدران پدر سید و
پانصد دینار [illegible] عالمان ازو
قبول فرماید [illegible] او
شود ان شخص که کاغذ [illegible] اورد
چون باصفهان رسید باخود اندیشه
کرد که من [illegible] جواب
[illegible] شیخ [illegible] وقبول

پنداریم و روز روشن بر مردم بینا چگونه بپوشم ابلیس گفت آسانست او را بکش
و در زیر خاک پنهان کن چون برادران بیایند جواب تو آنست که گوئی
من در نماز بودم و او از پیش من رفت چرا این ندانم برصیصا دختر را بکشت
و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد و بعد از پیلکی هر سه برادران
باز آمدند با خیل و اتباع خویش چون پیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا
کرده باشد و خواهرشان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه
ابلیس تلقین کرده بود پیش گفت ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و از
صومعه بیرون آمدند طلب خواهر ابلیس بصورت عجوزهٔ عصای بدست
و عصابه بر سر بسته از وی سؤال کردند که مستوره دیدی بدین صفت و
صورت گفت مگر دختر پادشاه وقت مطلبید گفتند بلی گفت زاهد با وی
زنی کرد و او را بکشت و آنکه در زیر خاک پنهان کرد و ایشان را بر سر خاک
آورد باز کاویدند خواهر را دیدند کشته و بخون آغشته جامها را چاک
کردند و زنجیر در گردن برصیصا کردند و روی بشهر نهادند فریاد از اهل
شهر برآمد که چنین حادثه واقع شد بس داری بزدند و برصیصا بردار کردند
خلق ولایت که آب وضوی وی بتبرک بردندی و بجای گلاب بکار کردندی
و خاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی هر یکی می آمدند و دامنی و سنگ
داشتند تا بر وی اندازند ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی
ایستاد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه تو او را خدمت کردی
چندین سال خدای آسمان بود جزای خدمت چندین ساله تو این داد که ترا

باسر وار و فرستاد و بکار روا بچه
[illegible] برصیصا
کش تا ترا ز سر این وادی به [illegible]
کرد و از دین
با بشارت او را بچه [illegible] روانه کند
استاد [illegible] که [illegible] روانه کند
و با [illegible] تا [illegible] و قالب بیکسان
انداز بید و نیز [illegible] سو انتست
که بدین سان بد نداد و دو او بند که
با دین [illegible] که از و بند کان
جوانمردا این [illegible] که [illegible] جم
نوشید و دار است و کس را از این جم
ز داود پیغمبر علیه السلام [illegible] الهی
بر خوش [illegible] تا بدانم
که عظیم [illegible] وجه [illegible] بادرد
این حکایت و بیکبیت ندا آمد که

آمدی و یکنفس بران معلولان و میدی یکبار ازان علتها خلاص یافتندی عجبا کار البطف سر چندین در خزاین لطف بر وکشاده و در باطن تیر نطیت در کمان قهر نهاده و اولیاء از ظاهری بدیدار خلق چون نکار و از باطن بتیغ ہجر افکار فریاد از ظاهری بسیم اندوده و باطنی از حقیقت پالوده ان بیچاره پنداشت کی است و از جای می آمد و حضرت دوست رامی شاید ندانست که از لوح و قلم ندا می اید که مارا تو نمی باید دران مدت مدید ابلیس سلسله وسواس و دام ترهات در صومعه او زیر خاک پنهان کرده بود تا مگر یک روز خار زلت بخطا یا بعمد در دامن او اویزد و هر روز ابلیس از غیرت و خشم او آشفته تر تا ان وقت که پادشاه را دختری بود و علتی بدید آمد که اطبا از معالجت ان عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت هر یکی شاه ناحیتی بودند هر سه در یکشب بخواب دیدند که علت خواهر بر برصیصا عرضه کنید و کر روز خوابها بکفتند چون با یکدیگر موافق آمد مازاد علی شد اهم سه برادر بر خاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب علت و معالجت اطبا و اتفاق خوابها شرح دادند برصیصا کفت نیاز را و قبیست که دران وقت با جابت توقیع کنند چون وقت آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر بوی تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت کفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله برصیصا بموج دریای شهوت فرو دهم بادی در دماغ پستوره دمید بخفت و بیهوش کشت و دیده زاهد بر جمال او افتاد

ابلیس بآتش وسوسه در دماغ عابد
نهاد و دست طرح و دامات و بنهاده
نسیان و غفلت بر دل و بر زبان
او کذاشت تا سوار استاعت
کرد و فاتحه و وسوسه پس ابلیس از القیا
نمود و فاحشه ازدی در وجود آمد ابلیس
بصورت پیری از پس محراب ولی بدید
آمد و از کیفیت ان حال پرسید برصیصا
حال بکفت ابلیس کفت و کوش دار
کر خطا بنی آدم جنایت و خدای
کریمست تو در توبه کشاده لیکن تدبیر
این کار آنست که از بهر او ران دی
پوشیده داری برصیصا کفت
سیاست آفتاب را بکونه بکل

باد بشنو تا خود میکوید در میدان مردان میا که انجا بجای آب خون

روانست حکایت جنید را رحمة الله علیه بعد از وفات بخواب

دیدند کفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبارات وفنیت الاشارات

وما نفعنا الا رکعتان صلینا هما فی جوف اللیل

کفت این عبادتها باد و داوند ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز

که در نیم شب تاریک بکذاردیم جوانمردا ملک الموت سیاست بر تو

افکند بدرقه طاعت با خود داری تا در وقتی که چشمها کریان شود و دلها بریان

کردد و شیطان طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر مرک بر سینه ات راست

کند انجا بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اکر بوی دوستی و وفاق آید ندای

این بشارت شنوی که الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة

التی کنتم توعدون وکر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی

بر پیشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا

محجورا وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا

بسا کسا که لباس دوستان پوشیده اند و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند

و او را خبری نه بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده اند و نام او در جریدهٔ

دوستان ثبت کرده اند و او را خبر از ان نه حکایت آورده اند که در بنی

اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق متروی شده بود

و از نفس و دنیا بری کشته و تخم معرفت در زمین محبت کشته اکر در آسمان

نظر کردی تا عرش بدیدی و اکر در زمین نکاه کردی تا پشت کاو و ماهی

شب همه کردی چندان تا تر و تاب

مراتب داشت که زبان از اوصاف

ان قاصر شود چندان محاسن

داشت که اوهام و افهام

از ضبط ان قاصر میکردد و هر سال چندین

هزار چاره و ملول و مبتلا و معیوب

بصومعه او جمع شدندی بعضی

را ببرکت دعا صحت بخشیده و بعضی

لباس برص پوشیده و کردی بعلت

زمانه و نابینا آمده و کرفتار مبتلا کشته

وقت پیر شدن و پیران حال صومعه

جلب باور و نذری و در احوال صومعه

اونها و نذری چون قرص آفتاب

به آمدی و نور شدی برصیصا به بام صومعه

عالم سیط کردی تا برصیصا

زیراکه درورون تو گوهری تعبیه است که از ان عبارت انیست که
مثال این آنست که مرغی را تیری بزوند مرغ بار بس
بنگریست و بزبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو خبری
در ما تعبیه کرده اند که ان ما را در تو رسانده هم تویی که ما را بخود رسانیدی
که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی ولولا ربی لما
عرفت ربی اوست که ترا بخود شناسا کرده است کلید خانه معرفت
بتو داده است معنی عالم ملکوت صلعم میفرماید
هر که که تو خود را شناختی تو تراکلیدست که بدان او را
بشناختی و این شناختن مختلفست اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی
این یک نوعست و اگر خود را بضعف شناختی او را بقدرت شناختی هر یکی
راکی راه درین بود نوعی دیگر آنست اگر بدانی که در تن تو جانیست که آن
جان همه جا موجودست و بهمه جا آفرید کار حلق موجود بود اما جنانک
جان در تحت طلب نیاید اگر گویی در دست یا در پای یا در سرست
همه جای بود و جایش معین نه خدای عالم همه جای موجود بود ولیکن در
تحت طلب نیاید ما قدروا الله حق قدره متقیان و مخلصان منزلها
میروند و میگذارند اما عارفان بهیچ منزل فرو نیایند بلکه منزل ایشان
دایره حیرتست هرچند پیش روند بجای خویش باشند ان اشتر بازرگان
شب روز منزل میبرد و راه میگذارد اما گاو عصار همه روز و شب در
رفتارست و چشمها بسته گرد دایره میگردد و با خود می اندیشد که آیا

چند منزل بریده باشد یارش هم
چون چشمش از آفتاب منعکس
گرش نیاید نگاه کند هم بران شدم
باشد گر بود اگر شناختم گوید
چون شناختی کسی را اگر چون بود ورا
نیست اگر بشناختی خود او را شناختم
گوید دوستی بود و دو سه برین
محض بود و اگر گویی با بر بشناختی خود او را
شناختم نگوید بیست برا چون

مصراع

شناخت پیر الا ادراک
العجز عن درک
پروانه مختصر و دیده آفتاب راکی تواند
دیدای صد هزار جان تشنه پیس
فدای خاک نعلین آن درویش

ان دختر کفتم جون قدم در قصر نهادم مرا بنزدیک ملک بردند بسیاری
انعام واکرام در حق من نمود پس کفت ای جوانمرد ترا اینجا که جه حاجتست
کفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمده ام تا اورا معالجت کنم مرا کفت بر
کنکرهای قصر نکاه کن کفتم نکاه کردم پس درآمدم کفت این سرهای
آنکسانی است که دعوی طبیبی کرده اند واز معالجت عاجز شده تو نیز
بدان که اکر معالجت نتوانی کردن سر تو هم انجا بود بفرمود تا مرا بنزدیک
دختر بردند جون قدم در سرای نهادم دختر کفت ای کنیزک مقنعه بیار تا سر
خود بپوشانم کفت ای ملکه جندین مرد طبیب آمد واز هیچکس خودرا نپوشیدی
جونست که ازوی می پوشی جواب داد که آنها نه مرد بودند مرد اینست
که اکنون درآمد کفتم السلام علیک کفت علیک السلام ای پسر
خواص کفتم جون دانستی که من پسر خواصم کفت آنکه ترا باراه نمود مارا
الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المومن مرات المومن آینه
جون بی رنک باشد هر نقشی در وی بنماید ای پسر خواص دلی دارم پردرد
هیج شربتی داری که این دل بدان تسلی یابد این آیت بخواندم بر زبانم
کذشت الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن
القلوب جون این آیت بشنید آهی بزد وبیهوش شد جون
بهوش بازآمد کفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام برم کفت یا شیخ در دیار
اسلام جیست که اینجا نیست کفتم آنجا کعبه ایست معظم ومکرم وکفت ای
ساده دل اکر کعبه را ببینی بشناسی کفتم بلی کفت بربالای سر من نکاه کن

جون بالای سر او نکاه کردم کعبه
را دیدم که بر سر دختر طواف
میکرد وجون کفت یا سلیم القلب این
قدر ندانی که هرکه بپای بکعبه رود کعبه
را طواف کند وهرکه بدل بکعبه رود
کعبه اورا طواف کند جوانمردا اکر تو طالبی
تعالی یکیست قدم راست دار وپای جهد
سخن یکوبی با خود را فراموش کن وبا
لطف حق دست درآغوش
من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا
عنایت او ترا بجو ورسانیده است

سوی زمین آرند که پندارند که زمین علت ایشانرا دوایی دارد و سر
روزکه افتاب فروشود وفریشتگان که بر دو موکلند گویند ای آفتاب
امروز بر هیچکس تافتی که از وی خبرداست افتاب گوید یالیت
اگر دانستمی که آنکس کیست اقدام او را خاکی کردمی آری جوانمردا
ما للتراب ورب الارباب آب وخاک را با ذات پاک
چه کار لم یکن را با لم یزل چه پیوند ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه
اتصال عجبا کار ا پارسایان در دعا گویند یارب از ما عمر ای مختصر
عمت کی پیوسته بودم تا برم تا کی بریدم تا بپیوندم امید وصال
کی بود تا بیم فراق باشد بیم فراق کی بود تا امید وصال باشد نه اتصال
ونه انفصال نه قرب ونه بعد نه امید ونه نومیدی نه روی گشاد ونه
خاموشی نه روی رسیدن ونه رای بازگشتن نه اندیشه صبر کردن ونه فکر
فریاد کردن نه مکانی که وهم آنجا فروآید نه زمانی که فهم آنجا رسد
بدست علما جز گفت وگویی نه در میان فقها جز حجت وجویی نه اگر بکعبه
رسی جز سنگی نه اگر در مسجد آیی جز دیواری نه اگر در زمینیان نگری جز
حسرتی نه اگر در آسمانیان نگری جز حیرتی نه در دماغها جز صفرایی نه در سرها
جز سودایی نه از روشنایی روز جز انسی نه از ظلمات شب جز وحشتی نه
از توحید موحدان جز آرایشی نه از اتحاد ملحدان جز آلایشی نه از موسی کلیم
سودی نه از فرعون مدعی جز زیانی اگر پای پاکه وربانی نه اگر بروی برو
که پاسبانی نه سلطان محققان ابرهیم خواص رحمة الله

علیه چو پیوسته با مریدان اش گفتی کای
سن خاک قدم ان سر چو پوشیده
بدوی از وی رسید که پاسخ چه بود
وی گرد و صبح او بیکی بار اخو وارکال
روزی و قسم
او چه بدی گفت
سید قدم ور پا بان نهادم وور وچه
سید قدم ور پا بان نهادم قصری
نه فتم تا به بار کوه سبیدم
ای ان سنگها ای ان
را و بدم سید سر از
در او بکجه تعجب بماندم ریبدم
این چیست واین قصر از ان کیست
گفتند از ان فلان ملک است واو را
دختریست دیوانه گشته واین سرهای
حکیمانست که از تجربه او عاجز آمده اند
در سویدای سینه ام گذر کرد و ار قصد

دربجو و آب پشیمانی از ترس خدای عزوجل جواهر واهر دیده که نه از
خوف حق گریانست آب دیده برو تاوانست و هر دل که نه وصل
حق راجویانست آن دل ویرانست آن پر کشا ای دریغا که خلقان
میکدرند و خوشترین حرزی ناچشیده اند گفتند آن چیز کدامست گفت
یکذره اخلاص که او میفرماید ما عبدوا الله مخلصین بنده درویش اگر یک
ذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اغراض و اعتراض
نداشتی جواهر وارتم قبول بران طلعت کشند که اخلاص معیار وی
باشد حکایت پیر حنیف را پرسیدند که اخلاص چیست گفت
گفت اخلاص افلاس و بیچارگی است و عجز و درماندگی
عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که
بیاری اگر جمال یوسف نداری درد یعقوب باید که بیاری اگر عجز
مطیعان نداری ناله درماندگان باید که بیاری سید کاینات صلی الله
علیه وسلم میفرماید ما صوت احب الی الله من صوت عبد
لهفان هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه او ذوالجلال از آواز درمانده
عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا
بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید که عبدی انکار
که خود نکردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جوید از ما جوید
کارساز ایم که خداوندیم ما ایم که مایم بیچون و بیچرا ایم در پادشاهی بی
همتاییم در وعده باوفاییم اجابت کننده هر دعاییم شنونده هر ثناییم

مر ثنای ترا [illegible] صد هزاران
[illegible] وجوی با [illegible]
جان و جان [illegible] جانهای [illegible] پس
صد هزاران جانها [illegible] صد هزار
دریا و [illegible] شوق [illegible] جلال [illegible]
روندگان بر درگاه جلال [illegible] صد
[illegible] حضرت جلال [illegible]
هزار طالبان حضرت [illegible]
ریاضت [illegible]
بل عند کل منزلی
[illegible] سوال میکنند
[illegible] میکنند
روی سوی آسمان [illegible]
گر آسمان [illegible]
وارد آسمانیان [illegible] خواستند

سوی

المجلس الخامس من کلیات

ملکا مارا از همه معاصی نکاه دار و توفیق طاعت و عبادت ارزانی
دار یا آله العالمین غفرانک ربنا والیک المصیر ای عزیز خلق عالم
دو کروه شدند کروهی بیاد حق مشغول اند و کروهی بیاد خود انکس که بحق
مشغولست بخود نیز دارد و انکس که بخود مشغولست بحق نیز دارد هرچه
دون ویست همه محالست واکر نفس تست واکر اسباب و عیال تست
تا از همه دست نشویی کرد در کاه حق نپویی حکایت یکی پیش
سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و کفت یا شیخ همه عمر خود در
جست و جوی حق بسر برده اند بار بیاده بادیه بکذاشتم
چند دشمن دین را در غزا سر از تن برداشتم چند مجاهدها کشیدم چند خون
جکرها خوردم هیچ مقصودی حاصل نمیشود هرچند بیشتر میجویم کمتر می یابم هیچ
توانی کفت که کی بمقصود برسم شیخ کفت جوانمردا انجا دو قدم بیش نیست
یکی قدم خلقست و دیکری قدم حق قدمی بر کیر از خلق انکه برسیدی به
حق مادام که دران باشی که چه خورم که خلقم را بپسند و چکویم که خلق را از
من بهتر اید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا سر بازرکانی که با خلق کنی
زیان کنی بازرکانی باحق کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید بنده بیچاره
بقطره و خطره با تو بازرکانی کنم قطره از سر ببار و خطره از سینه بیار
و کنج سعادت از حضرت ما بردار ان قطره که از سر آید انرا اشک

ریکی با دل ور از کرجب سرانا فرنیان
کردوم تا زاران سر ریک سر دل تو
بنوبت آید نوبت بنوبت آید
بنوبت آید و بنوبت بحضرت آید
بحرمت ندای رحمت آید و دل کوید
حرمت سر بکوید حسرت خوردوم
تو به بسر کردوم چو انمردوانش
بلک کوید رحمت سر کردوم
دو است آتش معصیت وانش
معصیت این مرد و پیش نیست
آتش معصیت را آب آسمان کشد
وآتش معصیت را آب دیدکان
آتش معصیت را بدو چیز توان نشاندن
بجای آب خاک پشیمانی و آب
بیجانی خاک پشیمانی و سجود

عبد العزیز شدم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش
نه نهالی نه پسند نه قالی مدبت مرقعه تعهد میکرد سه نوبت سلام کردم
جنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت کرت چهارم جون سلام کردم
جواب داد و گفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیک آمده و کشتی عمرم
بمرقه کاه رسیده و مرکب رحیل بدر خانه آورده‌اند و میوه توت و راحت
از درخت فرو ریخت هیچ طاقت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر طمع
نیکو بفضل و رحمت وی یا میمون سه وصیت از من بشنو و تعلم نیاز
بر تخته جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات اهل شرف و عزت
در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را از دو جهان قیمت نیست و با هیچ
ظالم در هیچ کار موافقت مکن که با ظالمان جز عقوبت نیست و خدا را
بوعده آن استوار بدار که تخت برق ایمان بر روح انبیا و اگر مومنی
طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست از معصیت پرهیز کن که دوزخ
گرم زندانیست دل و جان بحق تسلیم کن که کریم سبحانست اگر عاشقی
دل نشانه بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن اگر بنده بهر چه او کند
رضا کن در همه حال اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت
در زیر زبان گیر شکر شکر در دهان نه کمر کرامت بر میان بند پیراهن درد
در پوش شمر شوق در سر بر افروز رونق و طراوت عمر با آب بی
دولتی غرق کن درخت شش زیر و زبر باش پیراهن بی سعادتی از سر برکن صدره
جفا چاک زن خبث و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو گذار هرچه داری بجا

بدکن تا عجب سر و شوی سر جو در بند
است بکار و بد بنه
عجب در و بهم است و گرته
و در و بد جوابکی در عون
و عباده و طراز طیلسان و نقش کتابه
را جلباب تقش در زر چون بدین
صفت شدی با کر جد او ندیم سر به
سعادت و دیده او را بارن سلکتلی
نشیم و البصر بصیرتت پیش بهم قال الله
تعالی فکشفنا عنک غطارک
فبصرک الیوم حدید تم الجلد الیس
و حسن توفیقه
الرابع بحمد الله و
و صلی الله علی محمد و آله اجمعین
و سلم تسلیما
سنة ١٠

واما الذین سعدوا ففی الجنة جوانمردا عروس ایمان

داری لیکن حلیت معاملت تقوی نداری درخت توحید داری لیکن

ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن نگین حدمت نداری بدانستی

که عروس بی زیور گذاشتن را شاید و درخت بی میوه بریدن را شاید

خاتم بی نگین گداختن را شاید بنده بی معنی سوختن را شاید تا عقبهٔ مرگ

را باز پس نگذاری سر بگریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی بود

که بساحل غرقه شود بس کاروان باشد که در منزل بریده شود ای متمند

مسکین چه ایمان بود که بحبهٔ قلب بفروشی چه اسلام بود که بر مجاز برابروی

بگذاری چه معرفتی بود که بدرو سری سنگ در آسمان اندازی چه لقمه بود

که بلقمهٔ او را باورنداری چه دلی بود که بلقای ظالمی یا بدرمی حرام بیاد

دهی ای مردی که از هر ذره از ذرات وجود قبله ساختهٔ بت پرستانرا

عیب مکن وزنارداران را نکوهش مکن که اگر ایشان عبد الصمد تو

نیز عبد الدینار والدرهمی غزرا کار از دو بیرون نیست یا صدره وصال دوخته

اند یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی

بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصیب تو صدره وصال آمد از شکر مبادا

جوانمردا جکنی سرایی که اولش سستی میانش پستی آخرش نیستی است

جه کنی سرایی که یک حد بفنا دارد دوم بزوال سیوم بوبال حه کنی سرایی

که آخرش وبالست خدا که استماع دارم که وقتی سید صلی الله علیه وسلم بعادت

بخانهٔ زهرا شد او را دید بر بوریای خفته از لیف و پوست گوسفندی بالین

کرده و نقد یک ارش شال

درشت از پشم شتر جای شقفه بر بام

افکنده ز بهر آن شدنت وفات

بعضی به سید علیه السلام خام

کرده به بعد بر صید و نقص سیح سید و بود

فاذا نفخ فی الصور فلا

که ای جان پدر بران اعماد و یکی کردن

انساب بینهم و باور بنیم

دختر احمد و جفت حیدر

ای خدای کرام

و شبیر و شبر نفرت از آن

دست که

دنی و نقص و بسط از او

و پستوری بیا لک

فواد و عرصات و تار عهده این

قدم از قدم بیکبری

نبای دکان

تا سال درشت بیرون

عمران سیمون گوید و نقی بیلام

پرواى خانه ساختن بود شعر انما الدنیا کظل زایل

او کضیف بات لیلا فارتحل او کحلم قد راه نایم

فانا ما دب اللیل ظل نوح را علیه السلام هزار و

دویست سال عمر بود اورا پرسیدند که یا اطول الانبیا عمرا کیف وجدت

الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت من الآخر این

دنیا را همچون خانه یافتم دو در از دری در آمدم و بدیگری بیرون شدم

حکایت روزی ابرهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای خود نشسته

بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلق و انبانی

و عصایی وخواست که در سرای ابرهیم رود غلامان گفتند درویش

کجا میروی گفت درین خانه میروم گفتند این سرای پادشاه بلخست درویش

گفت این خان است ابرهیم بفرمود تا اورا پیش آوردند گفت ای درویش

سرای منست نه خان است گفت ای ابرهیم این سرا اول از آن که بود

گفت از آن جدم گفت چو او در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت

بردگر اشد گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا شود گفت پسر مرا گفت ای ابرهیم

جایی که یکی در شود و دیگری بیرون آید خانی باشد نه سرایی حکایت

عبدالله عمر روایت میکند که روزی با پدر خویش بر بام سرای خود عمارتی

میکردیم مصطفی صلی الله علیه وسلم بر ما بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش

را بگوی که قیامت از آن نزدیکترست که تو می پنداری و عمارت

سرای میکنی عزتر من عشق دنیا و امیت استوار و نعمت دنیا جیفه ایست

روشن و شیرین و ابلیس صیاد و

اسباب و عاشق دنیا او عیب گو

و غافل کرکس این مرغ طلب

و منقار از این دام و سوسه نکه دارد

و دل از وحشت عشق دنیا بر باید

و کردن از گند آن صیاد و اسباب

بجهاند از ظلمات و حش بدر آید

کرد و اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین

فیها و اگر عیاذا بالله غادرین

متاع غرور در سرای زر دار او آویزد

شیطان او را دوست

و حلاوت این جیفه اورسد

مال از عون و بالا بن جلی

نفس او گوی معاملت توحید

نجز و نیاید کرد از آن قوم باشند که

واما

فداکن تا سعید شوی برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة
خداوند زمین وآسمان چه میفرماید ای بندگان من بدانید بار خدایا
چه دانیم [illegible] بدرستی
وراستی که زندگانی دنیا بازیست وبازی کار کودکانست وزینت
وآرایش کار زنانست وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد
وفخر کردنست بریکدیگر بسیاری مال وفرزندان واین کار
سگانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب
الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید وگیاهی سبز بروید روزی
چند بماند وخرم باشد وخلق را بشگفتی می آرد ثم یهیج فتریه
مصفرا پس باندک روزگاری خشک گردد وزرد شود ثم یجعله
حطاما پس خاک گردد واز ان سبزی وطراوت هیچ نماند وفی
الآخرة عذاب شدید ومغفرة من الله ورضوان
در آخرت منزل دو است وحال دو ا دوزخ بدکاران است وبهشت
نیکمردان را [illegible] ورندگانی
دنیا چیست الا چیزی که بدان استمتاع کنند ومغرور وفریفته شوند
جان من با سرایت ای اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة وتفاخر
تفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند
ول قدری ان بجلس می نماید تا مومن دل بدو ندهد وبطلب او مشغول
نگردد تا مستحق بهشت ومغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را

دو دل در حق بستی از کردن ... دادا
دنیا نیست دل در خدا بند از حق
[illegible]
راه بر ان خدا نیست ... جوانمردا
[illegible] ... بسیار داشت
دنیا چون تو معشوق ... بسیار
... ان کر با تو هم یکی
دنیا بس وفا نکرد وبدان ... عمر جز ... حکیم
کس را از او ... میان عمر ... سال عمر دادی
بوده است سه هزار سال ... وملک
بود چون عمرش بآخر رسید وملک
الموت بیامد او را دید ... بستان
... عزرائیل می باید ملک الموت
گشت ... سه هزار عمر ... باقی جواب
گفت ای ... ای عزرائیل ابد ... کسی
ناخوشی گفت ... بود دو ... بود وادرا
... کردم او را چون تو ...

معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع

و مذلت باشد عاشق همه این گوید ارنی انظر الیک معشوق همه این گوید

در ملک و ملکوت ان الله لغنی عن العالمین وافتادگان بادیه ملکوت

این فریاد کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر وجئنا ببضاعة

مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین ۵

تمت المجلس الثالث بعون الملک الودود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

المجلس الرابع من کلیات

بسم الله الرحمن الرحیم نام خدائیست بخشاینده که تا او نخواهد صبا

پرده گل نشگافد و باد گیسوی شمشاد نتابد بی حکم او زمرد غنچه

نشود بی صنع او لاله برژاله نگردد نام ملکیست که بدست عمله صبا

قامت سرو پیراسته است نام ذو الجلالیست که طیران ملکی و دوران

فلکی بی خواست او نیست جنبش ریشه و گردش پشه بی حکم او نیست

هر دیده که در جمال این نام نگرد بر دوخته باد و هر که نه در محبت این نام

قرار گیرد سوخته باد و هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید بتیغ

قطیعت پی کرده باد حکایت یحیی بن معاذ رازی قدس الله

روحه گفتی الهی جعلت الدنیا سیدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان

البلاء فلم یستقر الا بید ربک وجعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیها کرة

فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا بید بونیک

خداوندا همه دنیا را بکلیت

میدان ساختم و دل خود او ران

میدان گوی ساختم و آن گوی را

بهر جای انداختم تا بیچ آرام و قرار

نگرفت الا بنام تو و عقبی

را میدان ساختم و دل خود او ران

میدان گوی ساختم و آن گوی را به

جایها انداختم تا بیچ قرار و آرام

نگرفت الا بدیدار تو بس گفتا

بکام را از دنیا نام تو بس و از همه

عقبی جمال دیدار تو بس جان

و جهان من از عالم نام و بعالم پیام

ای اگر بیک آن واری گر بتیغ

جلال شهید شوی بگوی الله و جان

بدو
بشناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسر اوقات مجد و معرفت
او راه نیافتمی اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله حکایت
طاووس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یک شب در خلوت
خانه مکاشفات کمند شوق را در انداخت بر کنگره کبریا را او
و آتش عشق در نهاد خود بر افروخت و زبان از سر عجز و درماندگی
بگشاد و گفت یا رب متی اصل الیک بار خدایا تا کی در آتش
هجران تو سوزم کی مرا شراب وصال دهی از ملکوت عزت بسر ش
ندا آمد که بایزید هنوز تویی تو همراه تست اگر میخواهی که بما رسی
دع نفسک و تعال خود را بگذار و در آی رهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم
که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسعه الا اتباعی
الا اتباعی موسی را و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن او
گوید ارنی تا گوید تویی تو همراه تست چون دور دولت تو رسد
که سید کاینات و سرور موجودات فرمایی من سر اما انا فلا اقول
ات من هرگز نگویم که من با وجود محبوب ما را جز عدم نرسد
جو هستی او را باشد ما را جز نیستی رخت فرو نهند حکایت
ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزها
میکند جوانمردا کدام عاشقست که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم
کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آرد آن دیگر بود
اما عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرف کند آن تصرف

[illegible] چون شب طاووس
محمد رسول الله [illegible] استحقاق توش
در راه آمد و لیکن استحقاق این صفت می باید
بدید که او در این [illegible] او بود که مازاغ
سر صحبت و پایه او بود که مازاغ البصر صفت
البصر و ما طغی چون ما [illegible] الی ربک
او بود و گفت [illegible] بار چون موسی
سبحان الذی اسری [illegible] اورا استحقاق
جبرئیل و [illegible] حکمی کرد که اورا
[illegible] چنین طمع او
نبود داغ و [illegible] بر چنین [illegible]
نماند و [illegible] ترا [illegible] تا دیده
دیدار حق اشراق او را [illegible] معشوق
او بود و به گرد [illegible] جوانمرد و عاشق
همه جباری و دلداری [illegible]
همه دلیلی و [illegible] و باری است

همه کسان رای بود این نا هموار ی تا کی وای شخصی که ترا تر د همه خسان
جای بود این خواری تا کی هر که فراموشی شغل پیشه خود سازد و جان
وتن و دل را در آتش نگذارد ما نیز از راه عدل و دعوا و خود بنداور
علم ملکوت و هم که نسوا الله فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون
وازلشکر شیطانش کردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم
ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیکانکان و نحست
٦ راندکانست بیاتا نسان آشنایان دیهم و حدیث مردان کویم ای مردی
که بامداد سر از بالش برداردو شربت عشق ما نوشد نوشش بادای
مردی که هر شب دل را بر آتش عشق ما کباب کند و جگر را از شوق ما
خوناب مبارکت باد ای یاری که شب در درد ما میسوزد و جانت از محبت
ما می‌افروزد این سوختن بر مزیدت باد جوانمردا هر که گمان مبر که عشق
دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا والآخرة ضرتان اذا ارضیت احدیهما
اسخط الاخری یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوا را توانی بودن
یا خدا را اما آنکه هم دنیا را جویی و هم آخرت را آن بکاری نیاید چه دوستی
او سلطانیست که با کس نپازد اندر ره عشق یا تو گنجی یا من
از عشق او آتشی بر افروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز پس چون
دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه او هیچ آنکه دنیا و عقبی زحمتند
نهاد تو هم زحمتست و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب غرت خویش
متواری بود عشق بر موسی علیه السلام فرود آمد و تاختن آورد و بر طور بر آمد

وبه قدم صدق باستاد و گفت ارنی
خطاب آمد که ای موسی خودی را بگو
با خود داری که اضافت بکوه بیکنی
ارنی این حدیث زحمت وجود تو
بباید برد و تو خود را تو زلی بودن
بیار ارنی ترک سلطان شهود ما
بدینها وی سایه افکند که ان ساو
نسبت شده باشد و در کشمر عدم
خود را جای داده پیش از ان
با خود تجلی کنیم با موسی خود را بگذار
دنیا را ابسین که هر که ما را ببیند
باید از امیر المؤمنین علی رضی
الله عنه پرسیدند که بم عرفت ربک
قال عرفت ربی بربی گفت اورا

کی بود چون عذاب الیم محنت اینان که به خزینه دوزخ می نالند که
بدولت انان جه ماند که والملایکه یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم
فنعم عقبی الدار وصلی الله علی محمد وآله اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک
الصالحین وخواص المقربین الهادین المهدیین وانزلنا حضرت قدسک
مع اهل انسک من الانبیا والمرسلین الذین قال الله تعالی
علیهم ولا هم یحزنون و اختم لنا ولایة محمد خاتم النبیین ورسول رب
العالمین علیه الصلوة والسلام تم المجلس الثانی بعون الملک الباقی

المجلس الثالث من کلمات

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اصبح وهمومه هم واحد کفاه الله
تعالی هموم الدنیا والاخره ومن تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای
اودیتها هلکه مهتر عالم وسید بنی آدم صلی الله علیه وعلی آله وسلم چنین
میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامه خواب بر دارد و غم دین بود که
در دل او واندوه اسلام بود که در سینه او بود و عشق حق سبحانه تعالی
بود که در جان او بود حق جل وعلا به حکم کرم وفضل عنایت ازلی را
بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که اسودای دیگر در دل بود یا عشق
دیگر در نهاد او بود یا اندوهی دیگر در سینه او جای گرفته باشد لشکر قهر
را بفرستد تا بنهاد او شبیخون کند و تیغ سطوات عزت سر سرکش
او بردارد وکس را نرسد که این چرا است وآن چون است بیت

ادعو ربکم یخفف عنا یوما من العذاب

بر در کو عزت عشق زبون
کس را نرسد که این چرا و آن چون
ای مردی که مرا بلائی داد درون
خود عشق اندوخته این پراکندگی
نی ای مردی که دل خود را بپرداز
بازار عشق دیگران بر زد چنین
خشت کی تا چند
دل بیازار دین آورده و بر دوخته
دل بر دوخته بفروش بها او کر
ای مردی که صحبت ما بود با ان ابن
خاموشی تا کی ای یاری که مرا یاد و خود ای
باری این زار موشی تا کی ای
وری که با مرکسی بد رازی بر ساخته
این رسوای تا کی ای کی کر تا با

کند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدای آفرینش میکشد بار دیگر
همچنین زنده میگرداند و قول دیگر گویند نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش
میکند و چگونه باشها میرساند کینه دانه که بتقدیر او در زمین پرورش میی
یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ بار میکند تخم خرمایی نخل خرمایی میگردد
این هم بگذار که حکم ظاهرست و محققان گفته اند وفی الارض در
زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآیی
از آن فاضلترست که بپای عالم را بجا پی اگرچه فرموده است سنریهم
آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم وجای دیگر میفرماید
عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم

دوست درخانه و ما گرد جهان گردیدیم	خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم	صورت یوسف نادیده طلب میکردند
ما میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم	همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم	با دل سخن آیم تا مقصود فوت

نشود ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم که فراز ترک عبادت
غم نخورد و از معصیت باک ندارد و اصل همه اعتقادست چون اصل ندارد
فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون
روا مدار تا بصفتی از صفات بیگانگان موسوم نشوی که از تو تسبیح
و نا خوب تر آید
دشمن که جفا می کند آن شیوهٔ اوست
باری تو جفا مکن که معشوق و دوست ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم

انفسهم اولئک هم الفاسقون بدون
شدن نفی بیگانه زنهم بیگانگان برایشان
کنند اثبات آشنایی تا
بیضه ها نبسین الالا شیئ
مراد از این سخن آنست که کافران
از دایره ایمان بدر رند طاعت و معصیت
فا وفا بکنند اثبات از آنکه در دم
امن ایمان عزت خود نگاه دارند
و دوست خود بجلی ارکه باجنس
منقبت و مرتبت که تر او داده
و دیگران نا ان لا یستوی
اهل بهشت و دوزخ
برابر باشند اسفل السافلین
چه ماند با علی علیین نعیم مقیم

عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهیاتست معرفة
هرکه خویشتن نشناسد شناسای حضرت عزت چون شود نتیجه بی فرمانی
بین که چه مذموم است بس بر تو باد ای برادر که تا توانی بن بجد نهمت
وطاعت در دهی وسپر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و
عبادت درون مومنان روشن میکردد بس بوسیلت این روشنائی
بسا مکاشفات غیبی ومشاهدات روحانی دست میدهد در خبر است
از خواجه صلی الله علیه وسلم که میفرماید من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هرکه در اخلاص نماید چهل صباح ظاهر
شود چشمهای حکمت از دل وبر زبان او واین ثمره فرمان برداریست تا
قیمت اوقات عزیز بدانی وبخیره ضایع نگذرانی که ژنگ فرمان تاریکی
آورد ودر آئینه تاریک چیزی ننماید سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم
همچون کسانی مباشید که هر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاورند وقول
علما وصلحا گوش نکردند وفرمان خدای ورسول نبردند پاداشش این
معامله چه دیدند واین فعل با ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم والعقل نسب
الی اللب قوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین
از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب ترکیب
وجود خود فراموش کردند ودر ظلمات حیرت بماندند وره بر سر این آیه
نبردند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر

مخلقة واز دولت این معرفت
محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان
من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة
فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة
فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة
عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه
خلقا آخر فتبارک الله
احسن الخالقین این علم خود بین
ندانستند بکرانکس بس دارد درین
علم نظر نیست در وجود علم
ورنشان او در داغ است
وجای دیگر فرمود
[illegible]
بیکوید ای الحد این

فهل لی توبة عملی ناکردنی کرده‌ام مرا توبه باشد اگر توبه کنم گفت باشد
وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی
باز آمد و گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة زاهر در آن حالت مذموم
حق تعالی و تقدس مرا می‌دید گفت خاموش چرا نمی‌دید یعلم خائنة الاعین
وما تخفی الصدور حبشی در ابرو نکرده و بخیانت و خاطری
در سینه نگذرد و بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن و
بینا [illegible] من [illegible]
[illegible] حبشی چون این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب
حسرت و ندامت از چهره بباریدن آورده اند که نفسی از سینه بر آورد
و جان بحق تسلیم کرد و صیل از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت
بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم
نپسند و که قیامت بعیدست و حق ملازم حبل الورید است **شعر**

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار — مرا ز فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد — روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
تعالوا الطیب عیشا و توقع عاده — وان لم یکن عیش العدو لی طیب
اداما تراضینا و صوح بیننا — و ع الناس یرضوا تارة و یغضبوا

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان خدای تعالی بتقوی بفرماید
و نشان دوستی فرمان بردنست تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی و
پرهیزکاری چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی نیت آورده باشی

پیست
دیگر آیات شنو
تیغ دست زنی یکی ای اعرابی
سر بر زنی تو بیرون سرکشی است
سنگی که تو بر سر دشمن نیست
مخالفت صفت دشمنانست
از دوستان نبندند و لا تکونوا
کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم
همچون آنکس که او نباشد یک لحظه
توحید داوند و فرمان خدای تعالی را
بشکست اند اختیار این خیانت را
عقوبت و ببینید که [illegible]
خدای تعالی فراموشی بر ایشان
مسلط کرد تا نفس خویش فراموش
کردند لاجرم در معرفت باری عز
اسمه بر ایشان بسته شد که من

شطر نفس با قدمت و تقوی عارفان از جبار رب العالمین در حال که
واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالحان را شیطان
عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه
کنند از روز قیامت و حساب که عرصه عرض اولین و آخرین باشد نیک
بختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر بر تخت ملک ابدی در دولت
نعیم سرمدی تکیه زده و گناهکاران پریشان روزگار دل از داغ ملامتش
ریش و سپر از بار خجالت در پیش پس از ننگ چنین موقف بترسند و دست
از گناهان بدارید انشاالله که توفیق بخشد **شعر**

مثل وقوفک عند الله فی ملا	یوم التغابن واستیقظ المرآ
یا خائف الذنب هل یرضی لنفسک فی	قید الاساری و اخوان علی سرر
گدایان بینی اندر روز محشر	به تخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت	که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری	که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

این بیان که کردم تقوی صالحانست اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر
عیاذا بالله گوشه خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات کنند نه از عذاب
روز قیامت بترسند و بس که در آن حال از خدای عز و جل شرم دارند
که واقف و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح **حکایت**
آورده اند که یکی را از بزرگان در روز انو گردی گذشتش که زمانی

پای ورا از کرسی چون شمایی بی سنت
تنها نشستم و شرم دارم که خود را
خدای تعالی ترک ادب باشد
تقوی صالحان اتقوا الله و
ببای روز و صالحان با قدمت پرهیزکاری
شطر نفس با قدمت از بهر فردای
قیامت بینید که امروز از بهر فردا
فاست چه بضاعت و دست داده
و چه وجوه ذخیره نهاده آید و ای خلق
ان الله خبیر بما تعملون
عارفان آنکه نگاه دارید
دامن از گرد ذلت و بپا
که خدای تعالی حاضرست و بیند
که بنده چه می کند و پیش
نقلست
پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت
یا رسول الله انی اتیت فاحشة

کاشفی را امید مغفرتست — کسی کو ز دولت زد و نیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد — تم المجلس الاولی والحمد لله وحده

المجلس الثانی من کلیات

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بخدای حق
جل وعلا اقرار کردید پرهیزکاری کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
ایمانرا اثبات کنید وبتقوی فرمود تا بدانید که عروس ایمان با آنکه جمالی از
لی زیور تقوی جمالی نداشته و در خبرست از خواجه عالم وخلاصه بنی آدم
صلی الله علیه وسلم که فرمود که از خدای عز وجل شنیدم که من شهد لی
بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل که گواهی دهد مرا بخداوندی
وترا به پیغمبری بهشت درآید با هر عملی که دارد با چندین شرف ودولت
که کلمه اخلاص داشت بوجود تقوی مستظهرست که یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله درین چه حکمت همانا که خداوند سبحانه وتعالی دعوت میکند بنده
مومن را بمقام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان درآمد
اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد ودلیل از
قرآن که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون الذین آمنوا وکانوا یتقون
ولایت را یمین دو طرفست ایمان وتقوی پایه‌ای دو پستان که ما ازین
دو طرف یکی داریم ایمان وآن اصلست تا بقیت زندگانی چنانک میسر
شود پرهیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیا خدای که مقربان

حضرت کبریا اند بی‌بهره نشویم
واین میسر نشود مگر بتوفیق باری عز
اسمه یا رب جامه خلعت ایمان
بخشیدی پیرایه تقوی کرامت کن
وبارو یکی بیت مدود
تکرار لفظ از قاعده وتکلفی خالی
نباشد چه گفته اند تا کی بیست که در
وی کن بدین ورقست
اختصار رونقی باشد که سخن ازین
بلیغ تر شود آن با نیت بدانکه تقوی
بر دو نوعست تقوی صالحان وتقوی
عارفان تقوی صالحان از اندیشه
دوزخ وقیامت در مستقبل که و

ثانی

سبزه که در جمال او نگرد از بی برگی آن طاقت وی طاق شد و از
بی نوایی از نوا فسرو مانده یادش آمد که افزونه روزی موری در زیر
این درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد امروز حاجت بدرا و برم و به
سبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب دارم بلبل گرسنه در روزه پیش
مور بدریوزه رفت و گفت سخاوت نشان بختیاریست و سرمایه کامگاری
من عمر عزیز را بغفلت میگذاشتم تو زیرکی میکردی و ذخیره می
اندوختی چه شود اگر امروز از آن نصیبی کرامت کنی مور گفت تو شب
در قال بودی و من در حال تو لحظه بطراوت گل مشغول بودی و دمی
بنظاره بهار مغرور نمیدانستی که بهاری را خزانی و هر راه را پایانی باشد
ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان حمل کنید و بدانید
که هر حیاتی را مماتی از پی است و هر وصال را فراقی در عقب صاف حیات
بی دردی نیست و اطلس بقا بی برد نه اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار
لفی نعیم برخوانید که جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت میکشید
وان الفجار لفی جحیم برخوانید که سزای شماست در بهار دنیا چون
بلبل غافل مباشید و در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمایید
که الدنیا مزرعة الآخره تا چون صرصر خزان موت در رسد چون مور
با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آیند کار تان فرموده مانند بی کار
مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعه پرواز کند و پر و بال
لیس لوقعتها باز کند و کوشش القارعه بجنبانند از تبش آفتاب

بنوعی و برجوشش آید و از سبب
فیض صور و دلها و رفوش سعد در
باشی پشت و دست تحیر بدندان
بخیزی که جنین روزی در پیش
وار بهر چه کنید و درین دو روزه
مهلت زاد و ره حاصل کنید و ذخیره بنهید
کر روز قیامت روزی باشد که خلایق
زمین و افلاک آسمان متحیر و مشغول
باشند و انبیا لرزان و اولیا ترسان
و مقربان و حاضران و پیشمان

نظم

کریان [illegible] کنند
[illegible] خطاب [illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible] بردار

که خواجگی دنیا بر مثال ان شمع برافروخته است طایفه که بر گرد او
درآمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم او اند هر یکی بنوعی در مراعات
او بگرد او درآمده و حاضران مجلس با او خوش برآمده هر کس بمراعات
برگ او می بویند و سخن بمراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل
بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت
گرفتار گردد و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگورستانش
برند اطفال و عیال و بنده و آزاد او یکبار از وی اعتراض کنند
از ایشان پرسند که چه ایکبار روی از خواجه بگردانید گویند خواجه
را بنزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا می‌سوخت
و دیوانگانه از حلال و حرام می اندوخت عمر نفیس خود در معرض تلف
می انداخت و مال و منال از جهت ما گونه گونه می ساخت اکنون تند باد حوادث
اخوان بیخ عمرش از زمین زندگانی بر کند و دست خواجه از گیر و دار
و گشت و کار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت
آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقا
موری ضعیف در زیر آن درخت وطن داشت و از بهر روزه مقام مسکنی
پرداخته بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بر بسیط نغمات
ولزپه در سار آورده مور با نصال لیل و نهار مشغول و هزار دستان
در چمن باغ باواز خوش غره شده بلبل با گل رمزی میگفت و باد صبا
در میانه غمزی میکرد و چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده

نکیرد و زبان حال میگفت ازین
گل و قال چه کشش پیکار در وقت
پدید آید چون فصل بهار برفت
و موسم خزان درآمد خارجای گل
برفت و زاغ در مقام بلبل
نزول کرد و باد خزان در وزیدن آمد
و بیک از درخت بیدن کرفت
رخ چهاره بیک زرد شده و نفس
سرد سر و گشت از نکه ابر در بی
دریت و از غرش پا سرا کافوری
پیچیت ناگاه بلبل در باغ آمد
نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل
شنید نالش با هزار دستان
نال باند بلبل که خیال او سبند و

خبر دادند [illegible] ان مهتر که اگر حرمت قدم او بنودی
راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری
که گر همت دست او بنودی قبای ماه چاک نگشتی که [illegible]
[illegible] به ازین بشنو آدم صفی خلعت صفوت ازو یافت
ادریس با تدریس رفعت ازو گرفت روح پرفتوح در قالب نوح
بعزت او آمد طیلسان سعود بر سر هود او کشید کمر شمشیر خلت
بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت خاتم
مملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامهٔ
رفعت بر سر عیسی او نهاد این بهتر و این مهتر و این سید و این سرور که
شمهٔ از نعت او شنیدی حسن میغز باید من جاوز الاربعین سنة فلم یغلب
خیره بشره فاستجر من النار هر آنکسی که درین سرای غرور و متاع
غرور که تو اورا دنیا نخوانی سال او بچهل رسد و خیر او غالب نگردد
بر شر او و طاعت او بر معصیت او راجح نیاید او را بگوی که رخت بر
گیر و راه دوزخ گیر و عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت
احمد راست عمر عزیز بحبهٔ حرام فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت
سوخته و بی قیمت بقیامت آمده دلیل این کلمه را مثالی بگویم و در ثمن
در دریای خاطر بجویم شمع را در لگن بر افروخته و محبت او در دل اندوخته
و طاینه بگرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس
بر اعات او کمر بسته و او بر بالای طشت شمع چون سلطان نشسته

که ناگاه صبح صادق بدمید آن
طاقیه را پیچ کرد و در ربود از سر شب
و با شمع و لگن رو کرد و گرد
سوال کرد که
باشد از ایشان ابد و ابتید
ای عجب عزیز طاعت ابد
ای عجب او را او کرد استیلا بیمار
چه بود که او را از تو کرد ...
طاقیه گویند کار شمع تاریک ما
که خود را ای ناصح
چندان عزیز بود که خود را می افروخت
در وی نشانی از سر ما ی افروخت
اکنون چون صبح صادق تاج افق
بر سر نهاد و شعاع خود بعالم
واو شمع را و کمی قیمت نماند
و مارا با او نسبت از ایساکی عزیز
من این سخن را عجب از شنو

قلم سپرده آید گرد حصول این فصل دقایق این حقایق بر نیاید و اگر جب
از تیر تازی چون قلم بسر درآید شعر　ما بقی فی الارض قرطاس ولا قلم
ولا مداد ولا شیء من الورق　بس همان بهتر که خیر الکلام
ما قل و دل و لم یمل برخوانیم و آتش ارزوی این مقالات بآب تامل
فرونشانیم　تم الرساله فی تقریر الدیباچه بحمد الله وحسن توفیقه

مجالس حسن الاول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم　نبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آن خدای را که او ست آفریدت از عدم　بس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی آزاله متعززا بجلاله　مستغنیا بکماله لا بالعبید و بالخدم
ماوای بیچاره او بیچارگان را چاره او　دلدار بر غم خواره او غمخوار هر حسن دم
نهر العقول ظهوره سهو القلوب خضوره　نور النواظر نوره سهر النفوس بما وهم
دردو غمش مهمان دل نامش لطیفش جان دل　دل زان او وز آن دل کر عاشقی در ره قدم
والا علی اجابه اصناف لطیف اصحابه　باسود کام بلا به بر اسم الکرم الاعم
درویش او را نام نی کر چاشت باشد شام نی　واندر دلش آرام نی وز مهر بر جانش رقم
وانی الجی عرفانه مل صل فی قروانه　سبحانه سبحانه صادق المثنی خالق الامم
از هر چه گویم برتری وز هر چه خوانم بهتری　وز آنچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لما عفا رسم الصفا　فهدی به او صافنا برشاوه سبل الامم

ای قوت دلها کنت او عصمه ای سر کنف او
ای نور عجم او فخر عرب
مانام قبلی نام او مصابیح السما باضافات
صلوا علیه الله به خیر الامم
بل زاده وجهی کاغذ الی عاملی سوی کاو
عقل ار شناسی کوی او دل رهنمای سوی
جانها فدای روی او ان مختشم ان محترم
وز جبر است از ان تقدای ز ره
شفقت و از ان پیشوای از شکر
طریقت و از ان نگین خاتم
جلال و از ان گوهر عنصر کمال از ان
اطلس پوشش و الضحی وار
ان تصب بندی
ان وار ولیوی
وز ان طلب ان صاحب
لعطیک ربک فترضی

ج.

عشاق وکار نامه مشتاق و محرک سلسله طلب وصوت طرب و

رفیق شفیق وجلیس انیس بود
بحرهای روان درو بسیار
همش ازنوک کلها سما ر
بادبانش زعمت احرار
در فوات جهینهٔ اخبار
بحرهایی بطبع گوهر بار
آبش ازبحر سینه ابرار

ایستاده سفینه بر خشک
هم اراوراق کاغذش الواح
کشتی لنگرش زعقدهٔ عقد
ازلطایف سکینه ارواح
کشتی مملو از عجایب بحر
ازلطایف بمانده بر سراب
سفینه مشحون از غرایب فنون

وعجایب بوقلمون درو صد هزار ابکار افکار که امهات بلاغت وابا براعت اند متوطن درحنایای زوایا مهوشان فواید وشکر چشمان زواید وطوطیان طوبی ارواح وبلبلان قفص اشباح ازفر حسن حال بلبقاد قال آورند ممکن قابلی که مشاطهٔ فصحا وبلغا بکمالی وجلالت فصاحت وبلاغت ان عرایس وعوانی اسماع واطباع اکارم اکابر وافاضل واصل بیارایند ازلطایف انشا وانشاد و سراب صبوحی وصبوح بهاری ازطراوت الفاظ ومعانی چو یاقوت رمانی وجواهر عمانی هم مشام ارواح ازروایح ان معطر هم مسامع قلوب بترقب نفحات ان معنبر مضامین صمایر درو مضمر سر برپر اید و بشیر منظومانش چون جمال معشوقان دل ربا ومنثورانش چون حال عاشقان انگشت نما

درو عشق و همین باهم در یکسین
جدو منزل با یکدیگر عشقین عجب
دو جسم باهم آمیخته تیش و بند دارم
آمیخته یک جنس و دو تن
ازیک خانه شده هر دو باهم چون انار
یک دانه گشته قلم بر صفحات
ان ورقهای کرده دو عروس لب
ان عروسی بوده کاه دهم
در پی دار ان عروسی دو هم وارد ملاح
در دو سیاح دوکام ... ان گلشن
چهره امید از عکس ان روشن
دیده آرزو وازضیاء ان روشن
در نظر سیری دو در هم نشین
ز جبین لالا الزمان ان کتاب
اگر همچنین عیان بیان او بان

تحریر و جلوه تحسین مدون کرده اند
صدر ارباب
از نوادر اسپ سلک شش نیز
ارغنده ترتیب و بیان
از علامات و صیت
تا چون اینه طبع
عالت مملو شود و اجلا و انکشاف حالات
و لطایف کمالات و طرایف
مکتب
گنجینگان که از صدور
انفاس پاکان
و بطون و مانثره از
ضمیر مدخر باشد و خوارق
در سفینه
انیه طباع از صدای ملالت بصفای
الفت
از تقالیت مجلو کرده و
نفیسان نادره که از غایب خازن عجایب
اسرار و حافظ غرایب اخبار و وقایع
علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شان

کن و کنعان نفس اماره گرچه از ازدواج روح و جسد متولد است بگو
یا بنی ارکب معنا چون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح
واغ حرمان بر جبین جان وی هر چند تو از رحمت پدرانه و کرمیانه
با اومی گویی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید
[illegible] و از ظلومی و جهولی ازین نیز بی‌خبر که
لا عاصم الیوم من امر الله ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجه
صفات حیوانیست بدار [illegible] چه بصواب دید اشارت
موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند
دلبند منقطع کنی و آیت [illegible] بر و خوانی عجب حالیست
اسرار الطاف حق که در اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلوده
شهوات و مستغرق بحر عقاب باشد که آشنایی دید با آثار انوار
فیض فضل آلهی و در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدوده سواد ریاست
بی ریب صدق و صفا که روشنایی پیدا شود یک سر از اسرار حق باز
دان و یکحرف از اشارت ایزدی بخوان فی الجمله چون جگر سوختگان آتش
محبت را و تحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر
هودج دماغ کله بندد انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که
بیض چهره معانی بود تعلیق زنند تا در مکاتیب اشواق و مقاسمات شداید
فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایه تفرج و ترویج سازند و این المداد
من ربقة اجام منکره و ترفیه خواطر را فهرست خزاین علوم بر عندار عذیر

عشق

دریجر غمش دلم سینه طلب است — دریجر سفینه باشد این بس عجب

درخمن سینه بجر باشد عجب است — هرچند از روی صورت سینه

صفت آمد که نه مجالست و نه سوانست و آنگاه از غرقاب

قبض بساحل بسط میتوان رسید و گاه از مهلکه قبض بمزرعه بسط

میتوان خرامید اما از راه حقیقت بحریست که از زواهر دلالت

معانی و جواهر معادن انسانی مملو گشت و بجواهر علوم ربانی

مزین و چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر کنی در شهرستان

قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هرچند صفات

حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت

دعوت میکند بروز و شب و نهان و آشکارا که انی دعوت قومی لیلا

ونهارا ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا تشره و تمرد می نمایند

و هیچ گونه بطاعت در نمی آیند و نوح روح از فراست ملکی روحانی

چون از امت صفات جسمانی جز خصوصیت [illegible]

[illegible] در نمی آید نفرین میکند و در مقام راز دست

نیاز بدعا بر می دارد تا حق تعالی بطوفان بلا کلی را پاک کند و در می

خواهد رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا بنظر فراست روحانی

می بیند که اگر صفات جسدانی جز ستوالدات نفسانی و شهوانی

نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آفت انگیزد انک ان تذرهم یضلوا عبادک

ولا یلدوا الا فاجرا کفارا تا حق تعالی در اجابت دعای

دعای نوح روح ار شود دل نوازه
میکشد سیلاب
وفا رالتی ذنور ... طلب کرد طوفان
عشق دو داعیه طلب کرد طوفان
بلای عالم فن فرو حیوانی است
صفات جسمانی از صفات جسمانی فرو میزند
دفانه بر اندازد از صفات جسمانی و روانه میکند
تولدات و جسمانی رو آنجا طاعت
وارد ابر غایت باران طوفان
می بارند و در معرض غرقاب طوفان
بلای ابتلای با ... سیلاب بلا
الهامات الطاف بر وادی ...
وانضع الفلک
نبوح روح بر ... سفینه
باعینتا ای نوح روح
سکینه ساخت ... دفانه دل
از تیغ ... کنف سفینه بپرداخت

فی البحر درواوند این سلاطین خود را طفیلان مساکین ساختند تا غبار
وحشت وکان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان
ننشیند چون حوالت گاه انا عند المنکسرة قلوبهم مراحل پیدا کردند پاکان
گرد معیوبان [illegible] گردند و گویند اذکرونی
فی صالح دعائکم واین مساکین خود را بهر از حیلت درین بحر بیکرانه
بر سفینه [illegible] سفینة نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمونست
که از پرده غیب می نمایند واین چه طلسمات مختلفست که می بندند ومی
گشایند گاه سلیمان را بموری بندی می دهند گاه محمد را بحمایت عنکبوتی می
بندند گاه نوح را پناه سفینه می سازند اگر نوح را در عمری بیک طوفان
مبتلا کردند وبسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه عمر سروکار ایشان
با بحر محیطست وهر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محنت آید چه عجب
اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را بساحلی اندازند تا ازین میانه بر کرانه

وازین بحر عمیق بلی یا کناری رسند   دل عشق تراو اعته نوح شمرد
زانروی سفینه را فراهم آورد   یعنی که ازین بحر عمیق عشقت
جان چو بسفینه برون نتوان برد   بالا بدست آویز این سپار کن که

یعملون فی البحر حرفت وصنعت ایشانست چو سفینه بناشد تا در وقت
تلاطم امواج هموم وتراکم افواج غموم پای مردی کند واشنا از نکبات
نکبا صبا ودبور خوف ورجا وهبوب شمال وجنوب قبض وبسط وعواصف
عواطف انس وهیبت نجات دید واز حلاب وحشت وعرقاب

جرت بر بانند بس ... از این کنند
برای تنقیح مناتج و ... تواتج
و وضع بیت و جلب جمعیت مجموعه
می سازند و بکار علوم از منطوم و
و نشوء و رود و می پروازند و انواع
زاید و فواید و دوران و ذخیره پیش بینند
و نامش سفینه میکنند اما در حصن این
سفینه بحرهای مختلفست که عمان و قلزم
در جنب آن غدیر روانست شعر
سفینه ایست که صد هزاران خواهی
کز دو بحر از ارش روان بیک جنبش است
دیگر به کنارش بحر و سفینه هیچ ای
سفینه که در دو بحر با ... زینت
دانی که بار ... سفینه سبب است

اوباشد خصوصا انها که سنایین و خواین ملک و ملکوت
وجمال احمال واثقال عالم جبروت شد گران بار از اثقال انا سنلقی
علیک قولا ثقیلا حمل ثقل امانت محبت که بر دریای موجودات
ومکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند
هیچ موجود یارای تحمل اعبار آن نداشت همه ترسان ولرزان شدند
فابین ان یحملنها سینه سینه ایشان که دل شخصا نشان بود حامل
ان آمد و وحملها الانسان وبحقیقت این مساکین که در تحمل
اعبار این که عبور ایشان در دریای عزت هویت و عظمت الوهیت
است بسفینه پستی براند واما السفینة فکانت لمساکین یعملون
فی البحر درضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان بافخر
وسلطنت که اهل فقر ومسکنت اند یعنی آن سالکان طریق وطریقت
که غواص غوص بحر حقیقت اند اگرچه بدایت حالت ایشان آنست
که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشط شط طریقت
واز انجا بادبان طلب با تعب بر صورت صواب ان لربکم فی ایام دهرکم
نفحات الا فتعرضوا برگشتند وراست روی کنند وبدریای حقیقت
اندر ایند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت بدست تهمت لنگر
تعلقات کونین بتصرف تکلف وتبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند
ودوی لجه بحر محیط حقیقت الا انه بکل شیء محیط آرند چون بعد
بغنید ومسافت پرآفت ان دریای بی پایان بجذوی منقطع نتوان گرد

دل به خسته نه و ز بنفشه تا جنس نبح
داغ فرسا پدید سپید الطلب رو
والسبل تا آنها که سلطان
وشان سده سیاوت اند وراوراک
این سیاوت یکی وست مراقبت
دره مراکب مراقبت مسکن ها ش
می اندیشی یکی کو مرتب اندو ند
در عقد عهد اشتهار
اللهم احیینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی
فی زمرة المساکین نظم می واسند این جوهر
که سلاطین خود را طفیل سالکین
می سازند با آنکه این سالکین بینند
سلاطین می نازند ادا جو نیاری

سم دراول اضافت رسالات کرده بودند بعد این رساله از اول کتاب
باخر برده واخل حیثیات ومطیبات کرد که در اول جوش نمنمود تا پست
ودوشد وباقی را هیچ تصرف نکرد وهم بران ترتیب باتمام رسانید

فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله است اول در تقریر دیباچه
دوم در مجلس پنجگانه سیوم در سوال صاحب دیوان
چهارم در عقل وعشق پنجم در نصیحت ملوک ششم در رساله ثلاثه
سلطان اباقا دوم در انکیانو سیوم ملک شمس الدین تازیکو

رساله اول در تقریر دیباچه

سپاس بی غایت وستایش بی نهایت آفریدکاری را جل جلاله وعم
نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه پرداخته
پرداخت وسرچه در او صاف اصناف وصور عالم مختلف دنیوی واخروی
تعبیه داشت رنده وخلاصه همه درین سفینه خزینه ساخت ودرین دریا از صورت
ولقد کرمنا بنی آدم بر ترقی خزاین سفینه را کرامت نمود وبساحل
ان دریا جز این راه نمود ودرود بی حد وثنای بی عد جهان
آفرین با فراوان ستایش وآفرین بر پیشوای انبیا ومقتدای اصفیا
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باد که سفاین اشخاص انسانی را بملاحت و
دریای بی منتها نهایت حضرت ربانی راسیاحت صلوات الله علیه وعلی آله
الطیبین وخلفایه الراشدین واصحابه والتابعین اجمعین الی یوم الدین

پاینک چون دراکب دریای عالم صورت
راازسفینه مختصر که آن زورق خوانند
چاره نیست که ردیف وحریف
او باشد تا بدان از امواج او متقضی
گردد واگر سفینه بزرگ از بهر
ریاح مختلف در معرض آسیبی
افتد یا راز آن گران بار عطب بر ای
حسب بدان سفینه چون در رعایت مصلحتی
نمایند وتخفیف را ازان کار حذر دورین
از وانیند پس سفینه شخص انسانی
که گران بار بر حالات وسیر او
در دریای بکور معانی ز سفینه مختصر که
زورق سازند وفرود در رسید پرداز پر
حاتم بند تر واولیتر که از تراج غشین

ادبار

غزلها درین پنج کتاب از کتابهای شیخ رحمة الله از قصاید و طیبات
و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم به حروف اول از هر غزل
بطریق حروف تهجی بنهادم چنانچه طلب بآسانی بمنبع رسد و در
سنه ست و عشرین و سبعمایه هجری باتمام رسانیدم بعد از هشت
سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون شد
و منتشر گشت روزی با جمعی عزیزان در گوشه بودیم و شخصی رقعه
نوشته بود و این یک بیت بضرب المثل نوشته بود **بیت**

من در وفا و عهد چنان کند نیستم — کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند و دیوان را طلب داشتم هرچند
طلبیدم دیگر بار نرسیدم و سبب آن که فهرست بر حروف اول از
مطلع هر غزلی نهاده بودم و این یک بیت از میانهٔ غزل بود یکی
از یاران گفت اگر این فهرست که بر حروف اول از غزلیاتست بحرف
آخر بودی آسانتر بآن توانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم
بطریق تهجی فهرستی نهی ترا یادگاری باشد و یا نرانستی تمام ایجاب ملتمس
حد تمشان مدتی سعی نمودم و بر حروف آخر از هر غزل بطریق حروف
تهجی فهرستی نهادم و در اواخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبعمایه باتمام رسانیدم
تا خواننده را حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند باشد
که از روح مبارک شیخ قدس الله سره همگنان را فیضی و امید بخیر ان شاء الله
تعالی فرزند مستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده

نظر مبارک ایشان آید این کمینه را یاد و انی
بخیر فرمایند و الا قلم بر جریده خطای
این مسکین کشند تا مرتبه عاطفت کرده
باشند ان شاء الله آمین اللهم اختم بالسعادت
آجالنا و حقق بالزیادت آمالنا
واغفر لنا و لآبائنا و جمیع المؤمنین
والمؤمنات والمسلمین والمسلمات
برحمتک یا ارحم الراحمین بس
بدان ای عزیز من وفقک الله برضیه
که جمیع دیوان شیخ رحمة الله در اصل
وضع بیست و دو کتاب
و شش رساله و بعضی بیست رساله
نوشته بودند چنانچه بیست و سه
شد بسبب آنکه رساله مجلس هزل

موجودات پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات که بدر گزیده باد میان ورحمت عالمیانست وبر اولاد و
اصحاب واتباع واشیاع او باد اما بعد بدان ای عزیز من
اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها این ضعیف علی بن احمد بن ابی بکر
بن بیستون احسن الله عاقبته واحواله در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی تمام
از مخادیم و ایمهٔ اسلام کرام و مشایخ ایام ادام الله ایامهم و گوینده خوش
الحان گوینده که میکرد و جمعیتی دست داد که خاص و عوام ان مجلس هر
یکی در گوشهٔ بیهوش گشته و چند خرقه تخریق شد چنانچه حاضران مجلس پس
بعد از وو گذاشت متفق القول بودند که در مدت العمر چنین سماعی دست
نداد فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا و شیخ الشیوخ فی عهده
قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین و منخر السالکین شرف الملة
والحق والدین مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی الشیرازی قدس الله سره
این غزل برخواند بیت نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیاز مندان ز ره خطا نباشد وچهار بیت این غزل برخواند و به
غزلی دیگر رفت وازین بگذشت یکی از حاضران مجلس بعد از انکه سماع باخر
رسید تمامی این غزل از قوال طلب فرمود یاد نداشت ازین کن التماس فرمود
که نسخهٔ دیوان شیخ رحمه الله شما راست اگر تمامی این غزل طلب داری
شی باشد بنده برحسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع
وخواتیم وغزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا تمامت

بسیم در اثنای آن طلب
بان بر ... شریف حضور
یکی از دوستان ... نموده بود چون بنده را
از ... پرسید که عرض
بدان شغل مشغول بود ... صورت
از این مطالعه ... نمود کرا
حال ... بتش باز گفتم ... در
دیوان شیخ را ... بود و ...
طلب این زحمت ... حاضر بودند و
دانشی جمعی ... گفتند
همه بر این اتفاق کردند ... باید کرد
تا این سعی ... بر آن
تا ... باشد ... دراحاد
نهادن بنده را این ... شدم و جمیع
جنت و دیوان مشغول

[illegible] کلیات [illegible]

[illegible] کاینات [illegible]
و معبود [illegible] و صاحب [illegible] صباح حکمت [illegible]
[illegible] عقل [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] عاصیان [illegible] انقضای [illegible]
[illegible] طالعت [illegible] الاسود [illegible]
[illegible] الله [illegible]
صلوات [illegible]
[illegible] جمیع انبیا [illegible]

[illegible] خواجه حافظ [illegible]

شیخ مصلح الدین سعدی [illegible]

شکر و سپاس معبودی را [illegible]

و مخلوقات [illegible] قابلیت و روی [illegible]

آدم [illegible] که خوان [illegible] مطیع و عاصی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]









25

12 1/2

Hadjé خواجه

Sadi Poet

Label: Saʿdī meets Jalāl al-Dīn Rūmī, who is dancing in mystical observance.

fol. 306b:

Title: Illuminated incipit of Kitāb-i badāyiʿ
Form: Incipit; titlepiece
Text: Kitāb-i badāyiʿ
Label: This incipit has a titlepiece inscribed Kitāb-i badāyiʿ in white ink on a gold ground.

fol. 328a:

Title: Couple in a garden being served wine
Form: Illustration

fol. 381a:

Title: Saʿdī in a landscape
Form: Illustration
Label: Saʿdī sits in a garden and is served melon.

fol. 390b:

Title: Illuminated incipit of Kitāb-i khabisāt
Form: Incipit; titlepiece
Text: Kitāb-i khabisāt
Label: This incipit has a titlepiece inscribed Kitāb-i khabisāt in white ink on a gold ground.

Acquisition Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding The binding is not original.

Brown leather (without flap) decorated with a simple panel frame

Bibliography

Richard, Francis. Splendeurs persanes: manuscrits du XIIe au XVIIe siècle. (Paris: Bibliothèque nationale, 1997), no. 50.

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 238-9.

fol. 136b:

Title: Jesus and his disciples are met by two men who ask for forgiveness
Form: Illustration

fol. 173b:

Title: Joseph and Zulaykha
Form: Illustration

fol. 177a:

Title: Illuminated incipit of Qaṣāyid-i ʿArabī
Form: Incipit; titlepiece
Text: Qaṣāyid-i ʿArabī
Label: This incipit has a titlepiece inscribed Qaṣāyid-i ʿArabī in white ink on a gold ground.

fol. 184a:

Title: Illuminated incipit of Qaṣāyid-i Fārsī
Form: Incipit; titlepiece
Text: Qaṣāyid-i Fārsī
Label: This incipit has a titlepiece inscribed Qaṣāyid-i Fārsī in white ink on a gold ground.

fol. 191a:

Title: Entertainment in a garden
Form: Illustration

fol. 222b:

Title: Illuminated incipit of Kitāb-i ṭayyibāt
Form: Incipit; titlepiece
Text: Kitāb-i ṭayyibāt
Label: This incipit has a titlepiece inscribed Kitāb-i ṭayyibāt in white ink on a gold ground.

fol. 270a:

Title: Entertainment in a garden
Form: Illustration
Label: A cupbearer, referred to in the text, pours wine for the others.

fol. 306a:

Title: The two poets Saʿdī and Jalāl al-Dīn Rūmī
Form: Illustration

fol. 3a:

Title: Courtiers in a garden
Form: Illustration; frontispiece
Label: This is the left side of a double-page illustrated frontispiece.

fol. 3b:

Title: Illuminated frontispiece with verses in honor of Saʿdī
Form: Frontispiece
Label: This is the right side of a double-page illuminated frontispiece with verses in honor of Saʿdī inscribed in the upper and lower panels.

fol. 4a:

Title: Illuminated frontispiece with verses in honor of Saʿdī
Form: Frontispiece
Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece with verses in honor of Saʿdī inscribed in the upper and lower panels.

fol. 32b:

Title: Illuminated incipit of Kitāb-i Gulistān
Form: Incipit; titlepiece
Text: Kitāb-i Gulistān
Label: This incipit has a titlepiece inscribed Kitāb-i Gulistān in white ink on a gold ground.

fol. 74a:

Title: Saʿdī in Kāshghar meets a student
Form: Illustration
Label: Saʿdī in Kāshghar meets a youth who takes Arabic lessons from a teacher.

fol. 95b:

Title: Illuminated incipit of Kitāb-i Bustān
Form: Incipit; titlepiece
Text: Kitāb-i Bustān
Label: This incipit has a titlepiece inscribed Kitāb-i Bustān in white ink on a gold ground.

222b-306a); Kitāb-i badāyiʿ (fols. 306b-342b); Kitāb-i khavātīm (fols. 342b-353b); Kitāb-i ghazaliyāt-i qadīm (fols. 353b-361a); Kitāb-i ṣāḥibīyah (fols. 361b-378b); Kitāb-i muqaṭṭaʿāt (fols. 378b-381a); Kitāb-i rubāʿīyāt (fols. 381a-387b); Kitāb-i mufradāt (fols. 387b-390a); Kitāb-i khabīs̲āt (fols. 390b-399a); al-Majlis al-awwal min al-hazl (fols. 399a-401b); al-Majlis al-thānī min al-hazl (fols. 401b-403a); al-Majlis al-thālith min al-hazl (fols. 403a-405a); and Kitāb-i muẓḥikāt (fols. 405a-406a)

Hand note: Written in nastaʿlīq script, mainly in black but also in gold, blue, and red ink

Decoration note: Ten illustrations; two illuminated medallions with table of contents (fihrist-i kullīyāt) inscribed in compartments (fols. 1b-2a); double-page illustrated frontispiece (fols. 2b-3a); double-page illuminated frontispiece (fols. 3b-4a); titlepieces for individual works inscribed with titles in white ink on a gold background

Decoration

fol. 1b:

Title: Illuminated medallion with table of contents
Form: Medallion; frontispiece
Label: This is one of two facing illuminated medallions with the manuscript's table of contents inscribed in compartments.

fol. 2a:

Title: Illuminated medallion with table of contents
Form: Medallion; frontispiece
Label: This is one of two facing illuminated medallions with the manuscript's table of contents inscribed in compartments.

fol. 2b:

Title: Princely entertainment in a palace
Form: Illustration; frontispiece
Label: The is the right side of a double-page illustrated frontispiece. A couple is entertained by a dancer and musicians.

Colophon

406a:
Transliteration: qad waqaʿa al-farāgh min taḥrīrih wa- /1/ tasṭīrih b-ʿawn Allāh al-malik /2/ al-ʿazīz al-ʿalīm wa-ḥusn tawfīqih /3/ fī yawm al-thulathā ghurrat Rabīʿ al-awwal /4/ sanat arbaʿ wa-thalathīn wa-tisʿimi<ʾ>ah al-hijrīyah /5/ al-nabawīyah al-muṣṭafawīyah ḥāmidan li-Llāh wa-muṣalliyan /6 / wa-musalliman ʿalá Sayyid al-ʿālimīn wa-qablahu /7/ al-ʿāshiqīn wa-al-ʿārifīn Muḥammad al-muṣṭafá /8/ al-amīn wa-ālih wa-aḥibbāʾih wa-atbāʿih ajmaʿīn /9/ al-ṭayyibīn al-ṭāhirīn fī al-buqʿah /10/ al-rafīʿah al-rūzbiḥānīyah qaddasa /11/ sirr sākinihā min aʿālī biqāʿ al-Shīrāz ḥarasahu Allāh min jamīʿ al-āfāt /12/ wa-al-ʿāhāt wa-al-balīyāt /13/
Comment: Written in Arabic in red nastaʿlīq script, giving the place and date of copying

Support material

Paper

Cream-colored laid paper

Extent

Foliation: i+406

Collation

Catchwords: Written obliquely on versos

Dimensions

15.5 cm wide by 25.0 cm high

Written surface

9.5 cm wide by 17.0 cm high

Layout

Columns: 2
Ruled lines: 19
One text column written horizontally, one written obliquely

Contents

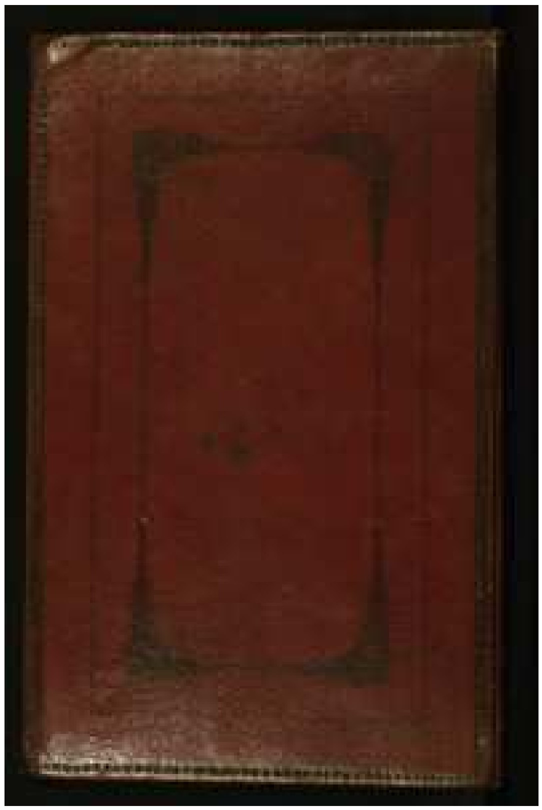
fols. 3b - 406a:
Title: Kullīyāt-i Saʿdī
Incipit:

شکر وس□اس معبودی را جلت قدرته ...

Text note: Contains Shish risālāt (fols. 5b-32a); Kitāb-i Gulistān (fols. 32b-95a); Kitāb-i Bustān (fols. 95b-176b); Qaṣāyid-i ʿArabī (fols. 177a-183b); Qaṣāyid-i Fārsī (fols. 184a-208b); Kitāb-i marāṣī̱ (fols. 208b-212b); Kitāb-i mulammaʿāt (fols. 212b-216b); Kitāb-i tarjīʿāt (fols. 216b-222a); Kitāb-i ṭayyibāt (fols.

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.617
Descriptive Title	Collected works (Kulliyat)
Text title	Kullīyāt-i Saʿdī *Vernacular:* كليات سعدى *Note:* Title appears on fol. 1b, fol. 4a, and on tail edge of codex
Author	*Authority name:* Saʿdī *As-written name:* Musharrif al-Dīn ibn Muṣliḥ Saʿdī Shīrāzī *Name, in vernacular:* مشرف الدين بن مصلح سعدى شيرازى *Note:* Author dates preferred by cataloger: d. 691 AH / 1292 CE); author name given in an illuminated headpiece on fol. 3b reads Muṣliḥ-i Dīn Shaykh Saʿdī
Abstract	This illuminated and illustrated Safavid copy of the collected works (Kullīyāt-i Saʿdī) of Sa`di (d. 691 AH / 1292 CE) contains, among other works, the Gulistān and the Bustān. It was written in black nastaʿlīq script and, according to the Arabic colophon, was completed in Shiraz (Iran) on the 1st Rabīʿ I 934 AH / 1527 CE. The poet's name, given as Muṣliḥ-i Dīn Shaykh Saʿdī, is inscribed in the illuminated headpiece on fol. 3b. The codex opens with two illuminated medallions inscribed with the book's contents (fols. 1b-2a), followed by a double-page illustrated frontispiece (fols. 2b-3a). The text begins with a double-page illuminated frontispiece (fols. 3b-4a). There are ten illustrations in total. The binding is not original to the manuscript.
Date	1st Rabīʿ I 934 AH / 1527 CE
Origin	Shiraz, Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Prose
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.

A digital facsimile of Walters Ms. W.617, Collected works (Kulliyat)
Title: Kullīyāt-i Saʿdī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
http://www.thewalters.org/

Published 2011